هذا

دیوان قدر توامان

حضرت

سید نورالدین نعمت الله ولی



قدس سره العزیز

کرمانی

۱۳۱۶

چاپخانهٔ علمی

مژده ای مجمع عرفان که بپایان آمد ۔ طبع دیوان شهنشاه پس از چندین عام

کلك رونقعلیش کرد چو ترقیم بجان ۔ هم بفرمان وفی علی آمد بنظام

جملهٔ اهل وفا کرده ز دینار و درم ۔ بذل از راه کرم خواست تمامت اکرام

پور احمد که بدی حجةالاسلامش پدر ۔ سحمی حضرت یحیی و مقوی اسلام

جهد و جد کرد و معارف را پس زنده نمود ۔ هم بفرمود نوازش بار اهل و ایتام

خواست تا ختم دهد طبع کتاب شه را ۔ مگر از تربیتش معرفت آید بدوام

ناگهان کوکب میری ز سلاله احمد ۔ تافت از برج سعادت که ورا چرخ غلام

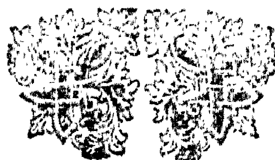
همتش نشر معارف بعوارف فرمود ۔ بهر تکمیل شرافت خردش کرد پیام

طبع دیوان شه شاهان مه ماهان ۔ نعمت الله ولی یافت ز جودش اتمام

مصرع آخر این قطعه چو تاریخ آمد ۔ باز رونقعلیش با همهٔ حسن کلام

گفت این نسخهٔ زیبا بیقین شد بی شك ۔ از علوم کرم حشمت بدوات انجام

عدد مصراع آخر یکهزار و ششصد و پنجاه و هفت ۱۶۵۷ ـ عدد شك که سیصد و بیست ۳۲۰ از آن موضوع میشود باقی میماند ۱۳۳۷ یکهزار و سیصد و سی و هفت هجری قمری



بسم الله الرحمن الرحیم

مخفی نماند چون مهاجمه و استیلاء اشرار تاتار بر ممالک اسلامی و سقوط بغداد که قاعده ممالک و مرکز خلافت کبری محسوب بود قسمت عمدهٔ بلاد آسیای وسطی و جزیرة العرب دستخوش قتل عام و تعدیات فضیعهٔ آن قوم بی دین و آئین گردیده و در این فترت آثار علمی و ادبی و مذهبی و کلیه عواید حسنه و رسوم مستحسنه محو و نابود گردید چنانچه بر دجله از کتب علمیه و دینیه و ادبیه پلی بنا کردند و از تاثر و تحسر بر فقدان آن کنوز ثمینه دجلهٔ از چشم دانش پژوهان کشودند ولی نظر بصادق وعدهٔ مشرع اعظم باز لطف الهی متوجه مسلمانان گردید و بعد از یأس کلی بارقه امیدی درخشید از یکطرف سلاطین ایوبی باشهامت و رشادت فوق العاده که فوق تصور است با ابتلای بجنگ های صلیبی سدی شدید در مقابل سیل فتن استوار کرده و حملات مقاومت ناپذیر مغول را درهم شکسته و سوریه و مصر و آسیای صغیر را از تعدیات قاسیه و مظالم انسانیت کش نجات دادند از طرف دیگر علما و دانشوران مخصوصاً علماء باطن و پیروان طریقت که روح کالبد دیانت محسوبند به مجاهدات و فداکاریهای فوق الطاقه با بیانات وافیه بجبر و کسر اصلاح فاسد پرداخته و آنقوم بی دین که دشمن هر آئین و نوع بشر بودند از اثر تبلیغات هدایت بخش رفته رفته پایه جاده رهبری و حق [illegible] گذاشته بالاخره غالبین مغلوب حقانیت دیانت اسلامی گردیده و قلاده دین حنیف را

گردن نهادند و اسلام هم از انقراض نجات یافته و معلوم است که علاقه مندان
این مظفریت و نجاح درخشان ابد بایك صمیمیت مخلصانه شکر گذار قلندران
ترك سریر و ترك گفته و بجای خز و دیباج در خرقه پشمینه خفته بوده باشند
بلی از اثر همین مجاهدات و تبلیغات دیانت پرور سوریها و صفیها و حیدری
نعمتیها بود که آفتاب عالمتاب دین مبین بعد از انکساف باز خاور باختر را باشعهٔ
درخشان خود منور کرده رفع ظلمت ظلم و عدوان را ذمه دار کردند از جمله
سابقین این مضمار و مجد دین این آثار مه ماهان شه شاهان که ساطان بقا آمد
شه اقلیم او ادنی مه اوج دنی آمد حضرت قطب العارفین و قدوه السالکین
سید نورالدین نعمت‌الله ولی قدس سره باللطف الخفی بالجلی است که سلف دوشرف
را نعم الخلف بوده دیوان رفیع عرفان را بر طرحی بدیع تشیید نموده و مبدء
طریقه نعمة الهی و سرسلسله عارفین حقایق اشیاء کماهی سر کشتکان طریق وصول
را نور الهی بوده بمناسبت تجدید طبع دیوان عزیز و شریفش شر ذمهٔ از تاریخ
حیات کثیرالبرکات آن بزرگوار تحریر میشود ولادت با سعادتش روز پنجشنبه
بیست دویم رجب سنه هفتصدو سی هجری در قصبهٔ کوه بنان کرمان واقعشده وتحصیل
مقدمات علوم نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی و علم بلاغت خدمت شیخ شمس الدین
مکی و حکمت نزد سید جلال‌الدین خوارزمی و اصول وفقه نزد قاضی عضد
فرموده مکرر بمکه معظمه ومدینه منوره مشرف گشته مدتها بریاضیات و تصفیه نفس
و تزکیه باطن کوشیده بالاخره از دست شیخ عبدالله یافعی یمنی بادهٔ مراد نوشیده
خرقه پوشیده چندی در یزد ساکن و بالاخره در قصبه ماهان کرمان اقامت فرموده
وبتربیت مجذوبان پرداخته و از همه کس دستگیری مینموده وصیت جلال و کمالش
در آفاق پیچیده ملوك و خسروان اقطار و اکناف تبرکا و تیمناً هدایای ثمنیه و
اموال جز[illegible]رتش میفرستادند و از انفاس قدسیه اش استمداد نموده برکت
می یافتند خاصه ملك‌الملوك شاهرخ میرزای تیموری درسفر هرات تعظیم وتکریم

تمام آن جابر عشرات گرامرا پذیرفته و نهایت اعزاز واکرام را گفته مدت اقامت آن بزرگوار در کرمان چشمه های عطایا از هر طرف بر اهالی جاری شده و بعکس گذشته و آینده اش سکنه از هر نوع قرین رفاه و آسایش بوده و در شعر سید تخلیص میفرموده وغزلهای بسیار آبدار جانفزا با یك وجد ونشاط سرشاری می سروده. ایام زندگانی درخشان کثیراللمعانش یك صد وچهار سال بوده است و تا نود وهفت سال را خود آن بزرگوار میفرماید

نود وهفت سال عمر خوشی	بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران	تا چه زاید ز سال آینده

وفات آنجناب در سنه هشتصد و سی چهار هجری بوده است مزار کثیر-الانوارش در قصبهٔ ماهان مطاف عموم اهل طریقت ومتشرعه است مسلك آن بزرگوار بر خلاف بسیاری از صوفی نماها برحرمت تسول وقناعت متابعت شدیده احکام ظاهری است ازاین رو متشرعه هم حضرتش را مقدس ومعظم میدانند این رباعی در وصف کرمان محض نمونه از اشعار آبدارش که فی الجمله لئالی شاهوار بشمارند درج گردید

هرچند که با بستهٔ این آب و گلیم	از روی کریمان دو عالم خجلیم
درروی جهان نیست چه کرمان جائی	کرمان دل عالم است وما اهل دلیم

دیوان اشعارش یك دفعه بمباشرت پارسیان پارسا منش طبع شده ولی مشتمل بر اغلاط ونقایص فاحشه بود تا آنکه روزی در خانقاه جناب قطب السالکین آقای آقا سید ابوالقاسم وفی علیشاه سیرجانی ادام‌الله برکاته جمعی از عرفا صحبت دیوان حضرت شاه را بمیان آورده و از مغلوط و ناقص بودن آن اظهار تأسف مینمودند جناب سید فرمودند اگر کسی متحمل خرج آن بشود من درتصحیح آن میکوشم حضرت اجل آقای سردار نصرة قسمت عمدهٔ خرج آنرا متقبل [illegible] نفر دیگر به ایشان اقتدا کرده درخرج طبع مشارکت نمودند جناب سید داخل کار شده و نسخ

عدیده از دور و نزدیك فراهم کردند مدتی رنج برده تا بتصحیح آن موفق گشتند
و آقای میرزا کاظم خان نوهٔ حضرت رونق علیشاه از راه ارادت مشغول کتابت
شدند واز کرامات حضرت شاه آنکه هنگامیکه تحریر کتاب بانتها رسید مطبعه
هم بکرمان آوردند وسائل طبع هم سهل شد لیکن بواسطهٔ پارهٔ حوادث اتمام آن
بتأخیر افتاد تا سنهٔ ۱۳۳۶ هجری حضرت مستطاب آقای آقا شیخ یحیی دامت برکاته
بریاست معارف واوقاف کرمان منصوب درتوسعه معارف جدی بلیغ مینمودند چنانچه
قریب پانزده باب مدرسه در بلوکات کرمان تأسیس نموده اند همت عالیه در اتمام
این کتاب مبذول داشته بحمدالله والمنه درسال یازده از جلوس میمنت مأنوس اعلیحضرت
قدرقدرت همایون شاهنشاه تاجدار خلدالله ملکه وسلطانه ودرزمان
وزارت معارف و اوقاف حضرت مستطاب اشرف آقای نصیرالدوله دامت شوکته
ودر سال اول ازحکومت حضرت مستطاب اشرف آقای حشمت الدوله ابوالفتح خان
طباطبائی مدظله این کتاب مستطاب باتمام رسید و چنانچه صحن جدید دلگشای
ماهان که بهترین عمارت است از مرحمت مآب غفران آیاب مرتضی قلیخان
وکیل الملك والد ماجد آقای سردار نصرت بیادگار باقی است امیداست این اثر خیر
هم از حضرت اشرف آقای سردار نصرت دام اقباله باقی مانده خداوند توفیق اعمال
خیر وخدمت بنوع ایشان کرامت فرماید

غریق بار معاصی ولاثام محمود مدعو بامین الاسلام کرمانی

هو

دیوان وحدت و حقیقت ترجمان حضرت ولایت

مرتبت سید نورالدین محمد شاه

نعمة الله ولی قدس سره العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
هرچه میجوئی ز بسم الله بجو

اسم جامع جامع اسما بود
صورت این اسم عین ما بود

در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

جملهٔ اسما باعیان رو نمود
صد هزار اسما مسمی یك وجود

هر کجا اسمی است عینی آن اوست
هر کرا عینی است اسمی جان اوست

مجمع مجموع اسما آدم است
لاجرم او قطب جمله عالم است

هر کسی کو مظهر الله شد
ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

جسم و روح و عین و اسم این چهار
ظل یك ذاتند نیکو یاد دار

نعمت الله مظهر او دامش
صورت اسم الهی خوانمش

در دیده ما نور رخ یار توان دید | یاریکه نظر کرد دراین دیده عیاندید
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده | نقاش دراین نقش پدیداست تواندید
صاحب نظر آنستکه درهرچه نظر کرد | در صورت آن شاهد معنیش تواندید
روشن بود آن دیده که درمجلس رندان | چون جام مئی یافت هم این دید و هم آن دید
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید | نور بصر ماست هر آن دیده که آن دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی | چون نیك نظر کرد بخود خودنگراندید

از نور خدا دیده سید شده روشن
هر کسکه دراین دیده ما دید چناندید

رایت الله فی عینی بعینه | و عینی عینه فانظر بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی | و عندی عینه من حیث عینه
تا صورت او در آینه می بینم | معنی همه هر آینه می بینم

آئینه دل بچشم جان مینگرم
وین طرفه که او در آینه می بینم

چشم ما تا عین مارا دیده است | در نظر مارا چو نور دیده است
این عجب بنگر که عینی درظهور | مینماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است | عین بیمعشوق و بی عاشق کی است
عین او بنگر بعین نور او | تا که باشی ناظر و منظور او
گرد اعیان مدتی گردیده ام | عین اورا عین اعیان دیده ام
این اضافت از ظهور ما بماست | ورنه بیما این اضافت از کجاست
از اضافت بگذر و از عین هم | تا نماند جسم و روح وعین هم
شد هلاك این عین ما درعین او | کل شیئی هالك الا وجهه
دوست عینی بعین ما بود | عین ما گه موج و گه دریا بود

هر که با دریای ما شد آشنا
عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان بما جهان بین | در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه | معشوقهٔ جمله عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی | نور بصر محققان بین
از دیده مردم ار نهانست | پیدا ست بچشم ما عیان بین
گوئی فردا ببینم اورا | فردا امروز و اینزمان بین
بگذر زنشان و نام هستی | در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله
می نوش و حیات جاودان بین

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی | حجابی لایزالی من صفاتی
وجودی کالقدح روحی کراحی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام | می ز خم ذات مینوشم بکام
ساقی سرمستم ورند حریف
عاشق ومعشوق عشقم والسلام

یکحقیقت در دو مظهر رو نمود | دو نمود اما حقیقت دو نبود
یکوجوداست و کمالانش بسی | سر این نکته نداند هر کسی
معنیت معشوق وصورت عاشقست | ور بگردانی سخن هم صادقست
گر بگوئی جام و می هر دو یکیست | درحقیقت حق بود آن بی شکیست
ور بگوئی جام جام و می می است | این یکی مائیم آندیگر وی است
اعتبار معتبر باشد چنین | معتبر هم باشد آن قول و هم این
گاه محمودم گهی باشم ایاز | گاه نازی میکنم گاهی نیاز
عاشق و معشوق عشقم گاه گاه | اینچنین فرمو[illegible]وب اله
در دل خود دلبر خود را بجو | کام جان خویشتن اینجا بجو

نعمت‌الله جوکه تا یابی همه　　هر چه میجوئی زما یابی همه

خوش حضوریست بزم ما دریاب

هر چه میبایدت بیا در یاب

می جام فنا چه مینوشی　　ذوق خمخانه بقا در یاب

درخرابات درد دردش نوش　　زان شفا خانه این دوا دریاب

قطره و موج و بحرجو آیند　　عین ما را بعین ما دریاب

رند مستی اگر طلبکاری　　برسر کوی او مرا دریاب

نعمت الله را بدست آور

مظهر حضرت خدا دریاب

اوجمع همه همه تفاصیل ویم　　زآنلحظه‌بی جمع وتفاصیل نیم

گه‌درجام‌میم‌وگاه‌درخم‌شراب　　اما همه‌جا حقیقة عین مبم

صورت ما پرده دار او بود　　معنی ما حاجب نیکو بود

سینهٔ ما مخزن اسرار او　　دیدهٔ ما منظر انوار او

هرچه ما داریم ملك او بود　　مالك وملکش همه نیکو بود

ملك اومائیم وملك ماست او　　گر ملك‌جوئی‌درین‌ملکش‌بجو

ملك ما از ملك اواعظم بود　　نه بدین معنی که‌بیش‌و کم‌بود

ملك او اعیان و پنهان ملك ما

اسم جامع جمع اسمای خدا

درچنان‌ملکی‌ملك‌باشدچنین　　آن‌ملك‌رادرچنین‌ملکی به بین

والیست ومن ولی میخوانمش　　مالك ملك ولایت دانمش

بندهٔ او سید هر دو سرا　　چاکرش بر کل عالم پادشاه

ذره و خورشید از او دارند نور

ورنمی بینی چنین ای کور دور

مارا وجود نیست و گر هست جود اوست
بود وجود ما بحقیت وجود اوست

بینور بود او نبود بود هیچ بود
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست

بشنو بذوق گفته مشتاق بزم عشق
کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست

عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت
بوی خوشی که میشنوی بوی عود اوست

گر رند دردمند خورد درد گو منال
کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست

مستیم لا ابالی و بردست جام می
در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

این قول سیدیست که نامش چو بشنوی
واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

گر نهٔ باطل بیا و حق پرست
از مقید بگذر و مطلق پرست

حق وجود است و یکی میدانمش
گرچه باطل را عدم میخوانمش

چون یکی اندر یکی باشد یکی
در وجود آن یکی نبود شکی

یکوجود است و کمالش بیشمار
در دو عالم آن یکی را میشمار

زوج از تکرار فرد آمد پدید
این سخن از ما بجان باید شنید

زوج عالم دان و آن الله فرد
یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد

فرد مطلق شد مقید در ظهور
گاه ظلمت مینماید گاه نور

نور ظلمت از ظهور وی بود
ور نه اینجا نور و ظلمت کی بود

جامی از می پر زمی بستان بنوش
شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو
گه مقید گاه مطلق میشنو

چشم ما نور خدا بنمایدت
دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت

در صفات جام می ما را نگر
تا بتو مستی ما بنمایدت

گر در این دریا در آئی همچو ما
عین ما روشن تورا بنمایدت

گوهری ارجوئی درین دریای جود ❊ سر آن در یتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزا را طلب ❊ هرچه میجوئی بیا از ما طلب
خودنمائی میکنی با عاشقان ❊ در دوئی آن یك کجا بنمایدت

نعمت الله جو که نور روی او
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

در دو عالم جز یکی موجود نیست ❊ ورتو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سر خوشی ❊ خوشخوشی جام شرابی میکشی
هر خیالی را که می بینی بخواب ❊ نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او ❊ اصل و فرع ما بود دری نکو
صورت و معنی عالم گفتمش ❊ در توحید است نیکو سفتمش
در صدف آبی است بر بسته نقاب ❊ می نماید در نظر در خوشاب
هستی ما سایه هستی اوست ❊ مستی ما عین سر مستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست ❊ بشنو از ما قطره و دریا یکی است
این دوئی پیدا شده از ما و تو ❊ شرك باشد گر یکی خوانی بدو

از کتاب ذات و آیات صفات
نسخهٔ خوش خوانده ام در کاینات

درین دریا بجز ما آشنا نیست ❊ بنزد آشنا خود عین ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار ❊ که هر کو درخدا گم شد جدا نیست
نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم ❊ مگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
حباب و موج دریا هر سه آبند ❊ جدایند از هم واز هم جدا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم ❊ فقیران را فنا و هم بقا نیست
حریف درد نوش درد مندیم ❊ ازین خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست ❊ حقیقت جز وجود کبریا نیست
[illegible] گوئی همه حقست حقست ❊ و گر خلقش همیخوانی خطا نیست
چو سید نیست شو از هست و از نیست ❊ چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

ساقی مستیم و جام می بدست | می خورند ازجام مارندان مست
ملك میخانه سبیل ما بود | آید اینجا هر که او مارا بود
هر کجا رندیست مارا محرم است | هر کجا جامیست باماهمدم است
صورت او مظهر معنی ماست | این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم وجدانیست علم عارفان | علما گرخوانی چنین علمی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند | او محقق نیست تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می | تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خورده شراب بی حساب
هر که بیند گویدم خورده شراب

منم مجنون منم لیلی نمیگوئی چه میگویم | مگر گم کردهام خودرا که خودرا بازمیجویم
اگرنه ساقی مستم چرا جویای رندانم | وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم | چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
خیال غیر گر بینم که نقشی در نظر دارد | بآب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم
خراباتست وماسرمست وساقی جام می بردست | بده مارا مگو زاهد که من ساقی نیکویم
امیر می فروشانم که رندانم غلامانند | مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم
می وجامی اگرجوئی کباشی همدمش یکدم | بیاو نعمت‌الله جو دراین دوران که من اویم

نقش بندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش بانقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی | هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایهٔ نقاشیش | نقش ها میبست با او باشیش
هر که او نقش خوشی میساختی | میشکستی باز و میانداختی
نقش اعیانند و موم اینجا وجود | در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست | هرچه ما داریم جود عام اوست
نقشبندی بین و نقاشی نگر | باده نوشی ذوق اوباشی نگر

خاص وعام اینجا دو نوعند از وجود — درظهور آن یك دوئی ما را نمود

نقش با نقاش خود پیوسته اند — درازل این عهد با خود بسته اند

نقش میبندد بصد دستان نگار — هست نقاشی نقش صد هزار

نقش نقاشی است هر صورت که هست — اینچنین نقش خوشی دیگر که بست

ما بر آب دیده نقشی بسته ایم — باخیال خویش خوش پیوسته ایم

خوش خیالی نقش میبندد مدام
حسن او بر دیده ما و السلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — کاری بجز اینکار نداریم بدیده

در گوشهٔ دیده بخیال تو نشستیم — عمری بخیالت بسر آریم بدیده

جز نور خیال تو که نقش بصر ماست — در دیده خیالی ننگاریم بدیده

گر زانکه زما بر سر کوی تو غباریست — بر خاك درت آب بیاریم بدیده

جان در تن ما عشق نهاده بامانت — گر میطلبد هان بسپاریم بدیده

هر شب من ورندی بهوای مه تابان — تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی سید بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

صوت نائی بشنو از آواز نی — تا تو را رهبر شود ای نیك پی

راز نائی میکند نی آشکار — اینسخن از نعمة الله یاد دار

میزندش نی بآواز حزین — دردمند زار مینالد چنین

از حبیب الله کلام حق شنو — زین مقید سر آن مطلق شنو

در همه آئینهٔ او را نگر — بلکه هر آئینهٔ او را نگر

آینه باشد هزار آهن یکی — هر یکی آن یك نماید بی شکی

مظهر این است و مظهر اینچنین — آن یکی در هر یکی روشن به بین

آفتابی تافته بر آینه — می نماید آینه هر آینه

هرچه بینی صورت واسم ویست | صورت ومعنیش جام پرمی است
اسم او عین وی وغیر وی است | عین ما خود غیر اسم او کی است
آینهٔ جمال او نیست بجز جلال او | نیست بجز جلال او آینهٔ جمال او
مست می زلال او جان منست روزوشب | جان منست وروزوشب مست می زلال او
صورت بیمثال او داده مثال خود مرا | داده مثال خود مرا صورت بیمثال او
دیده ام آن جمال او درهمه حسن دلبران | درهمه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما | نور سواد چشم ما نقش خیال خال او
عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما | طالب ذوق وحال ما عاشق ذوق حال او
نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر | بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

در حرم وصال او محرم نعمة اللهم
محرم نعمة اللهم در حرم وصال او

علم ما در علم او عین وی است | علم عالم بیوجودش لاشی است
میدهد ما را وجود از جود خویش | میدهیم اورا ظهور از بود خویش
آبروی جام می از وی بود | گرچه وی را هم ظهور از می بود
جام در دور است و ساقی در نظر | جام می بستان و ساقی مینگر
یك زمان بی دیدهٔ بینا نشین | شاهد معنی بهر صورت به بین
عالمی از نور او روشن شده | یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب | نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود
هرچه ما بینیم عین ما بود

عین ما ماند حبابی پر ز آب | گرچه خالی می نماید این حباب
برتو میخوانم ازین بیتی هزار | یاد میگیرش ز من این یادگار

معنی اسم اعظم از ما جو
صورت ما به بین و او را جو

سر دریا ز موج میجویش | عین آن موج هم ز دریا جو

قدمی نه درآ در این دریا | مابدست آرو ماهم ازما جو
لذت درد درد اگر جوئی | از دل دردمند شیدا جو
حسن لیلی بچشم مجنون بین | قصهٔ یوسف از ذلیخا جو
میل آب حیات اگر داری | ساغر می بگیرو او را جو
هر کجا مجلس خوشی یابی | نعمت الله را در آنجا جو

من ولایت در ولایت دیده ام
خوش ولیی در ولایت دیده ام

گفتهٔ اهل ولایت گوش کن | جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشنست | در ولایت آنولایت با من است
با ولایت هر کهاو همدم بود | در ولایت صاحب اعظم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین | دیده اهل ولایت را به‌بین
صورت‌ومعنی که هردوبامن‌است | از نبوت وز ولایت روشنست
در ولایت هرچه بینی او بود | لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتم | هر زمانی صد ولایت یافتم
هر که را باشد ولایت از خدا | در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشدولی‌درشرع‌ودین | هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان
باشداین‌حکم ولایت درمیان

روح اعظم نایب حق خوانمش | لاجرم برتخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده ام ازلوح دل | خازن گنج الهی دانمش
مهرومه میخوانمش‌درروزوشب | گه بصورت گه بمعنی خوانمش
عهد با او بسته ام روز ازل | تا ابد بند آن پیمانمش
نور چشمست او و دیده دمبدم | در خیالش سو بسو گردانمش
عقل‌مخموراست‌ومن مست‌خراب | گر درآید اینچنین کی مانمش

نعمة الله مخزن اسرار او ست
هرچه میخواهم از و بستانمش

با تو گویم نکتهٔ در نقطهٔ — وصف نقطه میکنم در نکتهٔ
از سه نقطه یك الف ظاهر شده — در حروف آن یك الف ناظر شده
نقطهٔ ذاتست اصل این عدد — در عدد نبود احد باشد احد
عقل اول نقطهٔ آخر بود — نقطه ها باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطهٔ کن در صفات — تا بیابی هر دو نقطه عین ذات
عقل اول نور ختم انبیا — مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست — آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو — سر پیغمبر بیا با ما بگو
خوانم از لوح قضا سر قدر — از قدر دریاب حالی اینقدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن و الله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست — لوح محفوظ حافظ دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم — جمع معنی هفت هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش — نزد ما آن سر آب ساحل ماست
منزلاتی که دیده دوره اوست — منزلی چند از منازل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست — مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتل است و ما مقتول — جان عالم فدای قاتل ماست

نعمة الله بما شده واصل
طلبش کن زما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم الله — پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معنی است یعنی عقل کل — صورتش جام است و معنی [illegible]ین مل
جزو کل از عقل کل حاصل بود — این کسی داند که او واصل بود

اسم الرحمن از او آموختیم — شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود یکسر مداد — کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام — همچنان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست — دوستدار و صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوا نندش ازل — آخرش باشد ابد ای بیبدل
مائی ما در میان برزخ نمود — ورنه بیما این دوئی هرگز نبود
برزخ ما در میان با مال شد — ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا و فا نظروا معنی
انه ظاهر بنا فینا

ما خیالیم و در حقیقت او — ما حبابیم و عین ما دریا
هرچه بینی و هرکه میدانی — می و جامست و صورت و معنی
شاهدی در هزار جامه نگر — نظری کن بدیده بینا
ساغری از نیست پر از می — گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان ماست بازامروز — فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست
ور تو گوئیکه هست ها بنما

گر بهستی آئی اینجا نیستی — گوش تا در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی میزنی — از منی بگذر اگر یار منی
ملك توحید از دوئی بر هم مزن — از دوئی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و توئی — اعتباری خود ندارد این دوئی
اسم اعظم در همه عالم یکیست — وحدت اسم و مسمی بی شکی است
هرچه [illegible]ی صورت اسمای اوست — هرکه یابی غرقهٔ دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر — در حقیقت یك بود نیکو نگر

دو نماید گرچه یك باشد نه‌دو — یك بود دو گر نباشد ماوتو

گر یکی را صد شماری صد یکست — صد مراتب باشد آن یك خود یکست

گر نهٔ احول یکی را دو مبین — ور یکی میبیند آن دو تو مبین

رو فنا شو از صفات وذات خود — تا ز تو با تو نماید نیك و بد

چون شدی فانی فنا شو ازفنا — تا خدا ماند خدا ماند خدا

آب جویای آب این عجب است — سر این آب وسراب این عجب است

ما حبابیم و عین ما آب است — جام عین شراب این عجب است

گر کسی مست شدزمی چه‌عجب — باده‌مست خراب این عجب است

روز و شب آفتاب میگردد — در پی آفتاب این عجب است

موج گوئی حجاب دریا شد — ما زما در حجاب این عجب است

نقش خود را خیال میبندم — تا ببینم بخواب این عجب است

می خمخما نه حدوث و قدم — خورده‌ام بیحساب این عجب است

زاهدی دیده ام گیلانی — سخت مست خراب این عجب است

اینچنین گفتهای مستانه — خوانده‌ام بیکتاب این عجب است

طالب وصل نعمة اللهم

آب جویای آب این عجبست

معشوق یکی عشق یکی عاشق تك — این هر سه یکی ودریکی نبود شك

یك ذات وصفات صد هزارش میدان — یك صد باشد باعتباری صد یك

این عین که عین جمله اعیانست — عینی است که آن حقیقت انسان است

در آینهٔ دیدهٔ ما بتوان دید — اما چه کنم ز دیده ها پنهان است

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما

خود را بشناس یکز مانی بخود آ

گر عاشق صادقی یکی را دو مگو — کافر باشی اگر گوئی دو خدا

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی — در کتم عدم وجود جوئی هی هی

جامی و شراب و عاشق و معشوقی
یکدم بخود آ که خود تو اوئی هی هی

یارم ز سر ار نقابی بسته
بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته

در دیده ما خیال روی خوبش
نقشیست که بر عارض آبی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش
عالم اعیان بود در خدمتش

هم شهادت حضرتی دیگر بود
عالم او ملك خوش پیکر بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف
در میان هر دو حضرت بیخلاف

وجه غیب مطلقش جبروت دان
علم معقولات ازین عالم بخوان

با شهادت وجه او باشد مثال
چار حضرت گفتهٔ صاحب کمال

هم مثال مطلقش را گفته اند
عارفان بسیار دری سفته اند

باز ملکوتست وجهی دیگرش
با مثال روشن مه پیکرش

این مثالش را مقید نام گو
عالم ملکوت را اینجا بجو

حضرتی کو جامع این هر چهار
باشد او انسان کامل یاد دار

چار حضرت در یکی حضرت نگر
تا به بینی پنج حضرت ای پسر

غیب مطلق را نگر در عین او
هم شهادت بین در آن ملك نکو

از صفای نفس او ملکوت بین
وز مثال مطلقش جبروت بین

مجمع البحرین اگر جوئی وی است
صورتا جامست در معنی می است

مظهر الله قطب عالم است
روح و جسمش اصل و فرع آدم است

بیوجود او ندارد کس وجود
ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور می بخشد مدام
از عطای اسم اعظم و السلام

مدام جام می او حیات می بخشد
همیشه همت او کاینات می بخشد

کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
شراب و جام زذات و صفات می بخشد

دلت بدردی ◼دش دوا کن و خوش باش
که خسته و دم او شفات می بخشد

چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم
بجای کعبه بما سومنات می بخشد

بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند　　اگر تو کشته اوئی بمات میبخشد
دل یگانه من عاشقانه در دو سرا　　برای یکجهتی شش جهات میبخشد
هزار رحمت حق بر روان سید ما
که روح او دل ما را حیات میبخشد

مظهر اعیان ما ارواح ما　　مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیا نند ارواح همه　　ظل ارواحند اشباح همه
باز اعیان ظل اسماء حقند　　باز اسما ظل ذات مطلقند
ذات او در اسم پیدا آمده　　اسم در اعیان هویدا آمده
اسم وعین وروح وجسم این هر چهار　　ظل یك ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود　　بیوجود اینها کجا خواهند بود
او بخود قائم همه قائم باو　　هر چه باشد باشم آن دائم باو
در وجود ودر عدم هر شی بود　　بی شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کان شود ملحق بما　　نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمالی خود بخود　　زو کمالت باشد ار داری خرد
یك وجود وصد هزاران مرتبه　　پادشاهی و فراوان مرتبه
اعتباری وان مراتب را تمام　　نیك در یاب این لطیفه والسلام
پادشاه و گدا یکیست یکیست
بینوا و نوا یکیست یکیست

درد مندیم و درد می نوشیم　　درد و درد و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم　　دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آینه صد هزار می بینم　　روی آن جان فزا یکیست یکیست
مبتلای بلای بالا شیم　　مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و بحر و موج و جوهر چار　　بیشکی نزد ما یکیست یکیست
نعمة الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکیست یکیست

عین ما از حب ذاتی فیض یافت   لا جرم از علم سوی عین یافت

عین اول صورت الله شد   ز آفتاب حضرتش چون ماه شد

اسم اعظم جامع ذات و صفات   روح اعظم پاد شاه کاینات

عقل کل روح محمد خوانمش   صورت آن عین اول دانمش

عین اول عین انسانی بود   مجمع الطاف سبحانی بود

در دو عالم هرچه هست از جزو و کل   باشد از ذات و صفات عقل کل

روح کلی باشد و لوح و قضا   هست جزویات او ارواح ما

عقل کل روح است و دیگرها بدن   سر این نکته روان بشنو ز من

عقل کل صورت نبندد بی صفات   هم صفة قائم بود اما بذات

زین سه نقطه یك الف گشته عیان   اول قرآن بود نیکش بخوان

نقطه اصل او و او اصل حروف   خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف

اعتباری دان بنزد ما صفات   گرچه باشد در حقیقت عین ذات

درحقیقت آن الف یکنقطه ایست
نیك دریابش که نیکو نکته ایست

نقطه در دایره نمود و نبود   بلکه آن نقطه دایره بنمود

نقطه در دور دایره باشد   نزد آنکس که دایره پیمود

اول و آخرش بهم پیوست   نقطه چون ختم دایره فرمود

دایره چون تمام شد پرگار   سر و پا را بهم نهاد آسود

بوجودیم و بی وجود همه   بوجودیم ما و تو موجود

همه عالم خیال او گفتم   باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما
نعمته الله دگر سخن نشنود

هر یك از اسمای حق در علم او   صورتی دارد که باشد عین تو

نور هر عینی که می بیند بصر   وجه خاصی مینماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود ‌ ‌ ‌ ور نه اسما را بخود بودی نبود

رچه موجوداست مرحوم خداست ‌ ‌ ‌ گر چه اسمای وی واعیان ماست

کثرت اسمای او اندر عدم ‌ ‌ ‌ از صفاتش نقش میبندد قلم

چون صفت از ذات او دارد وجود ‌ ‌ ‌ رحمت ذاتش غضب را داده بود

راحم و مرحوم از آن میخوانمش ‌ ‌ ‌ اسم او ذات و صفة میدانمش

نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام ‌ ‌ ‌ شرح اسما را بدانی و السلام

آفتابی را بمه بنموده اند

خم می در ساغری پیموده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند ‌ ‌ ‌ آفتابی را بگل اندوده اند

مجلس مستانه بنهاده اند ‌ ‌ ‌ بر همه رندان دری بگشوده اند

باده نوشان در خرابات فنا ‌ ‌ ‌ فارغ از عالم خوش و آسوده اند

تا خیالش مینماید رو بخواب ‌ ‌ ‌ بی خیالش یکدمی نغنوده اند

عاشق و معشوق ما با همدگر ‌ ‌ ‌ هر کجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکمی او لیا

نعمة الله راعطا فرموده اند

جملهٔ عالم تن است و عشق و جان ‌ ‌ ‌ اسم ظاهر این و باطن اسم آن

یك سمی دان و اسما صدهزار ‌ ‌ ‌ یك وجود و صد هزارش اعتبار

صورتش جام است و معنی می بود ‌ ‌ ‌ گر چه هر دو نزد ما یك شی بود

درد و میدان یك یکی و دو یکی ‌ ‌ ‌ نیك دریا بش که گفتم نیککی

بی وجود او همه عالم عدم ‌ ‌ ‌ بر وجود او همه عالم علم

عالم از بسط وجود عام اوست ‌ ‌ ‌ هر چه میبینی ز جود عام اوست

اوئی او ذاتی و ماتی ما ‌ ‌ ‌ عارضی باشد فنا شو زین فنا

مائی عالم نقاب عالم است ‌ ‌ ‌ بلکه عالم خود حجاب عالم است

جاودان است این حجاب ای جان من ‌ ‌ ‌ ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو میگویم تمام
تا بدانی حال عالم و السلام

چیست عالم سایه و آن آفتاب　　تن بود چون سایه وجان آفتاب
نورعالم شمس دنیش خوانده‌اند　　سر این در یاب ومیخوان آفتاب
از برای نزل بزم عاشقان　　جام زرین است برخوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت　　تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام
مینماید در نظر آن آفتاب

طره شب را مطرا کرده اند　　نور روی روز پیدا کرده اند
خوش در میخانهٔ بگشاده اند　　ساغری پرمی برندان داده‌اند
در نظر نقش خیالی بسته‌اند　　باخیال خویش خوش پیوسته‌اند
هر نفس جامی برندی میدهند　　هر دمی بزمی بجائی مینهند
راز پنهان آشکارا گفته‌اند　　جملهٔ اسرار با ما گفته اند
یکوجودو صدهزاران آینه　　مینماید آن یکی هر آینه
گنج اسما در همه عالم نگر　　اسم جامع بایدت آدم نگر
عارفانه قطرهٔ دریا ببین　　قطره و دریا همه ازما ببین
عین دریا دیده ام در قطرهٔ　　آفتابی یافتم در ذرهٔ
ای عجب دریاو قطره عین ماست　　غیر ماخود قطره ودریا کجاست
اسم و رسم ما حجاب ما بود　　صورت ما قطره و دریا بود
جامی ازمی پرزمی خوش نوش کن　　باحریفان دست درآغوش کن
ازدوئی بگذر که تا یابی یکی　　آن یکی جو تا بیابی بی شکی
جام ومی و آئینهٔ گیتی نماست　　ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی جام و می رند وحریف　　آن لطیف است آن لطیف است آن لطـ

نعمة الله سید است و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

می فراوان است اینجا جام کو
درد و دردش هست درد آشام کو

ایکه میگوئی دمی آرام گیر
با چنین دردی مرا آرام کو

گر نشان و نام میجوئی مجو
در عدم ما را نشان و نام کو

زلف وخالش مرغ دلها صید کرد
خوبتر ز آن دانه و این دام کو

جام می در دور میگردد مدام
عشق را آغاز یا انجام کو

شمس تبریزی ز مصر آمد برون
آفتابی آنچنان در شام کو

نعمة الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود
درحقیقت آن تعین اسم بود

بی تعین نه نشان و نام هم
بی تعین نه می است و جام هم

وحدت دانش تعین گفته اند
در این معنی بحکمت سفته‌اند

یك تعین اصل و باقی فرع او
آن تعین در همه بنگر نکو

آن تعین مبدع و مرجع بود
یکحقیقت منبع و ماوا بود

جملهٔ اشیا ظلالات ویند
بی تعین جملهٔ اعیان کیستند

هر تعین ز آن تعین حاصل است
با همه آن یك تعین واصل است

آن تعین همچو خم می بجوش
از همه جام می تعین باده نوش

از صفه برتر بود تنزیه ذات
از وجوداوست اسماءو صفات

اصل مجموع برازخ خوانمش
برزخ بحر ازل میدانمش

درهٔ بیضا ازین دریای ماست
حضرت یکتای بیهمتای ماست

نفس کل از عقل کل آمد پدید
جزوو کل از جام مل آمد پدید

بعد از این عالم‌مثال مطلق است
این سخن نزد محقق برحق است

آنگهی باشد شهادت هر چه هست
خواه مخمور است وخواهی رند مست

جام و می ساقیش میخوانیم ما
فاضل و باقیش میدانیم ما

ساقی رخ اگر بما نماید | در جام جهان نما نماید
آئینهٔ معنئی بدست آر | تا صورت اوتو را نماید
نتوان دیدن بخود خدا را | بینیم اگر خدا نماید
خورشید بنورطلعت خویش | روئی بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام | بینیم جمال تا نماید
گر آینه عین او نباشد | ما را و تو را کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بمانماید

چیست انسان دیدهٔ بینا بود | جامع مجموعهٔ اسما بود
مجموع الطاف آله | آن ایاز بندگی پادشاه
مخزن اسرار سبحانیست او | مطلع انوار ربا نیست او
روح وجسم وعین واسم این هرچهار | مینماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ماانسان بود | ور نباشد اینچنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان | معنی مجموع قرآن را بدان
نقش میبیند جمال ذوالجلال | در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کار سازذات اوست | عقل کل یك نقطه از آیات اوست
هرچه باشد از حدوث واز قدم | جمع دارد در وجود ودر عدم
لیس فی الامکان ابدع منهم | هکذا قلنا و اسمع منهم
اسم اعظم مینماید صورتش | این معما میگشاید صورتش

صورتش آئینهٔ گیتی نماست
معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی و گدای او دارد | سلطنت بینوای او دارد
هر کجا خسرو یست در عالم | جان شیرین برای و دارد
نور دیده ز چشمش انـ ازم | دیگری گر بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم
عاشقا نه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش
که دل من بلای او دارد
عشق مست است و جام می بر دست
عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرگار روح
شیخ ما سر مایهٔ گنج فتوح
یك هویت دان و اسما بیشمار
یکهویت را باسمای شمار
در هویت جمله اسما ها لکند
ما سوی الله چیست اشیاها لکند
چون هویت یك بود اسما یکیست
چون یکی باشد همه اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات
ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویت هست هست و نیست نیست
نیك در یا بش دمی اینجا بایست
یکهویت داده بود کاینات
زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت جملهٔ عالم عدم
بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود
معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو
نسبتش از عارضی با ما بگو
از هویت داده ما را حق وجود
یکهویت در دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان های و هو
گر بر اندازی یکی ماند نه دو
جز یکی نیست در جهان دو مگو
وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار
بمراتب یکی نگویم دو

بحر ما موج زد بجوش آمد
آب حیوان روان شد از هر سو
جز یکی در یکی نخواهد دید
هر که در عشق او بود یکرو
هر که عالم بنور او نگرد
هر چه بیند همه بود نیکو

چشم مردم ازو منور شد　　چون توان دید ذرهٔ بی او

شعر سید بشوق میخوانش　　قول مستانه خوشی میگو

حسن او در آینه پیدا شده

نور رویش دیده و شیداشده

دیده ام آئینهٔ گیتی نما　　گر نظرداری به بین درچشم م

چشم ما روشن بنور او بود　　اینچنین چشمی خوش و نیکو بو

موج و دریانزد ما هردویکیست　　آن یکی درهردوعالم بی شکیست

چیست عالم در محیط ما حباب　　بر سر آب آمده جام شراب

خوشخوشی باما دراین دریادرآ　　تا بیابی ذوق حال ما بما

ذره ذره هرچه آید در نظر　　آفتابی مه نقابی مینگر

نقد گنج کنت کنزا راطلب　　جوهر در یتیم از ما طلب

جامی از می پر زمی بستان بنوش　　شیرا گر نوشی ازین پستان بنوش

بر سر دار فنا سردار شو　　از بقای خویش برخوردار شو

هر که او فانی شود باقی شود　　مدتی رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی　　ساقی سرمست میخواران شوی

غیر او نقش خیالی گفته اند　　در اینصورت بمعنی سفته اند

شخص و سایه دو نماید در نظر　　گر نهٔ احول یکی را مینگر

جان عالم آدم است ای آدمی　　دل بمن ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین　　ذوق سرمستان بزم ما به بین

آینه بر دار تا بینی نکو　　جان وجانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دایم در نظر　　یك نظر در چشم مست ما نگر

یار شیرینی که او حلوا شود　　مشکلاتش سر بسر حل وا شود

نعمة الله در همه عالم یکی است　　درمیان عاشقان جانی یکی است

عارفانه گر تورا باشد یقین　　نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام　　بعدازین توحید خوانی والسلام

آب حیات ماست که می نام کرده اند
روح است وهمچوراح دراینجام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می　　ترك شراب نام بناکام کرده اند
مستیم ودردخواره ورندیم دردمند　　مارا دوا بجام غم اجام کرده اند
درجام می خیال رخش نقش بسته اند　　آنگاه از لبش طمع خام کرده اند
از نور سیدم اثر صبح دیده اند　　وزتار زلف او خبر شام کرده اند

نقطهٔ در دایره بنمود میم
میم این معنی طلب فرمازجیم

لازم جیم است میم ای یار من　　کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان　　عارفانه گفتهٔ عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب　　باتو گفتم سر عالم بی حجاب
از وجودش سایه میباید وجود　　ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت ازذاتست وکثرت ازصفات　　وحدت و کثرت بجو از کاینات
گردو میخوانی بخوانش صادقی　　وریکی گوئی بگو گرعاشقی
حقتعالی بر همه شیئی شهید　　جان من شهد شهادت زوچشید
آیت غیب و شهادة را بخوان　　وحدت وکثرت ازآن هرد بدان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش　　آن یکی اول بگیر این آخرش
باطن او عین ظاهر دانمش　　اول او عین آخر دانمش
حال و ماضی را مستقبل بدان　　حد فاصل حال باشد در میان
گر نبودی حال بودی بی شکی　　ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
ازخط موهوم آن یك دو نمود　　رو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی درمیان　　کی نمودی یکحقیقت دوجهان
خوانم از لوح ابد راز ازل　　مینوازم تا ابد ساز از ازل

بازساز عشق را بنوا ختیم
کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل | با خدای خویشتن پرداختیم
ماچو دریائیم وخلق امواج ما | لاجرم ما با همه در ساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم | ذوالفقار نیستی تا آختیم
اسب همت راازین میدان خاك | بر فراز هفت گردون تاختیم
عارف هر دوجهان گشتیم لیك | جز خدا و الله دگر نشناختیم
نعت الله را نمودیم آشکار | عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیداشده
جمع گشته قطره ودریا شده

بر سر آبی و پنداری سراب | غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج وحباب وبحر وجو | هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیدهٔ ما کن نظر | یکدمی بنشین و در ما مینگر
جام الوان پر کن از یك خم می | تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جامها | شاهدی را مینگر در جامه ها
چشم ما هر سو که جنبد در نظر | چشمهٔ آب حیا تست ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژالهٔ | ور گدازی آب روی لالهٔ
هر گلی را شیشهٔ دان از گلاب | هر حبابی کاسهٔ می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما | در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ماواو
کلشیئی هالك الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو | عین ما میجو تو از دریا و جو
در دوعالم آن یکی رامینگر | سر آن یك بیش هر یك رامگو
آینه بر دار و تا بینی عیان | یار تو با تو نشسته رو برو

دست بکشا دامن خود را بگیر　　هرچه میخواهی زخود آنرا بجو
موج دریائیم در بحر محیط　　آبروی ما روان شد سو بسو
جام می در دور میگردد مدام　　گه صراحی مینماید گه سبو
بنده و سید دو نام و یکوجود
یکحقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دل است　　جامع مجموع اگر گوئی دل است
دل بود خلوتسرای خاص او　　هر چه میخواهی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل　　چیست کرسی سده از فرش دل
کنت کنزاً گنج اسمای ویست　　گنج دل میجو که آن جای ویست
جملهٔ اسما دراو گنجیده اند　　اهل دل دل را بدین سان دیده اند
علم اجمالی چو دنستی بجان　　علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذو الجلال　　تربیت یابد دل ما لا یزال
نقطه در دایره بنهفته اند　　اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقد دل را قلب میخواند عرب　　باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب و شهادت دل بود　　تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت　　لاجرم اوسع بود دل از صفت
فی المثل گر عالم بی منتها　　در دل عارف در آید بارها
دل مجس آن نگردد جان من　　اینچنین فرمود آن جانان من
شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان　　تا بیابی ذوق جان عارفان
یادگار نعمت الله یاد دار
یاد داراز نعمت الله یادگار

جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل　　یا روح چیست خادم خلوتسرای دل
درچارسوی عشق که بیرون دوسرا است　　صد جان روان دهند بیکدم بهای دل
از جان بسوز سینه که یابی وصال جان　　درجان بساز چشم که بینی لقای دل

آن مهر ماه روی که جانست نام او — چون ذره ایست گشته روان درهوای دل
سلطان چرخ چارم ازآن گشت آفتاب — کآمد بزیر سایه فر همای دل
دل کشتی خداست بدریای معرفت — لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان میکنی بگو
جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

گر بیابی عارفی صاحبدلی — خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحبدلان میکن بجان — تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن — جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه بر پای مردان خدا — تاچو ما سرور شوی در دو سرا
ترك این دنیی کن و عقبی بمان — تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن — بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعداز آن بگذرز نور ای نور چشم — تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یار ان سایه اش — سایه را مان و ببین همسایه اش
در نظر آئینهٔ گیتی نما — مینماید نور چشم ما به ما
آفتابی مه نقابی رو نمود — چون بدیدم غیر نور او نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار — ز اعتبارات آن یکی شد صدهزار
در صد آئینه یکی پیدا شده — آن یکی با هر یکی یکتا شده
او یکی و اعتبا راتش بسی — نیك در یاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو — خم می را نوش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو — حال سر مستی ما با او بگو
درد مندی جوی و درمان را طلب — کفر را بگذار و ایمان را طلب
خوش درین دریای بی پایان درآ — تا ببینی آبروی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر — یکدمی در عین این دریا نگر
اینچنین دریای وحدت را بجو — گرد هستی راز خود نیکو بشو

هر که را بنور او نگر | بد مبین ای یار من نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رند مست | به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه باش | در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد تو را پیمانهٔ | نوش کن منجو دگر خمخانهٔ
گر تو داری همت عالی تمام | هر چه میخواهی بیابی و السلام

بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما
جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما

چشم صورت بین ببندو دیده معنی گشا | تا ببینی بر سریر ملك دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی | حکم تو گردد روان گر میبری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل باده میخوریم | الصلا گر عاشقی نزلی بخوراز خوان ما
حال ما پیداشود بر ساکنان صومعه | گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم ساقیر احریف سرخوشیم | ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او
اینچنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

ابتدا کردم بنام آن یکی | در وجود آن یکی نبود شکی
یکوجود است و صفاتش بیشمار | آن یکی در هر یکی خوش میشمار
چشم احول گردو بیند تو مبین | تو یکی می بین چو احول دو مبین
گر هزار آیینه دیدم ور یکی | آن یکی را دیده ام در هر یکی
علم او آیینه ذات وی است | آئینه خود غیر ذات او کی است
او تجلی کرده خوش در آینه | مینماید آن یکی هر آینه
روی او بنگر بنور روی او | تا چو آئینه نماید رو برو
نوش کن جام حبابی پر ز آب | تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم | آبرو داریم و نیکو می رویم
آفتابی در قمر پیدا شده | فتنهٔ دور قمر در وا شده

چیست عالم صورت اسمای او	صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود	نام او یك نزد ما آن دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو	عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده مه لقا	بنگر این آئینهٔ گیتی نما
ذرهٔ بی نور او بینیم نی	یك نفس با غیر بنشینیم نی
(آفتابی رو نموده مه نقاب	ماه تابان مینماید آفتاب)
خوش حبابی پر کن از آب حیات	تا بیابی جام پر آبی ز آب
موج دریائیم و دریا عین ما	عین ما بر عین ما باشد حجاب
ساقی سر مست ما باشد کریم	جام می بخشد بر ندان بیحساب
خوش سرابیم و سیرابیم ما	زاهد بیچاره مانده در سراب
عشق می بیند جمال او باو	عقل میبندد خیال او بخواب
نعمة الله سر بپای خم نهاد	در خرابات مغان مست و خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر	بگذر از سایه یکی را مینگر
مظهر مظهر بنزد ما یکی است	آب این امواج و این دریا یکیست
ز اعتبار ما و تو باشد دوئی	همچو ما بگذر زخود کآن یك توئی
هر که او فانی شود باقی شود	مدتی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز	خرقه و سجاده و هستی بسوز
صورت و معنی باین و آن گذار	دنیی و عقبی بجسم و جان گذار
جام می بگذار و ساقی را طلب	تا چو رندان مستی یابی عجب
بعد از آن مستی چو ما هشیار شو	عارفانه بر سر بازار شو
تا ببینی آن یکی اندر یکی	خود یکی باشی و باشی نیککی
هر کجا کنجی است گنجی در وی است	کنج دل بی گنج عشق وی کی است

هر صدف در بحر مادر خوشاب ... باشد آن حاصل ولی از عین آب
گوهرار جوئی در این دریا بجو ... جو هر در یتیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود ... چون نظر فرمود غیر او نبود
یکحقیقت صد هزارش اعتبار ... آن یکی باشد یکی نی صدهزار
قطره وموج و حباب و جو نگر ... عین این دریای ما نیکو نگر
در صد آئینه یکی چون رو نمود ... صد نمود اما بجز یکرو نبود
جامی از می پر ز می داریم ما ... جرعهٔ با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان تمام
می خورند شادی سیدو السلام

درخرابات مغان خمخانه جوشی میکند ... جان مستم از هوای او خروشی میکند
باد پیماید بدشت ومیرود عمرش بباد ... زاهدی کو غیبت باده فروشی میکند
دردسر میدادعقل ازخانه بیرون کردمش ... ایستاده بر درو دزدیده گوشی میکند
دیگ سودا میپزیم و آتشی بر جان ماست ... عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند
در تعجب مانده اند اصحاب دنیا سربسر ... کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند
از بیان این معانی چون عبارت قاصر است ... میر سرمستان بیانش با خموشی میکند

نعمت الله جام می بر دست و میگردد مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع مجموع اسما آدم است ... لاجرم او روح جمله عالم است
عقل اول درهٔ بیضا بود ... صورت و معنی جد ما بود
آدم معنی است عقل کل بنام ... جملهٔ عالم از او یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید ... مبدء مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیست او را از قضا ... لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه از او حاصل شده ... این و آن با یکدگر واصل شده

مرد و زن یعنی نفوس و هم‌عقول | فرع ایشا نند این هر دو اصول
نفس کل یا قوهٔ حمرا بود | این کسی داند که او از ما بود
بعد از این هر دو طبیعت گفته‌اند | در این معنی بحکمت سفته اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان | جامع علم قدر با شد جنان
آنگهی با شد هیو لا یاد دار | صورتی خوش بر هیو لانی نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند | خوش حکیمانه سخنها رانده اند
عرش اعظم تحت الرحمن بگو | الرحیم از کرسی اعلا بجو
سقف جنت عرش کرسی زمین | خوش جنانی باشد ار یابی چنین
بندگی سید هر دو سرا | اینچنین فرمود ما را از خدا
هفت افلا کند نیکو یاد دار | کوکب هر یك بهر یك میشمار
چون زحل چون مشتری مریخ هم | آفتاب و زهره چون جام جم
با عطارد ماه خوش سیما بود | نیست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد ازین | معدنست و پس نبات ای نازنین
باز حیوان آنگهی جن ای پسر | نیك ترتیبی است نیکو مینگر
در زمین و آسمان با شد ملك | روز و شب خیرات میباشد ملك
آخر ایشان همه انسان بود | گر چه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخر است | روح باطن جسم پاکش ظاهر است
جامع مجموع اسما او بود | جمله میدان کاین جمل نیکو بود
رو شنست و دیده ام هر آینه | مینما ید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالم است او والسلام

بشد ای سخن بنام یکی | دردوعالم یك است ونیست شکی
جود او میدهد وجود بما | جام گیتی نما نمود بما
دیدهٔ ما نکو شده روشن | چشم عالم بنور او روشن

در همه نور او عیان دیدیم تو چنین بین که ما چنان دیدیم

نور اسما ی اوست در اشیا خوشبو دهر که خواند این اسما

آسمان و زمین و لوح و قلم روشن از نور او بود فافهم

او یکی و صفات او بسیار لیس فی الدار غیره دیار

نعمة اللهم و شدم آگاه

گفته ام لا آله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر از اینجا دامنی خوش پر گهر بر

ز ما بشنو حبابی پر کن از آب حباب از آب ودر وی آب دریاب

بمعنی آب در صورت حبابست ببین دراین وآن کان هر دو آبست

دمی در آفتاب و سایه بنگر در آنهم سایه را همسایه بنگر

چه دریائی که ما غرقیم در وی چه خوش جامی که ما داریم پر می

درین دریا بعین ما نظر کن صدف بشکن تما شای گهر کن

اگر نوراست اگر ظلمت که اوراست براه کج مرو بشنو زما راست

وجو دی جز وجود او نبینی اگر آئی بچشم ما نشینی

بنور او جمال او تو ان دید چنین میبین که سید آنچنان دید

نشان بی نشا ن عا ر فا نست

اگر چه بی نشابی هم نشان است

وجو دی در همه عالم عیانست و لی از دیدهٔ مر دم نها نست

بهر آئینه حسنی می نماید ز هر برجی بشکلی نو بر آید

تو نقد گنج او در کنج عالم طلب این گنج و این گنجینه فافهم

حقیقت دردو عالم جز یکی نیست یکی هست ودو آن ماوا شکی نیست

خیال ار نقش می بندد بخوابی جز او تعبیر خوابی خود نیابی

ز می جا میست پر می بر کف ما حبابی مینما ید عین در یا

که دارد اینچنین ذوقی که ماراست که ذوق ما همه عالم بسیاراست

نقد گنجینهٔ قدم ما ئیم — گرچه موجیم عین دریائیم
آب در هر تدح که جا گیرد — در زمان رنك آن انا گیرد
گرنه آبست اصل گوهر چیست — جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب — عین او بین و جوهری دریاب
چیست عالم بنزد درویشان — پرده دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست — صورتش عالمست و معنی دوست
گنج و گنجینه و طلسم نگر — صفة و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد
واحدی در عدد هویدا شد

کثرت و وحدتست در هر باب — مجملا و مفصلای دریاب
کثرتش چون حباب دان دایم — وحدتش بحر و این بآن قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان — نسخه عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
او لطیف است و در همه ساری — آب رحمت بجوی او جاری
نه حلول است حل وحال منست — سخنی از من و کمال منست
هر که در معرفت سخن راند — وصف خود میکند اگر داند
تو منی من تو ام دوئی بگذار — من نماندم تو هم توئی بگذار
انت ما انت و انا ما هو — هو هو لا آله الا هو
لیس فی الدار غیره باق — غیره عند نا کر قراق
هر چه داریم جمله جود ویست — جود او نزد ما وجود ویست
ور تو گوئی که غیر او باشد — بد نباشد همه نکو باشد
تن بود سایبان وجان خورشید — آن یکی چتردان وآن جمشید
سایه و شخص مینماید دو — در حقیقت یکی است بی من و تو
مرغ سان سوزم و دو جانم پر — سیدم پر ز سوز و سوزم پر

یا حبیبی و قرة العین — انا عینك و عینك عینی
بحقیقت یکی بود بی شك — در ظهور این دوئی نمو آن یك
احولست آنکه یك دو می بیند — چون دو بیند یگا نه ننشیند
صوت صادق بود صدا کاذب — راز صادق مگوی با کاذب
صفة و ذات واحدش خوانند — بی صفة ذات را احد دانند
بصفة ذات او توا ندانست — هر که دانست آنچنان دانست
آنکه دانیم ذات موصوفست — حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج و نا گنج نزد او گنجد — گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقان نی که عین یکدگرند — عین خودرا بعین خود نگرند
بتعین اگر چه اشخاصند — بحقیقت نه عام و نه خاصند
همه همدرد همدگر باشند — هر چه باشد بپای هم پاشند
هر که همدرد دردمندان نیست — گوئیا از شمار ایشان نیست
درد دل دارم و دوا این است — درد مینوشم و شفا این است
ذوق رندی ما ز مستان جو — مستی می زمی پرستان جو

تا ز سر وجود آگاهم
محرم راز نعمة اللهم

عشق مجنون و خوبی لیلی — گفته اند و شنیدهٔ خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو — شنو از من تو از خدا بشنو
خوش حبابی روان شده در جو — عین دریا بجو و از ما جو
آب در برك گل شده پنهان — گل بگیر و گلاب زو بستان
سخنی خوش بذوق میگویم — یاری از اهل ذوق می جویم
ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنا فینا — هو معنا و فا نظر وا معنی
نور چشم است در نظر پیداست — نظری کن به بین که او باماست

الف و میم عارف و معروف
شده در لام معرفت مکشوف

همه عالم حجاب و عین حجاب
غیر او نیست این سخن دریاب

دفتر کاینات میخوانم
معنیش حرف حرف میدانم

شانه را گر هزار دندانست
یك حقیقت هویت آنست

گر بگویم هزار یك سخن است
یوسفی را هزار پیرهن است

ظلمت و نور هر دو یك ذاتند
گرچه اندر ظهور آیاتند

ور ظهورات این منی و توئی
بمسما یکی باسم دوئی

آنکه انسان کاملش نام است
نزد رندان چو باده و جامست

نوش کن جام می که نوشت باد
خم می دائماً بجوشت باد

ساغر می مدام مینوشیم
خلعت از جود عشق میپوشیم

ما خراباتیان سرمستیم
در خرابات عشق پا بستیم

می و جامیم و جان و جانانه
شاه و دستور و گنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی
مصر معنی ومشق ودلشادی

عارف راز حضرت معروف
چون‌سری سر او باو مکشوف

گفت سی سال شد که تا با یار
میکنم گفتگو درین بازار

من به او گفته ام سخن بخدا
خواجه گوید سخن کند با ما

سخن ما همه بود با دوست
که سمیع و بصیر و دانا اوست

هر که این سمع واین بصر دارد
سخنم سر بسر زبر دارد

با یزید آن همای ربانی
بلبل گلستان سبحانی

بود شهباز آشیانه ما
محو در بحر بیکرانه ما

گفت سلطان صورت معنی
با تو گویم که کیست آن یعنی

با یزید است با یزید یقین
در میان نیست این عجائب بین

از یقین دوئی پدید آمد
نام یك عین با یزید آمد

مژدگانی که با یزید نماند | میل او هیچ با یزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود ازین بیخودی خدایابی
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاید اینجا نایستی بگذر

سایهٔ اوست هستیت ایدوست
بگذر ازسایه هرچه هستی اوست

بر سر آب خانهٔ ز حباب | چون بسازند آب دان بر آب
گرچه آبست اصل وفرع آتش | ضد آبست آتش سر کش
ساقیا جام می برندان ده | بوسهٔ بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران | بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود | میکنم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری میجو | دردمندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان | حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم | عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفه صفا مائیم | صوفیان را صفا بیافزائیم
عشق ومعشوق وعاشق خویشیم | پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاك فقر از سریر شاهی به | بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما | خوش روان شو بجنت الماوی
بخیالی که یار مستان است | درخرابات رند مست آن است
آنکه هم طالبست وهم مطلوب | هم محب منست و هم محبوب
برسانش سلام مستان را | بنوازش هزار دستان را
عذرخواهی کن ومکن تأخیر | گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود | اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد | خاطر او مدام با ما باد
نظری کن بعین ما بنگر | عین مارا بعین ما بنگر

در همه آیینه یکی می بین | آن یکی بین و بیشکی می بین
هر که او را در آئینه بیند | خوش حیاتی هر آینه بیند
موج آب و حباب را دریاب | نظری کن ببحر و جو در آب
جامی از می بساز پر از می | همچو آب و حباب از یك شی
در گنجینهٔ بما بگشود | گنج اسما بما عطا فرمود
گنج و گنجینه و طلسم نگر | عین ذات و صفات و اسم نگر
وحده و لا شریك له میگو | همچو ما از یکی یکی میجو
سر توحید را عیان کردیم | این معانی بتو بیان کردیم
سایه و شخص مینماید دو | درحقیقت یکی است بی من و تو
چون موحد اگر شوی تجرید | عین تجرید یابی از توحید
گر تو توحید همچو ما دانی | علم توحید را چنین خوانی
هر که را عشق علم توحید است | اول او مقام تجرید است
گر هزار است ور هزار هزار | یکوجود و کمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام
سر توحید فهم کن و السلام

تو منی من توام توئی بگذار | بشنو از من تو هم دوئی بگذار
چیست نقش خیال ما و توئی | هیچو خوابیست این خیال دوئی
بگذر از نقش و از خیال مپرس | بجز از ذات و از کمال مپرس
آفتابست و عالمش سایه | سایه روشن بنور همسایه
عین اول یکی است تا دانی | عین اول سزد اگر خوانی
جام گیتی نماش میخوانند | اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند | همه عالم بنور او هستند
با طنش آفتاب ظاهر ماه | ما محببم و او حبیب الله
آبروئی ز عین دریا جو | سر در یتیم از ما جو

نظری کن که نور دیده ماست　　آنکه عالم بنور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر　　ضقه و ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم　　بلکه خود اسم اعظمش دانم
اسم اعظم طلب کن از کامل　　زانکه کامل بود بدان فاضل
سید عالم است و ما بنده　　بنده در خدمت است پاینده
نظری بر بحال ما فرمود　　گنج اسما بما عطا فرمود
در گنجینهٔ قدم بگشود　　نقد آن گنج را بما بنمود
آفتابست و ماه خوانندش　　پادشاه و سپاه خوانندش
اول انبیاء و آخر اوست　　باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد　　روح قدسی ز خیل او باشد

باد بر آل او درود و سلام
بر همه تابعان او بتمام

جو چه جوئی بیا و دریا جو　　عین ما را بعین ما واجو
جامی از می ستان و خوش در کش　　ساقی مست گیر وخوش در کش
از اضافات و از نسب بگذر　　نور او را بنور او بنگر
غرق دریای بیکران مائیم　　گر چه موجیم عین دریائیم
نور او را بنور او می بین　　در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیدهٔ که او بیند　　هر چه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت　　غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گر چه نقش و خیال می بینم　　در خیال آن جمال می بینم
همه عالم حباب و عین حباب　　غیر او نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریا بش　　در همه عین آب دریا بش
بحقیقت مظاهرش بسیار　　آن یکی در جمیع خوش بشمار
می یکی جام می فراوانست　　همچو آب حیات یکسانست

یکوجود و صفات او بیحد
احد و واحد است و هم احمد

آب گل را گلاب خوانند ش
نزد ما آن گلاب دانند ش

چشم اهل مراقبت باید
که نظر را بغیر نگشاید

غیر او را وجود باشد نه
جز از او هست و بود باشد نه

قطره و موج و بحر و جو آبند
عین ما را بعین ما یابند

ذره بی آفتاب کی باشد
قطره بی عین آب کی باشد

عقل اگر نقش غیر بنگارد
غیرت غیر سوز نگذارد

چشم ما نور او باو بیند
هر چه بیند همه نکو بیند

ذات او یافتیم یا اسما
نور او دیده ایم در اشیا

حرف حرف این کتاب را میدان
سر بسر حافظانه خوش میخوان

یك الف را سه نقطه میخوانش
هم الف را یگانه میدانش

از سه نقطه الف هویدا شد
الفی در حروف پیدا شد

الف از واو جوی واو از نون
چون رها کن ولی بجو بیچون

ضفه و ذات بین و اسم نگر
گنج و گنجینه و طلسم نگر

در چنین بحر بیکرانه در آ
نظری کن بعین ما در ما

جام گیتی نما بدست آور
مظهر حضرت خدا بنگر

نقطه اصل گر چه ما دانی
هفت هیکل بذوق بر خوانی

آینه صد هزار می شمرد
در همه آینه یکی نگرد

خواه تنها و خواه نا تنها
گر بود با خدا بود همه جا

گوشهٔ چشم سوی او دارد
نقش او در خیال بنگارد

در گلستان اگر گلی چیند
شیشهٔ پر گلاب را بیند

گر خرد را فروشد آن عاقل
نشود از خدای خود غافل

جز دو گل را باعتبار سپار
کاعتبار یست جز دو گل ای یار

جز خدارا احد نمیگوئیم
از احد جز خدا نمیجوئیم

در دو آئینه رو نمود آن یك | دو نماید یکی بود بی شك
غرق آبند عالمی چو حباب | ظاهرش ساغراست وباطن آب
سایه او بما چو پیدا شد | از من و تو دوئی هویدا شد
اصل وفرعی بهمدگر پیوست | هست پیوند ما باو پیوست
سخن عارفان از او باشد | لاجرم قولشان نکو باشد
او باو دیده میشود ای دوست | نظری گر کنی چنین نیکوست
نور رویش بچشم ما بنمود | چون بدیدیم نور او او بود

احدی آمده کمر بسته
میم احمد بتخت بنشسته

الف و میم و معرفت گفتیم | گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود | می خمخانه را بما پیمود
آنکه هم ناظراست وهم منظور | نورچشم است واز نظر منظور
در همه آینه نموده جمال | آینه روشنست خوش بکمال
هستی وهرچه هست بی او نیست | ورتو گوئی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود | بی تعین یکی تواند بود
بوجودند این و آن موجود | بیوجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود بود از اشیا | همه باشند مظهر اسما
از مسمی تو اسم را میجو | موج و دریا بعین ما میجو
اسم وعین است وروح وجسم چهار | ظل یك ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل
زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو | این چنین گفتم آنچنان بشنو
بگذر از کثرت وز وحدت هم | بیش و کم را چه کنی فا فهم
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود ازین بیخودی خدا یابی

در سراپرده حدوث و قدم — خوش بود گر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی — آفتابست و سایه می خوانی
سایه و آفتاب بر من و تو — خط موهوم مینماید دو
خط موهوم اگر براندازی — خانه از غیر حق بپردازی
همه جا آفتاب تابانست — نظری کن ببین که این آنست
جوهر است و عرض همه عالم — بوجود ند این و آن فافهم
زر یکی صورتش هزار نمود — سکهٔ سرخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است — وز همه کاینات مستغنی است

اثر این و آن مجوی آنجا
نام چبود نشان مجو آنجا

دو چه گوئی یکی نمیگنجد — غیر او بی شکی نمی گنجد
بود و نابود را مجالی نیست — وصل وهجران بجز خیالی نیست
علم توحیـــد را بیان کردیم — گنج اعیان بتو عیان کردیم
سخن اینجـا دگر نمیگنجد — گنج و نا گنج در نمیگنجد

دایره چون بهمدگر پیوست
قلم اینجا رسید وسر بشکست

عارفانه چو مومن آگاه — خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار — سر موئی از آن فرو مگذار
درطریقت رفیق یاران باش — سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی میجو — وحده لا شریك له میگو
این نصیحت قبول کن از ما — تا درائی ببخت الماوی
ره چنان رو که ره روان رفتند — راه رفتند و آنگهان رفتند
همرهی همچو نعمة الله جو — تا بیابی تو همره نیکو

از تتق کبریا صورت لطف خدا
بسته نقابی ز نور روی نموده بما

درهٔ بیضا بود صورت روحا نیش — شاه‌معانی جهان هر دو جهانش گدا
در عدم ودر وجود رسم نکاح او نهاد — مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود — نور گرفته بحق داده بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود — اصل همه عین اوعین همه عینها
بیشتر ازعقل کل خوانده زلوح ضمیر — زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطهٔ آخر خوشی شکل الف نقش بست — حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
دایرهٔ فرض کن جمله نقاطش ظهور — نقطهٔ اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس ازدم او زنده دل — حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او — حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات وصفات — اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم — یافت هویت ز او داد هدیت بها
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم — کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات گو با الف و لام الف — صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
هاودولام والف جمع کن وخوش بگو — هاطلب ازچهارحرف طرح کنش آنسه تا
هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم — زود گذر کن ز لا تا که نیابی بلا
جام حبابی پر آب هست درین بحر ما — ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج آله کنج دل عارفست — در طلب گنج اودر دل عارف درآ

نعمة و الله بهم کرد ظهوری تمام
آینه را پاك دار تا که نماید تو را

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب — نورچشم‌عالم‌است وخوب ودرخور آفتاب
وصف او گوید چن شاه‌فلك در نیمروز — مدح اوخواندروان در ملك خاور آفتاب
تا بر آرد از دیار دشمنان دین دمار — میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتاً ماهست ومعنی آفتاب و چشم ما — شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
پادشاه هفت‌اقلیم‌است و سلطان دو کون — تا شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب

هر که از سر نور ولایت دید گفت دیگران چون سایه‌اندو نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم و جان پاك اوتا نور یافت پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشودورخ نمود چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب
نقطهٔ اصل الف کان معنی عین علیست در همه آفاق روشن خوانده‌از بر آفتاب
تا نهاده روی خود بر خاك پای دلدلش یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان خصم او خاشاك ره کی شوداز مشت خاشاکی مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی قرص مه یك گردهٔ خوان محقر آفتاب
سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیادت مینهد بر روی گل خود که دیده درجهان زلف معنبر آفتاب
تا بزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر از غبار خاك پایش بسته زیور آفتاب
عین اوازفیض اقدس فیض اوروح القدس عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبر یایش بوسه داد درهمه دور فلك گردیده‌سرور آفتاب
تا گرفتم مهر اوچون جان شیرین در کنار گیردم روزی بصد تعظیم دربر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب
ذرهٔ از نور او می بین و بنگر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است
سلطان چار بالش وشش طاق و نه رواق بر در گه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضی سردار اولیا و وصی پیمبر است
مسند نشین مجلس مالك ملائکه در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد یعنی فلك زحلقه بگوشان حیدر است
اسکندر است بنده او از میان جان چوبك زن درش بمثل صدچو قیصر است
گیسو گشادو گشت معطر دماغ روح رو برانمودو عالم ازآن رو مصور است

جودش وجود داد بعالم از آن سبب   عالم بیمن جود وجودش منور است

خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش   صدچشمه‌حیات‌ودوصدحوض کوثراست

نزدیك ما خلیفه بر حق امام ماست   مجموع آسمان وزمینش مسخر است

مداح اهل بیت بنزدیك شرع و عقل   دنیا و آخرت همه او رامیسر است

لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست   میکن مگو که‌این سخن بس مکرر است

گوئی که‌خارجی بوداز دین مصطفی   خارج مگو که‌خارجی شوم کافر است

هر مؤمنی که لاف ولای علی زند   توقیع آل آل بنامش مقرر است

با دست جود او چه بود کان مختصر   با همتش محیط سرابی محقر است

او رابشر مخوان تو که‌سر خداست او   او دیگر است وحالت اونیز دیگر است

طبع لطیف ماست که بحریست بیکران   هر حرف ازاین سخن صدفی پرز گوهر است

هر بیت ازاین قصیده که گفتم بعشق دل   میخوان که‌هریکی زیکی خوب وخوشتر است

سید که‌دوستدار رسول است وآل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مردانه شاه مردان است   در همه حال مرد مرد آن است

در ولایت ولی والی اوست   بر همه کاینات سلطان است

سید اولیا علی ولی   آنکه عالم تن است و اوجان است

گر چه من جان عالمش گفتم   غلطی گفته ام که جانان است

بی ولای علی ولی نشوی   گر تو را صد هزار برهان است

ابن عم رسول یار خدا   آن خلیفه علی عمران است

یوسف مصر عالمش خوانم   شاه تبریز و میر اوجان است

نه فلك با ستارگان شب و روز   گرد دولتسراش گردان است

دیگران گر خلاف او کردند   لاجرم حالشان پریشان است

واجب است انقیاد او بر ما   خدمت ما بقدر امکان است

حسب و هم نسب بود بکمال   عمل و علم او فراوان است

مهر او گنج و دل چو گنجینه | خانه بی گنج گنج ویران است
بر در کبریای حضرت او | شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول | نزد مؤمن کمال ایمان است
باطناً شمس و ظاهراً ماه است | نور هر دو بخلق تابان است
رو رضای علی بدست آور | گر تو را اشتیاق رضوان است

یادگار محمد است و علی
نعمةالله که میر مستان است

گر نه آب است اصل گوهر چیست | جوهر گوهر منور چیست
همه عالم :و گوهری دریاب | با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دور دایره بنمود | گر نه آب است این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور | جز وجود مضاف دیگر چیست
گر نه می ساغر است و ساغر می | در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ماموج و بحر هر دو یکی است | بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل | بکف آور به بین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند | کس نگوید وجود خودبر چیست
گر یکیرا هزار بشماری | آن همه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان | باز یابی که صدر مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین | ورنه معنی این مصور چیست
بمثل گر نمود حق جوئی | حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان | تا بدانی که اصل دفتر چیست
گر نه آب حیاط معرفت است | عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشق است و عاشقان سرمست | به از این جنت ای برادر چیست
گر نگوئی که مصطفی حق است | بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ   حاصل از عمر خود چه داری هیچ
ما سوی الله طلب کنی شب و روز   بعدم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود   این عددها که می شماری هیچ
دنی و آخرت رها کردی   آری آری چه میگذاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد   باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میان است یار ما با ما   گر تو بیچاره در کناری هیچ
جان بجان سپار و منت دار   ور بمنت همی سپاری هیچ
در خماری و می نمی نوشی   باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقتاً ماییم   نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم می خوشخوشی بجوش آمد   گر تو انگور می فشاری هیچ
با سخنهای میر ترکستان   چه بود گفتهٔ بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب   گر تو با گل نهٔ بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار
منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم روح جان افزای سید   بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی   بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم   بنور دیدهٔ دانای سید
سر افرازی کنی در دین و دنیا   گرت در سر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا   بود یك قطره از دریای سید
ز سید غیر سید من نجویم   ندارم هیچکس بر جای سید
محمد سید و سادات عالم   شدند از جان و دل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی   اگر باشیم ما بر رای سید
شکرریزی کنی در مصر معنی   بصورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینهٔ بی کینه او   شدم واقف هم از ایمای سید
دم جان بخش از عیسی طلب کن   ز موسی جوید و بیضای سید

غلام سیدم از جان و از دل بخاك پای بی همتای سید
بفردا میدهد امروز وعده بنازم وعده فردای سید
دو چشم نعمت الله نور از او دید
که باشد روز و شب مأوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته برعرش خوش نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیا را میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد
والله که دیده من از نور اوست روشن جان منست و من تن صلوات بر محمد
گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان شادی روی یاران صلوات بر محمد
بیشك علی ولی بود پرورده نبی بود شاه همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید جانم فدای سید صلوات بر محمد
خوش گفت نعمت الله رمزی ز لی مع الله
خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار نفس کل زو گشت ظاهر اینسخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید اطلس است و ثابتات و تحت او اینها بود
پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلك جنبان شد از امر الله این طبایع زان سبب افتاده و بر پا بود
آتش است و باد و آب و خاك ای یار عزیز نعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشك و باد آمد گرم تر همچو صفرا داند و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف خاك سرد و خشك و سودا همچو او اینجا بود
چارده چیز است جسم و جان پاك آدمی هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود

گوشت وخون موی وپیه ازمادر آمد در وجود استخوان وپوست پی بارك هم از بابا بود
پنج حس وروح هر شش از جهان امر اوست امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود تا رسد نوبه بمه کامل همه اعضا بود
هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت جمله نا گویا ولی زایشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ و آنکه آفتاب باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنك مختلف زین هفت گردد آشکار لیك از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشان رادهودوخلوت است هر یکی در برج خود کیخسرو دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین دیدهٔ افلاك ز ایشان روشن و بینا بود
چون ببرج خویش آیند این زمان آن هفت شاه آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات مسکنش فردوس نور انیت دایم تا بود
زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ ماه رنك آمیز وراحت بخش وروح افزا بود
سی هزار آلات در کارندو درهر مظهری هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه خادمه باشند این هر چار در تنها بود
غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند صحت این هفت تن درجنت المأوی بود
اول ایشان شش است وپس دماغ آنگاه دل پس جگر باشد که او قسمتگر اعضا بود
گردها میدان و آنگه دو ستون ملك تن گرده هم چون مشتری وزهره ات طغرا بود
کدخدای ملك هفتم جانب چپ دان سپرز گه نشسته گاه خفته گه گهی برپا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان هردو پایت ای برادر فی المثل جوزا بود
سینه ات سرطان وسر میدان اسدای شیر دل رودهایت سنبله جزوی از این اجزا بود
ناف میزان دان ومردی عقربست وقوس ران هر دو زانو جدی وساقت دلو وحوت پا بود
فی المثل یك دایرهٔ این شکل آدم فرض کن حق محیط و نقطه روح ودایرهٔ آشنا بود

یاد گیر این نکتهای نعمت الله یادگار
تا تو را امروز پندو مونس فردا بود

دل چو سلطان ملك جان گردد　　پادشاه همه جهان گردد
چون ز چونی رسد به بیچونی　　مالك ملك لامكان گردد
دل ز صورت چو رو بمعنی کرد　　بی نشانش همه نشان گردد
گرد سر گرد نقطهٔ وحدت　　همچو پرکار خط کشان گردد
اول خویش را چو بشناسد　　مهدی آخر الزمان گردد
چون طلسمش شکسته شد بدرست　　گنج پنهان بر او عیان گردد
نقد دل قلب از آنش میخوانند　　که ملقب باین و آن گردد
گاه با شد مجاور کعبه　　گاه مست درمغان گردد
عرش اعظم دل است و آن دل ماست　　بدلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرقه اندر این دریا　　قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی　　باقی ملك جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان　　فارغ از سود و از زیان گردد
لیس فی الدار غیره دیار　　این چنین کن اگر چنان گردد

سخن دل ز گفتهٔ سید
مونس جان عاشقان گردد

هر چه مقصود تواست آن گردد　　هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب از چه شب نهان گردید　　روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه هر گوشه　　مأمن جمله مؤمنان گردد
هر فقیری توانگری یابد　　پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کی یابد　　گر چه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز　　هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم　　هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد　　آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول　　سرور جمله عاشقان گردد

هر که یابد خبر ز حال وجود　　واقف از حال همکنان گردد
نو بهار است منع نتوان کرد　　بلبل ار گرد گلستان گردد
همه کس دوستدار خود سازد　　فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران　　نه روان گرد این و آن گردد
عارفی کو بما دهد دل را　　جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت
سرور جملهٔ جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد　　گر گدائیست پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم　　کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما　　محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد　　عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید　　دیده گر گرد دو سرا گردد
هر که با ما نشست در دریا　　واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد　　از در یار هر که وا گردد
درد دردش بنوش و خوش میباش　　که تو را درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه یابد بار　　بر در غیر او کجا گردد
لذت ما بذوق دریابد　　هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند　　کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد می خانه　　بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما باو باقی　　کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه　　آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه
بندهٔ دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند　　واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگر چه خلق نمایند خلق را　　بحرند اگرچه درنظر ما چوشبنمند
دانندگان حضرت ذات و بذات او　　آئینه صفات خدا و اسم اعظمند

بیشند از ملایك و بیشند از همه — گرچه کمند درخود و از هر یکی کمند

ظاهر بهر مظاهر و باطن زعقل و وهم — آخر بصورتند و بمعنی مقدمند

مستان درد خواره و رندان درد مند — وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند

باقی لا یزالی و فانی لمیزل — هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند

معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان — از جام بازرسته و آسوده از جمند

روح اللهند در تن مردم چو جان روان — مرده کنند زنده چو عیسی مریمند

نوشند می ز جام غم انجام ما مدام — شادی روی ساقی و از خلق بیغمند

جمعند عاشقانه و با دوست رو برو — گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند

شمعند و روشنست که قایم ستاده اند — سروند دور نیست اگر درچمن چمند

در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن — زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم ختم رسالتند — نقد خزانه ملك و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطهٔ در الف هویدا شد — الفی در حروف پیدا شد

ذات وحدت بخود ظهوری گر — کثرتش از صفات و اسما شد

سه نقطه جمع شد الف گردید — ذات و فعل و صفت بیکجا شد

مه ز خورشید آشکارا گشت — الف از نقطه هم هویدا شد

از الف چون حروف باقی زاد — صورت و معنئی هویدا شد

نقطهٔ در الف پدید آمد — وحدت و کثرت آشکارا شد

ماه جان است این الف بیقین — بیست و هشتش منازل اینها شد

عشق و معشوق و عاشق ای عارف — همچو موج و حباب و دریا شد

نظری کن که غیر یك شی نیست — گرچه اندر ظهور اشیا شد

لیس فی الدار غیره دیار — دیدهٔ ما بعین بینا شد

اول و آخر حروف بگیر | تا بدانی ندا چرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر | اینهمه اسم یك مسما شد
علم یك نقطه ایست دریا بش | داند آن هر کسی کهازما شد
نکتهٔ گفتمت در این معنی | صورت آن مزا چو حلوا شد
الف و واو و نون عیان گشتند | دوجهان زین سه حرفیکتا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند | این رموزیست گفته ما شد
خال مشگین که بر رخش پیداست | آدمش چون بدید شیدا شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنطق گویا شد

بگو جانی کز این مظهر جدا شد | کجا بود و چرا آمد چرا شد
اگر داره مقامی آن کدام است | وگر جائی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن خلوت سرایش | که گوئی زین سرا با آنسرا شد
ز تو باور ندارم گر بگوئی | هوائی بود بر باد هوا شد

جوابی خوش چو آبی بشنو از ما
که کشف آن ز حق مارا عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت | شکست آن صورتو آنعین باشد
بهر موجی که در دریا رسیدیم | چو از ما بود با ما آشنا شد
در این دار فنا آمد دو روزی | روانه گشت و با دار بقا شد
ز دیده یك دو روزی گر نهان شد | نگوئی گشت فانی یا فنا شد
ز غیب آمد شهادت یافت اینجا | بغیب خویشتن بی عیب وا شد
نوائی داد جسم بینوا را | چو رفت او از بدن تن بینوا شد
حباب و موج و دریا جمله آبند | نگوئی قطرهٔ از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال مرآت | شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آنوجهی که با آئینه میداشت | نه زان وجهی که با حق آشنا شد

بپیرد نعمت الله حاش لله　　　　که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گر میری بعشقش
چنین مرگی مرا عمریست تا شد

چو تو بمان نرسیدی تورا زما چه خبر　　　　دلی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر
مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی　　　　بیا بگو که تو را ازخود وخدا چه خبر
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج　　　　چو تو خدای ندیدی زمصطفی چه خبر
توئی که بر اب دریای جسم معتکفی　　　　تو رازحال کماهی جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش　　　　تو را ز قامت و بالای آن بلاچه خبر
توراچو برك ونوائی زعشق حاصل نیست　　　　تو راز برك ونواهای بینوا چه خبر
چه از کدورت نفسی نکردهٔ گذری　　　　تو را ز صوفی صافی باصفاچه خبر
تو بستهٔ زر و زن گشتهٔ وکشته آن　　　　تو را ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست و می بلی سر مست　　　　توراچه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو در خماری و میخانه را نمیجوئی　　　　تو را زمستی مستان آن سراچه خبر
هزار چشمه آب حیات درنظر است　　　　تو را که دیده نباشد ز چشمهاچه خبر
بر آ بدار فنا تا بقای ما بینی　　　　فنا ندیده چو من صورت از بقاچه خبر
تو راچودرد دلی نیست ای برادر من　　　　ز درد مندی رنجوری دواچه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی نشدی　　　　ز شوق سلطنت ذوق انزوا چه خبر
چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی　　　　ز حسن یوسف مصری جانفزاچه خبر
بششجهات فرو ماندهٔ بیکدو سه چیز　　　　تو را ز عالم بیحد و منتها چه خبر
چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه　　　　تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نرفتهٔ تو بشرق و نیامدی از غرب　　　　تو راز عرش، وز رحمن واستوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمیداری
عجب مدار گدا را ز پادشاه چه خبر

بیای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر　　　　اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی پرز عنبر کن　　　　دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر

اگر توامت اوئی رضای آن بجان جوئی　چوماشاپدا گر گوئی بگوصلوات پیغمبر
خردبویش بجان بوید ملك مهرش بدل جوید　خدا صلوات او گوید بگوصلوات پیغمبر
بعرش وفرش انس وجان دعای او کنند ازجان　کریمانه تو در کرمان بگوصلوات پیغمبر
ز آتش گرامان خواهی حیات جاودان خواهی　بهشت وحوریان خواهی بگوصلوات پیغمبر

بیا و بندهٔ شه شو حریف نعمة الله شو
زحال خویش آگه شو بگوصلوات پیغمبر

این غزل حضرت شاه شمس الدین تبریزی را حضرت شاه ولی قدس سره العلی تضمناً شرح فرموده اند

دان جاروبی بدستم آن نگار　گفت کز دریا برانگیزان غبار
آب آتش گشت وجاروبم سوخت　گفت کز آتش توجاروبی برآر

عقل جاروبت نکار آن پیر کار　باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را　باز جاروبی ز عشق آید بکار

کردم ازحیرت سجودی پیش او　گفت بیساجد سجودی خوش بیار
آه بیساجد سجودی چون بود　گفت بیچون باشد و بیچاره چار

عقل لای نافیه میدان همی　عشق اثبات حق است ای یار یار
سجده بی ساجد ندانی چون بود　یعنی بی هستی ساجد سجده آر

گردنك راپیش کردم گفتمش　ساجد یرا سر ببر با ذولفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد　تا برست از گردنم سر صدهزار

گردنم یعنی سر هستی بود　تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر هستی برید از بدن　معرفت شد آشکارا صد هزار

ای مزاجت سرد کو طاس دلت　تا در این گرمابه تو گیری قرار

بگذر از کلخن تو در گرمابه رو   جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
گر فسرده نیستی بر خیز گرم   ترك صورت کن بمعنی کن گداز
طاس دل بر کن از ین حمام تن   سوی باغ جان خرام ای با وقار
تا ببینی نقش هـای دل ربـا   تا به بینی رنك های لاله زار
خاك و آب از عكس اورنگین شده   جان بتازیده بترك و زنگبار
از حجب بیرون خرامد بی حجاب   رونق گلزار و جان لاله زار
لاله زار و نقشهای بی حساب   از تجلی باشد ای صاحب وقار
چیست شرق و غرب اندر لامکان   کلخن تاریك و حمامی نگـار
ششجهت حمام و روزن لا مکان   بر سر روزن جمال شهریار
خلوت دل لامکان است از یقین   روزنش جان است و جانان شهریار
کلـخن تاریك نفس شوم تست   چیست حمام این تن نا پایدار
من چراغ هر سرم همچو فتیل   جمله را اندر گرفته از شرار
شمعها بر می شد از سرهای من   شرق و مغرب را گرفته از قطار
چون گذر کردی از این و آن بعشق   جامه در پوش از صفاتش ذات وار
باز چون همرنك و بوی او شدی   یار خود بینی نگـار هر نگـار
شب گذشت و قصه ام کوته نشد   ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس الدین تبریزی مرا   مست میدارد ز جام بیخمار

سید ملك وجودم لا جرم
آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لمیزل   هر کسی را داده چیزی از ازل
مالـك ملك است و ما مملوك او   ملك او باشد همیشه بی خلل
با جـلالش عقل عاقل بی مجـال   با کـمالش علم عالم در وحل
کـل شیئی هـالـك الا وجهه   خوش بخوان نص کـلام لمیزل
چیست عـالم با وجود حضرتش   سایه و خورشید باشد فی المثل

مشگل حل است و حل مشگل است — حل این مشگل نوشتم خوش بحل
عقل او علت اولی بود — خالق او حضرت او بی علل
نور او بیند بنور روی او — دیدهٔ روشن که باشد بی سبل
ایکه می پرسی محل او کجاست — از عطای او محل دارد محل
هر که جان داد و هوای او ستد — نزد ابد الان بود نعم البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست — شد قبول حضرت او زآن قبل
از مفصل یافتم سر قدر — خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید از او در بند کیست — این چنین فرموده اند اهل دول
هر که حق را ماند وباطل را گرفت — همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمت الله زنده جاوید شد — از عطای او و فارع از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
موسی دریا شکاف امت تو لمیزل

مهر منور نقاب از هوس روی تو — بر رخ مه میکشد نقش خیالت بحل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت — سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور — خوش بود آن نور چشم در نظر بی سبل
خاك كف پای تو تاج سر سروران — درگه ایوان تو تکیه اهل دول
حافظ گنج الصورت ومعنی تواست — تاتو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه — با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین بتو صورت اسما تمام — برزخ جامع توئی علت جمله علل
گر ببهایم کنم نسبت خصمت رواست — زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو نقد سره شد روان — هیچ رواجی نیافت در هم و سیم دغل
سر تجلی که بود آنکه بموسی نمود — معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینه کاینات مظهر تمثال تو است — حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو — معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل

عین تو در عین حق اصل همه عینها　　شرع توهم بی نظیردین توهم بی بدل
گر چه ندارم عمل هست امیدم بتو　　یکنظر از لطف تو به ز جهانی عمل
این دم جان بخش مازندم کندمرده را　　دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل
سیدی عالم است بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و درنحل

درد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم　　دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
کار جمعی شد پریشان درهوای زلف او　　گرچه من جمعیت اززلف پریشان یافتم
عارفانه آمدم از غیب ودرغیب الغیوب　　جمع وتفصیل وجود خویشتن آن یافتم
روح اعظم عقل او دره بیضا بود　　آدم معنی و هم لوح قضا ز آن یافتم
مبدع ازغیرسبب مبدع بقدرت آفرید　　جمله‌ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
بعد از آن درمکتب الباعث از لوح قدر　　جمع فرقان خوانده‌م وتفصیل قرآن یافتم
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند　　آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
طبع من چون باطبیعت بعد ایشان میل کرد　　کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
اسم الباطن طبیعت رانگه دارد مدام　　لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال　　آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
اسم الاخر دراو مستور واومستور ازاو　　یا تم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
عنبر و کافور باهم ساخته جسم خوشی　　اسم الظاهر دراو با چار ارکان یافتم
ایحکیم اینجسم راشکلی مدور داده است　　هر کجا شکلی بود شکلش باینسان یافتم
باز دیدم حقهٔ مانند گوئی زرنگار　　روزوشب در گردهمچون چرخ گردان یافتم
نقطه و پرکار دیدم در سماع عارفان　　در میان ستاده شیخ وخرقه رقصان یافتم
بی ختاره ایک فلک دیدم که اطلس خوانده‌ام　　حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او　　یکهزار و بیست ودو کوکب درخشان یافتم
المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته　　هرچه هست از خرد و کل در تحت اوزان یافتم
مقتدر بر وی نوشته آن منازل یافته　　هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم

هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز | در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود | رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم | در سرا بوستان اوموسی بن عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هارون دیده ام | اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف | از جمال آ تابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی | ازمصور صورتی در ملك کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده ام | عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور عالم دیده ام در آسمان این جهان | روشن ازاسم مبین چون ماه تابان یافتم
الشکور از کرسی حق خوانده ام بی اشتباه | ارض جنت دیدم وانعام و احسان یافتم
اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا | تا یابی همچو من زیرا کز ایشان یافتم
حی بجواز آب وباز از خاك اسم الممیت | ششجهات این سرا از چار ارکان یافتم
درمعادن خوش تجلی کرده اسم العزیز | عزت هر خواجهٔ از آن عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات | المذل درشان مسکینان حیوان یافتم
جنبان را یافتم نازك ز اسم اللطیف | بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم
القوی داده ملایك راوجوداز جود خود | از حضوراینکریمان روح و ریحان یافتم
روشنست آئینه گیتی نما در چشم ما | اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
گردعالم گشتم و کردم تفرج سربسر | رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
ز نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد | محرم آنحضرتم اسرار سلطان یافتم
از از غربت بشهر خویشتن گشتم روان | شهر خود را دیدم ونه این ونه آن یافتم

یادگار نعمت الله است نیکو یاد دار
زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار می بینم | حالت روزگار می بینم
حکم امسال صورت دگر است | نه چو پیرار و پار می بینم
از نجوم این سخن نمیگویم | بلکه از کردگار می بینم

غین در دال چون گذشت از سال | بوالعجب کار و بار می بینم
در خراسان ومصر و شام وعراق | فتنه و کار زار می بینم
گرد آئینه ضمیر جهان | گرد و زنك و غبار می بینم
همه را حال میشود دیگر | گر یکی در هزار می بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار | بیحد و بی شمار می بینم
قصهٔ بس غریب می شنوم | غصهٔ در دیار می بینم
جنك و آشوب و فتنه و بیداد | از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار | در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه وش همی یابم | خواجه را بنده وار می بینم
پس فرو مایگان بیحاصل | عامل و خواندگار می بینم
هر که او پار یار بود امسال | خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف میابم | مبتدع افتخار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر | درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی | گشته غم خوار وخوار می بینم
هریك از حاکمان هفت اقلیم | دیگری را دوچار می بینم
نصب و عزل تبکچی و عمال | هر یکی را دو بار می بینم
ماه را رو سیاه می یابم | مهر را دل فکار می بینم
ترك و تاجیك را بهم دیگر | خصمی و گیرو دار می بینم
تاجر از دست دزد بیهمراه | مانده در رهگذار می بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا | از صغار و کبار می بینم
حال هند و خراب میابم | جور ترك تتار می بینم
بقعه خیر سخت گشته خراب | جای جمع شرار می بینم
بعض اشجار بوستان جهان | بی بهار و ثمار می بینم
اندکی امن اگر بود آنروز | در حد کوهسار می بینم

همدمی و قناعت و کنجی حالیا اختیار می بینم
گر چه می بینم اینهمه غمها شادئی غم گسار می بینم
غم مخور زانکه من دراین تشویش خرمی وصل یار می بینم
بعد امسال و چند سال دگر عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت ششمش خوش بهار می بینم
نایب مهدی آشکار شود بلکه من آشکار می بینم
پادشاهی تمام دانائی سروری با وقار می بینم
هر کجا رو نهد بفضل اله دشمنش خاکسار می بینم
بندگان جناب حضرت او سر بسر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام بکام پسرش یادگار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم شاه عالی تبار می بینم
بعد از او خود امام خواهد بود که جهان را مدار می بینم
میم و ها میم و دال میخوانم نام آن نامدار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر علم و حلمش شعار می بینم
دین و دنیا از او شود معمور خلق از او بختیار می بینم
ید و بیضا که باد پاینده باز با ذو الفقار می بینم
مهدی وقت و عیسی دوران هر دو را شهسوار می بینم
گلشن شرع را همی بویم گل دین را ببار می بینم
این جهان را چو مصر مینگرم عدل او را حصار می بینم
هفت باشد وزیر سلطانم همه را کامکار می بینم
عاصیان از امام معصومم خجل و شرمسار می بینم
بر کف دست ساقی وحدت باده خوش گوار می بینم
غازی دوست دار دشمن کش همدم و یار و غار می بینم

تیغ آهن دلان زنك زده ... کند و بی اعتبار می بینم

زینت شرع و رونق اسلام ... هر یکی را دو بار می بینم

گرك با میش شیر با آهو ... در چرا بر قرار می بینم

گنج کسری و نقد اسکندر ... همه بر روی کار می بینم

ترك عیار مست می نگرم ... خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم ... گفتیم محمد و علی هم

گفتیم نبوت و ولایت ... در ظاهر و باطنند با هم

آن بر همه انبیاست سید ... وین بر همه اولیا مقدم

آن صورت اسم اعظم حق ... وین معنی خاص اسم اعظم

واو ار طلبی طلب کن از نون ... وز واو الف بجوی فافهم

در اول و آخرش نظر کن ... تا دریابی تو سر خاتم

چشمی که نه روشنست از وی ... آن دیده مباد خالی از نم

شهباز علی است نیك دریاب ... دانه روحست و دام آدم

بی مهر محمد و علی کس ... یك لحظه ز غم مباد خرم

باشد علم علی بدستم ... زان است ولایتم مسلم

در جام جهان نمای عینش ... عینی است که آن بعین بینم

بر یرلغ ما نشان آل است ... ما دل شادیم و خصم در غم

او ساقی حوض کوثر و ما ... نوشیم ز لال او دمادم

بی حضرت او بهشت باقی ... جامی باشد و لیك بی نم

بیچاره رزم اوست رستم ... خواننده بزم اوست حاتم

دستش باشارت سر تیغ ... افکنده ز دوش دست ار قم

کم باد محب آل مروان ... هر چند کمند کمتر از کم

رو تابع آل مصطفی باش
نی تابع شمر و ابن ملجم

مائیم ز عزتش معزز
مائیم بدو لتش مکرم

بر عرش زدیم سنجق خویش
بر بسته ز زلف خویش پرچم

ای نور دو چشم نعمت الله
وی مرد موالی معظم

در دیده ما تورا مقام است
بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن
می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم
همدم او باش چون ما دم بدم

جام جم شادی جم یکدم بنوش
دمبدم در دم بدم در دم بدم

گرد عیسی مرده را زنده بدم
آن دم ما بود آن دم از قدم

از دم عیسی اگر یابی دمی
دمبدم در دم بدم دردم بدم

گردمی با همدمی باشی بهم
لذتی یابی ز همدم دمبدم

بشنو آن دم را غنیمت می شمار
دمبدم دردم بدم در دم بدم

دمبدم دم می زند رند از ندم
تا چرا همدم نشد با جام جم

تو غنیمت دان دمی گر یاتی
دمبدم در دم بدم در دم بدم

تا کی آخر از وجود و از عدم
و ز خیالات محال بیش و کم

این و آن بگذار و میگو دمبدم
دمبدم در دم بدم در دم بدم

بی نوا یا نیم در ملک عدم
و ز نوای بی نوائی محتشم

همدم جامیم و با ساقی حریف
دمبدم دردم بدم در دم بدم

رو فنا شو از وجود و از عدم
تا حجاب تو نماند بیش و کم

با موحد گر دمی همدم شوی
دمبدم در دم بدم در دم بدم

ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
از کرم بگذار ایشان را بهم

حالیا با حال یك دم خوش بر آ
دمبدم دردم بدم دردم بدم

یکدمی گر بار یابی در حرم
باش محرم تا که باشی محترم

گردمی همدم شوی با محرمی ‌‌‌ دمبدم دردم بدم در دم بدم
نعمت الله است در عالم علم ‌‌‌ واقف است او از حدوث و از قدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو ‌‌‌ دمبدم دردم بدم در دم بدم
همدم جامیم و با همدم بهم ‌‌‌ اینچنین همدم که دیده دمبدم
یار همدم گر دمی یابی چوما ‌‌‌ دمبدم دردم بدم دردم بدم

سالها در سفر بسر گشتیم
عاشقانه ببحر و بر گشتیم

تا ببینیم نور دیده خود ‌‌‌ پای تا سر همه نظر گشتیم
گرد بر گرد نقطه وحدت ‌‌‌ همچو پرگار پی سپر گشتیم
عاشق و مست و لا ابالی وار ‌‌‌ در پی دوست دربدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم ‌‌‌ معنی خاص هر صور گشتیم
بیخبر طالبی همی بودیم ‌‌‌ تا که از خویش باخبر گشتیم
یار ما بود عین ما بیقین ‌‌‌ ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بود وجان من چون گل ‌‌‌ ما بهم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم ‌‌‌ باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم ‌‌‌ زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین ‌‌‌ در همه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم ‌‌‌ واصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم
عین توحیدرا بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم ‌‌‌ تا باز بخدمتش رسیدیم
در هر برجی چو شاه بازی ‌‌‌ پرواز کنان روان پریدم
رفتیم بسوی می فروشان ‌‌‌ جام می از این و آن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم ‌‌‌ چون سرو بهر چمن چمیدیم

از کثرت خلق باز رستیم
وز نقش خیال در رهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت
ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینهٔ وجود اعیان
جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم
بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز
خطی بخودی خود کشیدیم
از هستی خود چو نیست گشتیم
فارغ ز یزید و با یزیدیم
مستیم و مدام همدم جام
در ذوق همیشه بر مزیدیم
از تربیت جمیع اشیاء
خود را بکمال پروریدیم
آن اسم که عین آن مسماست
دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
دست دل در دامن آل عبا باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
مُهر مِهر حیدری بر دل چوما باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد
مدعیرا تیغ غیرت بر قفا باید زدن
لافتی الا علی لا سیف الی ذوالفقار
این نفس راازسر صدق و صفا باید زدن
در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
هر درختی کو ندارد میوه حب علی
اصل و فرعش چون قلم سرتاپا باید زدن
دوستان خاندان رادوست باید داشت دوست
بعد از آن دم ازوفای مصطفی باید زدن
سرخی روی موالی سکه نام علی است
بر رخ دنیا ودین چون پادشاه باید زدن
بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن

بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزید خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان دلبر از جان بجوز جان جانان

حکمت این حکیم را بنگر که در آن میشود خرد حیران

یکزمان خلوت خوشی سازد لحظهٔ خانهٔ کند ویران

گاه خندان کند لب غنچه گه گهی بلبلی کند گریان

عقل در کار خانهٔ حکمت بمثل دلخکی است سر گردان

نقش بندی دمی کند بخیال عقل گوید سخن ولی بگمان

بحقیقت نکو نمی داند که چرا آمد این کجا شد آن

ذوق مستی مجو ز مخموران لذت می طلب کن از مستان

بشنو از عارفان حضرت او تا معانی بیان کنند ایشان

آفتاب وجود در دور است سایه اش گه چنین گاه و چنان

نسخه گنج نامه گر جوئی هفت هیکل بگیر از او میخوان

شد سراب از ظهور ما سر آب در سرابی که دیده آب روان

یك سخن در عبادت من و تو گاه فرقان بود گهی قرآن

موج و بحر و حباب و جو بر ما عین آبند و قطره و عمان

می و جامست و صورت و معنی آن یکی جسم نام و این یك جام

لطف وقهرش زروی ذات یکی است آن یکی ذات و آن صفت میدان

خواجه و بنده هر دو دل شادند کافر از کفر و مؤمن از ایمان

زر طلب کن ز خاتم و خلخال تا شود مشکلات تو آسان

گر بیابی تو گنج ویرانی گنج آن را بجو در آن ویران

صفت او بذات او پیدا ذات او از صفات او پنهان

چشم ما شد بنور او روشن عین او دیده ایم در اعیان

ساغر ما حباب بود شکست | می و جام است نزد ما یکسان
مظهری هست در ظهور گدا | مظهری نیز حضرت سلطان
در هر آئینهٔ که بنماید | بنمایند روشنش رندان
او یکی آینه فراوان است | اعتباریست آینه ای جان
انبیا اولیا بحکم خدا | عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد
هر که عارف شود بکشف وبیان

نقش رویش خیال تا بسته | این چنین کس خیال نا بسته
جلوه داده جمال معنی را | صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما | زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب | یا که مه برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش | عقل را دست بر قفا بسته
در میانست و خلق از او بکنار | نور چشم است و دیده ها بسته
هندوی زلف او بعیاری | چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچه چشم | پرده بر دیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بر دست | های و هوئی درین سرا بسته
بخدا عهد بسته ام بخدا | نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در مبند و گشا در | نبود در بر آشنا بسته
این کرم بین که پادشه کمری | بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمت الله بعشق وا بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی | جمالی لا یزال من صفاتی
مسما واحد اسما کثیر | و فی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی | فخذ منی قدح و اشرب حیاتی

و عقلی کالاب نفسی کامی   ابی ابنی و امی کالبناتی

وصالی راحتی فی کل حال   فراقی عن ظهوری نازعاتی

و فی ملك البقا ملکی قدیم   و لو کان تجلی فی جهاتی

کلامی نازل من فوق عرشی   علی لوح الوجود الکایناتی

وجود فی وجود فی وجود   و کون الجامع منی مرآتی

وجهی باعث لایجاد خلقی   و ذوقی من ظهوری حاصلاتی

حیاتی دایم روحی من الله   و مستغن حیاتی عن مماتی

و اکلی دایم من رزق ربی   و رزاقی قسیم المقسماتی

و قلبی عرش اسراری بامری   و مجموع الملایك حاملاتی

و تقریری من التوحید شرك   و طاعاتی علی السیأتی

وجودی شاهدی عندی بجودی   کلامی ناطق عن معجزاتی

و نطقی قاصر عن وصف ذوقی   و عقلی عاجز من وارداتی

عذابی راحتی دائی دوائی   وحلی فی طریقی مشکلاتی

کتاب الکون حرف من حروفی   و تعبیر الروایة من رواتی

و روحی مظهر الارواح کله   و جسمی مظهر الایات آتی

و عینی ناظر فی کل وجه   و نفسی عاشق بالزاکیاتی

ضمیری خالص من غیر حق   و قلبی سالم من خالصاتی

و بیتی جنتی حوری جواری   و لکن لا الیها التفاتی

و لو کان سوی الله فی ضمیری   لکان مونسی لاتی مناتی

بکاسات و طاسات شرابی   متی یشرب شراب من فراتی

زلاتی عند عطشان شرابی   و ساقی صالح من صالحاتی

کلیمی خلع نعسین بامری   و طرح العالم من واجباتی

ولیس الدار الا غیر نوری   و لا فی البیت الا خیراتی

رسول جاء من عندی الی   بارسال الرساله مرسلاتی

و هذا القول من اقوال جدی و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی و حبی جلی
واسمی نعمت‌الله کیف ذاتی

حبیبی سیدی یا ذالمعالی سوی الله عند شمسی کالظلالی
خیالی نقش بسته عالمش نام نمودی در خیالی آن جمالی
و عینی ناظر من کل وجه و قلبی حاضر فی کل حالی
می صاف است و خوش جام مصفی فیخذ منی القدح و اشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی بعین الله هذا من کمالی
و شمس الروح نور من ظهوری و بدر الکون عندی کالهلالی
سوی الله چیست ای صوفی صافی خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جز وجود حق مطلق ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلام و بندگی سید ما کمال فی کمال فی کمالی

چو سید نعمت الله رند مستی
محال فی محال فی محالی

آن امیر المؤمنین یعنی علی و آن امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملك دین سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الامین از بهر نام مینویسد بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاك میطلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیاء هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او نور چشم خورده بین یعنی علی

پیشوائی گر گزینی ای عزیز ‌ اینچنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسمای اسرار اله ‌ نفس خیر المرسلین یعنی علی
بود با سر نبوت روز و شب ‌ راز دارد هم قرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست ‌ کار ساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یاد دار ‌ دائماً میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا ‌ زان ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاوها میخوان که هست ‌ معنیش دریا و سین یعنی علی
دست برده از ید و بیضا بزور ‌ معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی خلاف ‌ عالم علم مبین یعنی علی
نعمت الله خوشه چین خرمنش ‌ دلنواز خوشه چین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا
اولین و آخرین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی ‌ معنی انما علی ولی
در ولایت ولی والا قدر ‌ سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش ‌ هست سر خدا علی ولی
بستان و سه نان گرفته همه ‌ ملکت دو سرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزاً اوست ‌ محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا ‌ خدمت مرتضی علی ولی
هر که در عشق او شود کشته ‌ دهدش خون بها علی ولی
کی گدا از درش رود محروم ‌ چون بود پادشاه علی ولی
هر کسی را امام و راهبریست ‌ رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش ‌ دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان ‌ دیده بی عطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه ‌ گر بود آشنا علی ولی

مس قلب ار بری بحضرت او کندش کیمیا علی و لی
نعمت الله فقیر حضرت او
شاه ملك غنا علی و لی

هر که دارد با علی یك موشکی نزد شیر حق بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف خارجی گر لشگرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او نزد ما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست جا هلی یابد تباری مردکی
ذوالفقارش کرد دشمنرا دو نیم این یکی نیمی و آن یك نیمکی
آفتاب آسمان لا فتی سایه لطف الهی بی شکی
عالم ملك ولایت مرتضی بنده او خدمت جانی بگی
شاهبا ز آشیان لا مکان با همای همت او مرغکی
با شکوه کوس او روز نبرد خود چه باشد بانك کوس وطبلکی
مصطفی و مرتضی را دوست دار صورتاً هستند دو معنی یکی
نعمت الله دوستی اهل بیت
جای داده در دل‌خود نیککی

گر در این بحر آشنا یابی عین ما را بعین ما یابی
درد مندی اگر دوا جوئی درد می نوش تا شفا یابی
گر وصال خدای خود طلبی بگذر از خود که تا خدا یابی
نند معنی که گنج صورت ماست گر بجوئی ز بی نوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شو ای عاشق تا نصیبی ز ذوق ما یابی
ایکه گوئی که تا کیش جویم جاودانش بجوی تا یابی
خویش گم کردهٔ و میجوئی خوش بودخویش راچو وا یابی

عاشقانه بیا قدم در نه　　یا کشیدت بعشق یا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش　　گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه　　که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی　　گر ز بالای او بلا یابی
نعمت الله را بدست آور　　تا که مقصود دو سرا یابی

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند　　کوس عرش بر فراز عالم اعلا زدند
تا که درخلوت سرای لی مع الله شد مقیم　　ساکنان درگهش زان دم زاوادنی زدند
جود اومفتاح موجودات کردند آنگهی　　قفل حیرت برزبان نطق هر گویا زدند
سر فرازان در هوای خاك پایش همچو ما　　از سر همت قدم بر تارك دنیا زدند
پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی　　سکه دولت بنامش بر سر زرها زدند
عارفان تا نکتهٔ خواندند از اسرار او　　طعنها بر گفته های بوعلی سینا زدند
لمعهٔ از آفتاب ذوالفقارش شد پدید　　عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند
حکم فرمانش بنام انما کردند نشان　　یرلغ توقیع آل آلش از طاها زدند
مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او　　این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لافتی الی علی لا سیف الی ذو الفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی　　محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
گوهر دریای عرفان بحر علم کان وجود　　رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا
هادئی کز نسل اومهدی هویدا میشود　　شاید ار گویند او را اهل حق نور هدی
از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست　　رو موالی شو که این است اعتقاد اولیا
دوستدار خاندان باش و محب اهل بیت　　تابع دین محمد باش و از بهر خدا
نیست مؤمن هر که دارد باعلی یکموخلاف　　یار مؤمن شو چو ما و تابع آل عبا
از محبت آفتابی بر دل ما تافته　　مینماید نور او آئینه گیتی نما

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الی علی لا سیف الی ذوالفقار

مسند ملك ولايت در حقيقت آن اوست　　درحريم عصمتش روح القدس دربان اوست
هر كسی از گنج سلطانی عطائی يافتند　　نقد گنج كنت كنزاً انز دسيد آن اوست
حقتعالی وصف اوفرمود در قر آن تمام　　هفت هيكل هر كه خواند آيتی درشان اوست
حاكم او در ولايت اوليا او را مريد　　شاه عالم خانمش هر كو علی سلطان اوست
يافته حكم ولايت از خدا و مصطفی　　هرچه هست اوجزدو كل پيوسته درفرمان اوست
روح اعظم جان عالم عقل كل از جان و دل　　درامامت اين امام انس و جان جانان اوست
گر چه عالم از عطای نعمت الله منعمند　　نعمت الله نعمت شايسته از احسان اوست

نفس خير المرسلين است آن ولی كردگار
لا فتی الی علی لا سيف الا ذوالفقار

در موج و حباب آب دريا ب　　آن آب در اين حباب درياب
ما را بكف آر عارفانه　　خوش ساغر پر شراب درياب
بر ديده ما نشين زمانی　　آن لعبت بيحجاب درياب
هر برك گلی كه رو نمايد　　در عارض او گلاب درياب
خوش روشنی است در شب وروز　　مه را نگر آفتاب درياب
گنجی است حديث كنت كنزا　　آن گنج در اين خراب درياب
بحريست نموده رو بقطره　　در قطره و بحر آب درياب
بالذات يكی و بالصفت صد　　يك عين بصد حباب درياب
گوئی جاميم يا شرابيم　　بر دار ز رخ نقاب درياب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

در هر دوجهان يكيست بی شك　　آن يك بطلب ز عين هر يك
در وحدت و كثرتش نظر كن　　تا دريابی تو هر دو نيكك
يك باده و صد هزار جام است　　يك را بشمار تا شود لك
مكتوب و كتابتی و كاتب　　گر حرف خود چوما كني حك

امروز شکست توبه ما — روزیست خجسته و مبارك
آوازه ما گرفت عالم — مانند سخای آل برمك
ای طالب گنج کنت کنزاً — در گنج دلت بجوی بی شك

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

همدم شده اند نائی و نی — این یك مائیم و آن دگر وی
جامی است پر از شراب دریاب — می جام میست و جام می می
عالم بوجود اوست موجود — بیجود وجود اوست لا شی
هر زنده دلی که کشته اوست — در مذهب ماست دائماً حی
از خود بطلب مراد خود را — زیرا که توئی مراد هی هی
گوئی که بترك باده گفتی — حاشا حاشا نگفته ام کی
در مجلس عاشقان سر مست — این قول بگو به نالهٔ نی

جامی و شراب و رند ساقی
هم مغربی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه — عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت جام است و معنیش می — باطن خورشید ظاهراً ماه
معشوق خودیم و عاشق خود — تا ما از ما شدیم آگاه
جان بازانیم در ره عشق — صد جان بجوی بسد در این راه
دل خرگه وترك عشق سر مست — یارب چه خوش است ترك و خرگاه
در نیم شب از درم در آمد — خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیدمش بگفتی — ای نور دو چشم نعمت الله

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست — در دیده ما چو نور بنشست

از دیده بد سترد و بربود — نقشی که خیال غیر می بست
آن توبهٔ زاهدانهٔ ما — رندانه بیك پیاله بشکست
ما سر خوش چشم‌مست‌ساقی — می بر کف وزلف یار بردست
خوشوقت کسیکه همچو سید — از بود ونبود خویش وارست
سر مستانیم و در خرابات — گوئیم بیار رند سر مست
درحال همین سرود گوید — هر گه که کسی بنزد ماهست

جامی وشراب و رند وساقی
هم مغربی و هم عراقی

ای بمهرت دل خراب آباد — وزغمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبله خسرو — چشم جادوت فتنه فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات — سر زلفت گره گشای مراد
هر که شاگردی‌غم تونکرد — کی‌شود درس عشق‌را استاد
ما بترك مراد خود گفتیم — در ره دوست هرچه بادا باد
دوش سرمست در گذر بودم — بر در مسجدم گذار افتاد
مقرئی ذکر قامتش میگفت — هر کس آنجارسید خوش بستاد
از پی آنجماعت افتادم — تا ببینم که چیستشان اوراد
ناگه از پیش امام روحانی — رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان وهرچه دراوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش — برهی میگذشت سر خوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان — کرده چون درعاشقی در گوش
بسته زنار همچو ترسایان — جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر مخموران — از کجا میرسی چنان مدهوش
جام گیتی نمای بامن داد — گفت ازاین باده جرعهٔ کن نوش

گر توخواهی که تا شوی محرم | در خرابات راز را میپوش
گفتم این باده از پیاله کیست | لب بدندان گزیدو گفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدم | که زسودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین‌حدیث لب نگشود | ناگهان چنك بر کشید خروش

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ترك بالا بلند یغمائی | سرو سردار ملك زیبائی
شهره‌انس‌وجان بخوشروئی | فتنه مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی | قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون درون آمد | هر کسش دید گشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر انداخت | بمن مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنتست | چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده | تا بکی بیخودی و رسوائی
در ره‌دوست کفرودین در باز | در خرابات باده پیمائی
چونکه بر گشتم از ره تقلید | داد تلقینم این بدانائی

که‌سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ترك سرمست‌چون کمان برداشت | هر کرا بود دل ز جان برداشت
در گمان بودم از خیال میانش | چون کمر بست این کمان‌برداشت
گفتم ای خسرو وفا داران | قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو | من بیدل کنم ز جان برداشت
درچمن رفت‌وهمچو گل بشکفت | نام خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی | شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی | زنك ز آئینه روان برداشت

هر کدورت که داشت دل از درد ‌‌ ‌ درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشهٔ صافی ‌‌ ‌ دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز ‌‌ ‌ میکشد خلق را بعشوه و ناز
از پس پرده می نوازد چنك ‌‌ ‌ مطرب عود سوز بر بط ساز
او شهنشاه مسند خوبی ‌‌ ‌ ما گدایان آستان نیاز
گه بود همچو باده جان پرور ‌‌ ‌ گه بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت ‌‌ ‌ اوست مقصود رهروان حجاز
گر کشد خسرویست کامروا ‌‌ ‌ ور ببخشد شهی است بنده نواز
ایدل ار آرزوی آن داری ‌‌ ‌ که شود با تو آشکار این راز
گذری کن بسوی میخانه ‌‌ ‌ تا بچه بینی حقیقتی ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین ‌‌ ‌ که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل ‌‌ ‌ بیوفای تو خاك بر سر دل
زلف شستت کمین کنندهٔ جان ‌‌ ‌ چشم مستت بغمزه رهبر دل
آزمودیم و دم نزد یك دم ‌‌ ‌ جان ما بی غم تو بر در دل
زنده دل کن بباده نابم ‌‌ ‌ که شرابیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پری زاده ‌‌ ‌ آمد و حلقه کوفت بر در دل
در گشود و نشست مستانه ‌‌ ‌ روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم ‌‌ ‌ این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ساقیا بادهٔ شبانه کجاست — می بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور — که در او جرعهٔ خدای نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود — که خبر آرمت که یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست — که مراد همه جهان آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده — آن زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هر که بنشیند — باید اول ز رای خود برخواست
تا به بینی بدیده معنی — نعمت‌الله را تو از چپ و راست
پس از آنت بگوش جان آید — در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه دراوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم — دردمندان بند بر پائیم
ما اسیران وادی عشقیم — مصلحت بین کوی غوغائیم
گه تهی کیسه گاه قلاشیم — گاه پنهان و گاه پیدائیم
گاه مانند زمین پستیم — گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید ز کفر و دین فارغ — در خرابات باده پیمائیم
هر که با ما نشست مؤمن شد — از دلش زنك کفر بزدائیم
چون شود جان او بمی صافی — بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

دوشم از غیب پیر عالم عشق — این سخن یاد داد از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان — جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده ام خود بترك مردم عقل — از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان — غسل کردم بآب زمزم عشق
چون رسیدم بقبلهٔ عرفات — دیدم اندر هوای عالم عشق

شور مستی فزون شد و دلرا — هردم از جرعهٔ دمادم عشق
جملهٔ کاینات و هرچه در اوست — غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمت الله را چو می دیدم — شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم — این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یك پرتویست از رخ دوست

آفتابی در آمد از در و بام — گشت روشن سرای جان بتمام
جان ما جام بود و جانان می — جام چون باد گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت — محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد — مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان بر خواست — اوئی اوست جزو و کل و سلام
چون ازل با ابد یکی گردید — مهر و مه شد یکی چه شام وچه بام
دل بدلبر سپرد و می گوید — سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد — سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرکار چون بهم پیوست — نقطه در دائره هویدا شد
هر که برخواست ازخودی او گشت — وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازین دریا — عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد — ابر مائی ز پیش ماوا شد
گر محمد نهان شد از دیده — نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت — هر که چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال — چند باشی اسیر ظن و خیال

جز خیالش خیال هر دو جهان | بود ایجان من خیال محال
رو در آئینهٔ دلم بنمود | عین خود دیدم آن مثال جمال
نه بصورت ولیکن از معنی | بنگر آن چهره خوشی بکمال
چون همه اوست درحقیقت حال | کی بود نزد ما فراق و وصال
یك مثالم بلوح دل بنویس | تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانه قدم کشتم | فارغم از خمار قال و مقال
حالیا حال را غنیمت دان | تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوشبود روی نازنین دیدن | ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بی رنجش | خاصه‌در کنج دل دفین دیدن
دیده بگشا که خوش بودجانا | بیگمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوشست | دررخ خوب آن واین دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست | دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل | خوش بوددرغمش حزین دیدن
خوش، خیالیست سرو بالایش | خاصه‌درچشم راست بین دیدن
با خیالش چه خوش بود سید | آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند وباطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه | وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت | کرده‌روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهنت | بی نشان میدهد نشان همه
برتری از بیان واین عجب است | که معانی تواست بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم | سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پرخمار توایم | ای شراب لبت از آن همه

همچو سید شنیده ام بیقین گفته های تو از زبان همه
که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

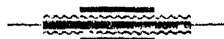
آن کیست که سرمست ببازار برآمد صد بار فرو رفت ودگر بار برآمد
آن جان جهان است تا هست چنان است
خورشید در آئینه مه کرد ظهوری در دور قمر آن مه انوار برآمد
آن نور پدید است بنگر که عیان است
سردار شد وهم سرو دستار بینداخت رندی که چومنصور براین دار برآمد
در پای حریفان سردار جهان است
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد فریاد ز خمخانه و خمار بر آمد
آن شاهد سر مست کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال وچه جمالی از بتکده تا آن بت عیار بر آمد
دیدیم به دیده جانم نگران است
عالم همه مستند ز یك خم شرابی اندك نشد آن باده و بسیار برآمد
ما نیز چنا نیم ساقیش فلان است
این گفته مستانه سید که شنیدی نقدیست که از مخزن اسرار برآمد
از ذوق بخوانش آن گنج روان است

رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر

یك بوسه سلیمان بلب آصف زد حورا بنظاره نگارم صف زد
در وقت وفات یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد رضوان زتعجب کف خود بر کف زد
از عین صفات ز آن آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
بیرون ز جهات از هیبت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد ابدال ز بیم چنك در مصحف زد
از بهر ثبات یعنی بصفات

☆ بسم‌الله الرحمن الرحیم ☆

« الابتداء محمودة بالفاتحه »



جام گیتی نماست سید ما — جان و جانان ماست سید ما

دینی و آخرت طفیل ویند — سید دو سراست سید ما

سید ما محمد است بحق — که رسول خداست سید ما

خوش فقیری غنی است ازعالم — هم غنی از غناست سید ما

مظهر اسم اعظمش خوانم — حضرت مصطفی است سید ما

فارغم از فنا بدولت او — شاه وار بقاست سید ما

سید عالم است این سید — بر همه پادشاست سید ما

نقد گنجینه حدوث و قدم — دارد و بینواست سید ما

راحت جان دردمندانست — درد دل را دواست سید ما

اولیا تابعند و او متبوع — سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد
والی اولیاست سید ما

تا نوشته حرف میخوانیم ما　　این کتاب نیك میدانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم　　نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما باو علم لدنی خوانده ایم　　اینچنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده ایم　　دلبر خود جان جانانیم ما
درد درد عشق او نوشیده‌ایم　　همدم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خالی اوست　　غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات
نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج جمله اسما ما　　نور چشم تمام اشیا ما
غرق بحریم و آب میجوئیم　　قطره و بحر وجود دریا ما
رند ومستیم وعاشق ومعشوق　　بهمه اسمها مسمی ما
ما نه مائیم ما همه اوئیم　　اثری چون نماند با ما ما
جام گیتی نما نموده بما　　دو جهان دیده ایم یکتا ما
همه روشن بنور او باشد　　تا نگوئی مگر که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی مأوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما　　پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم و مدام در خرابات　　رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم　　موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه نه ایم آشنائیم　　با خویش شدیم آشنا ما
بر راه فنا قدم نهادیم　　باقی مائیم از این فنا ما
چون مائی ما نماند با ما　　مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما　　خلوت میخانهٔ عشق است دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایهٔ بر ما فکند　　تا ابد روشن بود این روی مه‌سیمای ما
ذوق ما داری بیا باما در این دریا درآ　　تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما عشق زلفش دیگ سودا میپزد　　بس سدی درسر رود گر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده　　جان فدای لطف آن یکتای بیهمای ما
بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم　　رونقی دیگر گرفت این گلشن غوغای ما

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضه رضوان بود این جنت الماوای ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما　　دره بیضا بود غواص این در یای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود او　　خوش بود این خلقت او راست بر بالای ما
گر دوای درد دل خواهی در این دریا نشین　　تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم　　اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او　　عاقلان را هم نباشد یکنفس پروای ما
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش　　خود که دارد در جهان خوشتر از این ماوای م

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما　　منور کرد نور او سرای که سرای ما
همه میهای میخانه بما انعام فرمودند　　کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما
خراباتست و ما سرمست ساقی جام می بر دست　　حیات جاودان یابی از آن آب و هوای ما
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند　　بحمدالله اجابت شد دعای که دعای ما
حریف درد مندانیم و درد و درد مینوشیم　　بماده دردی دردش که آن باشد دوای ما
چه خوشذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از او یابند　　نوای عالمی بخشد نوای بی نوای ما
گدای نعمت اللهیم و سلطان همه عالم　　بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما
هر چه خواهد میکند سلطان ما　　دل برد جان بخشد آنجانان ما

دنیی و عقبی از آن و این و آن، ما از آن او و او هم ز آن ما
درد مندانیم و دردی میخوریم درد درد دل بود در مان ما
عقل کل حیران شده در عشق او خود چه باشد عقل سر گردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست غرقه شد در بحر بی پایان ما
رند سر مستی طلب از وی بجوی لذت رندی سر مستان ما

بنده فرمان و فرمان می دهیم
سید ما میبرد فرمان ما

شاه خودرائی است این سلطان ما جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست خوش در آ در بحر بی پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام ذوق ما میجو ز سرمستان ما
ما قرص ماه و کاسه زرین مهر روز و شب بنهاده اندرخوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی
نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما خوش بود دردی چنین برجان ما
عشق او بحربست ما غرقه در او بودرآ در بحر بی پایان ما
ایکه گوئی جان بجانان میدهم جان چه باشد پیش آن جانان‌ما
مجلس عشقست وما مست وخراب سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانهٔ گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد از جان شیرین میبرد صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم
نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان‌جان‌میدهد در عشق آنجانان‌ما گر قبولش میکنند شکرانها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما

هرچه آید در نظر آیینهٔ گیتی نماست　　روشنش بنگر که باشد نور آنجانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته　　عشق اگرداری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشقست ورندان مست وساقی درحضور　　ساغر می نوش کن شادی سر مستان ما
سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست　　گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما
نعمت الله رندسرمستست وجام می بدست
می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا بادا دوای درد بیدرمان ما　　درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم　　بر امید آنکه بنشیند دمی برخوان ما
خانه خالی کرده ایم وخوش نشسته بر درش　　غیر اورا نیست باری در سرابستان ما
دل حیات جاودانی یافته از عشق او　　همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار　　ما از آن دلبریم و دلبر ما زآن ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام　　عشق و گنجیست در کنج دل ویران ما
آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری درآور بحر بی پایان ما

حضرت اورا باو بینیم ما　　لاجرم اورا نکو بینیم ما
آب چشم ما بهرسو رو نهاد　　غرق دریا مو بمو بینیم ما
غیر اودر آتش غیرت بسوخت　　غیر اوچون نیست چو بینیم ما
عاشق ومعشوق ماهردو یکیست　　رشته یکتو کی دوتو بینیم ما
احولست آنکس که یك بیند بدو　　کی چو احول یك بدو بینیم ما
در نظر داریم دایم **آینه**　　جان و جانان رو برو بینیم ما
دیگران اورا بنعمت دیده اند
نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوئیم ما　　آب روی ما ز ما جوئیم ما
صورت ومعنی وجام ومی مدام　　آنچه جوئیم ازخدا جوئیم ما

خم می درجوش ومامست و خراب　　جامی ازغیری چرا جوئیم ما
گنج عشقش دردل ویران ماست　　غیر این گنجی کجا جوئیم ما
ازبلاچون کار مابالا گرفت　　مبتلائیم و بلا جوئیم ما
چشمه آب حیاتست درنظر　　خضر وقت و آشنا جوئیم ما

نعمت الله چون ز ما یابد نوا
کی نوا از بینوا جوئیم ما

هرچه میگویند میگوئیم ما　　آنچه میجویند میجوئیم ما
ما ببوی زلف سنبل بوی او　　مو بمو زلف بتان بوئیم ما
جام می آب حیاتی خوش بود　　خرقه خودرا بآن شوئیم ما
ماو او با هم یگانه گشته ایم　　بی دوئیم ما و تو اوئیم ما
عین دریائیم و دریا عین ما　　عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها　　تاابد خود را بخود پوئیم ما

سیدم آئینه گیتی نماست
ما چنین آئینهٔ یك روئیم ما

می ز خم عشق مینوشیم ما　　خلعتی از عشق میپوشیم ما
درطریق عاشقی چون عاشقان　　مدتی شد تا که میکوشیم ما
عشق میگوید سخن ازمن شنو　　ما ازاو گوئیم و خاموشیم ما
عاشقانه همچو خم میفروش　　باز سرمستیم و درجوشیم ما
جرعه می ما بصدجان میخریم　　نیك ارزان است نفروشیم ما
پا و سر خشتیم تا بینیم او　　چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه ایم　　تا نه پنداری که بیهوشیم ما
همچو لبل درهوای روی گل　　روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللهیم و با سید حریف
باده مینوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما — نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر آیا یکیست — دو کجا بینم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست — هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده — کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود — می بحر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیادت ما بدست آورده ایم — گیسوئی خوش بافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملك بقا داریم ما — خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانا نکرده ایم — این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سر مست و ساقی در نظر — غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام درد درد او شادی رندان میخوریم — دردمندانیم و دایم این داد داریم ما
دیگران گر ملك و مال و تختشاهی یافتند — سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او دو کنج دل ما دیده ایم — این چنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عود است و دل چو مجمر ما — آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر و جان جهان — پرتوی دان ز رای انور ما
نهر آب حیات و عین زلال — قطرهٔ دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشنرای — ذرهٔ باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جان است — بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات و ما فیها — خطهٔ دان ز ملك و کشور ما
دامن او و دست ما پس از این — چونکه آمد بخود فرو سر ما
ما نه مائیم با همه او ئیم — اوئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخواست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان درنظرما عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روان است بهر سو امید که جاوید بماند اثر ما
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم رندان همه سر مست فتاده بدرما
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی ما را تو بدست آور و میجو خبر ما
سودا زده زلف پریشان نگاریم تا در سر آن زلف چه آمد بسر ما
خوش نقش خیالیست دراین خلوت دیده روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت
از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمهآبی است روان درنظر ما سیراب شده خاك در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم روانیم بهر سو سر سبزی باغ خضر است درنظر ما
میخانه ما قبله حاجات جهان است شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیده مردم شده پنهان روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از نهر ما کیست آدم عارفی در شهر ما
هر کجا بکری است در دار وجود از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست بگذر از دهر وطلب کن دهر ما
عقل زهر است ای پسر با زهر عشق زهر بگذار و بجو پا زهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در نهر ما دیگر مجو خود کجا غیری بود در نهر ما

نعمت‌الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده اینهمه از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما — اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود دکان بمان — گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانهٔ ما شنو — بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس — ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب — نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی — بیابی مرادی ز خمار ما

سزاوار ما نیست هر بندهٔ
بود سید ما سزاوار ما

از کرم بنواخت مارا یار ما — لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق — نان چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود — باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا — خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا آبجو — تا بیابی اینهمه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست — کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما — خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمیگنجد — روز و شب باخداست این دل ما
گنج دل گنجخانه شاه است — مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم — یار همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد مینوشیم — درد و دردش دواست این دل ما
در خرابات عشق دل گمشد — توچه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

جامی است جهان نما دل ما — بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم — افروخت بخود خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه — خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش — او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است — به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است — پیوند نگار با دل ما

در خلوت خاص سید ما
او خانه خدا سرا دل ما

مشك چبود شمهٔ از موی ما — کیست عنبر واله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود — هم ز چشم ماست آبروی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود — میبرد گردی ز خاك کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم — شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنهٔ — آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل درمجمر سینه بسوخت — بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوئی دیگر است — قول عشاق است گفتگوی ما
عیدقربان است طوئی میکنیم — جانها قربان شده درطوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود انجوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما — عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم ازهریکی — از کمی ماست در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا آرد غنائی برغنا — ازغنای خواجه خوشتر فقر درویشی ما
بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست — عاقبت رحمی کند سلطان بدلریشی ما

صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست
معنی اورا نگر دریاب این پیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما صاحب نظری شاها مارا نظری فرما
آنجا که مقام تست مارا نبود یاری یاری ز سر احسان آنجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید نو مید مکن مارا حالا نظری فرما
درهرچه نظر کردیم نورتو در آن دیدیم با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ذاتش نتوانی دید در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سر مستان داری نظری شاها
از بهر دل سید مارا نظری فرما

بحر در جوش است ورو دارد بما گوهر دریا همی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق یك بیك مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست هرچه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشك سالی ایمن است رحمتش پیوسته می بارد بما
باز یارم باز یاری می کند تخم نیکی نیك می کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد بما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصر اگر میطلبد جور و قصور همت عالی ما هست طلبکار شما
چشم من روی شما هم بشما می بیند دیده ام نور خداوند ز انوار شما
دو جهان را بفروشیم بیکجرعهٔ می گر خریدار بود برسر بازار شما
بزم عشق است شما عاشق و ما مست و خراب تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مستان خدارا
که مشتاقند سر مستان خدارا

اگر خرقه نمیگیری گرو کان
بده جامی بدرویشان خدارا

طبیب درد مندانی نظر کن
که دارم درد بیدرمان خدارا

بروای عقل سودائی چه جوئی
ز جان بیسر و سامان خدارا

ز سر مستان گلشن ذوق ماجو
که گم دانند هشیاران خدارا

خراباتست وما مست وخرابیم
حریف مست میخواران خدارا

نباشم یکدمی بی نعمت الله
که پیدا دیدم و پنهان خدارا

نور تجلی او ساخت منور مرا
صورت او شد پدید کرد مصور مرا

پیر خرابات عشق داد مرا جام می
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا

عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
مستم و تو هوشیار نهٔ تو در خور مرا

مجلس تو آن تو مجمع من آن من
فکر پریشان تو راز لف معنبر مرا

عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست
در دو جهان هست نیست جز یك دیگر مرا

ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدارا
زین بیش دل خسته میازار خدارا

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
ای عقل رها کن من و دلدار خدارا

خوش آب حیاتیست اگر تشنه آبی
جامی ز می عشق بدست آر خدارا

گر یکسر موئی است حجاب تو درین ره
بردار حجاب خود و مگذار خدارا

هر چیز که داری بامانت بتو دادند
تو نیز امینانه نگهدار خدارا

عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم
تأخیر مکن یار در این کار خدارا

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدارا

همه عالم تورا و او ما را | طالب او کن و بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد | می نمایند مو بمو مـا را
غرق بحریم تا نه پنداری | تشنه جویای آب جو ما را
مـا خراباتیـان سر مستیم | جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سر مست است
میکشد باز سو بسو مـا را

یارمن بی یار کی ماند مرا | خسته و بیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید | کو چنین بیمار کی ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم | غمخورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور واو مست و خراب | بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان | عشق او بیکار کی ماند مرا
سر پر از سودا وهم کیسه تهی | بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غار کی ماند مرا

رند مستی جو دمی با او برآ | از در میخانه ما خوش درآ
مجلس مارا غنیمت می شمر | زانکه اینجا خوشتر از هر دوسرا
جام می بستان و مستانه بنوش | قول ما میگو سرودی میسرا
خوش خراباتی وخم می سبیل | ماچنین مست ومخموری چرا
آبچشم ماروان برروی ماست | باز میگویند با هم ما جرا
ماه من امشب بر آمد خوش خوشی | تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو | نعمت الله از همه عالم مرا
هر که آمد بر سر دار فنا | یابد از دار فنا دار بقـا
خدمت منصور از آن سر دار شد | ذوق سرداری اگر داری بیا
قل هو الله احد میخوان مدام | چون موحد درخلا و در ملا

مادرین دریا خوشی افتاده ایم ... ما ز دریائیم و دریا عین ما
دردمندیرا که باشد درد دل ... درد درد دل بود اورا دوا
بر در خلوتسرای میفروش ... ساکنیم و فارغ از هردوسرا
سیدیم و بندهٔ سلطان خود
ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا ... نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی ... گرچه گردیدم بسی درهردوسرا
میل ساحل کی کند بحری چو شد ... غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم ... گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانهٔ دیدیم نه ... هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بر دار عشق ... کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه بمیخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا ... گفتمش خواهی بلا گفتا بلی
از بلا چون کار ما بالا گرفت ... جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است ... خوش نوائی میطلب از بینوا
آبرو جوئی درین دریا بجو ... عین ما میجو بعین ما چو ما
درد دردش عاشقانه نوش کن ... تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده ایم ... نیست ما را ابتدا و انتها
نعمت الله ساقی و ما رند مست
با حریفان در خرابات فنا

فانی دردیم و فانی بی فنا ... باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت ... نه خبر از مبتدا وز منتهی
نه امید وصل و نه بیم فراق ... نه غم درد و نه شادی دوا

در محیط عشق او مستغرقیم　　بر کجائی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم　　حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق ومعشوق پیش ما یکیست　　جز یکی خود نیست درهر دوسرا
نعمت اللهم بهر جا که روم
با خدایم با خدایم با خدا

روشن است آئینه گیتی نما　　می نماید نور چشم ما بما
کون جامع جامع قرآن تمام　　مظهر ذات و صفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی است　　کی بود بی ابتدا را انتها
رو فنا شو تا بقا یابی از او　　بلکه بگذر از فنا و از بقا
آبروی خویش و بیگانه بود　　هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با من بود　　لاجرم من با خدایم با خدا
بنده را از حضرت سید طلب
نعمت الله از علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما　　باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو　　جز بعین ما نیابی عین ما
هر که اودرعشق اوفانی شود　　از حیات عشق او یابد بقا
دردمندی کو بود همدرد ما　　هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش میبندم خیالش در نظر　　گشته روشن چشمم ازنور بقا
درخرابات مغان مست وخراب　　باده مینوشیم دایم بی ریا
نعمت الله را نهایت هست نیست
کی بود بی ابتدارا انتها

ما حبابیم و عین ما دریا　　نظری کن بعین ما در ما
بنده حضرت خداوندیم　　بجمال و کمال بی همتا
آینه گر هزار مینگرم　　در همه دیده میشود اسما

عالم از نور او شده روشن　　نظری کن بدیده بینا
بر در او رو و خوشی بنشین　　گر کنی میل جنت المأوی
درددردش بنوش وخوش میباش　　تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما　　نیست مار ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده ایم　　خانه ما خوشترازهر دوسرا
بینوایان خوش نوائی یافتند　　بینوا شو گرهمی‌خواهی نوا
گفته مستانه ما را بخوان　　عاشقانه خوش‌سرودی میسرا
دردمندیم و دوا درد دل است　　درد ما همدرد ما داند دوا
سر بپای خم می افتاده ایم　　بیحجاب ای عاشق عارف بیا
درطریقت خرقهٔ پوشیده ایم　　دست ما و دامن آل عبا

نعمت‌الله ساقی وما رند ومست
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

درد مندانیم و مانده بی دوا　　همدم و همدرد ما هم درد ما
غرقه دریای بی پایان شدیم　　غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو　　تا بیابی آبروی ما ز ما
رو فناشو تا بقا یابی زعشق　　بینوا شد تا ازو یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده ایم　　بیحجاب و فارغ ازهردوسرا
از وجود و ازعدم آسوده‌ایم　　باز رسته از فنا و از بقا

رند سر مستیم در کوی مغان
نعمت الله گر همی جوئی بیا

درآ باما درین دریاو خوش بنشین بچشم ما　　بعین ما نظر میکن ببین ما را دراین دریا
اگرموج است اگرقطره بعین ما همه آبست　　اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما

بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه — هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی
بنور آفتاب او همه عالم منور شد — نگر در ذره روشن که خورشیدیست مه سیما
اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشانی ده — نشان و نام را بگذارد میجو جای آن بیجا
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی — چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمة‌الله شو که یار رند سرمست است
بنور او نظر میکن ببین یکتای بیهمتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا — توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره از این دریا دیروز جدا بودیم — امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر نادانی درد سر ما میداد — عشق آمد و وا رستیم تا باد چنین بادا
ما دست بر آوردیم در پای سر افکندیم — مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما — زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست — او سر خوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم با سید سر مستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت ما را — خمخانه بریخت بر سر ما
ما جام پر آب چون حبابیم — دریاست زما و ما ز دریا
عشقست که هیچ جا ندارد — هرجا میجو تو جای بیجا
در دیده مست ما توان دید — آن نور ولی بچشم بینا
آئینه از او وجود دارد — او نیز بآینه هویدا
با شمع جمال او چه باشد — پروانه عقل بیسر و پا

رندیم و حریف نعمت‌الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا — راحت جان ما توئی دور مشو ز پیش ما
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل — نیست بنزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا

کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان　　بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
مست و خراب و سا کنم بر سر کوی میفروش　　زاهد و کنج صومعه او ز کجا و ما کجا
جام جهان نمای ما آینه جمال او　　جام جهان نما نگر روی در آینه نما
هر که گدای او بود پادشهست بر همه　　شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سید رند مست ما بنده بندگی او
حضرت او از آن ما جنت زحور یان تورا

بسر خواجه کلان که مرا　　نبود میل با کلاه شما
دنیی و آخرت نمی طلبم　　این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان　　دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفته های مستانه　　چکنی قول بو علی سینا
در خرابات مست میگردم　　گر حریف منی بیا اینجا
سر زلف نگار در دستم　　با خیالش همی برم سودا

نعمت‌الله چو آینه روشن
می نماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دوسرا　　درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا
چو اوست دردو سرا غیر او نمی بینم　　منم که از دل وجان عاشقم بهر دوسرا
جمال اوست که در آینه نموده روی　　نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا
مدام همدم جام شراب خوش میباش　　بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا
دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر　　چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر　　که عین ماست که او آبرو دهد مارا

بنور دیده سید کسی که اورا دید
بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است وحباب و آب دریا　　هرچار یکی بود برما
هم آب وحباب وموج مائیم　　دریا داند حقیقت ما

بنگر بیقین که جزیکی نیست هم قطره وجود سیل و دریا
میدان که حجاب ماهم از ماست مارا نبود حجاب جز ما
بیگانه شوی ز هر دو عالم گر زانکه ترا بود سر ما
تا رسته نگردی از من وما
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به از آزار بی زاری مباش تا نگیرد برسر بازار آزاری تو را
درطریقت هرچه فرمائی بجان منت بریم ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد درطریق عاشقان آزار دل گر مسلمانی چرا آزار میداری روا
در جهان بیخودی من نعمت الله یافتم
گفت فانی شو که یابی سید ملك بقا

صوفی صافی است درعین صفا مینماید نور او اورا بما
ذرهٔ از آفتاب نور او نیست خالی درهمه ارض وسما
نقطه نقطه دایره پیموده است جمع کرده ابتدا و انتها
سیدم مست است وجام می بدست
گر تو رندی باده مینوشی بیا

فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا اگر نه ماواو بودی نبودی این وآن جانا
و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا یکی عین است ودونامش یکی موج ویکی دریا
فانا عبده حقا و ان الله مولانا حقیقت بنده اوئیم و سلطان است او مارا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا برون آاز حجاب خودنگر برهان ماپیدا
فاعطیناه ما یبدی به فینا و اعطانا عطا کردیم سراوو شد این مشکلات حلوا
فصارا لامر مقسوما بایاه و ایانا بهم پیوسته میباید که تا پیدا شود آنها
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا چه خوش حیی که می بخشد حیات اوحیات ما
و کنافیه اکوانا و اعیانا و ازمانا همه بودیم درذانش که پیدا گشته ایم اینجا

ولیس دائم فینا و لکن ذاك احیانا نباشد حال ما دایم بود حق دایما باما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت آلهند

زهر روز و شب روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب گوهر ار جوئی ازاین دریا طلب

یك زمان در بحر ما با ما نشین عین ما را هم بعین ما طلب

عشق را جائی معین هست نیست جای آن بیجای ما هر جا طلب

نور او در جمله اشیا مینگر یك بمسمی از همه اسما طلب

دنیی و عقبی بابن و آن گذار نصرت یکتای بیهمتا طلب

طالب و مطلوب را با هم به بین این نظر از دیده بینا طلب .

نعمت الله را اگر جوئی بیا

ما بدست آر و ز ما را طلب

نقد گنج کنت کنزاً را طلب گوهر در یتیم از ما طلب

عاشقانه خم می را نوش کن جرعه چو ود بیا دریا طلب

از دوئی بگذر که تا یابی یکی از همه یکتای بیهمتا طلب

عارفانه دامن خود را بگیر آنچه گم کردی همه آنجا طلب

چشم عالم روشن است از نور او نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سر بسر

نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب درد دل جانا ز بو دردا طلب

در چنین دریای بی پایان درآ عبن مارا هم ز عین ما طلب

طالب و مطلوب را با هم نگر جای آن بیجای ما هر جا طلب

چشم ما روشن بنور روی است نور او در دیده بینا طلب

هر کجا کنجی است گنجی در ویست گنج اسما در همه اشیا طلب

عارفانه دامن هر یك بگیر حضرت یکتای بیهمتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت‌الله را در آنجا وا طلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب
آنچنان گوهر در این دریا طلب

نقد گنج کنت کنزا را بجو
از همه اسما مسمی را طلب

طالب و مطلوب را با هم ببین
جام می آب وحباب از ما طلب

هر که یابی دامن او را بگیر
حضرت یکتای بیهمتا طلب

در وجود خویشتن سیری بکن
آنچه گم کردی همه آنجا طلب

چشم ما از نور رویش روشنست
نور او در دیده بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ماداری درآ در بحر ماما را طلب
آبرو جوئی مرو هر سو بیا مارا طلب

موج در یائیم و ما را دل بدریا میکشد
حال این دریای ما گر بایدت ازماطلب

ای محقق بیحقیقت هیچ شئی هست نیست
عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب

هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
دست، اورا بوسه ده گمکرده خود را طلب

نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل
گوهر در یتیم از مخزن دلها طلب

قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز
خط بر انداز از میان معنی او ادنی طلب

آفتاب حسن او و چشم مردم رو نمود
روشنست این نور او در دیده بینا طلب

دنیی و عقبی و جسم و جان این وآن گذار
گر تو چون باطالبی مطلوب بیهمتاطلب

اسم اعظم را بخوان و یك مسمی را بدان
نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

همت از درویش صاحبدل طلب
خدمت درویش کن حاصل طلب

درد هجران از دل درویش جو
راحت ار میجوئی از واصل طلب

گوهر ار خواهی درآ در بحر ما
ور نمیخواهی برو ساحل طلب

حضرت جانانه را از جان بجو
خدمت دلدار خود در دل طلب

مشکلات حل وا شود گر طالبی / هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه / رهبری صاحبدلی کامل طلب
قابل کامل اگر آری بدست
نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب / هفت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز / آنچنان عودی درین مجمر طلب
وصل آن محبوب بیهمتای ما / گر طلبکاری ازاین خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود / گر فنا گردی چو یاران درطلب
این سر تو چون کلاه آن سراست / سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه جوئی حضرت جانان بجو / دل رها کن خدمت دلبر طلب
هر کجا جام میئی یابی بنوش
نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار بیان جا در یاب / بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین / شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریاو خلق وحق بنگر / یك مسمی دو اسم را در یاب
جام و حدت بروی ساقی نوش / ذوق میخوارگی ما در یاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس / درد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت / بشنو ای بینوا نوا در یاب
سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا در یاب

رو فنا شو بیا بقا در یاب / خوش بقائی از این فنا دریاب
قدمی نه در آ در این دریا / عین ما را بعین ما دریاب
دردی درد دل تو خوش مینوش / درد مندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور / مظهر حضرت خدا دریاب

پادشاه و گدا نشته بهم ذوق آن شاه واین گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان دولت ملك دو سرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب آب نوش و حبابرا دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب بی حجابست حجاب رادریاب
آفتاب است و ماه خوانندش ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب واو سر آب سر آب و سراب را دریاب
دل صاحبدلان بدست آور جمع ام الکتاب را دریاب
کارخیراست عشق ومیخواری کارخیر و ثواب را دریاب

در خرابات نعمت الله جوی
رندمست خراب را دریاب

ای آبحیات آب دریاب سرچسمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب وجسم وجانی این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده خیری بکن و ثواب دریاب
دلسوخته ایم ز آتش عشق جانا جگر کباب دریاب
جامی زحباب پر کن از آب آبی بخور و حباب دریاب
مائیم حجاب ما در این بحر آبست حجاب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بی حساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب آن آب در این حباب دریاب
در آینه (مه) منور نور رخ آفتاب دریاب
هر برك گلی که رو نماید در عارض او گلاب دریاب
با ساقی باده می بر آور ساغر بستان شراب دریاب
بگذر ز حجاب خود درستی معشوقه بی حجاب دریاب

نقشی که خیال غیر بندد　　باشد اثری ز خواب دریاب

گنجی است وجود نعمت الله
آن گنج درین خراب در یاب

درعین ما نظر کن جام پر آب دریاب　　جام شراب بستان آب و حباب دریاب
هر ذرهٔ که بینی جام جهان نمائیست　　در طلعت چوماهش تو آفتاب دریاب
او بیحجاب با تو تو در حجاب ازوی　　خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب
چو نلبلان سرمست بگذر سوی گلستان　　چو نعارفان کامل از گل گلاب دریاب
بامادر آ بدریا ما را بعین ما جو　　موج و حباب و قطرهمی بین و آب دریاب
در گوشه خرابات رندی است لاابالی　　باعاشقان نشسته مست وخراب دریاب

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب　　مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال باطلت دارد پریشان　　ببین مجموع را حق اوست دریاب
توئی طالب توئی مطلوب مافهم　　بگو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار و جان ما همه اوست　　محیط و موج وزورق اوست دریاب
از آن ما غرقه دریای عشقیم　　روان جان و مغرق اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت　　که موجود محققق اوست دریاب
شراب ناب بیغش نوش کردیم　　ز جامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم　　ولی فتاح و مغلق اوست دریاب

اگر سید اناالحق رو بحق زد
چو گویای اناالحق اوست دریاب

آب ما میرود بجو در یاب　　عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده را مینوش　　خم می مینگر سبو دریاب
وام کن دیده ز اهل نظر　　او باو بین و او باو دریاب

سخن پشت‌ورو بسی گفتند | این سخن نیز پشت‌ورو دریاب
درسر زلف او پریشان شو | جمع میباش مو بمو دریاب
یك زمانی بچشم ما بنگر | آب این چشمه‌سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب | اینچنین حل مشگلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین | رند سرمست واصلی دریاب
اینهمه علم کردهٔ تحصیل | زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان همیروی میرو | خدمت میر عاقلی دریاب
ور ببازار میروی ایدوست | آن دکاندار جاهلی دریاب
گرد بر گرد عارفان میگرد | اینچنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآ درین مجلس
سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جام‌است وشراب | این شراب وجام آبست وحباب
جام می بردست میکردم بذوق | درخرابات مغان مست و خراب
کس نبیند ازهزاران زهد وعلم | آنچه من دیدم ز یك‌جام شراب
لوح محفوظاست مارا در نظر | خود که‌دارد این‌چنین ام‌الکتاب
غرق دریائی و تشنه ای عجب | بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق
در حضور سید خود بیحساب

چون برآمد از دل جام آفتاب | نزد ما هردویکی شدبرف‌وآب
اصل گل‌آبست وفرع آب گل | اصل‌وفرعش‌دوست‌دارم‌چون گلاب
چشم ما روشن بود از نور او | در نظر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمیدانم جز او | روزوشب می بینم اورا بیحجاب
حرفی از اسرار جد ما بود | معنی مجموعه ام الکتاب

چون نیم هشیار بگذر ازسرم　　　چون ندارم عقل بگذار احتساب
نعمت الله درخراباتش طلب
همدم جام می ومست وخراب

صورت و معنی ما آب و حباب　　　خود که دارد اینچنین جام وشراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست　　　مینماید موج ما ما را حجاب
جزیکی در هردوعالم هست نیست　　　ور تو گوئی هست می بینی بخواب
بسته روبندی زنور روی خود　　　آفتابست او ولیکن به نقاب
جامی ازمی پر ز می بستان بنوش　　　تا ببینی خوش حبابی پر زآب
ساقی اربخشد تو را خمخانهٔ　　　شادی او نوش میکن بیحساب
در خرابات مغان دامن کشان
نعمت الله میرود مست وخراب

آفتابی رو نموده مه نقاب　　　مه نقابی مینماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست　　　عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او　　　نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خود گردیدهٔ　　　دیده نقش خیال او بخواب
نعمت الله در خرابات مغان
اوفتاده دیدمش مست وخراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب　　　جام می بخشید ما را بیحساب
چون شدم بیدار من بودم نه او　　　آنکه در خوابش بدیدم بیحجاب
بسته ام نقش خیالش در نظر　　　آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز وشب　　　هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو　　　گفتمت والله اعلم بالصواب
عین ما می بین بعین ما چو ما　　　بر کف ما خوش حبابی پرزآب
در خرابات مغان موجود نیست
همچو پیر عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر منیر مه نقاب | ذرهٔ از نور رویش آفتاب
جامی ازمی پرز می داریم ما | نوش کن جام شرابی از شراب
ما دراین دریا بهرسو میرویم | ساغری داریم پر آب از حباب
موج ودریاوحباب و قطره هم | چاراسم و یك حقیقت عین آب
چشم ماروشن بنورروی اوست | لاجرم بینیم رویش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد | گه به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتیم از لطف او
بی خطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب | جام می ما بذوق دریاب
در بحر در آ که عین ما ئی | با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد | آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گر دید | خوابی است که دیدهٔ تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم | ما ئیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست | مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب | نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دو اند | عشق گوید یکیست آب وحباب
ظاهر و باطن همه نور است | خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیال است و دیدهٔ در خواب
غرق آبی و آب می جوئی | گر چه با ما نشستهٔ در آب
نور او روز آفتاب نمود | باز در شب نماید ت مهتاب
نعمت الله بنور او دیدم | اینچنین دیده اند اولوا الالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب
بمثل نزد ما چو آب و حباب

خوش بیا سوی ما در این دریا
عین ما را بعین ما دریاب

موج و دریا یکیست تا دانی
نظری کن بچشم ما در آب

صورت و معنی که می نگرم
سبب است و مسبب الاسباب

هر که گوید که غیر او دیدم
دیده نقش خیال او در خواب

آفتاب است و ماه گویندش
نور مهر است و ماه او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
کرده در گوش دُرهای خوشاب

چشم عالم بنور او روشن
سخنی نازك است خوش، دریاب

نقش رویش خیال می بندم
گه به بیداری و گهی در خواب

می خم خانه حدوث و قدم
نوش میکن بشادی اصحاب

نور آن ماه رو که میبینی
آفتابست نام او مهتاب

سر موئی ز سر او گفتم
سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را بر داشت
چون حجاب است در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب
روشنتر است نور وی از نور آفتاب

موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما
عارف چه بنگرد بنماید بعین آب

بیدار شو ز خواب به بیداریش ببین
نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب

دستش بدست آور و دامان او بگیر
جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب

شادی روی ساقی ما جام می بنوش
تا همچو ما شوی ابدا مست وهم خراب

بگذار نور و ظلمت وبگذر ز روز و شب
جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان
ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب　　نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر　　جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفی که بینی نافهٔ دان پر ز مشك　　در چمن هر گل که چینی شیشهٔ دان پر گلاب
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی　　مست با رندان نشسته باده نوشان بیحجاب
ذرهٔ از نور او بنموده خوش ماهی تمام　　سایه بان حسن اورا سایه کرده آفتاب
ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد　　بیحسابش نوش کن کاین را نمیباشد حساب

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش
من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهر یم و بحر و عباب　　جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه ورا درین دریا　　نظری کن بعین ما در آب
بزم عشق است و عاشقان سرمست　　باده نوشند شادی اصحاب
بر در می فروش رندانه　　با مسبب نشسته بی اسباب
آفتابی به ماه رو بنمود　　نور مهر است و نام او مهتاب
چشم پندار ما عیان بیند　　گر خیالش تو دیدهٔ درخواب

نعمت الله عطای سید ماست
هبه بی عوض دهد وهاب

موج است و حباب هر دو یك آب　　با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتاب است　　آن نور که خوانیش بمهتاب
رندانه روان روم بهر در　　تا دریابم ورا بهر باب
اسباب و مسبیند با هم　　آثار مسببند اسباب
هستیم همه محب و محبوب　　محبوب چو ما بجو ز احباب
با ساقی باقی خرابات　　رندانه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه ببر بسوی اصحاب

موجیم وحباب هردو یك آب | آبست حجاب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند | بینند خیال غیر در خواب
عقل ار چه چراغ برفروزد | هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود | عشق است دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرفست | یك فصل بخوان ولی ز هر باب
ما را نسب است از خداوند | عالی تر از این که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

آفتابی ز ماه بسته نقاب | می نماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر | ور نداری تو آینه درآب
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالی بود ولی درخواب
صورت و معنی همه دانند | هر که او باشد از اولوالالباب
لیك در هرچه روی بنماید | هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است ماه خوانندش | نور مهر است گفته‌ام مهتاب

نعمت الله مربی نیکوست
تربیت یافته وی از ارباب

ماه ما از در درآمد نیمشب | آفتاب ما بر آمد نیمشب
بخت مابیدار شد در نیمروز | عمر رفته بر سر آمد نیمشب
بسکه آب دیده‌ام درخاك ریخت | سرو نازم در بر آمد نیمشب
وصل او در روز خوش باشد ولی | بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب
روز تا شب در تمنا بود دل | ناگهانی دلبر آمد نیمشب
خلوت جانم چو شب تاریك بود | روشنی او در آمد نیمشب

نعمت الله را درخت دولتش
از سعادت در بر آمد نیمشب

درد مند و درد نوشم روز و شب — عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز — ور گذارندم خموشم روز و شب
در خرابات مغان مست و خراب — همنشین می فروشم روز و شب
با حضورش هر شبی آرم بروز — در هوایش باده نوشم روز و شب
ز آتش عشقش چو خم می فروش — در درون خود بجوشم روز و شب
هر چه بنماید نمایم در زمان — هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

سیدم عشق است و من در حضرتش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب — نور دین از نعمت الله میطلب
از رسول الله نسب دارد درست — خود که دارد این چنین دیگر نسب
مطرب عشاق گو شعرش بخوان — تا جهان از ذوق او گیرد طرب
جان من گفتا نهم لب بر لبش — آمده از عشق او جانم بلب
مدتی بودم مجاور در عجم — گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بود — آتش قهرش از آن بو لهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبم و هوا دار غریب — خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
مخزن جملهٔ اسرار خداوند دل است — دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش — سخت کاری است غریبی مکن انکار غریب
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه — در همه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و بامید دوا آمده ایم — تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی — خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که بسر وقت غریب آمده سر دار غریب

ختم رسل که سید اولاد آدم است آخر بود بصورت و معنی مقدم است
جام جهان نما بکف آر و بنوش می جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده اند خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان با ما مدام ساغر پر باده همدم است
هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس الا ز حضرتی که خداوند عالم است
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست آری بفقر سلطنت ما مسلم است
شادم از آن سبب که غم عشق میخورم
هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالم است این صورتست و معنی آن اسم اعظم است
اسمی که هست جامع اسما بنزد ما آن اسم اعظم است و بر اسما مقدم است
جام جهان نماست پر از می بیا بگیر شادی ما بنوش که جام می جم است
سردار عاشقان بسردار پا نهاد دعوی که میکند بر یاران مسلم است
خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم رندان کم اند خواجه نگوئی که می کم است
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است
با جام می دمی چو بر آریم خوش بود
خاصه دمی که سید سر مست همدم است

گر تو را عزم عالم قدم است سر فدا کردن اولین قدم است
دُرد مینوش و درد دل میکش ز آنکه این درد و آن دوا بهم است
می خم خانه را گرانی نیست رند سر مست باده نوش کم است
جرعهٔ از می محبت او خوشتر از صد هزار جام جم است
گر حضوری و خلوتی خواهی بهترین مقام ها عدم است
لطف او گر جفا کند با ما او وفا میکند همه کرم است
می بشادی نعمت الله نوش غم مخور خوش بزی چه جای غم است
ای عاشقان ایعاشقان معشوق با ما همدم است با ما حریفی میکند یاری که با ما محرم است

مست شراب عشق او ذوق خوشی دار دمدام یکجرعهٔ از جام او خوشتر ز صد جام جم است

ما در خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است

دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است

نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است

در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است دردی درد او که آن در بزم این سلطان کم است

گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

تا مرا عین عشق مفهوم است سر علمم بعشق معلوم است

تا رموز وجود شد مفهوم هر وجودی که هست مفهوم است

خادم خلوت دلم آری بنگر آن خادمی که مخدوم است

شمع روشن ضمیر مجلس ماست دل پروانه که چون موم است

باز سرمست شد دل مخمور لیکن از خمر غیر معصوم است

قسمتم عشق بود روز ازل آری خوش قسمتی که مقسوم است

چونکه شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر برنا گمارد حاکم است ور دمار از ما بر آرد حاکم است

تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او گر ببارد ور نبارد حاکم است

گر شمارد بنده را از بندگان حاکمست ار نه شمارد حاکم است

گر کشد نقش خیالی حکم اوست ور نگاری می نگارد حاکم است

گر کشد صد جان فدای حضرتش ور بخا کم می سپارد حاکم است

روی گل را حکم او خار دبخار گر نخارد ور بخارد حاکم است

ما گنه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکمست

دوش رفتم در خراباتِ مغان رندانه مست | دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می | جان و دل سر مست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش | آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او | در خیال روی خویش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش | در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او | سوخت بر آتش عشقش عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او یکسان شده | جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه در روی گشته حیران بتکده مدهوش او | صومعه نالان زعشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است | در دینی و در آخرتش جاه تمام است
ما توبه شکستیم در این قول درستیم | با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است | ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است | کاین می نه شرابیست که گویند حرام است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است | هر گنج درین کنج که یابی بنظام است
در دور بگردید و نمائید بیاران | رندی که بود چون من سرمست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است | ناقص نتوان گفت که او رند تمام است
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم | خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است
با ساقی رندان خرابات حریفیم | دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است
بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات | بی نام و نشان هر که شود نیك بنام است
مینوش می عیش که پاکست و حلالست | این می نه شرابیست که در شرع حرام است
خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست | مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

شراب‌خانه عشاق جای سید ماست — بهشت گوشه‌نشینان سرای سید ما است
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست — مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق مینواز د ساز — بنغمهٔ که مگر از نوای سید ماست
جهانیان همه از جام عشق او مستند — چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو — چو باد گشته روان در هوای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح میبخشد — نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
چو نعمت‌الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست — لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند — دو سه حرف از بیان سید ماست
بی مثال و مثال هر فردی — یرلغی از نشان سید ماست
جان جز وی فنا شود اما — جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان — عاشق عاشقان سید ماست
هر یکیرا از او بود اسمی — اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت‌الله که میر مستان است
بندهٔ بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست — گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم — والعجب کاین دردما درمان ماست
هر کسیرا کفر و ایمانی بود — زلف ورویش کفر وهم ایمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم — حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهدی باری بشان عقل تو است — عشق بازی آیتی در شان ماست

ما بعشق او بمیدان آمدیم | گوی عالم درخم چوگان ماست
ازشراب ناب بیغش سرخوشیم | مستی ما از می جانان ماست
درسماع عارفان کنج دل | زهره قوال وقمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم
نعمت‌الله از دل و جان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست | جام می در دور واین دور آن ماست
رونق میخانها خواهد فزود | زآنکه وقت ذوق سر مستان ماست
دست ما چون آستین دست اوست | هر کجا دستی است آن دستان ماست
میکشد ما را و میگوئیم شکر | میبرد دل منتش بر جان ماست
هر کجاسیبی است بی آسیب نیست | سیب بی آسیب از بستان ماست
ایکه میپرسی تو از برهان ما | مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ما سر مست وی
نعمت‌الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست | این چنین جان خوشی جانان ماست
جام آبی از حباب ما بنوش | زآنکه او سر چشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه و کاسه زرین مهر | روز وشب آرایشی برخوان ماست
عقل مخموراست وما مست وخراب | عشق بازی آیتی در شان ماست
ما باو و او بما پیدا شده | جمله عالم آن او او آن ماست
هفت دریا را چو موجی دیده ایم | غرقه در دریای بی پایان ماست

خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان ماست | این چنین بحری زما میجو که این بحر آن ماست
گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم | جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده ایم و جان بجانان میدهیم | گر قبول او فتد شکرانها بر جان ماست

مادرین دورقمر خوش مجلسی آراستیم جام‌می دردورو ماسرمست‌واین دوران‌ماست
عقل‌سرگردان‌مادرعشق‌او حیران شده ما چنین حیران او و عالمی حیران‌ماست
جزخیال روی او نقشی نیاید در نظر هرچه ما دیدیم ومی بینیم آن‌جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد
ماپریشانیم ازاو اونیز سرگردان ماست

عشق‌او آب‌حیات وآن‌حیات جان ماست اینچنین سرچشمه درجان‌جاویدان ماست
گنج عشق‌او که درعالم نمیگنجد همه از دل ماجو که‌جایش دردل‌ویران ماست
جان‌ما باغیرا گرباری حکایت کرده‌است تا قیامت نادم است انصاف‌او برجان ماست
نزد ماموج‌وحباب‌وقطره‌ودریا یکیست گرنظر برآب‌داری‌اینهمه ازکان ماست
هرکه بینی دست اورابوسه‌ده ازما بپرس زانکه اوازروی‌معنی صورت‌جانان ماست
درسماع عاشقان آن ماه چرخی میزند خوش بوددورقمردریاب کاین‌دوران‌ماست

هرکه‌هست‌از نعمت‌الله‌خوش نصیبی‌یافتند
نعمت‌الله باهمه نعمت که‌دارد آن ماست

عشق او سلطان ملك جان ماست این چنین ملك و ملك جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان بندهٔ درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته ایم لاجرم ما آن او او آن ماست
رند سر مستیم در کوی مغان شاهد می خانه در فرمان ماست
درد درد عشق می نوشیم ما خوش بوددردی که اودرمان‌ماست
جام می در دست و میگردد مدام ساقی رندان سر مستان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
نعمت الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست گوشه جان ما خزانهٔ ماست
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق صفت صوت خوش ترانهٔ ماست
در خرابات عشق شب تا روز نالـه زار عاشقانـه ماست

اندر این دامگاه عرصه دل مهر شهباز عشق دانه ماست
بی نشان‌است راه جان لیکن دل ما پیرو نشانه ماست
هر زمان‌خود زمانه‌دگراست این زمان بیگمان‌زمانه ماست

دمبدم میرسد ندا کای یار
نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جانانه ماست مسکن اهل دلان گوشهٔ میخانه‌ماست
خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی حرم قدس یکی گوشه کاشانه‌ماست
تا زشمع‌رخ‌او مجلس جان‌روشن‌شد نور شمع فلك ازپرتو پروانه ماست
دیدهٔ لؤلؤ لالا که ز دریا آرند حاصل اشك‌جگر گوشه‌دردانه‌ماست
تا ابد گنج‌غمش دردل‌ماخواهدبود زآنکه گنجش‌زازل‌دردل‌ویرانه‌ماست
ساقیاساغر وپیمانه می‌سوی من آر که مراد دوجهان یك‌لب‌پیمانه‌ماست

آنچه سید بدل و دیده جان می طلبد
روز وشب همنفس وهمدم‌میخانه‌ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه‌ماست جنت ار میطلبی گوشه میخانه‌ماست
خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد بنده بندگی عاشق دیوانه ماست
گنج‌عشقی که‌همه کون‌ومکان‌میجویند گو بیائید که آن در دل ویرانه ماست
آتش‌عشق برافروخت‌چنین‌شمع خوشی عقل بیچاره پر سوخته پروانه‌ماست
آب‌حیوان‌بمثل‌ازمی مایك‌جامی‌است حوض کوثر چه‌بودجرعه‌پیمانه‌ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام مجلس اهل‌دلان مجلس شاهانه‌ماست

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق
بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه‌ماست

عشق او همدم دیرینه ماست خلوتش در حرم سینه ماست
جان ما گرچه که‌آئینه اوست روی او نیز هم‌آئینه ماست
گنج‌دل گوشه ویرانه اوست گنج‌اوحاصل گنجینه‌ماست

عشق ورزیدن و میخواری هم　　عادت کهنه دیرینهٔ ماست
صوفی صافی معنی بصفا　　طالب صورت پشمینهٔ ماست
آنچه امروز توئی طالب آن　　حرفی از درس پرپرینهٔ ماست
همچو سید بود ایمن ز خمار
هر که مست از می دوشینهٔ ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست　　نقد او در خزینهٔ دل ماست
در محیطی که نیست پایانش　　کشتی آن سفینهٔ دل ماست
جام گیتی نما که میگویند　　ساغر آبگینهٔ دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم　　گوشه از مدینهٔ دل ماست
شد معطر دماغ جان آری　　بوئی از عنبرینهٔ دل ماست
نو عروس تجلی اول　　زینتی از زرینهٔ دل ماست
نقد گنج خزانه عالم　　حاصلات دفینهٔ دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم　　آن سکونش سکینهٔ دل ماست
نعمت الله که میر مستان است
خواجه تاش کمینهٔ دل ماست

نور بسیط لمعهٔ از آفتاب ماست　　بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل　　حرفی زدفتر وورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده ایم رکاب جلال او　　سرخیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم　　هرجا که عالمی است بجان درحساب ماست
روح القدس ببسته میان همچو خادمان　　درروز و شب مجاور درگاه و باب ماست
ماراحجاب نیست و گر هست غیر نیست　　خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودای دوجهان　　برروی ماست اله و درپیچ وتاب ماست
هر قطره که غرقهٔ دریای ما بود　　ازماش میشمار که موج وحباب ماست
داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست　　صفت و ذات عشق زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی　　در ره اهل و دل طریقت ماست
صورت ما مثال اوست از آن　　حسن و معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و نا خدا معشوق　　کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم　　تخت خاك درش سریرت ماست
مستی و عاشقی و می خواری　　عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست　　نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و با ساقی حریف　　هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق　　جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات　　مایه یك دکه بازار ماست
چشمه آب حیات جان فزا　　تشنه جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود　　محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش‌وقت بر خوردار ماست

ساقی سر مست رندان میر بی همتای ماست　　گوشه میخانهٔ او جنت المأوای ماست
مادرین دریای بی‌پایان خوشی افتاده ایم　　آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام　　اینچنین نور خوشی در دیدهٔ بینای ماست
درخرابات مغان مستیم وبارندان حریف　　ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجاجای ماست
گفته ما مردهٔ گر بشنود زنده شود　　گوئیا آب حیات از نطق جان‌افزای ماست
گفتم از بالای تو جانا بلائی میکشم　　گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
در سر ماعشق زلفش دیك سودا میپزد　　مایه‌سودای خلقی سرخوش ازسودای ماست
اسم اعظم‌در همه عالم ظهور نور اوست　　جامع ذات و صفاتش ایندل دانای ماست

از دل و جان بندهٔ از بندگان حضرتیم
نعمت‌الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دوای درد دل ماست	خوش درد و دوائیستکه آن حاصل ماست
ما بندهٔ او و سید رندانیم	ما سائل او و عالمی سائل ماست
آن گنج که اسمای الهی خوانند	در کنج خرابه جو که آن در دل ماست
چه جای نهایت است ره رو ابدا	گر راه رود در اول منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه محل	مه حایل آفتاب و او حایل ماست
رندی که محیط را بیکجرعه خورد	نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول وینند جمله اشیا بتمام
یك فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملك جان ماست	اینچنین ملك وچنین سلطان کراست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز	نزد این سلطان درویشان گداست
با وجود او که را باشد وجود	ورتو گوئی هست آن عین خطاست
رند سرمستیم و با ساقی حریف	همچو ما رندی در این عالم نخاست
دُرد درد عشق او نوشیده ایم	دُرد درد عشق او ما را دواست
مجلس عشقست و ما سرمست او	شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله دو همه عالم یکی است
لاجرم او سید هر دو سرا ست

هر کجا پیریست طفل پیر ماست	اینچنین پیری در این عالم کراست
جملهٔ ارواح جزویات او است	بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان	حضرت او مظهر لطف خداست
نقطه با بل الف بل خود الف	روح اعظم سید هر دو سراست
ایکه میپرسی که این اوصاف کیست	شمه از خلق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و ما امواج او	تا نپنداری که او از ما جداست

ن شدم فانی ز خود باقی باو | بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لــذت از جان عزیز | هر که را با او بجانش ماجراست

نعمت الله او بعالم میدهد
نعمت او نعمت بی منتها است

عاشق رندیکه او همدرد ماست | جام دُرد درد ما او را دواست
هر که او از خویش بی گانه بود | گوییا اینجا که با ما آشناست
ساقی مستیم و جام می بدست | می پرستی رند سر مستی کجاست
موج بحر ماست دریای محیط | حوض کوثر جرعهٔ ازجام ماست
نالــهٔ نی بشنو ای جان عزیز | بی نوایان را نوای نی نواست
در خرابات فنــا دارم مقــام | خوش مقامی این سردار فناست

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت الله کشتــگان را خون بهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست | در میان ما دوئی آخر چرا ست
خط موهوم است عالم در نظر | خوشبخوان آن خط که خط نقش ماست
هر چه ما داریم در هر دو جهان | در حقیقت ای عزیز آن خداست
عشق او در دل نهان میدار مش | دُرد درد عشق او ما را دواست
همدم جامیم و با ساقی حریف | تا نپنداری که او از ما جدا ست
مجلس عشق است و مامست خراب | این چنین بزمی ملوکانه کراست

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در اوچون گداست

آبروی ما ز اشك چشم ماست | همچوما با آبروئی خود کجا ست
بحر عشق ما کرانش هست نیست | غرقهٔ داند که با ما آشنا ست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو | رندمستی فارغ ازهردو سرا ست
بینوائی کو گدای کوی اوست | نزد درویشان گدائی پادشاست

غیر عشق او حکایات است و بس   جز هوای او دگر باد و هواست
درد باید درد باید درد درد   درد دل میکش که درد دل دواست
نعمت الله درد دردش نوش کرد
آفرین بروی که او همدرد ماست

چشم ما روشن بنورالله ماست   همچو نور روی نورالله کجاست
هست نورالله را چیزی دگر   پادشاه است او و این و آن گداست
جز وصال او نمیخواهم دگر   غیر عشق او همه باد هواست
از برای عمر جاویدان او   دایما ورد زبان من دعاست
هر که بد گوید ورا نیکش مباد   بر صوابست او و دیگر بر خطاست
آفتاب از نور رویش روشنست   مه ز عکس روی او هم با ضیاست
باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سرحلقه هر دوسراست

درد با همدرد اگر گوئی رواست   درد با بیدرد گفتن خود خطاست
دردمندانیم و دردی میخوریم   دردمندی همچو ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی   زانکه درد درد او ما را رواست
در نظر داریم بحر بیکران   آب روی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما همراه او   سیر ما بی ابتدا و انتهاست
جمله موجود است از جود وجود   واجد موجود نور کبریاست
هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
هر چه هست و بود باشد با خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست   بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روان شدی بحجاز   بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست   از نظر نقش غیر او بر خاست
مطربا نغمهٔ که ساقی ما   آمد و مجلس خوشی آراست

ما چنین مست و تو چنان مخمور　　خود بگو جرم تست یا از ما ست
نفسی کز تو فوت شد آندم　　بهمه عمر عذر نتوان خواست
نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که نور لطف خداست

خواجه عمری سرای خود آراست　　تا که از خان‌ومان روان بر خواست
بنده بی خواجه ماند سر گردان　　در بدر میدود که خواجه کجا ست
خواجه نقش خیال بود برفت　　نیك و بد از نشان او بر خوا ست
معتبر بود اعتبار نماند　　عبرتی گیر چشمت ار بینا ست
عشق را ذوق و حالت دگر استب　　عقل و اندیشه حاصل عقلا ست
هر که با ما نشست بر در ما　　نزد ما آبروی او از ما ست
این و آن جفت همدگر باشند
نعمت الله از همه یکتا ست

خواجه آمد سرای خود آراست　　تا که از مسندش روان بر خوا ست
بنده بی خواجه ماند سر گردان　　سخت گریان که خواجه نا پیدا ست
خواجه همچون خیال آمد و شد　　نیك و بد از نشان او بر خوا ست
معتبر بود اعتبار نماند　　عبرتی گیرد آنکه او بینا ست
بود خواجه حباب بحر محیط　　گر چه جامش شکست آب بجا ست
هر چه دیدیم ما در این دریا　　نزد ما آبروی او از ما ست
این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله از همه یکتا ست

آنچنان مجلسی که جانم خواست　　عشق جانان برای ما آرا ست
آفتاب جمال او بنمود　　ما باو او بخود چنین پیدا ست
بحر و موج و حباب و جو آبند　　ما ز ما جو که عین ما با ما ست
ما و زاهد کجا بهم سازیم　　عقل با عشق خود نیارد را ست
مبتلای بلای بالائیم　　هر بلائی که هست از آن بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند　　عشق بر خواست فتنها بر خوا ست

نعمت الله نگر که لطف الله
صورت و معنیش بهم آراست

نور از روشنی دیده ماست — نظری کان بچشم ما پیدا ست
روی او را بنور او بیند — چشم بینندهٔ که او بینا است
وحده لا شریك لـه گفتم — آنکه عالم بنور خود آر است
بحر دل را کرانه پیدا نیست — جان ما غرقه چنین دریا ست
عشق آمد بجای ما بنشست — مائی ما چو از میان برخوا ست
هر چه گفتند وهر چه میگویند — حضرت وحدتش از آن یکتا ست

نعمت الله که میر مستان است
عاشق روی جملهٔ اشیا ست

موج بحریم و عین ما دریاست — بحرئی داند این که او از ما ست
جام و می ساقیم بهم آمیخت — مجلس عاشقانهٔ آراست
صورت و معنئی بهم پیوست — عالمی از میانه خوش بر خاست
سخن ما زر است و مروارید — هر که در گوش میکند زیبا ست
چشم ما روی او باو بیند — دیده ما بنور او بینا ست
دوجهان آن اوست وین عجب است — که خداوند از این و آن یکتا ست

جام گیتی نما بدست آور
که در او نعمت اللهم پیدا ست

عقل اگر چه رئیس این ده ماست — عشق شاه است واین رئیس گدا ست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق — این چنین پادشاه و تخت کجا ست
جسم و جان هرچه هست آن و بست — ملك ملك و مالك دو سرا ست
بحر و موج و حباب و جو آبند — لاجرم هر چه باشد آن از ما ست
بر سر کوی او کسی بنشست — که چو ما از سر همه بر خا ست
آفتا بست و ماه خوانندش — نور چشم است و در نظر پیدا ست

عشق بالاش در بلام انداخت — خوش بلائی بود که زان بالاست
هر که سودای زلف او دارد — سر او همچو دیك بر سوداست

نعمت الله برای اهل دلان
خانهٔ دل چو جنتی آراست

صورتت آراستی معنی کجاست — کی خدا یابی چو رویت درریاست
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست — هر که دارد هر دو با ما آشناست
گرچه جور و تمر هر یك چیز کیست — بهتر از آن هر دو آن انجیر ماست
مجلس عشقست و ما مست و خراب — اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
بحر عشقش را کرانی هست نیست — ابتدا نبود ور انی انتهاست
آفتاب است او و عالم سایه بان — عالمی در سایهٔ آن پادشاست

هر که چون ما بنده سید بود
همچو بنده سید هردو سراست

پادشاهی چو بندگی خداست — بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو — هر چه غیر وی است باد هواست
بر درش هر که خلوتی دارد — فارغ از خانقاه و هر دو سراست
درد دردش دوای درد دل است — درد او خوشتر از هزار دواست
آفتابست و ماه خوانندش — نظری کن که نور دیده ماست
در خرابات ساقی سر مست — سید ما و خادم فقراست

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هر چه می بینی همه نور خداست — تا نپنداری که او از ما جداست
دیدهٔ دل باز کن تا بنگری — روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست — ورتو کوئی هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین — کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست

آشکارا و نهان دیدم عیان　　صورت و معنی و جان و دل خداست
هر که او بینای ذات او بود　　دیده از نور صفاتش با صفاست
طالب و مطلوب ولی است و نبی　　کفر و ایمان زلف و روی مصطفی است
من چو منصورم روم بر دار عشق　　بر سر دار فنا دار بقاست
خود ترا گفتن روا نبود چنین　　لیك چون امرت مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل　　نقلم از نقل لب آن دل رباست

عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز
نعمت اللهم چنین نعمت کراست

چشم عالم روشن از نور خداست　　هر که او را دید نور چشم ماست
در دل آنکس که او گنجیده است　　همچو او صاحب دلی دیگر کجاست
حال ما داند درین دریا بذوق　　یار بحریی که با ما آشناست
دُرد درد او اگر یابی بنوش　　زانکه دُرد درد او ما را دواست
ذره و خورشید و این و آن همه　　در نظر آئینهٔ گیتی نماست
عاشق ار در عشق او کشته شود　　حضرت معشوق آن را خونبهاست

نعمت الله رند سر مستی خوش است
پادشاه است او نپنداری گداست

منزل صاحبدلان صفهٔ اهل صفاست　　گوشهٔ اهل نظر خلوت خاص خداست
خانهٔ آزادها بر سر کوی مغان　　صومعهٔ صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما درآ محرم مستانه تا　　میکده عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سماع آمده رقصان د گر　　جان و دل از مهر او ذره صفت در هواست

مردم چشم است از آن دارمش اندر نظر
هر که چو سید ندید عین عیانش عماست

هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست　　در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست
گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری　　همسایه او مائیم این سایه از او پیداست

تا صورت خود بیند در آینهٔ معنی معنیٔ همه عالم در صورت ما آراست
ما در طلبش هر سو چون دیده همیگردیم ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما چون موج نشست از پا مائی ز میان برخواست
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانی است هر قطره ز بحر ما چون درنگری دریاست
گفتار خوشم بشنو کز عشق همیگویم
گر بنده زخو گوید سید ز خدا گویاست

چشمی که بنور عشق بیناست بیناست همیشه از چپ و راست
دیده نگران دیدن اوست این طرفه که نور دیده ماست
ما در غم هجر و یار واصل جان تشنه و دل غریق دریاست
عشق است که در بطون جز او نیست عقل است که از ظهور پیداست
امروز کسیکه مست عشق است فارغ ز خمار دی و فرد است
خورشید جمال او بر آمد از دیده خیال سایه بر خواست
دیدیم چنانکه دیدنی بود داند سخنم هر آنکه داناست
در آینه روی خویش بیند هر دیده که او بخویش بیناست
ای یار رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم چونکه پیداست

نور چشم است در نظر پیداست نظری کن ببین که او با ماست
نقش رویش خیال می بندیم دیده ما بدیدنش بیناست
آفتابست و او ما سایه ما حبابیم و عین ما دریاست
مبتلای بلای بالائیم خوش بلائی که عشق آن بالاست
می جام بقا اگر جوئی خانه می فروش دار بقاست
دُرد دردش مدام می نوشم چکنم دُرد درد صاف دواست
نعمت الله برای سر مستان
مجلس عاشقانه آراست

هر که ز اهل خداست تابع آل عباست
منکر آل رسول دشمن دین خداست

دوستی خاندان درد دلم را دواست
حب نبی و ولی از صفت اولیا است

جان علی ولی در حرم کبریا ست
نور ظهور ازل دره بیضای ماست

صورت او هل اتی است معنی او انما است
باب حسین و حسن ابن عم مصطفی است

پیروی او بود دین حق و راه راست
سلطنت لافتی غیر علی خود کراست

مشهد پاك نجف روضه رضوان ماست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست

لحمك لحمی وراست همدم او مصطفی است
هر که موالی بود خویش من و آشناست

آیت او انما ست آنکه ولی خدا است
آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خطاست
بنده در گاه او سید هر دو سرا ست

دیده تا نور جمالش دیده است
در خیالش سو بسو گردیده است

چشم ما روشن بنور روی اوست
خوش بود چشمی که نورش دیده است

دل هوا دارد که پیوندد باو
گوئیا از جان خود ببریده است

تا خبر یابد از او جان عزیز
از همه یاران خبر پرسیده است

عشق مست است و حریف بزم ماست
عقل مخمور و ز ما رنجیده است

عاشق یك روی میدانی که کیست
آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت الله نیك داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

دیده تا نور جمالش دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است

چشم ما روشن بنور دیده است
خوش بود چشمی که او را دیده است

ساقی ما مست و جام می بدست
گرد رندان یك بیك گردیده است

بلبل سر مست می نالد بذوق
تا گلی از گلستانش چیده است

عاشق و معشوق و عشق است ایعزیز
هر که سر از غیر او پیچیده است

در نظر ماییم بحر بیکران
ما بما این دیده ما دیده است

گفته مستانهٔ سید شنو
این چنین قولی کسی نشنیده است

چشم مردمدیدهٔ ما نوررویش دیده است لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
از سر ذوق امت این گفتارما بشنو بذوق زآنکه‌قولی‌اینچنین مستانه کس نشنیده‌است
در خیال اینکه‌نقش روی او بیند بچشم دیده اهل نظر گردجهان گردیده است
ترك چشم مست او دلها بغارت می برد زلف طرارش بهر موئی دلی‌دزدیده است
عشق سرمستست وبا رندان‌حریفی‌میکند عقل‌مخموراست‌وازرندان مارنجیده است
از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی‌یافته
حضرت اونعمت‌الله‌رابما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است سر بپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد خوش در میخانهٔ بگشاده است
در صدف در یتیمی یافته گوهراصلی است نه‌بیجاده است
ما خرا باتی و رند و عاشقیم چون‌توان کردن‌چنین افتاده است
آب چشم ما بهر سو رو نهاد عزتش دارید مردم زاده است
بنده جانی جانانیم ما جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارفی است
درطریق‌عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است نورچشم‌است‌اوازآن‌برچشم‌ما بنشسته‌است
جان ما با عشق‌او روز ازل پیوسته بود تا ابد جان همچنان‌باحضرتش پیوسته‌است
عشق‌سرمست‌است‌ورندان‌تندرست‌ازذوق‌او عقل‌مخموراست‌ودورازعاشقان‌دلخسته‌است
دیگران پا بسته دنیی و عقبی مانده اند ایخوشاوقت کسی کزاین‌وآن‌وارسته‌است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار زآنکه اوازبندگی شاه رندان‌جسته است
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند از کرم‌عیبش‌مکن گرچه‌بخود بربسته‌است

نعمت الله خم می مستانه مینو شدبذوق
ساغر و پیمانهٔ ما را بهم بشکسته است

خوش آب حیاتی است که گویند شرابست حالی وچه خوش حال که دل مست و خرابست
غیری بتو گر روی نماید بگذارش کان نقش خیالیست که در دیدهٔ خوابست
گویند که امواج حجابست درین بحر آبست که در دیده ما عین حجابست
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید مهر است و بچشم من و تو ماه نقابست
این گفته مستانه ما از سر ذوق است بنویس که مجموعه مجموع کتابست
میبو گل توحید که خوشبو شوی ازوی هر چند گل آبست ببو نام گلابست

سید طلب و رو بخرابات مغانه
میرو بسلامت که ره خیر صوابست

خوش آبحیاتیست که گویند شرابست خوش عاشق رندی کهچو ما مست و خرابست
جامی کهز آبست پر آبست کدامست در مجلس ما جو که چنین آب حبابست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند مارا ز گلستان همه مقصود گلاب است
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد تو در پی او گر نروی عین صوابست
هر نقش خیالی که تو را غیر نماید تعبیر کن آن را که خیال تو بخوابست
مائیم و حریفان همه سر مست و سر آب ما را چه غم از زاهد مخمور سرابست

موجی است درین دیده دریا دل سید
پیداست که آبست که بر آب حجابست

موج است و حباب هر دو آبست آبست که صورت حباب است
روشن بنگر که آفتابی بنموده جمال و مه نقابست
صورت دیدی و ماه گفتی معنی بنگر که آفتابست
مستیم و خراب در خرابات معمور خوشی چنین خرابست
در جام جهان نما نمایند جامی ز شراب پر شراب است
بحریم و حباب و موج و جوئیم این مائی ما بما حجابست

قولی که حدیث سید ماست / میگو که خلاصه کتابست
این شیشه‌ما پر از گلابست / گفتیم گلاب خود گل آبست
آبست و حباب این می و جام / آبش می و جام ما حبابست
نقشی که خیال غیر بندد / آن نقش خیال عین خوابست
چشمی که ندیده نور رویش / بینا نبود که در حجابست
هر ماه که رو بتو نماید / نیکو بنگر که آفتابست
ساقی قدحی بعاشقان ده / این خیر که میکنی ثوابست

سید مست است در خرابات
او را چه غم ار جهان خرابست

جامی است پر آب و عین آبست / واین جام شراب ما حباب است
موجست حجاب ما در این بحر / یا آب که آب را حجاب است
مستیم مدام در خرابات / همصحبت ما چو ما خرابست
هر حرف از این کتاب جامع / مجموعهٔ جملهٔ کتابست
نقشی که خیال غیر بندد / در دیده ما خیال خوابست
از غیر مجو تو آبروئی / زیرا که شراب او سراب است

دیدیم بنور نعمت الله
آن ماه که نورش آفتاب است

این جام حباب عین آبست / آبست که صورتاً حباب است
آنکس که خیال غیر بندد / نقش غلط است وخود بخوابست
موج است وحباب هر دو یك آب / آبست که آب را حجاب است
مهتاب چو رو بتو نماید / روشن بنگر که آفتابست
بر بسته نقاب میبرد دل / این طرفه که عین آن نقابست
دل سوخت در آتش محبت / گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احصا که کند چو بیحسابست

جامی ز حباب پر ز آب است | آب است که صورتاً حباب است
در ظاهر و باطنش نظر کن | دریا ب حجاب آب آب است
آن جام جهان نمای اول | یك عین و صفات بیحساب است
نقشی که خیال غیر بندد | بگذار که آن خیال و خواب است
بی جود وجود چیست عالم | گوئی سر آب نه سراب است
ماهی که بشب تو را نماید | خورشید بود که درنقاب است

گر پرسندت که چیست توحید
خواموشی تو تو را جواب است

ما غرقهٔ آبیم و چنین تشنه عجیب است | در خانهٔ خویشیم و غریبیم غریب است
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم | ما دور ز یاریم ولی یار قریب است
درماندهٔ دردیم ولی خرم و شادیم | ما راچه غم ازدرد که‌محبوب‌طبیب است
دردیده‌مجنون همه‌جا صورت‌لیلی است | در چشم محبان همه معنی حبیب است
ای‌عقل‌تومخموری‌ومن عاشق سرمست | غوغامکن‌ای‌خواجه که‌این‌هردونصیب‌است
لاهوت‌توچون‌موسی وناسوت توتابوت | معنی‌توچون‌عیسی وصورت‌چوصلیب‌است

مائیم که معشوق خودو عاشق خویشیم
هم سیدوهم بنده‌نظر کن‌چه‌عجیب‌است

دلبرسرمست‌مایارخوشی نو خواسته است | دل‌ز عشقش ازسرجان‌جهان‌برخاسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین | مه بعشق‌ابرویش‌همچون‌هلالی کاسته است
زاهدان‌رازهدبخشیدند ومارا عاشقی | هر کسی‌راداده‌اند آن‌چیز کاوخودخواسته‌است
سایه سرو سهی چون بر زمین کج فتد | کج نماید در نظر اما بقامت راستست

درخرابات مغان مستیم‌و جام می بدست
نعمت الله مجلس رندانهٔ آراسته است

آئینه ذات عین ذات است | ذات‌است که‌مجمع صفات‌است
بی جود وجود حضرت او | عالم بتمام فانیاتست

مینوش مدام دُردی درد کین دُردی درد دل دواتست
میخانهٔ ماست در خرابات وین خانه ورای شش جهاتست
سیراب شدند اهل عـالم آری همه چیز ذو حیاتست
گر کـشته شوی بتیغ عشقش آن حی قدیم خونبهاتست
سید بحضور نعمت الله
دائم بوضو و در صلواة است

بشنو معانئی که بیان ولایت است دارم نشانـهٔ بنشان ولایتست
آب حیات ماست بهرسو که میرود سرچشمه‌اش زبحر روان ولایتست
ملك جهان چو باغ ارم باز تازه شد حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گـذشت دگر شادو خرمیم آمد امام وقت زمان ولایتست
بشنو بذوق گفته مستان و گوش کن کاین قول عاشقان ززبان ولایتست
گـنجینه ولایت والی دل ولی است جانم فدای اوست که جان ولایتست
از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

بیا ایشاه ترکستان که هندستان غلام تواست جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بباطن آفتابی و بظاهر ماه خوانندت شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان اگر حوران تورا بینند میگویند سلام‌الله سلام‌الله سلامی کز سلام تست
خدا عالم تورا بخشید ای سلطان انس و جان بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند توئی آب حیات ما وجام جم زجام تست
اگرچه ما و یاران هم‌سخن گوئیم مستانه ولی خوشتر ازاین و آن کلام با نظام تست
تو خورشیدی و ماسایه منور از تو همسایه
پناه نعمت‌اللهی و او در اهتمام تست

راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت این گوهر عشق است بگفتن نتوان سفت
در صومعه روزی نتوانیم نشستن برخاك درمیکده صد سال توان خفت

مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم — زین پله که دی برسر هستی نتوان گفت
گر دست دهد دولت جاروب بیابیم — خاشاک خودی از ره توحید توان رفت
گفتم سر زلفش که مگر مشك ختائی — پیچیده بخود زین سخن نیك و بر آشفت
جامی است پر از باده و ما مست خرابیم — هر گز نبرد زاهد مخمور زما سفت

بشنو سخن سید من کز سر ذوق است
خود خوشتر ازین قول که گفته نتوان گفت

اهل دل راز سرا پرده جان باید جست — عاشقانرا ز خرابات مغان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد — آنگهی شادی از آن جان جهان باید جست
اگر از باد صبا خاك درش میجوئی — همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست
دمبدم خون دل از دیده روان باید کرد — حاصل دیده در آن آب روان باید جست
در کنار اشك جگر گوشهٔ ما باید دید — مردم دیده ما را بمیان باید جست
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر — که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگر کشته بیابی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

انسان کامل است که آن کون جامع است — تیغ ولایتست که برهان قاطع است
صد جام خورده ایم و طاب میکنیم باز — بیچاره آن کسیکه بیك جام قانع است
خورشید اگر چه روز منور کند ولی — مهریست عشق ما که شب و روز لامع است
مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما — روح القدس بذوق در آن بزم سامع است
گفتم قبای گل بدرم در هوای او — اما نوای بلبل بیچاره مانع است
هر جا که دلبری بنماید بتو جمال — نیکش ببین که آینهٔ صنع صانع است

گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش
سید زجان و دل بچنین گنج طامع است

جان مازنده دل از آب حیات عشق است — صورت و معنی ماذات و صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است — نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است

شق راجاوجهة نیست ولیکن بظهور ششجهة می نگرم جمله جهات عشق است

ز کرم عشق وجودی بعدم می بخشد هرچه موجود بود از برکات عشق است

ارم از عشق براتی ز دو عالم آزاد بنده آزاد بود چون برات عشق است

اهر و باطن او عاشق ومعشوق منند حسن احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کن گفته مستانه سید بشنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است عالمی لطف و رحمت عشق است

هر چه در کاینات می بینی نیك بنگر که حضرت عشق است

خدمت عاشقی اگر یابی بندگی کن که خدمت عشق است

هر سخاوت که عاشقان ورزند همه از یمن دولت عشق است

خوش خرابیم و این خرابی ما اثری از مرمت عشق است

همت ما جز او نمی جوید این بلندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان
گر ترا ذوق نعمت عشق است

دل بدنیا مده که آن هیچ است آنجهان جو که اینجهان هیچ است

هر کرا علم هست ومالش نیست قدر او نزد خواجگان هیچ است

چه کنی مفردات ای مولا غیر مفرد درین زمان هیچ است

ایکه گوئی نشان او جوئیم بینشان است آن نشان هیچ است

لطف معنی طلب تو از صورت بیمعانی همه بیان هیچ است

در پی زن مرو که چون دنیا شیوه شکل این و آن هیچ است

ذوق نقش خیال چندان نیست لذت و هم عاقلان هیچ است

منصب زهد نزد ما سهل است عشرت و عشق فاسقان هیچ است

بجز از بندگی سید ما نزد رندان و عاشقان هیچ است

دنیی دون بی وفا هیچ است
شاه دنیا و هم گدا هیچ است

دردی درد او خوری حیف است | زانکه این درد و آن دوا هیچ است
شك ندارم که در همه عالم | بجز از حضرت خدا هیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیالات بنزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی میباش | کد خدائی دو سرا هیچ است
سرمهٔ چشم ماست خاك درش | غیر این خاك توتیا هیچ است

بیریا یار نعمت الله شو
رو رها کن ریا ریا هیچ است

قطرهٔ کو ببحر ما پیوست | عین دریا بود بما پیوست
زندهٔ جاودان بود بخدا | روح پاکی که با خدا پیوست
نکند میل خویش و بیگانه | آشنا چون باشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود | آن یکی با یکی کجا پیوست
نتوانند برید پیوندش | آنکه بااصل خویش واپیوست
در دو عالم ولی والا شد | هر که با شاه اولیا پیوست
بزم عشق است عاشقان مستند | ذوق داری بیا بیا پیوست
لطف ساقی نگر که جام شراب | میدهد او بدست ما پیوست
نعمت الله گنج سلطانیست | میکند صرف هر گدا پیوست
هر چه او میدهد همه داداست | دادهٔ او بگو که بیداد است
ایخوشا وقت عاشقی که مدام | بر در می فروش افتاده است
بزم عشق است عاشقان سرمست | کس چنین بزم خوب ننهاده است
غم عشقش خجسته باد که دل | بغم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست | چون چراغی نهاده بر باد است
هر که او شد غلام سید ما | بنده مقبل است و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم
نعمت الله مرا خدا ادادست

بوای درد دل ای یار درد است   بحمدالله که ما داریم در دست

بیا و دُردی دَردش بما ده   که صاف عاشقانش دُرد درد « »

دلی کو کشته عشق است زنده است   کسی کو مرده درد است مرد « »

بدادم دین و دل دردش خریدم   چنین سودی بدان مایه که کرده « »

مرامهریست درخاطر که خورشید   بگرد سایهٔ چترش چو گرد « »

اگر دردم نمیدانی نظر کن   سرشك سرخ بین ورخ که زرد « »

کسی داند شفای رنج سید

که جامی از شراب درد خورده است

دل ما در هوای الوند است   در سر زلف یار در بند است

خواجه تبریزی است ودرقر باغ   شاه سروان امیر در بند « »

یار بلخی ما زترمد رفت   در کش خواجه سمر قند « »

سخن از روم وشام چون گوید   آن خجندی که ساکن جند « »

ترك سرمست و هندوی شیرین   آنیکی چون گل است واین قند « »

گر چه آدم بجسم بود پدر   نزد خاتم بروح فرزند « »

سید بزم عشق دانی کیست

آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست   نیك باشد ور نیاری آن بد است

ما خراباتی و رند و عاشقیم   چشم مستش توبه ما را شکست

چشم ما بسته خیالش در نظر   نوردیده خوش بجا دارد نشست

شاهبازی رفته بود از دست ما   باز آمد شاهباز ما بدست

حق پرست کاملی دانی که کیست   آنکه اوازخود پرستی باز رست

عاقلان درنیست وهست افتاده اند   عشقبازان فارغند از نیست وهست

در خرابات مغان دیگر مجو

همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه بعشق او سرمست — جان و دل داده ایم ما از دست
آنچنان و الهیم و آشفته — که ندانیم نیست را از هست
تا که مائی ازین میان برخواست — عشقش آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرید — همچو ما با خدای خود پیوست
تندرستیم بیمن همت او — گرچه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان در باخت — وزغم عقل و این وآن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست — که از آن باده گشته ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی — در سرم ذوق و جام می بردست
پرده از رخ گشود شاهد غیب — دل مارا بزلف خود در بست
جان بجانان ما وصالی یافت — قطره ما ببحر ما پیوست
گر تورا عقل هست ما را نیست — ورتو را عشق نیست ما را هست
ایکه پرسی دوای درد از ما — درد مندیم و این دوا درد است

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن زعالی و پست

از خرابات میرسم سر مست — فارغ از نیست ایمنیم از هست
عین ما را بعین ما بیند — هر که در بحر ما بما پیوست
ننك و نام نکو بدست آورد — آنکه ازننك ونام خود وارست
دست من تا گرفت دست نگار — وه‌چه دستان که میکندزآن دست
مرغ جانم برای دانهٔ خال — شده در دام زلف او پا بست
عهد بستیم با سر زلفش — ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سر کاینات بر خیزد
هر که باسیدم دمی بنشست

مد ز درم نگار سرمست رندانه و جام باده بر دست
سد فتنه زهر کنار برخاست او مست در این میانه بنشست
ب را بنهاد بر لب ما موئی بدو نیم راست بشکست
عشق آمدو زنده کرد مارا پیوسته بود بما چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم محکم جائی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست که می عشق می خورم پیوست
درخرابات عشق مست و خراب دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سوداست در نظر یارو جام می بردست
ساقی مست و رند لایعقل بیکی جرعه عقل ما برده است
عاشقانه حریف خماریم فارغ از نیست ایمنیم از هست
ازسرهردو کون خوش برخاست هرکه یك لحظه نزد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

ازدیر برون آمد ترسابچهٔ سرمست بردوش چلیپائی خوش جام مئی بردست
کفرسرزلف اوغارتگر ایمان است قصددل‌ودینم کرد ایمان‌مرا برده‌است
کفری‌وچه‌خوش کفری کفریکه‌بودایمان این کفرکسی‌دراو کایمان‌بخدایش‌هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرك ترسا پیوسته بود باما یاریکه بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل ودینم زنار سرزلفش جانم بمیان در بست
در گوشهٔ میخانه بزمی است ملوکانه ترسابچهٔ‌ساقی رندیست‌خوشی‌سرمست

سید زهمه عالم برخاست بعشق او
در کوی‌مغان‌بااو‌مستانه‌وخوش بنشست

خواجه گرچه بود عمری بت‌پرست حق تجلی کرد واز باطل برست
نعمت الله شهرتی دارد که او چون خلیل‌الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جام مدام ذره و خورشید جامات ویست
هر چه‌می بیند همه محبوب اوست دوست میدارد از آنرو هرچه‌هست
مظهر ومظهر بنزد ما یکی است صورت و معنی نگر عالی و پست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما گر مقید می پرستد بت پرست

نکتهٔ بر گفته سید مگیر
ز آنکه‌عاقل نکته کی گیرد بمست

هر که باشد همچو سید حق پرست حق توان گفتن چواز باطل برست
آن یکی‌در هر یکی خوش مینگر در دو عالم آن یکیرا می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما گرچه مارا در نظر نور خوراست
جز وجود او وجودی هست‌نیست غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود نیك نبود نیك اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد هر که گردد حاصلش درد سراست
عین ما بیند بعین ما چو ما آنکه باما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رندسرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است از آن‌سبب‌سر این‌دارجای سر داراست
بجان جمله رندان‌مست کاین دل‌ما مدام در هوس دست بوس خماراست
بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار اگرچنانکه توراذوق علم اسراراست
سخن‌مگوی زدستار و بگذر ازسر آن هزارسر بیکی جوچه جای‌دستاراست
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری مگر بدام سر زلف او گرفتار است
بنور دیده او دیده چشم ما روشن ببین بنور جمالش که نور آن یاراست

حباب اگرچه صداست از هزار جمله یکی بعین ما نظری کن ببن که انها راست
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی که جمله فعل حکیم است ونیك در کاراست
چو عارفان برو شکر نعمت‌الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگساراست حریف جام و ساقی یار غار است
بتی دارم که بامن در میان است دلارامی که دایم در کنار « «
بدور چشم مست می فروشش مرا با غیر میخوردن چکار « «
دل من بارگاه پادشاه است تن من پرده جانم پرده دار « «
دو لحظه در یکی صورت نباشم ولی معنی همیشه بر قرار « «
یکی رو دارم و آئینه بسیار یکی ذات و صفاتم صد هزار « «
غنیمت دان حضور نعمت الله
کهچون عمر عزیزت بر گذار است

تن همچو تخت شاهست جانخود یکی امیراست آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
عشق است شاه عادل برتخت دل نشسته این عقل کامل ما آن شاه را وزیر « «
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل در بوستان ما بین گلهای بینظیر « «
سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی بنگر گدای ما را درویشکی فقیر « «
هر بیخبر چه داند معشوق عاشقان را ازعشق حق تعالی این جان ماخبیر « «
آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی جام جهان نمایم از نور او منیر « «
در عین نعمت‌الله بنگر بچشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیراست

نور او در جمله اشیا ظاهر است ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینه عالم تمام در همه اسما مسما ظاهر « «
نور روی اوست ما را در نظر نور آن منظور زیبا ظاهر « «
باطنت از چشم نابینا ولی ظاهراً بر چشم بینا ظاهر « «

در خیال دی و فردا ماندهٔ ❊ ازهمه فرد آنکه فردا ظاهراست
مازدریائیم و دریا عین ما ❊ عین ما در عین دریا ظاهر « «

نعمت الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است ❊ گفت بالله ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست ❊ گفت سر گشته دور قمر » »
گفتمش نوش لبت چیست بگو ❊ گفت پالوده قند و شکر » »
گفتمش چشم خوشت برد دلم ❊ گفت هشدار که جان در خطر » »
گفتمش قد تو سرویست بلند ❊ گفت آن نسبت کوته نظر » »
گفتمش از تو که دارد خبری ❊ گفت آنکس که زخود بیخبر » »
گفتمش عمر منی زود مرو ❊ گفت عمراست ازآن ؍ر گذر » »
گفتمش جان بفدای تو کنم ❊ گفت از اینها بر ما مختصر » »

گفتمش سید ما بنده تو است
گفت آری بجهان این سمر است

بحر بی پایان مارا آبروئی دیگراست ❊ چشمه آبحیات ما زجوئی دیگر است
رنك و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست ❊ یار رندی شو که اورا رنك و بوئی دیگر «
از می خمخانه ما عالمی سرمست شد ❊ نوش کن جامیکه اینمی ازسبوئی دیگر »
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار ❊ روی او درهر یکی گوئیکه روئی دیگر »
عاقلانرا گفتگوی و عاشقانرا های و هو ❊ گفتگو بگذار مارا های وهوئی دیگر «
پرده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم ❊ پاك بازا نیم و مارا شست وشوئی دیگر »

دیگران از طوی سید زلها بر بسته‌اند
نعمت الله راز خوان عشق طوئی دیگراست

سر درین راه عشق درد سر است ❊ بگذر از سر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقی است ❊ بتراشش چه جای ریش و سر است

سر بنه زیر پا و دستش گیر گر تو را میل تاج یا کمر است
نفسی صحبتش غنیمت دان زانکه عمر عزیز در گذر »
زاهدان دیگرند و ما دیگر حالت ما و ذوق ما دگر »
عاشقی کو زما خبر دارد از خود و کاینات بی خبر »
نظری کن ببین بدیده ما
نعمت‌الله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است
گفته مستانه ما ملك عالم را گرفت گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر »
دیگران فردوس میخواهند وما دیدار یار همت عالی ما را جستجوی دیگر »
خرقه خود را بجام می نمازی کرده‌ایم نزد رندان این طهارت شست و شوئی دیگر »
رنك عشق و بوی معشوق است رنك و بوی ما درمیان عاشقان این رنك و بوئی دیگر »
ما بجاروب مژه خاك درش را رفته ایم لاجرم ما را درین در آبروئی دیگر »
سید از دنیا برفت و نعمت‌الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است اینجام نوئی دیگر است

عشق او در جان هوائی دیگر است درد دل ما را دوائی دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان جان ما را خونبهائی دیگر »
خلوت ما گوشهٔ میخانه است جای ما خلوت سرائی دیگر »
ما زما فانی شده باقی باو این فنائی و بقائی دیگر »
بی نوایان را نوا دادیم از او بی نوایان را نوائی دیگر »
جام پاکی پرزمی بستان بنوش جام ما گیتی نمائی دیگر »
نعمت الله تا گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشائی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است نوش لعلش باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت داغ او بر دل دروشی دیگر »

نالهٔ دلسوز ما بشنو دمی کاین دم مارا خروشی دیگر است
عاشق مستیم ولایعقل ولی جان مارا فهم و هوشی دیگر »
دوش ماو او بهم دوشی زدیم امشبم امید دوشی دیگر »
هر که او تجرید گردد پیش او در طریقت خرقه پوشی دیگر »

خم می در جوش و مامست خراب
سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است عشق اورا آتش وسوزو گدازی دیگر است
ترك سرمست است عشقش دل بغارت میبرد در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر »
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر »
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود عشق اگر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر »
رو بهر جانب که آرم قبلهٔ من روی اوست ابرویش محراب میسازم نمازی دیگر »
بینوایان را بلطف خود نوازش میکند ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر »

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم
راز میگوئیم و این اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان ایعاشقان مارا بیانی دیگر است ای عارفان ایعارفان مارا نشانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان مارا نوا خوشتر بود زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر »
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن ایطوطی شکر شکن مارا زبانی دیگر »
یاریکه اندر کار دل جان داد در بازار دل هچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر »
خورشید جمشید فلك بر آسمان چارم است مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر »
تاعین عشقش دیده ام مهرش بجان ورزیده ام در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر »
اقلیم دل شد ملك جان شهر تن آید اینجهان کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر »
رندو در میخانها صوفی و کنج صومعه مارا سریر سلطنت بر آستانی دیگر »

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است | چشم ما بر ما هتابی دیگر است
گر کسی بیند خیال او بخواب | این خیال ماو خوابی دیگر »
آب چشم ما بهر سو میرود | روی ما شسته بآبی دیگر »
موج دریائیم و دریا عین ما | عین ما بر ما حجابی دیگر »
ساقی ما می بما بخشد مدام | خیر او بر ما ثوابی دیگر »
هرچه‌می‌بینی چو آن مخلوق اوست | نزد ما عالیجنابی دیگر »

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق ومست وخرابی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است | سایه او ما هتابی دیگر »
زلف او در تاب رفت از دست دل | تاب اورا پیچ و تابی دیگر »
گفتمش جان ودل وجانان توئی | گفت آری این جوابی دیگر »
نقش می بندم خیالش را بخواب | خوشبو داینخواب خوابی دیگر »
جرعه جام شراب ما بنوش | تا بدانی کان شرابی دیگر »
ایکه میگوئی حجاب من نماند | این نماندن هم حجابی دیگر »
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر | قول ماخود از کتابی دیگر »
جام پر آبست نزد ما حباب | جام ما آب و حبابی دیگر »

سید ما تا غلام عشق او ست
در جهان عالیجنابی دیگر است

ملك جان در ولایتی دگر است | تخت دل در حمایتی دگر »
قول مستانهٔ که ما گوئیم | بشنو او را حلاوتی دگر »
دلبران در جهان فرا وانند | حسن ما را ملاحتی دگر »
عاقلان را نهایتی است ولی | عاشقان را نهایتی دگر »
وَحدَهُ لا شَرِیكَ لَه میگو | کاین سخن از روایتی دگر »
در خرابات رند سرمستیم | ذوق ما ذوق و حالتی دگر »

نعمت الله خدا بما بخشید
این عنایت عنایتی دگر است

در دل ما عشق ازجان خوشتر است جان‌چه باشد عشق جانانخوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانهٔ گنج‌او در کنج‌ویرانخوشتر » »
خوش بود یك جام می شادی ما بلکه‌می خوردن‌فراوان خوشتر » »
آب چشم ما بهر سو میرود عین‌ما از بحر عمان خوشتر » »
راز دل با غیر پیدا کی کنم سر او در سینه پنهان خوشتر » »
صوت بلبل خوش بود در گلستان مجلس‌ما از گلستان‌خوشتر » »

نعمت الله گر تورا باشد خوش است
ور نباشد مفلسی زآن خوشتر است

عمر خوش باشدولی‌با یار همدم‌خوشتر است یکدمی باهمدمی ازملك‌عالم‌خوشتر است
درددل داریم و درد دل دوای درد ماست گرچه‌دلریشیم‌زخم‌اوزمرحم‌خوشتر » »
مجلس‌عشقست‌ورندان‌مست‌وساقی درحضور اینچنین‌خوش‌مجلسی‌ازصحبت‌جم‌خوشتر «
یك دمی با همدمی و گوشه میخانه ازحیات‌جاودان میدان که‌آن‌دم‌خوشتر »
جان‌و جانان هردوسر مستندو باهم روبرو جمع این یاران اگر باشند باهم‌خوشتر «
نورچشم‌ماست اونشسته‌خوش برجای‌خود خلوت‌خالی خوش‌ با یارمحرم خوشتر «

نعمت‌الله‌سر خوش‌است ازذوق میگوید سخن
هرچه گوید خوش‌بود والله‌اعلم خوشتراست

ناله دلسوز ماازساز بلبل خوشتر است زخم‌خارجوراوازمرحم گل‌خوشتراست
راحت کلی‌وجزوی‌هردوراخوش‌یافتیم ذوق‌جزوی‌هست امالذت کل‌خوشتر «
مردن‌ازعشقش‌بسی‌خوشتر بوداززندگی جام درد درد او ازساغرمل خوشتر «
عودجان در مجمر دل می نهم‌بر آتشیی گرمی‌دلسوز عاشق‌از قرنفل‌خوشتر «

مجلس عشقست وماسر مست وسید در نظر
درچنین گلشن نوای‌ماز بلبل‌خوشتراست

ساقی سر مست ما یاری خوش است — خوش حریفانیم و خماری خوش است

گر دو صد جان را بیك جرعه خرند — زود بفروشش که بازاری خوش » »

عشق بازی کار بیکاران بود — کار ما میکن که این کاری خوش » »

بر سر دار فنا بنشسته ایم — خوش سرداری و سرداری خوش » »

بلبل مستیم در گلزار عشق — بزم عشاق است و گلزاری خوش » »

پر بود تکرار در گفتار ما — تو خوشی بشنو که تکراری خوش » »

نعمت الله مست و جام می بدست
باده نوشی با چنین یاری خوش است

نور دل ماه انور عشق است — جان عاشق مسخر عشق است

در طریقی که نیست پایانش — عاشقی جو که رهبر عشق » »

پادشاهی صورت و معنی — نزد عشاق در خور عشق » »

در محیطی که مادر آن غرقیم — حاصلش یافت گوهر عشق » »

آن حیاتی که روح می بخشد — چشمهٔ آب کوثر عشق » »

قول مستانهٔ که می شنوی — یك دو حرفی ز دفتر عشق » »

نعمت الله که میر مستان است
از سر صدق چاکر عشق است

سرم سرگشتهٔ سودای عشق است — دلم آشفتهٔ غوغای عشق است

بدان دیده که بتوان دید او را — دو چشم روشن بینای عشق » »

حقیقت سرمهٔ چشم خردمند — غبار گرد خاك پای عشق » »

ز غیرت غیر او از دل بدر کن — که غیر دل دگر نه جای عشق » »

بشمع عشق جان و دل بسوزان — چو پروانه گرت پروای عشق » »

مگو از دی و از فردا و فردا — که امروز وعده فردای عشق » »

تن تنها در آ سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشق است

چشم مستش ترك عیاری خوش است　　زلف او هندوی طراری خوش است
جان فدای عشق جانان كن روان　　گر ترا میلی بدلداری خوش » »
بر سر دار فنا بنشین خوشی　　زآنكه اینجاجای سرداری خوش » »
دلبر ار صد جان بیك جو می خرد　　زود بفروشش كه بازاری خوش » »
كار بیكاریست كار عاشقان　　كار مامیكن كه این كاری خوش » »
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست　　او بدست آور كه اسراری خوش » »
مجلس عشقست وما مست و خراب　　خوش خراباتی و خماری خوش » »
گر گران باری منال از بار یار　　بار یار ار میبری باری خوش » »

بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدق است واقراری خوشست

درمحبت جان اگربازی خوش است　　گر كنی بازی چنین بازی خوش است
یار كرمانی اگر چه خوش بود　　دلبر سر مست شیرازی خوش » »
رند سر مستیم و با ساقی حریف　　باحریف خویش دمسازی خوش » »
چند گردی تو بخود گرد جهان　　یك دمی باخویش پردازی خوش » »
ساز ما را ذوق خوشتر میدهد　　ساز ما را گر تو بنوازی خوش » »
عشق سلطان است وتخت دل نشست　　خانه را با عشق پردازی خوش » »
سیم قلب تو ندارد رو نقی　　سیم قلب خویش بگدازی خوش » »
در طریق عاشقی چون عاشقان　　هر چه داری جمله در بازی خوش » »

یك دمی با سید رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

عشق جانان در میان جان خوش است　　راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بیدرمان او درمان ما　　در دلم این درد بیدرمان خوش » »
حال سودائی زلف یار من　　همچو زلفش میبرد سامان خوش » »
عشق و گنجی و دل ویرانهٔ　　آنچنان گنجی دراین ویران خوش » »

جرعهٔ دردی درد عشق او — جان ما راده که جان را آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود — جان ما پیوسته با جانان خوش

نعمت الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سر مستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است — گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل میپرسی مپرس — ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش
کار بیکار یست کار عاشقی — اینچنین خوش کار ورزیدن خوش
گفته مستانهٔ ما خوش بود — رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش
بگذر از نقش خیال غیر او — روی دل از غیر پیچیدن خوش
نزد ما سر که فروشی هیچ نیست — می برند مست بخشیدن خوش

خوش بود آئینهٔ گیتی نما
نعمت الله را در آن دیدن خوشست

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است — سر آبی درین سر آب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره — دیدن نور آفتاب خوش
جامی از می بگیر و پر می کن — که چنین جام پر شراب خوش
عین آبیم و تشنه میگردیم — نزد ما آب پر حباب خوش
آفتابی ز ماه بسته نقاب — روشنش بین در این نقاب خوش
خوش بود بی حجاب دیدن او — ور بود نیز در حجاب خوش

از سر ذوق گفته سید
گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهمدیگر خوش است — آنچنان می در چنین ساغر خوش است
مجلس عشقست و ما مست و خراب — ما چنین هستیم و ساقی سرخوش
هر که او با ما درین دریا نشست — از سرش خوش تا پاشنه در زر خوش
جان بجانان دل بدلبر داده ایم — در دل ما عشق آن دلبر خوش

گوهر در یتیم از ما بجو　　گر بدست آری چنین گوهر خوش است
عود دل در مجمر سینه بسوخت　　بوی خوش مارا درین مجمر خوش 〃
نعمت الله دارد از سید نشان　　این نشان آل پیغمبر خوش 〃

در سرا پرده جانخلوت جانانه خوشست
آنچنان کنج خوشی در دل ویرانه خوشست

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان　　عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
جنتی را که در او دوست نیابی سهل است　　یارا گر دست دهد گاوشه میخانه 〃 〃
گفته عاشق سر مست بخوان مستانه　　زآنکه در مجلس ما گفته مستانه 〃 〃
قدمی نه نفسی صحبت مارا در یاب　　بی تکلف بر ما صحبت رندانه 〃 〃
هر که درویش بود میل بشاهی نکند　　دل درویش بآن همت شاهانه 〃 〃

نعمت الله بدست آر که سرمست خوشی است
زآنکه این سید مستانه مردانه خوش است

این خوش است و آن خوش است و این و آن باهم خوش است　　جان جانان خوش نشسته نزد ما بی غم خوش است
این همه جام مرصع پر ز می داریم ما　　با حریف سر خوش و با ساقی همدم خوش است
عقل مخمور است و نا محرم چه داند راز ما　　گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است
خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم　　زانکه میگویند جام پادشه با جم خوش است
گرچه دل ریشیم مرهم را نمیخواهیم ما　　زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوش است
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات　　اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رندان درحضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان من باصحبت جانی خوش است　　صحبتم باآنکه میدانی خوش است
ملك ماهان است و ماچون آفتاب　　مهر ما با ماه ماهانی خوش 〃 〃
دل باو دادیم و نیکو میبرد　　دلبر سرمست کرمانی خوش 〃 〃
پادشاهی میکنم از عشق او　　آری آری ذوق سلطانی خوش 〃 〃

از سر ذوق است این گفتار ما گر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست خوش خوشی باما درین دریا نشست
ازسر هردو جهان بر خاست خوش بر در یکتای بیهمتا « «
عقل مسکین زیر دست عشق شد عشق مستولیست بر بالا « «
هر که چون ما همنشینی را نیافت کی تواند همچو ما تنها « «
هر که سر در پای خم می نهاد جاودان افتاد و شد از پا « «
گرد کی گردد بگرد دامنش رند دریا دل که او با ما « «

نعمت الله مجلسی آراسته
در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما باما در این دریا نشست یار دریا دل خوشی باما نشست
از سر هر دو جهان برخواست دل بر در یکتای بیهمتا « «
در خرابات مغان ما را چو یافت مجلسی خوش دید وخوش آنجا « «
چون سر دار فنا دار بقاست بر سر دار آمد و وز پا « «
ماو ساقی خوش بهم بنشسته ایم خوش بود با مردم دانا « «
زاهد مخمور زیر افتاد و شد عاشق مست آمد و بالا « «

سید ما نور چشم مردم است
لاجرم بر دیدهٔ بینا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست کی تواند لحظهٔ بی ما نشست
از سر هر دو جهان بر خواسته بر در یکتای بی همتا « «
گر چه تنها بود و تنها جمع کرد آمد آن تنها و با تنها « «
عقل رفت و زیر دست وپا فتاد عشق آمد سوی ما بالا « «

تشنهٔ کامد بسوی ما چو ما | عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست خراب | خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند یکزمان از پا نشست

هر که او با ما در این دریا نشست | آب روئی یافت خوش با ما نشست
بر در می خانه مست افتاده ایم | هر که آمد پیش ما اینجا نشست
از سر جان و جهان بر خواست دل | بر در یکتای بی همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب | خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوی بود | جاودان خواهیم در ماوا نشست
در سر هر کس که سودائی فتاد | کی تواند یکدمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سریر سلطنت تنها نشست

بینوائی نوای درویش است | دُرد دردش دوای درویش است
چشم درویش هر چی می نگرد | جام گیتی نمای درویش «
نیست بیگانه از خدا بخدا | هر که او آشنای درویش «
هر که داند کمال درویشان | سر او خاك پای درویش «
گر چه درویش را گدا گویند | خدمت شه گدای درویش «
آن طریقی که نیست پایانش | راه بی منتهای درویش «

نعمت الله با چنین همت
روزوشب درهوای درویش است

بیا که جان ودلم در هوای درویش است | بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بخاکپای فقیران و جان سر حلقه | که سرمهٔ نظرم خاك پای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار | در آ که گوشهٔ خلوتسرای درویش است
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما | نمونهٔ ز حضور و نوای درویش است

یاد ساقی باقی بنوش دُردی درد　　که جام دُردی دردش دوای درویش است

گرچه عاشق درویش بادل ریشم　　ولی خوشم چو بلا از برای درویش »

سماع و مطرب ذوق است و صحبت سید
ترنم نفس جان فزای درویش است

دل سر مست ما زجان بگذشت　　آن معانی از ین بیان بگذشت

در خرابات عشق میگو دید　　لا مکان یافت از مکان »

دنیی و آخرت بهم بر زد　　جان چه باشد که از جهان »

از وجود و عدم سخن نکند　　هر که از نام وز نشان »

میل جنت دگر نخواهد کرد　　دل که بر کوی عاشقان »

نور رویش بچشم ما بنمود　　دیده از بحر بیکران »

سید ما گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت‌الله از این وآن بگذشت　　وز خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات　　خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چهار سال عمر وی است　　گوئیا آن بیك زمان بگذشت

نو جوانی مجو تو از پیری　　فکر دیگر بکن که آن بگذشت

چه کنی نقش با خیال محال　　تو بخوابی و کاروان بگذشت

عاقل از نام و از نشان جوید　　عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت　　بود ماهی بیکزمان بگذشت

گوئیا عمر بود زود برفت　　تا که گفتم چنین چنان بگذشت

شب قدری بهار فان بنمود　　این معانی از آن بیان بگذشت

هر که با ما نشست در دریا | نام را ماند واز نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند | هر که بر کوی عاشقان »
زود بیدار شو درا در راه | تو بخوابی وکاروان »

در طریقی که نیست پایانش
نعمةالله ازین و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت | پا نهاد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید | عاقبت درد و هم دوا »
از وجود وعدم خلاصی یافت | از فنا نیز وز بقا »
ایکه گوئی که ابتدا چه بود | ابتدا چیست انتها »
نقش غیری خیال می بستم | خواب بود آن خیال ما »
نود و پنجسال عمر عزیز | همه در دین مصطفی »

نعمة الله یگانهٔ داند
که یگانه ز دوسرا بگذشت

عاشق از دنیی وعقبی در گذشت | ماند صورت را زمعنی در گذشت
از وجود و از عدم آزاد شد | از همه بگذشت یعنی در »
روضه رضوان باین و آن بهشت | همتش از شاخ طوبی در »
دل بدلبر جان بجانان داد ورفت | کارش ازمجنون ولیلی در »
غرقه شد در بحر بی پایان ما | دید دریائی ز سیلی در »
گرچه موسی ازتجلی محو شد | سید ما از تجلی در »

نعمت‌الله در طریق عاشقی
اندکی چبود زخیلی در گذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت | شب نهان شد چوروز پیدا گشت
چشم ماقطره قطره آب بریخت | سو بسو شد روان و دریا »
در هزار آینه یکی بنمود | یك مسمی هزار اسما »

غیر دلبر نیافت این دل ما | گرچه در جستجو بهرجا گشت
در خرابات میکنند دستان | هر که در عشق بی سر وپا »
او که عالم مسخر او بود | خود بیامد مسخر ما »
رند مستی نیافت همچون ما | طالب از چه بزیر و بالا »
عقل میگشت گرد میخانه | دید مستی ما ز در وا »

نعمة الله چون ظهوری کرد
صورت و معنئی مهیا گشت

عشق مستست وعقل مخموراست | عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد | هرچه آید بچشم ما نور »
آینه روشن است و می بینیم | درنظر ناظراست و منظور »
رند مستی که ذوق ما دارد | خوشتر اززاهدی که مخمور »
احولی گر یکی دو می بیند | هیچ منعش مکن که معذور »
آفتاب است بر همه تابان | تو گمان میبری که مستور »

جام گیتی نماست سید ما
در همه کاینات مشهوراست

عشق مستست وعقل مخمور است | عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان | چه کنی همدمی که مخمور »
زاهد از حال ما نمیداند | هیچ او را مگو که معذور »
آینه روشن است و می بینیم | در نظر ناظری که منظور »
آفتاب جمال او بنمود | لاجرم عالمی پر از نور »
گنج ویرانهٔ است این دل ما | لیکن از گنج عشق معمور »

دیگران گر بعقل معروفند
نعمة الله بعشق مشهور است

عشق مستست وعقل مخمور است | عاقل از ذوق عاشقان دور »

دیده مردم است از او روشن	نظری کن ببین که منظور است
نقد گنج وی است در دل ما	کنج ویران بگنج معمور »
شد دو عالم بنور او روشن	روشن این چشم ما ازآن نور »
ذره ذره چو نور مینگرم	آفتابی بماه مستور "
زاهد ار ذوق ما نمی یابد	هیچ عیبش مکن که معذور "

عشق بازی و رندی سید
درخرابات نیك مشهور است

عشق مست است وعقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما کنج خانه عشق است	کنج خانه بگنج معمور ،،
نظری کن که نزد اهل نظر	هر که او ناظر است منظور "
نور چشم است در نظر پیدا	دیدهٔ کو ندید بی نور "
زاهد ار ذوق ما نمید اند	هیچ عیبش مکن که معذور ،،
آفتاب ار بنور پیدا شد	سید ما بنور مستور ،،

نعمت الله برندی و مستی
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است وعقل مخمور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
شاد مانی جاودان دارد	بغم عشق هر که مسرور ،،
دل ما جان خود بجانان داد	زآن حیاتی که یافت مغرور ،،
جام گیتی نما چو می بینم	در نظر ناظر است و منظور "
نور چشم است اگر نظر داری	آفتابی بماه مستور ،،
زاهد ار ذوق ما نمید اند	عیب زاهد مکن که معذور ،،

نعمت الله رند سر مستست
در خرابات نیك مشهور است

همسایه حضرت شریف است	گر سایه لطیف یا کثیف است

نسان کبیر صورت اوست | در یاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی | انسان کبیر بس ظریف ،،
با عقل مگو حکایت عشق | زیرا که مزاج او ضعیف "
این طرفه نگر که جمله عالم | در غایت قوت و نحیف ،،
معشوق خود است و عاشق خود | عشقی که چو عشق ما عفیف "

دل خلوت خاص سید ماست
کاو خانه خالی و لطیف است

شاه ما در همه جهان طاق است | بس کریم و لطیف اخلاق ..
ما باو نیك نیك مشتاقیم | او بما نیز نیك مشتاق ،،
هر که او دوستدار یاران است | یاری یار یار مصداق ،،
سخن ما فلان دگر باشد | قول ما گفتهای عشاق ،،
جام با زهر را چه مینوشی | می عشقش بخور که تریاق ،،
سهل باشد هزار جان در عشق | نفسی در فراق او شاق ،،

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است | جان و جانان عاشقان عشق ،،
عشق هم صورتست و هم معنی | آشکارا و هم نهان عشق ،،
درمیان آی و مرو کنارش گیر | خوش کناری که درمیان عشق ،،
عشق و معشوق و عاشق خویشیم | هرچه هستیم این زمان عشق ،،
عمر جاوید خوش بود با عشق | غرض از عمر جاودان عشق ،،
عاشقانه در آ درین مجلس | گر ترا عشق آنچنان عشق "

نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن ببین که آن عشق است

۱ پادشاه همه جهان عشق است — ما که مطلق الغنا ن عشق است

۲ عقل از ما کناره کرد و برفت — کو بروز آنکه در میان عشق است

۳ عشق بخشد حیات جاو یدان — حاصل عمر جاو دان عشق »

۴ عالم از نور عشق شد روشن — نظری کن کاین وآن عشق »

۵ دل عاقل بعقل مشغول است — مونس جان عا شقان عشق »

۶ خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنتی چنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است — ملك جان در حمایت عشق است

دیده بینا بنور معرفت است — این عیان از عنایت عشق »

آنچه عقلم نهایتش می گفت — دیده ام آن بدایت عشق »

لیس فی الدار غیره دیار — اینحدیث از روایت عشق »

هرچه گوئی زعشق گو که مرا — سخن خوش حکایت عشق »

نالهٔ زار بلبلان شب و روز — در گلستان سرایت عشق »

نعمت الله را چنین حیران
کردهٔ حسن کفایت عشق است

دل مسند پادشاه عشق است — دل خلوت بارگاه عشق است

سلطان عشق است درولایت — باقی همه کس سپاه عشق »

عشقست پناه و پشت عالم — عالم همه درپناه عشق »

درمذهب عشق می حلال است — مارا چه گنه گناه عشق »

ای عقل زمملکت برون شو — کاین ملك از آن شاه عشق »

از ترك دو کون خوش کلاهی — بر دوز که آن کلاه عشق »

راهی که بحق توان رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

درد دل درمان جان عاشقست — عشق دلبر جان جان عاشق است

بیسرو سامان شدم در عاشقی — بی سری سامان جان عاشق »

مقدم خیل خیالش هر شبی
تا بروز مهمان جان عاشق است

دولت وصلش بهر دل کی رسد
این سعادت آن جان عاشق »

پادشاه عقل دور اندیش ما
بنده فرمان جان عاشق »

کاسه خورشید و قرص ماه عشق
روز و شب بر خوان جان عاشق »

نقشبند معنی جان جهان
صورت ایوان جان عاشق »

جان سید از میان حال و دل
عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازکست
نازک است این سر و ساتر نازک است

نقطهٔ در دایره دوری نمود
دایره در دور و دائر نازک »

چشم ما روشن بنور روی اوست
این چنین منظور و ناظر نازک »

ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
غایبی درعین حاضر نازک »

جام ما باشد حباب و آب می
نازکش گفتم که این سر نازک »

جام پیدا باده پنهان دور نیست
جام باطن باده ظاهر نازک »

ناز کانه خاطر سید بجوی
زانکه سر مستست و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است
مظهر انوار ربانی دل است

دل بود آئینهٔ گیتی نما
هفت هیکل را اگر خوانی دل »

جنت الماوی جان عاشقان
نزد سرمستان روحانی دل »

دل بدست آور در او دلبر بجو
خلوت دلدار گردانی دل »

گوهر دریای بی پایان ما
باز جو گر طالب آنی دل »

دل بود گنجینه گنج آله
نقد گنج و گنج سلطانی دل »

راز دل از دل بجو از دل بگو
نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی بصحرا مایل است
مرغ آبی هم بدریا مایل است

ما نه دریائیم و دریا عین ما — هر که او از ماست با ما مایل است
ترک را همت بترکستان کشد — خاطر هند و بمأوا مایل «
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر — گرچه روح او ببالا مایل «
گر سنائی سوی غزنی میرود — بو علی سینا بسینا مایل «
رندا گر می میخورد عیش مکن — گو باصل خویش گویا مایل «

نعمت الله عاشقانه روز وشب
باجناب حق تعالی مایل است

درد مندیم و دوا درد دل است — دردل درمان دوای مشکل است
خانه دل خلوت خالی اوست — خوش دلارامی که ما را در دل «
عاقل ار پندی بعاشق میدهد — وعظ او نزدیك ما بی حاصل »
حق پرست و ترك باطل را بگو — هرچه غیر حق بود او باطل «
حال ما از زاهد رعنا مپرس — ز آنکه او از بحر ما در ساحل »
آفتابی می نماید مه بما — گرچه در ظاهر حجابی حایل «

نعمت الله از منازل در گذشت
هشت منزل نزد او یك منزل است

رند سر مست فارغ البال است — بی غم از قال وایمن ازحال است
بی که موجود ثانیش خوانند — بر الف نزد عار فان دال «
سر فدا کن چه قدر زر باشد — خرقه چبود که مال یا مال «
خواجه گر راه میکده کم کرد — مرد حادی نگر که اوضال «
هرچه برعقل مشکل است ای یار — حلش از عشق جو گر اشکال «
عشق شاطه ایست تا دانی — بلکه صاحب تمیز و دلال «

عقل کل در بیان سید ما
دم فرو بسته گوئیا لال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست — عشق است که آسوده زهجران و وصال است

اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن
این نفی مثال تو یقین عین مثال است

گویند سوی الله خیال است وحقیقت
این نیز خیال است که گویند خیال »

ازحال چه میجوئی واز قال چه پرسی
مستیم وخرابیم و ندانیم چه حال »

خورشید ز نقصان و کمال است منزه
ماه است که گاهی قمر و گاه هلال »

با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد
این حکم تجلی بجلال است وجمال »

در خلوت سید نبود سید و بنده
درخاطر اوغیرخدا این چه محال است

مارا همه شب شب وصال است
مارا همه روز روز حال است

از دولت عشق پادشاهیم
سلطانی عشق بی زوال »

گویا ز خدا خبر ندارد
هر دل که اسیر جاه و مال »

بگذر ز جهان و عیش جان جو
کاسباب جهان همه وبال »

تا حسن جمال دوست دیدیم
مارا ز وجود خود ملال »

با روی تو جام می کشیدن
در مذهب عاشقان حلال »

نقصان مطلب ز نعمت الله
چون نیك نظر کنی کمال است

نعمت الله امام رندان است
نور چشم تمام رندان است

باز از دولت چنان شاهی
همه عالم بکام » »

دور رندی ووقت میخواریست
روزگار نظام » »

قول مستانهٔ که میشنوی
دو سه حرف از کلام » »

آن سلامی که سنتست بما
در حقیقت سلام » »

آن شرابی که روحت فزاید
جرعهٔ می ز جام » »

شاه ما حکم انما دارد
آن نشانش بنام » »

بخرابات رو خوشی بنشین
این نصیحت پیام » »

بزم عشق است و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندان است

خلوت من مقام رندان است | هرچه دارم بنام رندان است
اینچنین کفشهای مستانه | سخنی از پیام رندان «
عین آب حیات اگر جوئی | جرعه می ز جام رندان «
زلف خوبان وحسن مهرویان | اثر صبح و شام رندان «
پادشاه سریر هفت اقلیم | از دل و جان غلام رندان «
بزم عشقست وعاشقان سرمست | ساغر می بکام رندان «

خوش بخوانش که گفتهٔ سید
نکتهٔ از کلام رندان است

کار عشقست و کار ما آنست | خواجه وخواندگار ما آنست
نقش رویش خیال میبندم | نور چشم ونگار ما «
رند مستی که باده مینوشد | در خرابات یار ما «
هر که باشد مدام همدم جام | همه دم دوستدار ما «
غم عشقش بجان و دل جوئیم | شادی و غمگسار ما «
در خرابات خلوتی داریم | خانه او و یار ما «

نعمة الله ز یاد مگذارش
یاد کن یادگار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست | ور فنا میدهد بقا آنست
نورچشم است ودر نظر داریم | نظری کن ببین بیا «
درددردش بنوش وخوش میباش | دردمندی تو را دوا «
قدمی تو درآ درین دریا | طلبش کن که آشنا «
هر که غیری ز شاه ما جوید | نزد یاران ما گدا «
بخرابات هر که فانی شد | رند سر مست بینوا «

هر که گردد غلام سید ما
سید ملك دو سرا آنست

درد ار داری دوا همان است | درد ار نوشی شفا همان است

با جام می ارد می بـر آری — دانی که حیات ما همان است
عمریست که مبتلای دردیم — خود راحت مبتلا همان »
فانی از خود فنا همین است — باقی بخدا بقا همان »
در آینه همه نظر کن — می بین همه را لقا همان »
ما جام جهان نمای عشقیم — این جام جهان نما همان »

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است — در خرابات میر مست آن است
در گلستان عشق رندانه — گوئیا چون هزار دستان «
عقل از اینجا برفت وعشق آمد — موسم ذوق می پرستان »
عهد بستیم با سر زلفش — دل اگر بشکند شکست آن »
در عدم خوش بتخت بنشستیم — نزد اهل نظر نشست آن »
چون زهستی خویش نیست شدیم — هستی اوست هر چه هست آن »

دامن سید است در دستم
جاودان بنده رابدست آنست

دل بدست آر که آئینهٔ حضرت آنست — مظهر بندگی حضرت عزت آنست
عاشقی سوختهٔ بیسر و پا را مطلب — دست او گیر که کلید در جنت »
خوشتر از گوشه میخانه دگر خاوت نیست — خلوتی گر طلبی گوشه خاوت »
مبتلا از در او باز نگردد ببلا — دوری از درگه او غایت زحمت »
خوش بود همت عالی که خدا میجوید — همت از اهل دلان جوی که همت »
چه کنی خانقه کون رها کن شیخی — بنده خدمت او باش که خدمت »

نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار
نعمت الله طلب ای دوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آن است — باطنش بین که آفتاب آن است

می عشقش بذوق مینوشیم نزد رندان ما شراب آناست
هر خیالی که نقش میبندی در خیالی خیال خواب آن »
ایکه گوئی مرا حجاب نماند آن غلط کردهٔ حجاب آن »
گر بپرسند آب حیوان چیست بوسه ده بر لبش جواب آن »
عقل اول که هست ام کتاب بشنوخوش بخوان کتاب آن »

نعمت الله خدا بما بخشید
نعمت خوب بیحساب آنست

دل و جانم فدای جانان است هرچه دارم برای جاناناست
دل که دم میزند ز سلطانی چون غلامان گدای » »
نیست بیگانه از خدا بخدا عارفی کاشنای » »
خلوت دل مقام حضرت اوست دیگری کی بجای » »
مبتلای بلا اگر نالد راحت من بلای » »
دل وجانرا دهد بباد هوا هر که اورا هوای » »

نعمت‌الله که جان من بفداش
جام گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است رنج غم او شفای جان است
یك جرعه ز درد درد جانان والله که دو صد بهای جان »
ساقی قدحی به عاشقان ده زآن باده که از برای جان »
جان گرچه گدای کوی عشقست سلطان جهان گدای جان »
در نه قدم و ز سر میندیش چون خلوت دلسرای جان »
صد جان بفدای عشق جانان گرچه‌دوجهان‌فدای جان »

جائی که مقام سید ماست
ای راحت‌جان چه جای جانست

هرچه پیدا وهرچه پنهان است جمله در یك وجود انساناست

طلب آن اگر کنی ای دوست　　از خودش میطلب که این آناست
کنج دل گنج خانه عشق است　　خانه بی گنج کنج ویران «
عاشقانه بذوق مینالم　　در دلم درد وعشق در جان «
کفر زلفش بجان خریداراست　　هر که او بنده مسلمان «
عاشق ار جان فدای جانان کرد　　جان فدایش کنم که جانان «

در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

هر که حلقه بگوش مردانست　　نزد مردان مرد مرد آنست
عاشقانه بجان و دل دایم　　در طریقت رفیق یارانست
هرچه بینم بعشق حضرت او　　جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد　　کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم　　گر چه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشه که می شنوی　　در همه کائنات سلطانست

نعمت الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است واو جان است　　شاه تبریز ومیر او جان است
کنج دل شد بگنج او معمور　　ورنه بی گنج کنج ویران «
عقل کل در جمال حضرت او　　همچو من واله است وحیران «
زلف او مو بمو پریشان شد　　حال جمعی از آن پریشان «
جام گیتی نمای دیده من　　روشن از نور روی جانان «
هر چه بینی بدیده معنی　　نظری کن که عین این آن «

بزم عشقست وعاشقان سرمست
نعمت الله میر مستان است

هر که چون ما حریف مستان است　　در خرابات رند مست آن است

نور چشمست هر چه می بینیم　　دل و دلدار و جان و جانانست
آفتابیست برقعی بسته　　روشنش بین که ماه تابانست
همه آئینهٔ جمال ویند　　نظری کن که عین اعیانست
گنج اسماست در همه عالم　　گنج و گنجینه فراوانست
موج و دریا دو رسم و دو اسمند　　نزد ما هر دو آب یکسانست

قطرهٔ از محیط سید ماست
بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیك آنست　　این چنین کار کار نیکان است
دل ما دلبری که می بیند　　جان باو میدهد که جانان »
آفتابی بمه شده پیدا　　گرچه او هم بماه پنهان »
موج و بحر و حباب و قطره آب　　نزد ما هر چهار یکسان »
گنج دل گنجانه عشق است　　خانه بی گنج گنج ویران «
زاهد انرا مجال کی باشد　　در مقامیکه جای رندان »

بندهٔ سید خرابات است
نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است　　عاشق روی می پرستان »
در خرابات مست لایعقل　　ساقی بزم باده نوشان «
واله زلف و روی محبوبست　　فارغ از جمع و از پریشان »
نوبت زهد و زاهدی بگذشت　　دولت عشق و دور رندان «
نوش کن جام می که نوشت باد　　گر هوایت بآب حیوان «
در دلم درد و در سرم سودا　　باده در جام و عشق در جان »

هر کجا ساغری که می یابی
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است　　طلبش کن که میر رندان است

بزم عشق است و عاشقان سرمست — ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانه عشق است — جای آن گنج کنج ویران «
سخن ما بذوق در یابد — هر که واقف ز ذوق یاران «
همه عشق است غیر او خود نیست — جان فدایش کنم که جانان «
عالم از آفتاب حضرت او — بمثل همچو ماه تابان «

نور چشم است و در نظر پیداست
نظری کن ببین که این آن است

میر میخانه ما سید سر مستان است — رند اگر میطلبی ساقی سرمست آن است
نور چشم است و بنورش همه را میبینم — آفتابی است که در دور قمر تابان «
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — تو مپندار که او از نظرم پنهان «
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او — بخر ای جان عزیزم که نگو ارزان «
گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش — زآنکه گنجینه او کنج دل ویران «
دُردی درد بمن ده که خوشی مینوشم — من دوا را چکنم درد دلم درمان «

رند مستی بتو گر روی نماید روزی
نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جان است — جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق — عشق است که عین این و آن «
عشق است که نور دیده ماست — چون نور بچشم ما عیان «
بنشسته بتخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه نشان «
عشق است که زنده دل از آنیم — عشق است که جان جاودان «
عاشق چو غلام و عشق سلطان — عشق است که شاه عاشقان «

عشق است که عقل بنده اوست
عشق است که سید زمان است

جانست که در بدن روان است — عالم بدن است و عشق جان است
تن زنده بجان و جان بجانان — دریاب که قول عاشقان «

با صورت ومعنئی که او راست	چه جای معانی و بیان است
عشق استکه عاشقست ومعشوق	عشق ار داری همین همان «
خورشید بماه رو نموده	هر ذره که بینی آن چنان «
در آینه وجود عالم	آن نور بچشم ما عیان »

سید شاه است و بنده بنده
او سید پادشه نشان است

میخانه سرای عاشقان است	خود خلوت خاص عاشق آن »
عالم بدن است و عشق جانش	جان است که در بدن روان »
عشقست که عاشق است ومعشوق	در مذهب عاشقان چنان »
با صورت و معنئی که او را	چه جای معانی و بیان »
جام است و شراب ورند وساقی	در مجلس ما همین همان «
در دیده مست ما نظر کن	نور یکه بچشم ما عیان «

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

رندیکه حریف عاشقان است	در مذهب عشق عاشق آن »
عشقست که عاشق است ومعشوق	در جام جهان نما عیان »
دیوانه عشق عاشق ماست	وا رسته ز نام و از نشان »
آسوده ز جسم وجان صورت	فارغ زمعانی و بیان »
آب است وحباب چون می وجام	این جام می محققان »
نوری است بچشم ما نموده	در دیده ما ببین که آن »

در مجلس عشق نعمت الله
سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آن است	وین قول همه محققان است
از مذهب و دین ما چه پرسی	آن است که رأی ما بر آن »

ساقی قدحی بعاشقان ده　　زآن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشق است　　سلطان جهان گدای جان »
ورنه قدم وز سر مینه یش　　چون خلوت دل سرای جان «
صد جان بفدای عشق جانان　　گرچه دو جهان فدای جان »

جائی که میام سید ماست
ایراحت جان چه جای جان است

میر میخانهٔ ما سید سر مستان است　　رندا گر میطلبی ساقی سرمست آن است
نور چشم است و بنورش همه را میبینم　　آفتابی است که در دور قمر تابان«
چشم ما روشنی از نورجمالش دارد　　تو مبیند ار که او از نظرم پنهان«
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او　　بجزای جان عزیزم که نگو ارزان »
گنج اگر میطلبی در دل ما میجویش　　زآنکه گنجینه او کنج دل ویران «
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم　　من دوا را چکنم درد دلم درمان »

رند مستی بتو گر روی نماید روزی
نعمت الله طلب ازوی که مرا جانانست

عالم بدن است و عشق جان است　　جان است که در بدن روان »
عشق است که عاشق است و معشوق　　عشق است که عین این و آن «
عشق است که نور دیده ماست　　چون نور بچشم ما عیان »
بنشسته بتخت دل چو شاهی　　عشق است که پادشه نشان «
عشق است که زنده دل از آنیم　　عشق است که جان جاودان »
عاشق چو غلام و عشق سلطان　　عشق است که شاه عاشقان «

عشق است که عقل بندهٔ اوست
عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است　　جانست که در بدن روان است

کشته حضرت او زنده جاویدان است ... ایمن از مرك بود زنده جاویدآن است
نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند ... گنج عشقست که در کنج دل ویران »
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد ... کارجان در دوجهان بندگی جانان »
یکزمان صحبت ساقی بدوصد جان ارزد ... گر فروشند بخر زود که بس ارزان »
صورت نقش خیالی که نگاریم چشم ... نیك میبین تو که مقصود از این نقش آن »
بی سراپای درین راه بیابان میرو ... منزلیرا مطلب کاین ره بی پایان »

نعمت‌الله اگرش مست بیابی دریاب
دست او گیر که سرسر حلقه مستان است

کشته عشق تو دل زنده جاویدان است ... اینچنین کشته کسی زنده جاویدآن است
سخن از گنج وطلسم اربکنم عیب مکن ... عشق گنجیست که در کنج دل ویران »
جان فدا کردم وجانان نظری کرد بمن ... هرچه دارم همه از بندگی جانان »
درسراپرده دل خلوت دلدار من است ... خوش مقامیکه دراوتکیه گه سلطان »
درخرابات قدم نه دمکی خوش بنشین ... که دراین آب وهوا پرورش رندان »
چون همه آینهٔ حضرت او مینگرم ... در هر آئینه که بینم بحقیقت آن »

گوش کن گفته سید بشنو ازسر ذوق
که سخنهای خوشش از نفس مستان است

یاری که زملك آشنائی است ... داند که قماش ما کجائی است
زاهد برمست اگر کند میل ... آن میل بنزد ما هوائی »
سلطانی این جهان فانی ... با همت عارفان گدائی »
عاشق ز بلا اگر گریزد ... درمذهب عشق بیوفائی »
مائیم و نوای بینوائی ... مارا چو نوا ز بینوائی »
گفتیم که غرق بحر عشقیم ... این مائی ماز خودنمائی »

مستیم وحریف نعمت‌الله
این نیز عنایت خدائی است

جامی زمی براز می دربزم ما روان است ... هر کز که دیده باشد جامیکه آنچنان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی ... این جام و باده با هم مانندجسم و جان »

از نور روی ساقی شد بزم ما منور وآن نورچشم مردم از دیدها نهان است
درعمرخود کناری خالی ندیدم از وی لطفش نگر که دایم با جمله در میان »
جائیکه اسم باشد بیشك بود مسمی هرجا که مظهری هست اسمی بنام آن »
آئینهٔ که بینی روئی بتو نماید جام‌مئی که نوشی ساقی درآن‌عیان »
جام‌وشراب‌وساقی معشوق‌وعشق‌وعاشق هر مه یکیست اینجااین‌قول‌عاشقان »
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را هرقطرهٔ ازین بحر دریای بیکران »

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه درگشاده سرحلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل جمع و تفصیل آن بیان من »
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم گوهر بحر بیکران من »
عین آب حیات دانی چیست آب سرچشمه روان من »
در خرابات پیر میخانه طالب رند نو جوان من »
نام بگذار و از نشان بگذر بی نشان شو که آن نشان من »

نعمت‌اوست‌هرچه‌موجوداست
نعمت‌الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است عشق او عمر جاودان من‌است
نفس روح بخش من دریاب که دم عیسوی از آن من »
هفت دریا بنزد اهل نظر موجی از بحر بیکران من »
اهل بیت رسول اگر جوئی از منش جو که خاندان من »
مجلس پر ز نعمت جنت بزم رندان ونزل خوان من »
یکزمانی بحال ما پرداز خوش‌زمانیکه این‌زمان من »

هرکه خواهد نشان آل از من
نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است　　خوش حیاتی چنین از آن منست
جان دل زنده ام از آن ویست　　عشق او جان جاودان »
گر فروشم غمش بهر دو جهان　　نزد اهل نظر زیان »
من امین و امانت سلطان　　هست محفوظ و درامان »
می خمخانه حدوث و قدم　　همه از بهر عاشقان »
آن معانی که عارفان جویند　　گر بدانند در بیان »
این چنین گفتهای مستانه　　سخن اوست وز زبان »
تا بود جان بجان محبویم　　چون کنم ترك جان که جان »

حکم سید که یرلغ آل است
آن بنام من و نشان من است

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان من است　عشقش همیجستم بجان دل گفت در جان من است
هرجا که مه‌روئی بود آنی ازو دارد ولی　آنی که او دارد همه میدان که آن »
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او　گنجی اگر باید تو را در کنج ویران »
ازمجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان　آن مجمع جمع جنان زلف پریشان »
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته　ساقی سرمست خوشی امروز مهمان »
زنار کفر زلف ما رو در میان بندش بیا　آنکه بصدق دل بگو کاین کفر ایمان »

سید مرا بنواخته سر دُر رندان ساخته
هرجا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

دُرد دردش دوای جان من است　　خوش دوائی برای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست　　شاه عالم گدای جان من »
آن هوائی که روح میبخشد　　نفسی از هوای جان من »
بحر ما را کرانه پیدا نیست　　انتها انتهای جان من »
من ز خود فانی و باو باقی　　این بقا از فنای جان من »
بجفا رو نه پیچم از در او　　جاودان این وفای جان من »

دل بغیرش اگر کند میلی
نزد سید بلای جان من است

درد عشقش دوای جان است | دُرد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست | شاه شاهان گدای جان من »
جان من در هوای اوست مدام | همه جان در هوان جان من »
حال جان مرا کسی داند | که چو من آشنای جان من »
عشق او را بجان خرید ارم | گرچه عشقش بلای جان من »
جان من از برای جانان است | عشق جانان برای جان من »

او مرا کشت و زندهٔ ابدم
سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای من است | این چنین خوش غذا برای من »
هر کسیرا غذا بود چیزی | نعمت الله من غذای من »
باتو گویم غذای من چه بود | این غذا دیدن خدای من »
عقل بیگانه شد زما و برفت | شاه عشق آمد آشنای من »
گر کسی در هوای جنت هست | جنت و حور در هوای من »
دنیی و آخرت بود دو سرا | دو سرای چنین نه جای من »
وصل و هجران که عاشقان گویند | از فنای من و بقای من »
نور من عالمی منور کرد | اینهمه روشن از ضیای من »

من دعا گوی نعمت اللهم
این چنین خوش دعا دعای من است

درسراپرده جان خانهٔ دلدار من است | گوشه دیدهٔ من خلوت آن یار من »
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد | هر کرا هست نظر عاشق دیدار من »
هر کجا نالهٔ از غیب بگوش تو رسد | ذوق آن نالهٔ من جو که ز گفتار من »
ساقی مست خرابات جهان شد جانم | شاهد سرخوش من خدمت خمار من »

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری　هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا　عاشقی کسب من و باده خوری کار من »
لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم
سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است　یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است　رو شنست آفتاب و مه بدن »
چشم مستی نموده کاین عین است　سر میمی گشوده کاین دهن »
چون یکی در یکی یکی باشد　گر بگویم هزار یك سخن »
غیر او نیست ور تو گوئی هست　همه نقش خیال مرد و زن »
دل ما تخت گاه سلطان است　عشق او پاد شاه انجمن »
نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است　این چنین جان و تنی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضر تم　جسم و جانم یوسف و پیراهن «
صورتم جام است و معنی می مدام　عشق ساقی کار من می خوردن «
حال ما از عقل میپرسی مپرس　کاز بیان ذوق ما او الکن «
رندم و در میکده دارم مقام　جنت الماوی مدامم مسکن »
شمع جمع عاشقان سر خوشم　حال من ز اهل مجالس روشن «
جام در دور است و سید در نظر
خوش حضوری وقت جان پروردنست

چشم ما از نور رویش روشنست　مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش　بلکه او جان است و عالم چون تنست
مجلس او بزم سر مستان بود　جرعهٔ از جام او شیر افکنست
عشق میگوید سخنها ور نه عقل　در بیان آن معانی الکنست

کی گریزد عاشق از خار جفا　　کاوچو بلبل در هوای گلشنست
خود کجا آید بچشم ما بهشت　　بر در می خانه مارا مسکن است
نعمت الله را بسی جستم بجان
چون بدیدم نعمت الله بامن است

چشم چراغ جان من از نور جانان رو شنست　　بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
نقش خیالی میکشم بر دیدهٔ دیده مدام　　می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
باما درین دریا در آ بنگر حباب و آب را　　هر یکحبا بی پر ز ما ما تنده جان و تن است
عشق آتشی افر وخته عود دل ما سوخته　　چو نموم بگذارد ترا گر خود وجود ت آهنست
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری در هزار　　آدم که فرزندش تو ئی اصل همه مردو زنست
درغار دل با یار غار یکدم حضوری خوش بر آر　　خوش باشد آن یار یکه او اینجا مدامش مسکنست
نور جمال سیدم عالم منور ساخته
درچشم مست من نگر کز نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا این است　　عشق می بازم و هوا این است
در خرابات باده مینوشم　　عمل خوب بی ریا این »
خوش بلائیست عشق بالایش　　راحت جان مبتلا این »
از غم دی و غصه فردا　　بگذر امروز حالیا این »
جام دردی درد دل درویش　　که تورا بهترین دوا این »
رند مستیم و جام می بردست　　قصه ما و حال ما این »
مجلس ذوق نعمة الله است
جنت ار بایدت بیا این است

درد مندیم و آن دوا این است　　راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می بندم　　در نظر نور چشم ما این »
دل ما جان خود بجانان داد　　دولت ودین دو سرا این »
عقل بیگانه رفت وعشق آمد　　یار سر مست آشنا این »
همه با اصل خویش وا گردیم　　ابتدا آن و انتها این »

هر که فانی شود بقا یابد　　　　روفناشو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است　　　　مهتر هندو سرور چین است

دل ما میبرد بعیاری　　　　کار طرار دایماً این »

نور چشمست و در نظر دارم　　　　چکنم دیده ام خدا بین »

هر خیالی که نقش می بندم　　　　بخیال نگار تعیین »

کهنه است این شراب اما جام　　　　باز در بزم ما نو آئین »

عشق میباز و جام می مینوش　　　　قول پیران شنو که تلقین »

من دعا گوی نعمت اللهم

عالمی را زبان بآئین است

همه عالم حجاب حضرت اوست　　　　روح اعظم نقاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است　　　　سایهٔ آفتاب حضرت »

عقل کل نفس کل بر عارف　　　　یکدو حرف از کتاب حضرت »

می خمخانه حدوث و قدم　　　　بخشش بیحساب حضرت »

دل ما سوخت آتش عشقش　　　　خوش دلی کو کباب حضرت »

راز خود خواستم که گویم باز　　　　فکر من از خطاب حضرت »

در خرابات عشق سید ما

رند مست خراب حضرت است

شاه شاهان گدای حضرت اوست　　　　جان عالم فدای حضرت اوست

در نظر این و آن نمی آید　　　　دیده خلوتسرای حضرت »

در دلم غیر او نمی گنجد　　　　دیگری کی بجای حضرت »

همه کس آشنای خود باید　　　　هر که او آشنای حضرت »

من زخود فانیم باو باقی　　　　این حیات از بقای حضرت »

زاهدان در هوای حورو بهشت　　دل من در هوای حضرت اوست
نعمت الله که میر مستان است
نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست　　هرچه باشد برای خدمت اوست
خانهٔ رو شنست دیده ما　　آری آری سرای خدمت «
پادشاه سریر هفت اقلیم　　بندگانه گدای خدمت «
نبود از خدای بیگانه　　هر که او آشنای خدمت «
حاصل بحر و کان بوقت سخا　　خوردهٔ از عطای خدمت «
آ فتاب سپهر عز و جل　　جام گیتی نمای خدمت «
عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت او ست　　زندگی در حضور اوست
نور خلو تسرای دیده ما　　پرتوی از شعاع طلعت «
کشته تیغ عشق شد دل ما　　دل مسکین رهین منت «
میر مستان خلوت عشقم　　این سعادت مراز دولت «
دور گردید ساقیا جامی　　جان مارا بده که نوبت «
ما از او غیر او نمی خواهیم　　طالب هر کسی بهمت «
سید ما که نعمت الله است
عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست　　همه وا بستهٔ محبت اوست
هرچه اندر وجود موجوداست　　غرق بحر محیط رحمت «
تو منی من توام دوئی بگذار　　اینهمه نزد ما هویت «
تو عزیزی عزیز خواهی بود　　زانکه این عزت تو عزت «
همه را خدمت خوشی میکن　　چون همه خادمان خدمت «

هر خیالی که نقش میبندم   معنیش صورتی ز کسوت اوست

همه منعم بنعمت اللهند

هر چه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست   از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست

سری که تورا گفتم باعقل مگو ایدل   این راز درون ما بیرون ز جهات »

دیریست پر از صورت ترسابچهٔ دروی   هر نقش که میبینی معنی منات »

این مجلس رندان است ماعاشق سرمستیم   جامیست وجود ما باده ز صفات »

در دامن درد آویز گر طالب دریائی   زیرا که دل مسکین این درد نجات »

گر کشته شوم درعشق ازمرگ نیندیشم   خود مرده درد او زنده بحیات »

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

درمذهب این سید آغاز صلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست   جمله بکمالش بین کاینها ز کمال اوست

درصورت و در معنی چندانکه نظر کردیم   حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال »

بزمیست ملوکانه در خلوت میخانه   مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال »

حکمی بنشان آل ازحضرت او داریم   هر حرف که میخوانیم توقیع مثال »

زاهد هوس اردارد باجنت و با حوران   ما را ز همه عالم مقصود وصال »

در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی   زیرا می جام ما از آب زلال »

این گفته مستانه از سید ما بشنو

قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

درهر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست   در آینه عالم تمثال جمال اوست

گر آب حیات ماست درچشمه حیوان است   می نوش که نوشت بادکان عین زلال »

هر ذره که میبینی خورشید دراو پیداست   ناقص نبود حاشا کامل بکمال »

با ذات غنی او عالم همه درویشند   سلطان و گدا یکسان جائی که جلال »

دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم   از عقل مجو ما را بیرون ز خیال »

بن مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان
زیرا که می سید از کسب حلال اوست

هرچه می بینی همه انوار اوست صورت و معنی ما آثار اوست
دل باو دادیم و او دلدار ماست خوش دلی باشد که او دلدار »
خستهٔ کو درد دردش میخورد نوش جانش باد کان تیمار »
چیست عالم سایه بان حضرتش کیست آدم مخزن اسرار »
عاشقی کاز عشق او دارد حیات زنده جاوید و بر خوردار »
غیر او هر گز نه بیند یار غار چون توان دیدن که از اغیار »

نعمت الله باده می نوشد مدام
اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده ایم و عابد و معبود اوست بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی راهست مقصودی دگر عارفان را از همه مقصود »
جود او بخشید عالم را وجود نیک دریابش که عین جود »
این و آن نقش خیالی بیش نیست آنکه هست و باشد وهم بود »
سر نهاده پیش او بر خاك راه ساجدیم و حضرت مسجود »
حکم میخانه بما انعام کرد آنکه مارا این عطا فرمود »

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست جان ما دایم بجست و جوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق هرچه میگوید بگفت و گوی »
جنت جاوید اگر خواهی بیا پیش ما بنشین که جنت کوی »
یك سر مویش بجانی کی دهم هر دو عالم قیمت یك موی »
آفتاب است او وخوبان همچو ماه روشنی روی ماه از روی »

گفته مستانه ما گوش کن نیك بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد
سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست
هر کس بارزوی جمالیست در جهان مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی زروی یار یا کیست ماه نو چو غلامی هلال دوست
تا زنك غیر ز آینهٔ دل زدوده ام در آینه ندیده ام الا مثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو راستین بر جویبار دیده ما چون نهال دوست
مارا کمال نیست بخود ایعزیز ما داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست

همه را از همه بجو ای دوست هر که بینی خوشی بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی از همه بوی او ببو ای «
آینه پاك دار خوش بنگر جان و جانانه رو برو ای «
غسل کن از جنابت هستی که چنین است شست وشو ای «
خم و خمخانه را بدست آور چه کنی جام یا سبو ای «
هر چه از دوست میرسد ما را بد نباشد بود نکو ای «
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است از همه عین ما بجو ای «
هر چه در کاینات می بینی همچو ما یك بیك ببو ای «

نعمت الله نور چشم من است
دیده ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آئینه گیتی نما عاشق و معشوق با هم رو بروست
هر خیالی را که دیده نقش بست دوست میدارم که می بینم بدوست

عشق سرمست است و فارغ از همه　　عقل مخموراست وهم در گفتگو است
این عجب بنگر که آن مطلوب ما　　طالبست و روز وشب درجستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم　　هر چه می بینیم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور روی اوست　　هر چه آید در نظر زانرو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب　　یار مه رو را از آن داریم دوست
آبرو میجو بعین ما چو ما　　زانکه دایم عین ما در جستجو است
گر هزار آئینه آید در نظر　　چشم ما در آینه بر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست　　تا نپنداری که این رشته دوتوست
کهنه گر رفته است نو باز آمده　　نیك می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست　　هر چه بیند دوست را بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست　　تا نپنداری که این رشته دو تو »
جرعهٔ جام می ما هر که خورد　　چون محبان دائماً در جستجو »
عشق سرمست است وفارغ از همه　　عقل مخموراست وهم در گفتگو »
بسته ام نقش خیالش در نظر　　هر چه دیده میشود چشمم بر او »
خرقه میشویم بجام می مدام　　مدتی شد تا مرا این شست وشو »

هر که بیند نعمت الله با همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست　　لاجرم من دوست می بینم بدوست
دیدهٔ کو نور او بیند بما و　　بد نبیند هر چه می بیند نکوست

جام می ار چه حباب است ای پسر　　این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر　　در همه آئینه ها چشمم بر اوست
اصل و فرع ماوتوهردویکی است　　تا نپنداری کاین رشته‌دوتوست
عشق سرمست‌است‌ودایم‌درحضور　　عقل‌مخموراست ازآن در گفتگوست

نعمت الله خرقه میشوید می
پاك شوید کار او این شست و شوست

در خانقهی که شیخ ما اوست　　سرحلقه و شیخ هر دو نیکوست
دشمن چه کنیم یار غاریم　　از دوست طلب کنیم هم دوست
آئینهٔ روشنی بدست آر　　اما می بین که هر دو یك روست
زلفش بگشود و داد بر باد　　زآن بوی نسیم صبح خوشبوست
خورشید جمال او بر آمد　　عالم همه نور طلعت اوست
سر رشته فقر ما طلب کن　　تا در یابی که رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه
هر بنده که او بعشق انجوست

چشم من روشن بنور روی اوست　　این‌چنین‌چشمی خوشی بینانکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام　　هرچه آیددرنظرچشمم بر اوست
دیدهٔ بینا بمن بخشید او　　لاجرم من دوست می بینم بدوست
من چنین سرمست‌وباساقی‌حریف　　زاهد مخمورا گر در گفتگوست
صورتی بیند نبیند معنیش　　عاقل بیچاره در ما ند بپوست
غرق دریا آب میجوید مدام　　بیخبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله خرقه میشوید بمی
پاکبازی دائماً در شست وشوست

هر چه می بینی مظهر اسمای اوست　　دوست‌دارم‌هر که دارد دوست دوست
چشم عالم روشنست از نور او　　لاجرم عالم بچشم ما نکوست

آینه گر صد ببینم ور هزار — در همه آئینها چشمم بر اوست
خیز با ما خوش درین دریا نشین — خویشرا میشو که وقت شست وشوست
لب نهاده بر لب جام مدام — باچنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گرد و بیند تو مبین — رشتهٔ یکتو بچشم او دو توست
نعمت الله روشنست چون آینه
با جناب سید خود رو بروست

بشنو ایدوست این سخن ازدوست — بحقیقت حقیقت همه اوست
همه عالم وجود ازو دارند — لاجرم هرچه باشد آن نیکوست
تار و پود وجود می نگرم — می نماید دو تو ولی یکتوست
زلف او مشك ناب می ریزد — مجلس ما از بوش خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار — نبود دوستدار او جز دوست
نعمت الله که سید الفقراست
میر میران به پیش او انجوست

اگر توعاشق یاری بعشق دوست نکوست — بهرچه دیده گشائی چوحسن اوست نکوست
اگر بکعبه روی بیهوای یار بد است — وگر بمیکده باشی بیاد دوست "
جهان صورت ومعنی چومغز باشد وپوست — تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست "
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما — ولی چوعادت آن یار نیکخوست "
تورا نظر بخوداست ای عزیز بد باشد — مرا که در همه حالی نظر بدوست "
بیا و جامه جان چاك زن بدست مراد — چو لطف او بکرم درپی رفوست "
ز زلف یار بعمر درازت ای سید
چوشانه حاصلت ازنیم تارموت نکوست

در دوعالم خدا یکی است یکیست — مالك دو سرا یکی است یکیست
بر در کبریای حضرت او — پادشاه و گدا یکی است یکیست

آینه در جهان فراوان است | جام گیتی نما یکی است یکیست
دو مگوی و دوئی بجا بگذار | تو یگانه بیا یکی است »
موج و بحر و حباب بسیارند | آن همه نزد ما یکی است »
درد مندیم و دُرد می نوشیم | درد و درد و دوا یکی است »

نعمت الله یکی است در عالم
سخن آشنا یکی است یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست | اینچنین آن چنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو | حاصل دو جهان یکی است »
آن یکی در کنار گیر خوشی | با همه در میان یکی است »
عشق و معشوق و عاشق ای درویش | در دل عاشقان یکی است »
جان و دل را باین و آن دادیم | غرض از این و یکی است »
در خرابات مست می گردیم | ساقی و می خوران یکی است

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکی است یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر مایکی است | نقش و حباب گر چه هزارند با یکیست
درمان درد دل چکنم ایعزیز من | از دوست میرسد همه درد و دوا »
ما و شرابخانه و رندان باده نوش | فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا »
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود | دیدیم آن یکی و همه نزد ما »
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان | معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا »
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست | بنگر بعین عشق که شاه و گدا »

سید ز جود خویش وجودی ببنده داد
معطی نعمت الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است | عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
گر هزاران صورت است ای نورچشم | در نظر ما را همه معنی »

عاشقان مست و مجنون بیحدند | آشکارا و نهان لیلی یکی است
گرچه بسیار است درجنت درخت | هشت جنت دیدم و طوبی یکی »

نعمت الله دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی عقبی یکی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است | در نظر گر آب داری بیشکی است
موج و بحر وقطره از روی ظهور | گر تمیزش میکنی هم نیک کی »
زید عمرو وبکرو خالد هر چهار | چار باشد نزد ما ایشان یکی »
عقل اگر گوید خلاف اینسخن | قول او مشنو که ابله مردکی »
هفت دریا با محیط عشق ما | جرعهٔ آبست و آنهم اندکی »
پادشاهی آمد و چندین سپاه | خود یکی باشد سپاه او لکی »

مظهری بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن خانی یکیست

کار دل در عشقبازی بندگی است | بندگی درعاشقی پایندگی است
بنده فرمان و فرمان میدهیم | وین شهنشاهی ما زان بندگی »
همچو زلفش سر بپا افکنده ایم | این سرافرازی از آن افکندگی »
جان فدا کردم سر افکندم بپیش | زانفعال وجای آن شرمندگی »
گر مرا بینی بغم دل شاد دار | کان غم عشق است واز فرخند »
مردهٔ درديم ودرمان در دل است | کشتهٔ عشقیم و عین زندگی »

سید ار جان بخشد از عشقش رواست
عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرائیست | خوش بارگهی و خوب جائیست
گویند سرخوشیست دروی | هر دم او را ز نو نوائیست
آراسته اند خلوت دل | گویا که سرای پادشاهیست
می درقدح است وعشق در دل | آبی است لطیف خوش هوائیست

دل جام جهان نمای عشقست — یارب که‌چه شخص خود نمائیست
هرچیز که دیده دید دل خواست — مشکل حالی عجب بلائیست

جانم بفدای نعمت‌الله
کز صحت او مرا صفائیست

هر شاهدی که بینم با او مرا هوائیست — آئینه ایست روشن جام جهان نمائی است
خلوتسرای دیده از نور اوست روشن — برچشم‌ماقدم نه بنشین که‌خوش‌سرائی »
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی — بیگانه اش ندانی او یار آشنائی »
درویش کنج عزلت او را بدار عزت — صورت گدا نماید معنیش پادشائی »
ما دردمند عشقیم دُردی دَرد نوشیم — خوشتر زصاف درمان عشاق‌را دوائی »
نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری — نقاش خطهٔ‌چین گوید که این خطائی »

ساقی عنایتی کرد خمخانهٔ بما داد
زانعام نعمت‌الله مارا چنین عطائی‌است

تن میرد و روح پاك باقی است — خوا حیدریست وخوانراقی است
تن زنده بجان و جان بجانان — گه مغربیست و گه عراقی »
خوش جام مرصعیست پر می — مائیم حریف و عشق ساقی »
معنی بنمود رو بصورت — این صووت و معنی نفاقی »

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست — آئینهٔ حضرت الهی است
نقدیست دفینه در دل و دل — گنجینهٔ گنج پادشاهی »
روز وشب ماست زلف و رویش — چه جای سفیدی و سیاهی »
نقشیکه خیال غیر بندد — در مذهب ما همه مناهی »
دل بحر محیط و جان عالم — در بحر محیط همچو ماهی »
دل دادن و جان نهاده بر سر — درحضرت عشق‌عذرخواهی »

ای پایه وجود نعمت الله
پروردهٔ نعمت الهی است

دل منزل نزل پادشاهیست　　دل آینهٔ جمال شاهیست
در آینهٔ تمام اشیاء　　سری بنما بما کماهی است

دل مغرب نور ماه شاهیست
دل مشرق مهر صبحگاهیست

باآفتاب حسنش مه نزد او هلالی است　　هر ذرهٔ که بینی اورا ازو جمالی است
هر مختصر که بینی اومعتبر بزرگیست　　نقصی اگر بیابی آن نقص هم کمالی »
جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد　　در آینه از آن رو تمثال بیمثالی »
گیتی نمای ساقیست هر ساغریکه نوشیم　　عینی که دیده بیند سر چشمه زلالی »
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه　　غیرش مخوان که غیرش نزدیك ماخیالی »
عشق است جان عالم جانم فدای جانان　　جانیکه عشق دارد آن جان بیزوالی »

امروز یار ماشو بگذر دی و فردا
باحال نعمت الله اینها همه محالیست

هرچه امروز حاصل ما نیست　　طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیدهٔ اورا　　رؤیت او تورا در اینجا »
حق بحق بین که ماچنین دیدیم　　دیدهٔ کان ندید بینا »
وانکه حق را بخویشتن بیند　　دیده اش بر کمال گویا »
هر که گوید که حق بخود بیند　　این سعادت ورا مهیا »
گرچه آیند قطره و دریا　　قطره دروصف همچو دریا »

نعمت الله نور دیده بود
چشم هر کو ندید بینا نیست

عشقرا خود قرار پیدا نیست　　دو نفس حضرتش بیکجا نیست
همچو دریا مدام درموج است　　این چنین بحر هیچ دریا نیست

عین عشقیم لاجرم شب و روز　　صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیداست　　دیدهٔ کان ندید بینا «
بیقراری عشق شور انگیز　　در غم هست و نیست گویا «
عشق را هم ز عشق باید جست　　خبر از حال او جز او را «

ذوق سید ز نعمت الله جو
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست　　هستش مشمر که گوئیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم　　دل را به از این دگر دوا «
رندیم و مدام جان رندان　　از ساقی و جام می جدا «
مستیم و خراب در خرابات　　ما را جائی دگر هوا «
در بحر محیط عشق غرقیم　　جز ما خبرش ز حال ما «
هر نقش که در خیال آید　　نیکش بنگر که بی خدا «

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است که ذوق او تو را نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست　　مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است　　در این دریا بجز ما آشنا «
اگر تو طالب عشقی مرا هست　　وگر تو عقل میجوئی مرا «
نوای ما نوای بی نوائی است　　نوائی چون نوای بی نوا «
مرو با زاهد رعنا در این راه　　که ایشان را در این ره پا بجا «
کسی کو گنج عشق یار دارد　　بنزد عاشقان حق گدا «

خیال روی سید نور چشم است
دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست　　مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت　　گر هست تو را در نظرت غیر مرا «

عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست — درد است دوای تو و این درد ترا نیست
هرجا که تو انگشت نهی عین حق است آن — زین نیست معین که کجا هست و کجا «
چون اوست بقای همه و باقی مطلق — چیزی که بود قابل تغییر و فنا «
آندم که دمیدند دم آدم خاکی — بود آن دم ما زآن همه دم جز دم ما «
سر مست شراب ازل و جام الستیم — در مجلس ما ساقی ما غیر خدا «
ما ماهی دریای محیطیم کماهی — ماهیت ما را تو نگر تا که گرا «

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست — درد دل داریم و درمان هیچ نیست
نزد مصری شهر بغداد است هیچ — گو بنان چبود که کرمان هیچ «
با سبکروحان نشین ای جان من — زانکه صحبت با گران جان هیچ «
غیر او هیچست اگر گوئی که هست — هر چه باشد غیر او آن هیچ «
دنیی و عقبی و جسم و جان همه — لیک نزد رندان هیچ «
هر چه هست از جزو کل کاینات — بلکه این مجموع و انسان هیچ «

با وجود سید هر دو سرا
بینوا چه بود که سلطان هیچ نیست

بیحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست — بیهوای دردِ دردش صاف درمان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن — تا بدانی با وجودش آب حیوان هیچ «
پیش از اینم در خلوت جان غیر جانانم بار داشت — این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ «
دیده جانم بنور طلعت او روشنست — غیر نور روی او دید جان هیچ «
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن — با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ «
ماسوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز — بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ «

همدم جام می و با نعمت اللهیم حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شك بعدم نیست که او هیچ نیست | شك بوجوداست وهم او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست | هست یقینم که جز او هیچ »
معنی هو با تو بگویم که چیست | اوست دگراین من وتو هیچ »
یك سخنی بشنو و یکرنك باش | قول یکی گفتن دو هیچ »
ما و منی را بگذار ای عزیز | کز من و ما یك سر مو هیچ »
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ | هیچ نهٔ هیچ مجو هیچ »
نوش کن و باش خموش و برو | هیچ مگو گفت و مگو هیچ »
خم می آور چکنم جام را | مست خرابیم و سبو هیچ »

عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی روکه دورو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست | مرده دانش که درتنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم | التفاتم بکفر و ایمان »
در خرابات چون من سر مست | هیچ رندی میان رندان »
ای که درمان درد میجوئی | خوشتر از دُرد درد درمان »
حالتی دیگر است مستان را | تو ندانی اگر تو را آن »
نور چشم است ودر نظر پیداست | روشنش را ببین که پنهان »

هر که کفران نعمةالله کرد
درهمه مذهبی مسلمان نیست

هر کرا درد نیست درمان نیست | هر کرا کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست | نزد ما بندهٔ مسلمان »
هر که او جان فدای عشق نکرد | مرده میدان که درتنش جان »
در محیطیکه ما در آن غرقیم | هیچ پایان مجو که پایان »
سر موئی نیابد از زلفش | هر که سر گشته و پریشان »
گنج دل گنجخانهٔ عشق است | گنج اگر درویست ویران »

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچهٔ باغ غیر خندان نیست — بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست — نقش بندی او بـه سامان «
عاقلی کی چه عـاشقی بـاشد — مست ومخمور هردو یکسان «
دردل هر که گنج معرفت است — هست معمور و گنج ویران «
درد مندیم و دُرد مـی نوشیم — به از این دُرد درد درمان «
ایکه گوئی که توبه از می کن — این چنین کار کار رندان «

عاشق رند مست چون سید
درخرابات می پرستان نیست

موحد دراین ره به تقلید نیست — مجرد کـه باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی و جود ایعزیز — مقید بـه اطـلاق و تقیید «
چنان غرقه شد قطره در بحرما — کـه ازما یکی قطره وادید «
مجدد نمایـد تـو را در ظهور — ولی در بطون نـام تجدید «
مرا عید و نوروز باشد به عشق — چه غم دارم ار عقل‌را عید «
نه قرب ونه بعد ونه وصل ونه فصل — نشانـی ز تقریب و تبعیـد «

موحـد هم او و موحد هم او
جـز او سید ملك توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست — راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف — دارد معاشی کـه بیانش پدیـد «
عشقست هرچه هست وجزاو نیست دروجود — درهرچه بنگری جزاز آنش پدید «
عالم منور است ازآن نور ونور او — از غـایت ظهور میانش پدید «
گـفتم میان او بـکنار آورم ولی — از بسکه نازکست میانش پدید «
مجموع کـاینات سراپردهٔ ویند — وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید «
هر ذرهٔ که هست ازآن نور روشن است — اینش بتر نماید وآنش پدید «

او جان عالمست و همه عالمش بدن		پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست .

آن وتر که غیر او احد نیست		اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیده احولی دو بیند		چشمش بنگر که بی رمد »
هر هست که نیستی پذیرد		هستیش نهادن از خرد »
چون مظهر حضرت الهند		نیکند تمام و هیچ بد »

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که اورا درد نیست		وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
نزد بیدردان مگو زنهار درد		دشمنست آن دوست کو همدرد »
با لب و رخسار وچشم مست یار		حاجت نقل و شراب و دُرد »
در هوای آفتاب روی او		در بدر گشتیم و از وی گرد »

درد بیدرمان مارا از یقین
غیر سید دیگری در خورد نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست		گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او		هست او زاهد ولی آنیش »
کفر زلفش گر ندارد دیگری		کی بود مؤمن که ایمانیش »
بیسر و سامان شدم در عاشقی		ای خوش آن رندی که سامانیش »
ساغر می گرچه دارد جرعهٔ		همچو خم ذوق فراوانیش »
هر دلی کاز عشق او شد دردمند		غیر دُرد درد درمانیش »

سید سر مست مهمان من است
هیچ کس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست		دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست

گرهوای عشقداری خویشرا بی خویشکن کاشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
برامید وصل عمری بار هجرانش بکش چون گلی بیخار نبود نوشهم بی نیش «
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب زانکه غواص محیطش جز دل درویش «
دم ز کفرودین مزن قربان‌شو اندرراه او کاندرآنحضرت مجال کفرودین و کیش «
طالبا گر عاشقی از دی و فردا در گذر روز امروزاست و عاشق مرد دوراندیش «

بیش ازین ازسیم وزر با نعمة‌الله دم مزن
کاین زر دنیای تو جز زر دروئی بیش نیست

هر که را عشق نیست آتش نیست مردهٔ می شمر که جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد عاقل ار ذوق عاشقانش «
غرق دریای عشق او مائیم لاجرم بحر ما کرانش «
ایکه پرسی نشان او از ما غیر نامی دگر نشانش «
در میان و کنار میجوئی جز خیالی از آن میانش «
جام می را بگیر و نوشش کن کاین معانی جز ازبیانش «

نعمت الله هر که مایهٔ اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

عشق بازی و عشق بازی نیست عشق بازی بعشوه سازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگر حالت عاشقان مجازی «
ساز ما ناله ایست دل سوزی به از این ساز اگر نوازی «
کشته عشقم و در این دوران چون من واوشهید و غازی «
حال مستی ما ز رندان پرس محرم راز ما حجازی «
خرقهٔ کان بمی نمی شویند در بر عاشقان نمازی «

نعمت‌الله رند سرمست است
عشقبازی او ببازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست عشق را با جسم و با جان کار نیست

عشق دُرد درد میجوید مدام | عشقرا باصاف درمان کار نیست
عشقبازی کار بیکاران بود | همچو کار عشقبازان کار »
عشقرا بامی پرستان کارهاست | عشقرا باغیر ایشان کار »
عقل میبندد خیال این و آن | عشق‌را بااین وبا آن کار »
عقل مخموراست ومست وخراب | زاهدش دربزم رندان کار »

نعمت‌الله باده مینوشد مدام
با کس اورا یعنی‌زان کار نیست

او باتو تورا ازاو خبر نیست | جزعین یکی یکی دگر نیست
نقشیکه خیال غیر دارد | صاحبنظرش بر آن نظر »
چون‌صورت دوست معنی ماست | بس معتبر است و مختصر »
در بحر گهر بود ولیکن | چون دُرّ یتیم ما گهر »
در کوچه ما بیا و بنشین | زان کوچه‌رو که‌ره‌بدر »
ما خرقهٔ خویش پاك شستیم | از هستی ما بر او اثر »

خیرالبشرات سید ما
گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست | بهتر از عشق بتان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز | که حیاتی به از این یکدم »
میخورم جام غم انجام بذوق | شادمانم ز جهانم غم »
عشق میبازم و می مینوشم | دارم این هر دو و هیچم کم »
می مستی که مرا در جام است | در خم خسرو و جام جم »
جام جم در نظرم هست مدام | زان سبب دیده دمی بی نم »

رند سر مست خوشی چون سید
جستم و در همهٔ عالم نیست

درحقیقت عشق‌را خود نام نیست | می که مینوشدچو آنجا جام نیست

کی بیابد نیك نامی در جهان | هر که او در عاشقی بد نام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت | جز سر زلف بتانش دام »
سوختگان دانند و ایشان گفته‌اند | پخته داند کاین سخن با خام »
صبحدم می گفت سرمستی بمن | بامداد عاشقان را شام »
درخرابات مغان مستان بسی است | همچو من مستی دراین ایام »

نعمت الله جام می بخشد مدام
خوشتر از انعام او انعام نیست

درهر دلی که مهر جمال حبیب نیست | گر جان عالم‌است که باما قریب نیست
گوئی رقیب برسر کویش مجاوراست | لطف حبیب هست غمی از رقیب »
دردی دردنوشم و با درد دل خوشم | دردم دواست حاجت خواجه طبیب »
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود | مارا هوای واعظ و بانك خطیب »
هر قطرهٔ که در نظر ما گذر کند | چون نیك بنگریم ز ما بی نصیب »
زنار زلف اوست که بستیم بر میان | در دل خیال خرقه و میل صلیب »

بحریست طبع سید پر در شاهوار
گر درسخن گهر بفشاند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست | دی برفت و میرزد امروز و فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیك سودامیپزد | هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره »
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم | گر ببخشد ور نبخشد بندگانرا چاره »
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود | هر که آید سوی ما اورا ز دریا چاره »
این شراب مست ماازموصلی خوشتر بود | ذوق خوردن گر کسیرا نیست مارا چاره »
سرپای خم نهاده ساکن می خانه ایم | عیب ما جانا مکن مارا ز مأوا چاره »

نعمت الله در خراباتست و با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست | در میان ما و او جز ناحجابی هست نیست

در خرابات مغان هستند سر مستان ولی همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست»
نیست هستی غیر آن سلطان بی همتای ما ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست»
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است در نظر پید است غیر از آفتابی هست »
عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست »

نعمة الله این سخن از ذوق میگوید مدام
اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهائی هست نیست در دو عالم غیر این یك پادشاهی هست نیست
چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او اینچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست »
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا در همه لشکر که او بینوائی هست »
دردمندانیم و مینوشیم دُرد دَرد دل غیر این شربت دگر ما را دوائی هست »
بر در میخانه با رندان مجاور گشته ایم در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست»
کشته او را حیات جاودانی نیست هست عاشقانرا غیر ازین دیگر بقائی هست »

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آئینهٔ گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست نیست خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست این چنین سرچشمهٔ آب زلالی هست »
مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور عاقل مخمور را اینجا مجالی هست »
روح اعظم صورت و معنی اوام الکتاب آفتاب دولت او را زوالی هست »
هستی ما را وجود از جود آن یك نیست هست در دو عالم غیر از این ما را مآلی هست »

سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق تنگی هست نیست عاشق دیوانه را از ننك تنگی هست نیست

صبغة الله میدهد این رنك بی رنگی بما خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان بایکدیگر هردم نزاعی میکنند عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست »
زاهد مخمور مستان راملامت می کند بی تکلف همچواو بیعقل دنگی هست »
بیخیال روی او نقشی نبیند چشم ما بیهوای عشق او در کوه سنگی هست »
دل بدنیا داده ایم و آبروئی یافتیم در محیط عشق او جز ما نهنگی هست »
پادشاهان جهان بسیار دیده ستم ولی همچوآن سلطان تمر سلطان لنگی هست »

عاشقانه در میان ماه رویان جسته ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی می هست نیست هرچه مست آن هست بی وی هست نیست
یك جمال و صد هزاران آینه در دو عالم غیر یك شی هست »
ناله نی بشنو ای جان عزیز ناله چون ناله نی هست »
کشته عشق است زنده جاودان زندهٔ مانند این حی هست »
رند سرمست ایمن است از هست و نیست جام می را نوش تا کی هست »
اینهمه رفتند در راه خدا در چنین ره نقش یك پی هست »

نیست همچون نعمت الله ساقئی
همدمی چون ساغر می هست نیست

در دل ما غیر دلبر هست نیست هیچ ازین میخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و مامست خراب جای مخموری برادر هست »
بر سر دار فنا بنشسته ایم این چنین سرداروسرور هست »
عشق سلطانست و ملك دل گرفت مثل او در بحر و در بر هست »
غیر آن یکتای بی همتا دگر بر سریر هفت کشور هست »
این چنین قول خوش مستانهٔ باز گو در هیچ دفتر هست »

سید ما ساقی سرمست ماست
همچواو ساقی دگر هست نیست

هیچ کس بی نعمت الله هست نیست — قیتل شه خالی از شه هست نیست
بر در میخانـــه مست افتاده ایم — همچوما درهیچ در گه هست »
مـــاه من روشن شده از آفتـاب — بر سپهر جان چنین مه هست »
عاشق و مستیم و جام می بدست — عاقل مخمور آ گه هست »
کل شئی هـا لك الا وجهـه — اینچنین وجهی موجه هست »

بر در کریاس سلطان وجود
غیر سید را دگر رو هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست — رند را میلی بر ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر هست نیست — جان ماجز عشق جانان هست »
یوسف گـل پیرهن آمـد بباغ — این چنین گل در گلستان هست »
هر کهدارد هر چه دارد آن اوست — هرچههست وبودبی آن هست »
گنج او در کنج ویران نیست هست — خازن آن غیر سلطان هست »
دردنوش دردمـند عشق او — خاطرش با صاف درمان هست »

همچو سید رند سر مست خوشی
در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است — در حقیقت خدمتش هم فانیست
گر چه آدم باقی ست از وجه حق — هم بوجهی نیز آدم »
جام جم فانی است نبود این عجب — این عجب بنگر کههم جم »
ایکه گوئی فوت شد شادی ما — غم مخورزیرا کههم غم »
گردمی با جام می همدم شوی — دمبدم در غیر آن دم »
قطره و موج وحباب و جام می — نزد ما این جمله دریم »
شبنمی بودیم ما چون آفتاب — خوش طلوعی کردشبنم »
هرچه باشد غیر او فانی بود — اوست باقی سورد مانم »
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست — در مسما اسم اعظم »

دیگری را کی بود خوددار و گیر　　اندر آن میدان که رستم فانی است

ما همه خود فانی و او باقی است
بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است　　مفرش خاك درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او　　شادی جان کسی کو بغم ارزانی ،،
مایهٔ دکان جان درد دل است ای عزیز　　حاصل سودای عشق بی سروسامانی ،،
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست　　جملهٔ اقلیم دل مملکت جانی ،،
کفر سر زلف او رونق ایمان من　　رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی ،،
لیلی صاحب نظر واله مجنون او　　عاقلی و عشق او غایت نادانی ،،

دوش درآمد ز در دلبر سرمست و گفت
عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم زانکه غمخوارم ویست　　دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم　　دوستدارم چونوی و یارم وی "
در خرابات مغان مستم مدام　　میخورم می چونکه خمارم وی "
گلشن عشق است جانم جاودان　　بلبل سر مست گلزارم وی "
نقش میبندم خیالش در نظر　　نور چشم و عین دیدارم وی "
جان فروشم بر سر بازار عشق　　میکنم سودا خریدارم وی ،،

سیدم بر سروران روزگار
نعمت الله شاه و سردارم ویست

هر چه بینی جمله آیات وی است　　علم او آئینه ذات وی است
ساقی ما می بما بخشد مدام　　ذره و خورشید جامات وی ،،
نور چشم ما نماید او باو　　عین او باشد که مرآت وی "
چیست عالم سایه بان پادشاه　　جزو و کل مجموع رایات وی ..
عشق او رخ مینهد فرزین برد　　عقل شطرنج باز شهمات وی ،،

خوش خیالی نقش می بندیم ما — در نظر مارا خیالات وی است
عقل اگر گوید خلاف عاشقان — قول اومشنو که طامات وی »
عارفی گر دم ز غایت میزند — راست میگوید که غایات وی »

نعمت‌الله پادشاهی میکند
درهمه‌عالم‌ولایات‌ویست

هر کجا گنجیست گنجی درویست — گنج هرویرانه بی گنجی کی‌است
خوش حبابی پر کن از آب حیات — جام ما این است وآن عین‌وی »
یافته عالم وجود از جود او — ورنه بی او جمله عالم لاشی »
نائی و نی هر دو همدم آمدند — عالمی رقصان از آن بانك نی »
عشق سلطان است در ملك وجود — عقل مانند رئیسی در وی »
ساغری گر بشکند اندیشه نیست — ساغری دیگر روانش در پی »

نعمت‌الله هر که میجوید بعشق
گو زخود میجو که دایم باویست

درنظر عالم چو جامی پر می‌است — جام می بی خدمت ساقی کی است
چشم ما روشن شده از نور او — هرچه مارا در نظر آید وی »
عالمی از جود او دارد وجود — بی‌وجودش ماسوی‌الله لاشی »
صوت نائی میرسد مارا بگوش — دیگران گویند آواز نی »
نوش کن آب حیات معرفت — تا بدانی زنده‌دل از وی حی »
جام را بگذار و خم می بجو — همت عالی بر آن خم می »

آفتابست او وسید سایه اش
هر کجااومیرودادودرپی‌است

گنج دل گنجینه عشق وی است — این‌چنین گنجینه‌بی گنجی کی‌است
هرچه بینی در خرابات مغان — نزد ما جامی لطیفی پر می »
عالمی را عشق میبخشد وجود — بی وجود عشق عالم لاشی »

گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید　　جان پیشکشت میکنم اینك بغرامت
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام　　مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش کن ای سید رندان خرابات
شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات　　سرگشته درآن کوچه چوبرکارخرابات
هرکس پی کاری و حریفی وندیمی　　ما را نبود کار بجز کار «
سر حلقهٔ رندان سرا پرده عشقیم　　هم صحبت ما خدمت خمار «
از عقل مجو صورت میخانهٔ معنی　　از ما طلب ای یار تو اسرار «
در زمزمه مطرب عشاق کلامم　　حیران شده است بلبل گلزار «
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه　　دیار نمی گنجد در دار «

ایام بکام است و حریفان بمرادند
از بندگی سید سردار خرابات

مائیم و می و صحبت رندان خرابات　　سرگشته درآن کوچه چومستان خرابات
میخانهٔ ما وقف و سبیل است برندان　　جاوید بفرموده سلطان «
مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم　　دل داده و جان نیز بجانان «
خوانی است خرابات نهاده بر رندان　　خوردیم بسی نعمت ازین خوان «
جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان　　جمعیت از آن یافت پریشان «
ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت　　این ذوق طلب کن تو زیاران «

در کوی خرابات نشینیم بعشرت
با سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات　　گه صفاتش می نماید گاه ذات
عارفی چون اودر این عالم که دید　　جمع کرده ممکنات و واجبات
او باو باقی و ما باقی باو　　عمر جاوید است اورا این حیات
اویکی و گر یکی گوید که دو　　تو یکی میگو مگو آن ترهات

دُرد دَردش دَردمندانه بنوش   زانکه دُرد دَرد او باشد دوات
میکنم علم معانی را بیان   کی پرستم صورت لات ومنات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید سیدی در کاینات

عمر بی او که بر سر آری هیچ   جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او   بعدم میروی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش میبندی   گرنه آن نقش او نگاری هیچ
یار کز جور یار بگریزد   باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق میبازو جام می مینوش   به از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد   آندم ار ضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف و رندان مست
گر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ   زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
خضرو هوای چشمهٔ آبحیات وما   نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ایجان همیشه شادی تو باد درد دل   وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچست این جهان وتو دل را در او مپیچ   وین بند پیچ پیچ مپیچان بپات هیچ
درحضرتی گریز که روحانیان قدس   جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
درعرصه ممالک او هردو کون پست   با ملک کبریائی او کاینات هیچ

سید تو جان بباز بعشقش که غیر او
شایسته نیست در دوجهان خونبهات هیچ

آنچنان ذاتی نهان درهر صفت پیدا بود   جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام   همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج وحباب وقطره ودریا یکی است   بحر میداند که او با مادرین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب   ایعجب آبی که ماجوئیم عین ما بود

آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم　　هر یکی درذات خود یکتای بیهمتا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن　　حق محیط و نقطه روح ودایره اشیا بود

مجلس عشقست وسید مست وساقی در حضور
جنت است وهم لقا گر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود　　مظهر او مجمع اشیاء بود
آفتابی تافته بر آینه　　نور اوزآن نورمه سیما بود
در ازل رندی که باما باده خورد　　همچنان مست است وباشد تا بود
ما ز دریائیم و دریا عین ما　　این کسی داند که اوازما بود
جام می در دور وساقی درحضور　　مجلس ما جنت المأوا بود
چشم عالم روشن است از نور او　　دیدهٔ بیند که او بینا بود

نعمة الله در همه عالم یکی است
لاجرم یکتای بی همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود　　این چنین سرچشمهٔ اینجا بود
میرود آبی روان بر روی ما　　سو بسو در عین ما دریا بود
عالمی آئینه دار حضرتند　　در همه آئینه او پیدا بود
روی او بیند بنور روی او　　هر که اورا دیده بینا بود
موج دریائیم و دریا عین ما　　ما بما بیند کسی کازما بود
اسم اعظم چون صفات ذات اوست　　جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمة الله هست نیست
نعمة الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود　　آب عین قطره و دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما　　عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشنست از نور او　　دیدهٔ بیند که او بینا بود
ز آفتاب حسن او هر ذرهٔ　　در نظر چون ماه خوش سیما بود

در دو عالم هر چه آید در نظر — حضرت یکتای بی همتا بود
دل بمیخانه کشد ما را مدام — میل رند مست با مأوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بی جای ما هر جا بود

هر که چون ما غرقهٔ دریا بود — واقف اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هر که آن یکرا شناخت — عارف یکتای بی همتا »
مجلس عشق است و ما مست خراب — صحبت رندان ما اینجا »
دل بمیخانه کشد عیبش مکن — میل دل دائم سوی مأوا »
مبتلاییم و بلا را طالبیم — چون بلای خوش از آن بالا »
چشم ما روشن بنور روی اوست — این چنین چشم خوشی بینا »

نعمت الله رند سر مستی خوش است
گر چه با تنها بود تنها بود

هر که را ذوقش بسوی ما بود — همچو ما غرقه در این دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما »
چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ بیند که او بینا »
کنت کنزاً گنج اسمای وی است — مخزن آن جملهٔ اشیا »
هر چه بینی مظهر اسمای اوست — کون جامع جامع اسما »
جام و می با همدگر باشد مدام — این چنین بوده است و باشد تا »

نعمت الله در همه عالم یکی است
سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذرهٔ بیضا بود — صورت و معنی جد ما بود
بنده خوانندش ولیکن سید است — موج گویندش ولی دریا »
نکتهٔ از موج و دریا گفته‌ایم — این کسی داند که او از ما »
قول ما از عالم سفلی مجو — این سخن از عالم بالا »

سر بیازد بر سر کویش بعشق　　درسرهر کس که این سودا بود
نور چشمی در نظر پیدا شده　　کی به بیند هر که نا بینا «
در گلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود
بحر ما دریای بی پایان بود　　آب ما از چشمهٔ حیوان بود
چشم عالم روشن است از نوراو　　روشنی چشم مردم آن «
باطنست اوو ز همه ظاهرتراست　　این چنین پیدا چنان پنهان «
خوش حبابی پر کن از آبحیات　　هر دو را می بین که او یکسان «
نعمت الله مست و جام می بدست
سید ما میر سر مستان بود
بحر ما دریای بی پایان بود　　آب ما از چشمهٔ حیوان بود
گنج دل گنجینهٔ معمور اوست　　گر چه دل کاشانه ویران «
درد درد عشق او را نوش کن　　زانکه درد درد او درمان «
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان　　هر کسی کو عاشق جانان «
نور چشم است از همه پیدا تر است　　تا نپنداری که او پنهان «
هر که بینی دست اورا بوسه ده　　زانکه دست او از آن دستان «
نعمت الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود
جان بیجانان تن بی جان بود　　خوش نباشد جان که بیجانان بود
گنج دل گنجینهٔ عشق وی است　　آنچنان گنجی در این ویران «
چشم ما بسته خیالش در نظر　　روشنی دیدهٔ ما آن «
آفتابست او و عالم سایه بان　　این چنین پیدا چنان پنهان «
دل بدریا ده بیا با ما نشین　　زانکه اینجا بحر بی پایان «
دو نماید صورت و معنی یکی است　　موج و دریا نزد ما یکسان «

نعمة الله در خرابات مغان
دیدم و ساقی سر مستان بود

عقل کل در عشق سر گردان بود — لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ میگردد بعشقش روز و شب — همچو این درویش سر گردان بود
خود گدائی را کجا باشد مجال — اندر آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام — زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام — هر که او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سر مستان بود — در همه عالم از آن رستان بود
دست ما و دامن او بعد از این — خوش بود دستی کز آن دستان بود
روضه ما جنت پر حوریان — بوستان شیخ شبستان بود
چشم ما تا دید آبرو از آن — در نظر دریای بی پایان بود
هر که باشد عارف ذات و صفات — شاید ار گوئی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد — جان عاشق زنده از جانان بود
گر خراب است خانه ما باك نیست — جای گنجش در دل ویران بود
هر که آید در نظر ای نور چشم — آن نمیگویم و لیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمة الله میر سر مستان بود

جان بی جانان تن بی جان بود — خوش بود جانی که با جانان بود
درد مندان را دوا درد دل است — اینچنین دردی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چکار　　کار عاشق بی سر و سامان بود
هر که او پا بستهٔ زلف بتی است　　همچو مو پیوسته سرگردان »
هر کسی کز عشق او کشته شود　　او نمیرد زنده جاویدان »
عشق او گنجی و دل ویرانهٔ　　جای گنجش در دل ویران »

سید و بنده اگر خواهی بیا
نعمة الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود　　خوش بود جانی که باجانان بود
نور او در دیده ما رو نمود　　گر چه از چشم شما پنهان »
کنج دل گنجینه عشق ویست　　جای گنجش در دل ویران »
هر که دید آئینه گیتی نما　　بر جمال خویشتن حیران »
ذوق ما از عقل مپرسی مپرس　　این کسی داند که او را آن »
کشته او زنده جاوید شد　　پیش او مردن مرا آسان »

نعمة الله در خرابات مغان
ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردیکه درمان او بود　　خرم آن جانیکه جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست　　کفر کی باشد که ایمان او »
گرد عالم روز وشب گردیده ام　　دیده ام پیدا و پنهان او »
بی نشانی آیتی در شان اوست　　شان او نام و نشان او »
موج دریائیم و دریا عین ماست　　هر چه ما داریم آن او »
عین او در عین ما چون شد عیان　　در همه عالم عیان او »

عارفانه گفتهٔ سید بخوان
کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود　　این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آئینه یکی چون رو نمود　　دو نماید آن یکی نی دو بود

صوفیا نه جامه را شوئیم پاك کار ما پیوسته شست و شو بود

جام می در دور میگردد مدام خوش بود آندم که همدم او «

آینه گر چه دو رو باشد ولی دردو رویش روی او یك رو «

یك سر موئی نمی یابی از او تا حجاب تو سر یك مو «

سید ما از عرب پیدا شده

شاه ترکستان برش هندو بود

هر چه آید در نظر چون او بود عین او در چشم ما نیکو بود

موج و دریا نزد ما باشد یکی گرچه آن یك اسم ورسمش دو «

گفتم این رشته مگر باشد دو تو سر بسر دیدم همه یك تو «

جز وجود او نمی یابم دگر با وجود او وجودی چو «

بوی دستنبوش می آید ز دست هر که را در دست دستنبو «

وجه او در وجه هر یك رو نمود آن یکی با هر یکی یکرو «

زلف سید را نمی آری بدست

تا حجاب راه تو یك مو بود

چشم ما روشن بنور او بود این چنین چشمی خوشی نیکو بود

آینه با او نشسته رو برو روشنی آینه را زان رو بود

گر تو میگوئی که این رشته دوتو است تو غلط کردی که آن یکتو بود

قطره ودریا بنزد ما یکی است دو نماید در نظر نی دو بود

هر که اورا یافت آن را یافته همچو ما دایم بجستجو بود

جود او بخشید عالم را وجود بی وجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود هر چه می بینیم از آن نیکو بود

آینه یك رو نماید در نظر هر که او با آینه یك رو بود

غیر او چون نیست در دار وجود — چشم ما بر روی غیری چو بود
رشته یك تو چرا بینی دو تو — نیك بنگر رشته خودیکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود — تا کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان — عقل کل دربزم ما آنجو بود

سید ما در همه عالم یکی است
بلکه خود مجموع عالم او بود

هر چه ما را میرسد از او بود — چون از او باشد همه نیکو بود
ز افتاب حسن او هر ذرهٔ — روشنش بنگر که آن مه روبود
ما باو موجود و او پیدا بما — خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال — عاشق ار چون ما بجستجو بود
می نماید رشتهٔ عالم دو تو — در حقیقت رشتهٔ یکتو بود
سر توحید است و نیکو یاد دار — هر که داند بنده را آنجو بود

نعمت الله دنیی و عقبی گرفت
این و آن بی نعمت‌الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود — هر چه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود — بیوجود او وجودی چو «
هر کجا شاهیست در تخت وجود — پیش آن سلطان ما آنجو «
یك سر موئی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یك مو «
هر که او گم کردهٔ خود باز یافت — روز و شب چون ما بجستجو «
التفاتی گر بخلوت باشدش — چشم ما خلوتسرای او «

نعمت الله چون در آئینه نمود
دو نماید گر چو او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود — روی خود دیدن در او خوشتر بود
دل بود آئینه گیتی نما — در نظر صاحبدلی را کو بود

خوش سرداری و ما سردار آن — بر سر دار این چنین سرور بود
گفتهٔ مستانهٔ ما دیگر است — شعر یاران دیگر آن دیگر »
مه شود روشن بنور آفتاب — نور ما از این و آن انور »
سر بپای خم می بنهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر »

نعمت الله جو که همراه خوشی است
تا ترا در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود — غرقه دریای ما خوش تر بود
یک سر مو میل غیری کی کند — هر کرا سودای او بر سر »
عقل را نقش وخیالی دیگر است — ذوق عشق وحال او دیگر »
ایکه گوئی ترک غیر او بگو — هرچه فرمائی بگویم گر »
عشق سرمست است وجام می بدست — لاجرم سلطان بحر و بر »
باز یابی لذت رندان ما — گر حریفت ساقی کوثر »

نعمت الله از خدا جوید مدام
هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از پیر خرابات بود — به از این نسبت خرقه زمحالات بود
این چنین پیر مریدی وچنان میخانه — باده نوشیدن من عین عبادات »
عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است — میخورم باده و جانم بمناجات »
تا مراد از در ما باز نگردیده کسی — در میخانه ما قبله حاجات »
زاهد از جنت فردوس بجان میجوید — جنت عاشق سر مست خرابات »
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم — سخنم از سر صدق است و کرامات »

پیرو سر حلقه ما سید بزم عشق است
قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

مشرب توحید یاران خوش بود — رند سرمست و ذوق مستان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق — صوت بلبل در گلستان خوش بود

خوش بود دردیکه او درمان ماست — درد دل میجو که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست و خراب — ساقی ما با حریفان خوش «
جام در دور است در دور قمر — گر بتو دوری رسد آن خوش «
یافتم گنجینه و گنجی تمام — میکنم ایثار رندان خوش «

نعمت الله او بما ایثار کرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود — برهان واضح است و دلیل مبین بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان — دیدم که اوست آن که همان و همین «
آن نور آسمان وزمین است و نزد ما — روح تو آسمان و تن تو زمین «
در ذره آفتاب جمالش نموده رو — بیند کسی که دیده او خورده بین «
آئینه خدا است دل پاك روشنم — زانرو بود که لایق این آفرین «
حق رابخلق هر که شناسد نه عارف است — حق را بحق شناس که عارف همین بود
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش — نقش خیال صورت نقاش چین بود
نقد خزینه ملك است این امانتم — بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام می است تا نظر واپسین بود

فعل عالم ظل فعل الله بود — این کسی داند که او آگه بود
مظهر افعال او باشد همه — خوا گدائی گیر وخواهی شه بود
نور می یابد قمر از آفتاب — گر چه ظاهر نور نور مه بود
مرد دانا سر نپیچد زین سخن — غیر نادانی که او گمره بود
کی شود مایل بسلطانی مصر — هر که او بایوسفی درچه بود
خاك پایش توتیای چشم ماست — رند سرمستی کزان درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکی است
هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود　　نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست　　طالب آنکه بی طلب «
آتش عشق اوست در دل ما　　لایق جان بو لهب «
از کرم ساز عاشقان بنواخت　　گر نوازد مرا عجب «
لب ساغر مدام می بو سم　　به از این همدمی و لب «
ماهروئی چو ترك شیرازی　　درهمه مصر و در حلب «

سیدی همچو نعمت الله هم
در عجم نیست در عرب نبود

چشم بینائی که بر او اوفتد　　سر نهد بر پاش و بر رو اوفتد
هر که بر خاك درش افتد چو ما　　مسکن او جای نیکو اوفتد
آفتابست او و عالم سایه بان　　نور او بر ما و بر تو اوفتد
دل بدریا داده ایم و میرویم　　آخر این کار تا چو اوفتد
رنك و بوی اوست رنك و بوی ما　　گر سخن با رنك و با بو اوفتد
بر سر کوی خرابات مغان　　گر رسد مستی به پهلو اوفتد

نعمت الله ساقی سر مست ماست
بر نخیزد هر که با او اوفتد

گر آتش آه ما در افتد　　صد شاه به یك نفس بر افتد
دستی چه بود هزار دستان　　گر دست زنیم بر سر افتد
افتاد بخاك و بر نخیزد　　آنکو بدعای ما در افتد
دردامن ما کسیکه زد دست　　هستیم یقین که کمتر افتد
دجال اگر بخر نشیند　　آید روزی که از خر افتد
وانکس که بصدق در نیاید　　در خانه فقر بر در افتد

هر کس که رسد به نعمة الله
بر درگه او چو قنبر افتد

چشم ما آبش بهر سو میرود　　آبروی ماست بر رو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی　　همچو سیلابیکه ازجو «
دل چودست وسربپای او فکند　　بر سر کویش به پهلو «
گر بیاید جان باو آید برم　　ور رود پیوسته با او «
هرکسی کومیرود در راه عشق　　گو بروخوش خوش که نیکو «
در هوای زلف او باد صبا　　گشته سرگردان بهرسو «
هر که او بنشست با سید دمی　　جاودان پیوسته سرجو «

خون دل از دیده بر رو میرود
آبروی ما بهر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم　　همچو سیلی سوی هر جو میرود
میرود دل بر در میخانه باز　　آفرین بر وی که نیکو «
جان بجانان ده که جانان جان تو است　　جان چه کار آید تورا چو «
در بیابان فنا مرد خدا　　بسر و پا خوش به پهلو «
آفتابست او و ما چول سایه ایم　　میرویم آنجا روان کو «

نعمت الله میرود در راه او
در پیش میرو که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود　　خوش روان از دیده بر رو میرود
میرود خاطر بکوی می فروش　　آفرین بر وی که نیکو «
ایکه گوئی از در دلبر برو　　کی رود دل از درش چو «
در طریق عشق دل چون عاشقان　　گه بسینه گه به پهلو «
میکنم خودرا ملامت سالها　　عمر اگر یك لحظه بی او «
در هوای زلف او باد صبا　　خوش روان گشته بهر سو «

رو مپیچ از نعمة الله زانکه او
رو براه آورده یك رو میرود

چشم ما خوش چشمه آبی بهرسومیرود　　این چنین آب خوشی پیوسته بر رومیرود
میرود عمر عزیز من بعشق روی او　　دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو «
دل طواف کعبه وصلش بجان جویدمدام　　در بیابان فراق او به پهلو «
آفتابست او و عالم سایه آن آفتاب　　هر کجا او میرود این سایه با او «
دراژل نقش خیال او بدیده بسته ایم　　تا ابد نقشی چنین از چشم ما چو «
یك زمانی صحبت اورا غنیمت می شمر　　زانکه این محبوب مادیر آمد وزو «

بر در خلوتسرای سید ار شاهی رسد
بنده گردد ازسر اخلاص آنجو میرود

عقل دوراندیش هر دم جان دیگر میرود　　دیك سودایش همیشه نیك برسرمیرود
چون ببزم ما در آید نیك حیران میشود　　زود بگریزد رود بیرون وابتر «
عشق سرمست است وبا رندان حریفی میکند　　میرود در بر خوش ودربحرخوشتر «
آفتاب حسن اومه را نوازش کرده است　　بادل روشن بهرجا خوب ودرخور «
هر که درراه خداره میرود همراه ماست　　لا جرم همراه ما راه پیمبر «
در چنان بحرمحیطی زورقی افکنده ایم　　بادبان افراشته کشتی بلنگر «

نعمت الله رهبر و شیرازیان همراه او
عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما به هر سو میرود　　گر بچشم ما نشینی خوش بود
چشم ما تا دید روی او بخواب　　بیخیالش یك ز ما نی نغنود
این نصیحت گوش کن می نوش کن　　با خمار افتد هر آنکو نشنود
عشق سلطانست و تخت دل گرفت　　عقل مسکین چون کند گو نگرود
تخم نیکی کار و بدکاری مکن　　هر که کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست　　از در میخانهٔ ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هر که بیند در پی او میرود

عشق دُردیست تا نمیگیرد جان عاشق صفا نمیگیرد
ایدل ار عاشقی بیا خوش باش عاشقان را خدا نمیگیرد
موج بحریم و غرقه دریا غیر ما دست ما نمیگیرد
دردمندیم و دُرد مینوشیم دل ما زین دوا نمیگیرد
لطف او عالمی بما بخشید بکرم هیچ وا نمیگیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت در تو آخر چرا نمیگیرد

هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمیگیرد

عقل مخمور است و مستان را بقاضی میبرد سخت بیشرمست از آنرو پرده ما میدرد
رند سر مستیم و با ساقی نشسته رو برو فارغ است از ریش قاضی هر که او می میخورد
ایکه گوئی دل بدلبر میفروشد جان من نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیارد رند مست و سر که آرد زاهدی هرچه تو آری بری و هر چه او آرد برد
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی عارف است آنکس که اینیك درهزاران بنگرد
در سرا بستان او غیری نمی یابد مجال گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد

در هوای نعمت الله غنچهٔ سیراب گل
در گلستان همچو مستان جامه برخود میدرد

ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد ملك دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد
خانمان ما بغارت برد و یك موئی نماند هر چه با ما دید سر تا پا بغارت میبرد
دور شو ایعقل از اینجا رخت خود را هم ببر زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت میبرد
کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترکمست جان کند قربان و قربان را بغارت میبرد
هر چه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاك کرد این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد
جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست هرچه خواهد گو ببر هل تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بو علی چبود که او سینا بغارت میبرد

ترك چشم مست او دلها بغارت میبرد جان فدای او که جان ما بغارت میبرد
ملك دل بگرفت و نقد و نسیه هر کس که دید ترکتازی میکند آنها بغارت »
عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم بنده فرمانیم اگر ما را بغارت »
گر دل ما میبرد شکرانه اش بر جان ماست جان رها کردیم دل را تا بغارت »
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد دکه ویران میکند کالا بغارت »
فتنهٔ دور قمر بنگر که چون پیدا شده آمده تنها و تنها را بغارت »

نعمت‌الله هرچه دارد در نهان و آشکار
یا بحکمت میستاند یا بغارت می برد

خوش بود گر این دوئی یکتا شود آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر چشم ما از نور او بینا »
آب چشم ما بهر سو شد روان آید آن روزی که آن دریا »
بحر میگوید بآواز بلند آنکه او از ماست با مأوا »
عارفی کاز هر دو عالم بگذرد بر در یکتای بی همتا »
در خرابات مغان رندی که شد عاقبت سر دفتر غوغا »

هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان در سواد ملك دل غوغا »
چون بر آید آفتاب مهر او جان و دل چون ذره نا پیدا »
گر ز پیش دیده بر دارد نقاب چشم نا بینای ما بینا »
غرقه شو در بحر عشقش کن یقین قطره با دریا شود دریا »
دست با او در کمر باری کند کو بعشقش میبرد بی پا »

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود عاقبت هریك باصل خویشتن واصل »
منبع هر دو یکی و موجع هر دو یکی لاجرم هریك ازین دو بایکی مایل »
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال ماه ما بر آفتاب روی او حایل »
ما ز دریا ئیم و عین ما بود آب زلال خوش حیاتی یابد ازماهر که او سائل «
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد این چنین معلوم کی از علم او زائل »

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی
نعمت الله در گلستان اینچنین قابل شود

رند مستی کو حریف ما شود مشکلات او همه حل وا شود
گر بسوی ما بیاید عارفی گر چه باشد قطرهٔ دریا «
چشم ما روشن شده از نور او هر که بیند نور او بینا »
آنکه بگذشت از سرهر دوجهان بنده یکتای بی همتا «
گر بلائی رو نماید رو متاب کز بلائی کار ما بالا »
عشق زلفش دیك سودا می پزد خوش سری کودر سر سودا «

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها یاری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی درحقیقت یك بود اما دو رو ظاهر شود
زلف اورا بر فشان و نور روی او ببین تا رموز کفر وایمان موبمو ظاهر شود
خوش درا یندریا درآو یکزمان با ما نشین تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود
یکسر مو گر حجابی هست بر دارش زپیش چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود
اظهراست از نور دیده در نظر ظاهر نگر این چنین ظاهر نگوئی تا که چو ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست
هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد　　واین دل دریا دل ما سوی مأوا میکشد
مشکل چونکه حلوای لبش حل میکند　　دور نبود خاطر ما گر بحلوا «
دست ما و دامن او آب چشم وخاك راه　　گرچه سروقامت او دامن از ما «
جذبه او میکشد مارا بمیخانه مدام　　ما از آن خوش میروم آنجا که مارا «
یك سرموئی سخن از زلف او گفتم ولی　　شد پریشان خاطرم هم سر بسودا «
میکشد نقش خیال وی نماید در نظر　　هر که بیند همچو ما بیند که زیبا «

نعمت الله را مدام از وی عطائی میرسد
کار سید لا جرم هر لحظه بالا میکشد

هر که باشد بندهٔ او درجهان سلطان شود　　خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
روی او در دیده ما آفتاب روشن است　　این چنین نوری کجا ازچشم ما پنهان «
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود　　لا جرم درحسن خوبان عقل ماحیران «
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی　　گرچه باشد قطرهٔ دربحر ماعمان «
مشکل حل است وحل مشکلات عالم است　　حل این مشکل تورا در مجلس رندان «
گنج معنی هر که میخواهد بیابد همچو ما　　عارفانه ساکن کنج دل ویران شود «

نعمت حاصل عمر عزیز است ای پسر
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا میکشد　　گوئیا ما را بمأوا میکشد
موج دریائیم و دریا عین ما　　می برد ما را بهر جا میکشد
جذبه او میکشد ما را بخود　　خوشبود چون حق تعالی میکشد
در کشاکش عالمی آورده است　　نی من سر گشته تنها میکشد
میکشد نقش خیالی دمبدم　　هم خطی برلوح اشیا میکشد
ما بلای عشق او خوش میکشیم　　کار ما در عشق بالا میکشد

تا نماید نعمت الله را بما
این چنین نعمت برما میکشد

غرق دریائیم وما را موج دریا میکشد　　آبرو می بخشدو ما را بمأوا میکشد

عشق هر جائیست ما هم در پی او میرویم　　او بهرجا میرود ما را بهرجا میکشد
در ازل بالا نشین بودیم گوئی تا ابد　　جذبهٔ او میکشد ما را بیا لا »
ساغر گیتی نما پر می بر ندان میدهد　　خاطر مستانه رندان ما را »
با سر زلفش در افتادیم وسودائی شدیم　　دل بدست زلف او دادیم ودریا »
خاك پایش توتیای دیده بینای ماست　　از برای روشنی در چشم بینا »

در کشاکش خود میکشد مارا بصد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چو نسید مامیکشد

دل دگر ما را بما وا میکشد　　خاطر ما سوی دریا میکشد
جذبه او میکشد ما مدام　　حاکم است ار میکشد یا میکشد
کشته عشقیم و بر خاك درش　　او فتاده کشتگان را میکشد
در کشاکش عالمی آورده است　　نه تن تنها که تنها میکشد
میل ما دائم سوی بالا بود　　لطف او ما را ببالا میکشد
درخرابات مغان بزم خوشی است　　عشق عاشق را بآنجا میکشد

زلف سید دل ز یا را ن می برد
واز خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد　　گوئیا ما را بمأوا میکشد
دلبر ما میکشد ما را بکش　　خوش بود دلبر که مارا »
دل بدست زلف او دادیم و برد　　واز خیالش سر بسودا »
عشق سرمست است در کوی مغان　　عاشقان را خوش به مأوا »
میکشد هر لحظه نقشی در خیال　　صورتش بر لوح اشیا »
جذبه او میکشد ما را بخود　　این کرم بین حق تعالی »

هر کجا رندی است در میخانه
خاطر سید بآنجا میکشد

یار سر مست است و ما را میکشد　　دوستان را بی سر و پا میکشد

آمد آن موج محیط عشق او خوش خوشی ما را بدریا میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام خاطر ما هم به مأوا میکشد
در کشش خود میکشد دلکش مرا زان کشش جانم بآنجا میکشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت مبتلا را دل ببالا میکشد
هر کجا او میکشد ما میرویم کشته ایم و حق تعالی میکشد
نعمت الله میرود دامن کشان
جذبهٔ دارد که دلها میکشد

هردم برآب چشم ما نقش خیالی میکشد هرلحظه ازحالی دگر ما را بحالی میکشد
سلطانعشقش هرزمان مارا مثالی میدهد وآن بیمثال ازخط خود بروی مثالی »
گر دل بدلبر میکشد او میکشد دلرا بخود کوشش چه کار آید مرا صاحبکمالی »
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد وآن رندمست ازجام و آب زلالی »
من نعمت الله یافتم نعمت بعالم میدهم
تا تو نپنداری مرا میلم بمالی میکشد

دل سوی صاحبجمالی میکشد هر زمان نقش خیالی میکشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی از مثال بیمثالی میکشد
میکشد ما را محول سو بسو هر دم از حالی بحالی میکشد
غم کجا گردد بگرد آن دلی کز هوای او ملالی میکشد
عقل ناقص کی کشد ما را چو ما عشق یاری بر کمالی میکشد
گر بمیخانه کشد رندی ترا خوش برو نیکوخصالی میکشد
سیدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد نور دیده پیش مردم بیحجابش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است لا جرم ذرات عالم آفتابش میکشد
خاطر زاهد بجنت گر کشد گو خوش بود جان ما جانانه مست خرابش میکشد

چشم مادر خواب اگر بیند خیال روی او خویشتن را پیشکش حالی بخوابش میکشد
همدم جام دئیم و محرم ساقی مدام همت عالی ما جام شرابش میکشد
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد دیدهٔ تر دامنش دامن در آبش میکشد
نعمت الله در کش خود گر کشد یاری خوشی
گو برو با او که در راه صوابش میکشد

ترك سرمستی مرا دامن کشانم میکشد باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
در کش خود میکشد مارا بصد لطف و کرم گه چنینم مینوازد گه چنانم «
کی کشد مارا چو لطفش میکشد ما را بناز عاشق مست و خرابم کشکشانم «
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت از زمین بر داشته بر آسمانم «
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود زانکه این نقش خیال او روانم «
جذبه او میکشد خوش میکشد ما را بذوق در کشاکش اوفتادم چون دوانم «
نعمة الله جملهٔ عالم بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی میکشند یا خیالی سوی آبی میکشند
گرچه می بندند نقشی در خیال پیش مه رویم نقابی میکشند
میکشندم در خرابات مغان گوئیا مست خرابی میکشند
عاشقیم و عاشقان را بی حساب میکشند و در حسابی میکشند
ما در میخانه را بگشوده ایم باده نوشان خوش شرابی میکشند
سایه بان نعمت الله در نظر
بر مثال آفتابی میکشند

می محبت او راحتی بجان بخشد حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد که لطف ساقی ما رند را بآن «
ز قبله سر کویش دگر نپیچم رو اگر خدای مرا بعد از این امان «
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان هزار گنج بهر بنده رایگان «

بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل | ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندانرا | شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آنچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد | پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت بما روان سازد | آبروئی بعین ما بخشد
دُردی دَرد عشق او مینوش | تا بلطفش تو را دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی | ساغر می بآشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی | از حیاتش تو را بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان | هرچه خواهی ازاو تورا بخشد

بینوایان نوا از او یابند
نعمت الله به بینوا بخشد

نعمت الله خدا بما بخشید | خوش نوائی به بی نوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود | پادشاهی باین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش | رحمتی کرد وآن بما بخشید
هرچه خواهد چنین چنانبخشد | کس نگوید که اوچرا بخشید
هم نبوت بانبیا او داد | هم ولایت باولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد | درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خودرا
منصب عالئی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید | این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم | بمن رند بی نوا بخشید
سلطنت بین که حضرتسلطان | پادشاهی باین گدا بخشید
دُردی دَرد دل بسی خوردیم | عاقبت درد را دوا بخشید

بخشش اوست هر چه ما داریم　　هر چه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن　　لا جرم او بما لقا بخشید

ما چوفانی شدیم در ره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می خمخانهٔ بما بخشید　　این سعادت بما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود　　پادشاهی باین گدا بخشید
جام گیتی نما بما پیمود　　دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خوردیم　　دردِ دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد　　کرد آزاد وملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود　　از همه رو بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم　　جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هرچه ماداریم　　کس نگوید که اوچرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید　　دو لتی خوش بما خدا بخشید
نظری کردو گنج هر دو سرا　　پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم　　ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم　　عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار　　کرم او بما عطا بخشید
حاکم است اوهرچه خواست کند　　کس نگوید که اوچرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

امن از تر دامنان جان پدر باید کشید　　دست خود از دست هر بی پا وسر باید کشید
شق میبازی طریق عاشقان باید سپرد　　میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید

درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن ور می صافت دهد در دم ببر باید کشید
گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود چونکه ناچار است در دور قمر باید «
تو تیای دیده ما خاك پای عاشقان این چنین خوش تو تیائی در بصر باید «
نعمت‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی سفرهٔ گرد جهان سر تا بسر باید «

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر
چار دیواری بهفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد هم باحمد احد هویدا شد
درشهادت احد کمر بر بست میم احمد ز غیب پیدا شد
آن یکی درعدد ظهوری کرد صد عدد از یکی مهیا شد
قطره و بحر و جو همه آبند ما نگوئیم قطره دریا شد
موج بحریم وعین ما آب است نتوان گفت ما که از ماشد
آفتاب وجود رو بنمود ذرهٔ کاینات در وا شد
آمد و شد حقیقتاً خود نیست بمجاز است کامد و یا شد
خم می خوش خوشی بجوش آمد راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را بر داشت
مشکلاتی که بود حل وا شد

آفتابی بماه پیدا شد صورت و معنئی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود اول و آخری مهیا شد
در همه آینه یکی بیند دیده روشنی که بینا شد
آمد و شد حقیتاً نبود بمجاز است کامد و یا شد
بخرابات رفت خاطر ما چون از آنجاست باز آنجا شد
جان دریادلم قفس بشکست مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید
نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد　　احدی لاجرم هویدا شد
جام گیتی نما بما دادند　　صورت و معنئی مهیا شد
نور اول خوشی تجلی کرد　　نیك بنگر که عین اشیا شد
بوی یوسف زمصر عشق آمد　　چشم یعقوب عقل بینا شد
هر حبابی که بود ازاین دریا　　عاقبت باز عین دریا شد
در دوعالم کسی یگانه شود　　کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدا فتاد ولی
چون زما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد　　گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر میگردید　　خوش درافتاد و غرق دریا شد
نور رویش بچشم ما بنمود　　دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت　　پادشاه ممالك ما شد
عین اول خوشی تجلی کرد　　در مرایا ظهور اسما شد
جام می را بهمدگر آمیخت　　بزم مستانه مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بنواخت
نعمت الله بذوق گویا شد

سلطان سراپردهٔ میخانه کجا شد　　از مجلس رندان خرابات کجا شد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت　　پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد　　از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم　　سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپردهٔ میخانهٔ عالم　　ازذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دُردی دردش چو بنوشد　　این دُرد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد
هرچند گدا بود شه هردو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد | گرچه جان بود عین جانان شد
هر که با ما نخورد جام شراب | بی یقینم که او پشیمان »
هر که در مجلسم دمی بنشست | تو یقین دان که او زمستان »
این جهان را ببینم چو نخرد | آنکه یکدم حریف رندان »
هر که جمعیتی زخویش نیافت | دم آخر که شد پریشان »
این دوئی محو گشت و عین یکی | این چنین آمد این چنان آن »

بنده او ست سید عالم
بر همه کاینات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد | حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد | زلف او هم برو پریشان »
جمع بودیم از پریشانی | جمع ما مو بمو پریشان »
گفت و گو در میان ما آمد | قصه از گفتگو پریشان »
آنچنان جمع اینچنین جمعی | من ندانم که چو پریشان »
زلف او مجمع دل ما بود | گرچه از ما و تو پریشان »

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد | مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب وجوب رو بنمود | شب امکان چو روز روشن »
گنج اسما نثار ما فرمود | نقد هر یك از آن مُعین »
بود پیدا ولی نهان از ما | آمد اینجا بما مُبیّن »
عین اول ظهور چون فرمود | واضح و لائح و مُبرهن »
جام گیتی نما چو صیقل یافت | حسن آمد بحسن واحسن »

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون بوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سر کویش همی نالم از آندم کز غم عشقش لم چو غنچه پرخون «
همیگویم که درد دل بوصل او دوا سازم ولی میبینم از هجرش که دردی گر افزون «
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون «
برو ای عقل از عاشق مجور ای خردمندی که عشقش در درون آمد زخلوتعقل بیرون «
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون «

چرا گوئی دل از دست نباید داد ای سید
مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد خوشخوشی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد ترك خود کرده و بی نام نشان خواهم «
گر چه در میکده پیر مغان پیر شدم باز از دولت آن پیر جوان خواهم «
چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش هر چه بینم بخیالش نگران خواهم «
هر کجا جام مئی بود بدست آوردم گو بیا ساقی رندان جهان خواهم «
ما چه موجیم و در این بحر پدید آمده ایم یك دمی همدم من شو که نهان خواهم «

نعمت الله چو خیالی که تو بینی درخواب
ورچنین نیست در آن هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد بسرا پرده میخانه روان خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا مستانه زندانگشت خوشی رقص کنان خواهد «
آفتابی است که از مشرق جان می تابد گر چه از دیده ما باز نهان خواهد «
همه عالم چو بود آینهٔ حضرت او در همه آینه بر خود نگران خواهد «
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند زود بینند که بی نام و نشان خواهد «
جام می آمد و آورد پیام ساقی که دمی همدم ما شو که چنان خواهد «

صحبت سید سر مست غنیمت میدان
که در این یکدو سه روزی زجهان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که در این یك دو سه روزی زجهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد — جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود — نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا — هم بموضوع خویش واضع شد
هر که بی جام می دمی دم زد — حیف از آن دم زدن که ضایع شد
همت ما محیط میجوید — مکنش عیب اگرچه طامع شد
یار ما نیست آنکه چون زاهد — بخیالی زدو دست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد
روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد — زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آب چشم ما بگلشن رو نهاد — غنچه گشت و خوش خوشی گلدسته شد
عشق سرمست است و میگوید سرود — عقل مخمور است از آن دل خسته شد
مرغ دل در دام زلف او فتاد — سر نهاد و مو بمو پا بسته شد
تا باو پیوست جان من تمام — از همه کون و مکان خوش رسته شد
در دل من غیر او را راه نیست — خانه خالی ورا در بستهٔ شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد — واصل دریای او جز ما نشد
در سرابستان مستان ره نبرد — هر که چون ما سو بسو جویا نشد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت — چشم نا بینای ما بینا نشد
جان ما تا مبتلای او نگشت — کار دل در عاشقی والا نشد
سرفرازی در میان ما نیافت — هر که را سر در سر سودا نشد
در حریم عشق عاشق پی نبرد — در ره معشوق تا پویا نشد

هر پریشان کو نشد از جمع ما — دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ما سرمست رفت — هیچکس تشنه از این دریا نشد
تا حدیث عشقبازی گفته اند
همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد — هوائی چون هوای ما نباشد
بیا دردی دردش نوش میکن — که خوشتر زین دوای ما نباشد
نیاید پادشاهی یا ولایت — اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق — غم ما از فنای ما نباشد
بصدق دل بجانان جان سپردیم — بغیر او جزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست — یکی دیگر خدای ما نباشد
بجز انعام عام نعمت الله
نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجود جود بر ما وجود ما باشد
حباب و موج که پیدا شده درین دریا — هر آنچه بود و بود این بود ما باشد
ملك بامر خدا سر نهاده است زمین — برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد — بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش — در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاك — دماغ چرخ معطر ز دود ما ما شد
چو نور سید ما شاهد است و مشهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد — در دو عالم که یار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم — گر نه او دوستدار ما باشد
شادمانم بدولت غم او — زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و میخواری — پیشه و کار و بار ما باشد

پادشاهیم و شاهد و ساقی　بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح میبخشد　در جهان یادگار ما باشد
نعمت الله که جان ما بفداش
سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد　هر چه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد　شاه عالم گدای ما باشد
بودونابود صورت ومعنی　از فنا و بقای ما باشد
قبله عاشقان سر مستان　در خلوتسرای ما باشد
دردمندیم و دُرد مینوشیم　دُرد دردش دوای ما باشد
لذت عمر جاودان دارد　هر که او مبتلای ما باشد
بندهٔ سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد　چنین دولت نمیدانم در اینعالم کرا باشد
درخلوتسرای او بهشت جاودان ماست　چه خوش ذوقی که رندانرا درا ینخلوتسرا باشد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بردست　زمی توبه در اینحالت بنزد ما خطا باشد
بیا دُردی دردش بدست دردمندان ده　که دُرد درد اومارا به ازصاف دوا باشد
بتیغ عشق اگر کشته شوی چو نماغنیمت دان　که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد　نمی بینیم یك ذره که بی نور خدا باشد
بجان سید عالم که بنده بنده جا نیست
از آن شد هر که می بینی گدای اینگدا باشد

بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد　چنین شاهی که ماداریم درعالم کرا باشد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بردست　چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کجا «
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی　که جام دُرد دَرد او به ازصاف دوا «
چنان مستغرق عشقم که خودازوی نمیدانم　در این دریا بهرسوئی که بینم عین ما «

محب غیر کی باشم چو یار نعمة اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آنچنان باشد — شرفش بر همه جهان باشد
دایرهٔ گرد او بود پرکار — اوچو قطب است و درمیان «
صورتش خلق و معنیش حق است — راحت جان انس و جان «
هر که با او نشست سلطان شد — زانکه او پادشه نشان «
هر چه خواهی از او همان یابی — زانکه اورا همین همان «
همه محکوم حضرتش باشند — حکم او بر همه روان «

نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد — گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتم که درخرابات خواهم که یار یابم — گفتا اگر در آئی آنجا مجال «
سرچشمه حیاتست ما خضر وقت خویشیم — در جام ما همیشه آب زلال «
شادی روی ساقی مامی مدام نوشیم — بر غیر اگر مدام است بر ما حلال «
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص — نقصان عاقل آنست ما را کمال «
از آفتاب حسنش شد عالمی منور — ما روشنیم از وی او بی زوال «

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم — نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو مینگرم — صورت بیمثال او باشد
جنت هر کسی سزای ویست — جنت ما وصال او باشد
ملك لم یزل خداوند است — ابداً لا یزال او باشد
همه را رو باوست از همه رو — همه را خود مال او باشد

کفر و ایمان بنزد اهل دلان　از جمال و جلال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر　همه آب زلال او باشد
گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

تورا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد　نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش میبندم بهر صورت که پیش آید　کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه　چه خوش روئیکه پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا و خرقه خود را بآب می نمازی کن　چو جانما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آنحضرت که غیرت نگنجد غیر او غیری　چه جای این و آن دارد چه قدر ما و تو باشد
خراباتست و ما سرمست ساقی جام می بر دست　نیاید عقل اگر آید مگر خواجه ولو باشد
بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
که کام دل از و یابی تورا گر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل ولاتش باشد　یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
دردمندیکه بجان دردی دردش نوشد　راحت جان خوشی در دو جهانش باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان و اغیرا　در قیامت چو بجویند نشانش باشد
دیدهٔ اهل نظر نور از او می یابد　این چنین نور چنان عین عیانش باشد
عاقل ار عشق ندارد بر ما آنش نیست　رند مستی طلب ای دوست که آنش باشد
هر گدائی که بود بر در سلطان دائم　همچو ما بر دو جهان حکم روانش باشد
نعمت الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد　آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال می بندم　در نظر آن نگار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است　مهر او بی غبار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر　آن نهان آشکار خوش باشد

لیس فی الدار غیره دیار — در چنین دار یار خوش باشد

درهمه‌چون جمال‌او پیداست — گو یکی ورهزار خوش باشد

بابل مست و صحبت سید
بابت گلعذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد — دل و دلدار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند ومی خواری — هر کس‌و کار خویش‌خوش باشد

بلبـل مست و عاشق شیـدا — خود و گلزارخویش خوش باشد

بار عشقش نهـاده ام بر دل — میکشم بار خویش خوش باشد

عاشقا نـه بـدُرد یِ دردش — کرده تیمار خویش خوش باشد

عشقبازی است کار دل دائم — دل بکردار خویش خوش باشد

نعمة الله خوش بود با من
یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد — همیشه عاشق مست خراب خوش باشد

بیا بمکتب ما و کتاب‌عشق‌بخوان — که خواندن‌ازسرذوق‌اینکتاب‌خوشباشد

بیا که‌ساقی ما مجلس‌خوشی آراست — بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد

رسید ساقی سرمست‌وجام‌می بردست — حریف‌رند چنین بیحجاب خوش باشد

خیال عارض او نقش میکشم بر چشم — نگر که نقش‌خیالش درآب خوش باشد

هزار شاه گدای جناب ما باشد — اگر بجاب ما آن جناب خوش باشد

خوش‌است گفته سید که ازسرذوق است
بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد — ما باده پرستیم مناجات چه باشد

ما همدم رندان سرا پردهٔ عشقیم — در خلوت ماحالت‌طامات‌چه باشد

گفتیم چنان است‌چنین‌بود که گفتیم — اینست کرامات کراماتچه باشد

ما عاشق مستیم ز جام می و قدرت — خود کثرت‌معقول‌وخیالات‌چه باشد

چون خلوت ما گوشه‌میخانه‌عشق است با منزل ما راه و مقامات چه باشد
ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همهٔ اوست چه پیداو چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

کرمش گنج بی کران باشد آب رحمت بجام جان باشد
نقد گنجینه حدوث و قدم بر سر و پای عاشقان »
ابر چون آبروی دریا دید آب بر روی ما روان »
خوش گلابی بصورت ومعنی بر رخ خوب همکنان »
می چودرجام ریخت ساقی ما هر چه در جام باشد آن »
رشحهٔ نور خود بما پاشید ابدا بر همه چنان »

نعمت الله جو اهر تو حید
بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد از فنا و بقا نه اندیشد
دردمندی که درد مینو شد خوش بود از دوا نه اندیشد
هر که خمخانه میخورد بدمی از می جام ما نه اندیشد
عقل را پیش‌عشق قدری نیست پادشه از گدا نه اندیشد
بینوائی که در عدم گردد بی وجود از فنا نه اندیشد
دو سرا را به نیم جو نخرد بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت
از غنای شما نه اندیشد

هر که اورا بنور او بیند هر چه بیند همه نکو بیند
آنکه با ما نشست در دریا عین ما دید و سو بسو بیند
روی غیری ندیده دیده ما غیرچون نیست دیده‌چو بیند
هر که درآینه کند نظری جان و جانانه رو برو بیند

چشم یار یك بین سید ما
رشته یکتوست کی دوتو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریادلی که چون ما دربحر مادر آید موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتابست درروی ماه پیدا هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی عارف چو ما سرآبی اندر سراب بیند
رندی که درخرابات بامادمی برآرد هر کس که بیند اورامست وخراب بیند
هر کوحجاب دارداودرحجاب ماند گر بیحجاب گردد او بیحجاب بیند

در گلستان سیدخوش، بابلان مستند
هر گل که او بچیند درگل گلاب بیند

دلبر سر مست ما عزمی بدریا میکند منع نتوان کردنش چون میل مأوامیکند
چشم ماپر آب کرده خوش نشسته درنظر این عنایت بین که او با دیدهٔ ما «
آفتاب حسن او هرجا که بنماید جمال هرچه آز پنهان بود چون نور پیدا «
چشم مردم دیده ماروشن است از نور او این نظر صاحب نظر با چشم بینا «
درخرابات مغان مست خراب افتاده ایم هر که دارد دولتی رغبت به آنجا «
کار دل ازعشق بالائی چنین بالا گرفت لا جرم جان عزیزان قصد با لا «

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوش است ارچه جفای جان شیدا میکند

ما مریدیم و پیر ما مرشد ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو که دهد بی ریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی گر نیابی در این سرا مرشد
روزوشب ازخدای خود میجو کاملی تا بود تو را مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست غرق آبیم و عین ما مرشد
دُرد دردش بنوش وخوش میباش که کند درد تو دوا مرشد

هر که ارشاد نعمت الله یافت
دائماً خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند | نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
ننشیند دل من یك نفسی از سر پا | تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم | نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند | نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم | از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند
کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد | مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند

نعمة الله بخلوت ننشیند بی تو
شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

خوش است این دیدهٔ روشن که غیر او نمیبیند | اگر نبیند کسی غیرش بگو نیکو نمی بیند
اگرچه دیدهٔ احول یکی را دو نماید رو | بحمدالله که چشم من یکی را دو نمی بیند
بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او | بغیری روی ننماید کسی را رو نمی بیند
مرا دمردم دیده نظر کردن بروی اوست | وگرنه دیدهٔ نبود که روی او نمی بیند
نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را | اگر صد سال میگویم ندا ند چو نمی بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی | که چشم ما بغیر او کهن یا نو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دو تو دیدی
ببین در دیده سید که جز یکتو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند | هم بنور خدا خدا بیند
دیده ما ندیده غیری را | غیر چون نیست او کجا بیند
هر که خود بین بود نبیند او | زانکه خود بین همه خطا بیند
هر که با ما نشست در دریا | عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید | دیده باشد باو چو وا بیند
دردمندی که درد مینوشد | هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی ار آید
سید مست دو سرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند | چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو باشد
کسیکو را بخود بیند کجا من عارفش خوانم | من آنکس عارفش دانم که نور او باو بیند
بود این رشتهٔ یکتو ولی احول دوتو یابد | چو گم کرد سررشته از آن یکتو دو بیند
کسیکو مست شد از می چه داند جام و پیمانه | مگر رندی بود سرخوش که خم بیند سبو بیند
اگر آئینهٔ روشن محبی در نظر آرد | خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند
نبیند چشم دریابین بغیر از عین ما دیگر | اگر سرچشمهٔ یابد و گر در آب جو بیند

خیالی گر بزد شخصی که سید غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او نکوئی غیر چو بیند

دیده ما چو نور او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست | عین او را بعین او بیند
رشته یکتو است نزد بیننده | دیدهٔ غیر اگر دو بینند
آینه عاشقی که مینگرد | خود و معشوق روبرو بینند

نعمت الله یکی است در عالم
کی چو احول یکی بدو بیند

این دل دریا دل ماعزم دریا میکند | دارد او حب وطن میلی بمأوا میکند
دل چو بر کاری روانگردد بگرد نقطهٔ | دایره نقش خیالی را هویدا میکند
دیدهٔ ما نور او بیند بنور روی او | این عنایت بین که او با چشم بینا میکند
شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما | عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست | دائماً جائی چنان از ما تمنا میکند
هر نفس آئینه دل نور می بخشد بدل | وجه حسنست اینکه او هر لحظه پیدا میکند

نعمة‌الله نعمتی ز انعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند

دل باز عزم کعبه مقصود میکند　　جانم سجود حضرت معبود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت　　عیبم مکن اگر نفسم دود میکند
خوش آتشی و عود خوشی سوختم خوشی　　این لطف او نگر که چه با عود میکند
آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات　　نیکو تجارتی و خوشی سود میکند
رندی که میرود بخرابات عاشقان　　با او برو که میل به بهبود میکند
او آفتاب عالم و ما سایه بان او　　چندان غریب نیست اگر جود میکند
سید بجود بنده معدوم خویش را
می بخشد از وجودی و موجود میکند

ترك عشقش ملك جان بگرفت و غارت میکند　　حاکم است و پادشاهانه امارت میکند
میکند ویران سرای عقل و بیخش میکند　　آنگهی از لطف خود آن را عمارت «
جان فروشی میکند دل بر سر بازار عشق　　سود میباید در این سودا تجارت «
هر که درد درد عشق او بدرمان میدهد　　بیخبر در دین و در دنیا خسارت «
عشق سرمست است و در کوی مغان دارد وطن　　میزند خوش چشمکی ما را اشارت «
خلوت ما قبله حاجات سر مستان بود　　هر کجا رندیست میآید زیارت «
نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن
عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند　　قصه جانم بسوز دل حکایت میکند
عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده‌ایم　　در بدر میگردد و از ما شکایت «
دست ما بگرفت آن سلطان و ما را بر گرفت　　پادشاه عادل و ما را حمایت «
در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد　　لطف او پیوسته با ما این عنایت «
پیر ما عشق است و دعوت میکند ما را بمی　　مرشد عشق است و ارشاد و هدایت «
شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است　　عاشقان رند را نیکو رعایت «
مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت‌الله این غزل از وی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند　　مستم و از مستیم خمخانه جوشی میکند
خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد　　این دوا از بهر دُرد درد نوشی «
میدهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص　　پادشاهی این کرم با کهنه پوشی «
دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردمش　　ایستاده بر در و دزدیده گوشی «
چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فش　　جان سر مستم هوای میفروشی «
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش　　جانم از ذوق این حکایت با خموشی «

نی حدیث نعمت الله میکند با عاشقان
ناله‌اش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند　　مرده درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد　　بینوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلاست بلا　　مبتلا ناله از بلا چه کند
دنیی و آخرت مده که دلم　　رند مست است واینها چه کند
میدهی پند رند تا چه شود　　مینهی بند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست خراب　　باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چه کند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند　　مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بلا می بیند　　همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
دردمندیکه چو ما دُردی دردت نوشد　　با چنین درد خوشی صاف دوا را چه کند
آنکه در میکده عشق تو یابد جائی　　نزهت باغچه هر دو سرا را چه کند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست
منصب دنیی و عقبی گدا را چه کند

دل عاشق نظر بجان نکند　　خاطرش میل با جنان نکند
ایکه گوئی که ترک رندی کن　　رند سر مست آنچنان نکند

دنیی و آخرت مده که دلم　　التفاتی باین و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد　　بینشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ می بجان خرید دلم　　کرد سودائی و زیان نکند
عاشق و رند مست او باشم　　عاشق انکار عاشقان نکند

نعمة الله حریف و می در جام
هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد او ذوق ما چه داند　　ناخورده دُردِ دردش صاف دوا چه داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد　　میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
حالم ز عاشقان پرس تا با تو باز گویند　　از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست　　هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گوید که ماجرائی با رند مست دارم　　رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ماست خورشید ذرهٔ اوست　　هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمت الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند　　دیگری یار ما کجا ماند
دُردِ دردش بیا و ما را ده　　که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود　　چون نما نیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی　　هر چه ماند باشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان　　در نظر گه گهی گدا ماند
هر که مه روی خویش را بیند　　خوبی او کجا بما ماند

بزم عشق است و سیدم سرمست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند　　سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود　　نزد غیری ننشستیم خدا میداند

هر خیالی که گشادیم برویش دیده　　در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست　　در همه حال که هستیم خدا میداند
در دل ما نتوان یافت هوای دگری　　جز خدا را نپرستیم خدا میداند
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند　　گو بدانند که مستیم خدا میداند

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تو چه‌دانی زچه دستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند　　پشت پا بر بحر و بر بر میزند
در خرابات فنا جام بقاء　　شادی ساقی کوثر میزند
عشق میگوید دل ودلبر یکی است　　عقل حیران دست بر سر میزند
دل بجان نقش خیالش میکشد　　مهر مهرش نیك بر زر میزند
از دل خود دلبر خود را طلب　　کو دم از الله اکبر میزند
گرچه گم شد یوسف گل پیرهن　　از گریبان تو سر بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند
خیمه برصحرای محشر میزند

مرغ زیرك بین که یاهو میزند　　روز و شب با اوست کوکو میزند
ذهن تیر انداز ما بر هر نشان　　دیشکافد مو و بر مو میزند
در خرابات مغان سلطان عشق　　خیمهٔ دولت بهر سو میزند
باش یك روز در طریق او که او　　بوسها بر روی یك رو میزند
شهر دل را شه عمارت میکند　　سنجقش بر برج و بارو میزند
مینوازد مطرب عشاق ساز　　ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او میزند

عاشقی کاز عشق او دم میزند　　پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که‌او شیدای زلف وروی‌اوست　　کفر وایمان هردو برهم‌میزند

مطرب عشاق ساز ما نواخت　　گه نوای زیر و گه بم میزند
از دل مـا جو مسما ی وجود　　کونفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب و الله اعـلم میز ند

ذوق ما در جهان نمی گـنجد　　حال ما در بیان نمی گـنجد
دلبر م دلنو از ئی فر مو د　　در برم دل از آن نمی گـنجد
در دل عاشقان خوشی گـنجد　　آنکه در جسم و جان نمی گـنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر　　دل که باشد چو جان نمی گـنجد
جان و جانان حریف یکد گرند　　غیر رطل گران نمی گـنجد
برو ای عقل دور شو ز اینجا　　جبرئیل این زمان نمی گـنجد
ما کـلام خدا که میخوانیم　　سخن این و آن نمی گـنجد
بزم عشق است و ما سبکروحیم　　زاهد جان گران نمی گـنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی گـنجد

بود و نا بود در نمیگنجد　　مایه و سود در نمیگنجد
ایکه گوئی مرا وجودی داد　　خوش برو جود در نمیگنجد
آتش عشق عود دل را سوخت　　بعد از این عود در نمیگنجد
ساقی اینجا کجا و مطرب کو　　ساغر و رود در نمیگنجد

چند گوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمـی گـنجد

مرا حالی است با جانان که جانم در نمیگنجد　　مرا سری است با دلبر که دل در بر نمیگنجد
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام میبر دست　　در این خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه غوغائیست درداو که در هر دل نمیباشد　　چه سودائیست عشق او که در هر سر نمیگنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان　　ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمیگنجد

چه حرفیست اینکه میخوانم که در کاغذ نمیایم   چه علمست اینکه میدانم که در دفتر نمیگنجد
بروای عقل سر گردان گرانجانی مکن با ما   سبکروحان همه جمعو گرا جان در نمیگنجد
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت الله هم   لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت در نگنجد
بجز رمز و کنایت در نگنجد

وصال اندر وصال اندر وصال است   در این حالت حکایت در »
جمال اندر جمال اندر جمال است   در او درس و روایت در »
همه دل بود جان و لطف و احسان   ز نفس اینجا حکایت در »
ازل عین ابد آمد در اینجا   در اینجا جز عنایت در »
مجال کیست اینجا تا در آید   بجز محض هدایت در »
شدم مغرور عقل و نفس کشته   سر موئی حمایت در »

در این حالت که من کردم بیانش
نبوت با ولایت در نگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد   چون او گنجد هوا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست   بیگانه و آشنا »
مائیم و نگار وخوش کناری   موئی به میان ما »
سلطان عشق است وعقل درویش   در مجلس شه گدا »
دردی دارم دوا ندارد   با درد چنین دوا »
چون نیست بجز یکی که گوید   دد خود گنجد ویا »

خوش خم میست نعمة الله
در جام جهان نما نکند

هر که جان در عشق جانان میدهد   عشق جانان کشته را جان میدهد
می فراوان است و ساقی بس کریم   می بسر مستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازك است   بوسه بر روی حریفان میدهد

آبرو گر قطرهٔ پیشش بریم در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران می نهد وآن نشان ما را بپنهان میدهد

سید ما دست دستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام و می بخشید و می وی میدهد ور نبا شد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد این کرم بین شی بلا شی «
رند سر مست ار بیابد میفروش مینوازد بار ها می «
هر چه ما را میدهد شاه و گدا درحقیقت حضرت وی «
مجلس عشق است و ما مست و خراب ساقی ما می به هی هی «
در دم نائی نفس او میدمد آنچنان آواز از نی «

نعمت الله را بما بخشید باز
لطف او نعمت پیا پی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد چه جای او که صورت اوهست بیعدد
آئینه بیشمار و نماینده اش یکی باشد صفات بیحد و ذاتش بود احد
کحال حاذقی طلب ایعقل بوالفضول تا چشم روشن تو کند پاك از رمد
محتاج ماست عالم و ما بی نیاز از او با غیرش احتیاج کجا باشد آن صمد
ما چون نییم و همدم نائی لطف او هر دم دمی جدید درین نی همی دمد
در دام ما در آید و دانه خورد ز ما مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که میر مجلس مستان عالم است
با ما حریف باشد از این جام میخورد

توحید و موحد و موحد این هرسه یکسیت نزد اوحد
صد آینه گر یکی ببیند صد یك بنماید و یکی صد
محدود حدود در ظهوراست آری چو حد است حدو بیحد

آنکس که خدای خویش بشناخت گویا که خبر ندارد ازخود
در دار وجود این و آن هست در کتم عدم نه نیك و نه بد
مستیم و خراب در خرابات با ساقی عاشقان مؤبد

بحریست وجود نعمت الله
گاهی در جزر و گاه در مد

هر که او نیك میکند یا بد نیك و بد هر چه میکند یابد
بد مکن ای عزیز نیك اندیش که بد و نیك میکنی با خود
عمر ضایع دریغ حاصل او خواه یك ساله گیر و خواهی صد
قیمت تو بقدر همت تو است خواجه ارزد هر آنچه میورزد

گر روی راه نعمت الله رو
تا ز درگاه او نگردی رد

ما بتو هستیم و تو هستی بخود غیر تو را هست نگوید خرد
غیر یکی در دو جهان هست نیست گر چه نماید بظهور آن دو صد
ذات یکی و صفتش بی شمار شیخ یکی خرقه او بیعدد
وحدت و توحید و موحد یکی است در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان در بصر هر که نباشد رمد
نیست شود هر چه بود غیر او گر نکند از نفس خود مدد

سید ما با تو نگوییم که کیست
در بر ما آینهٔ در نمد

خراباتست وخم در جوش وساقی مست وما بیخود سر از دستار نشناسیم و می ازجام و نیك از بد
حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند نمی بینم کسی مخمور اگر یك بینم و ور صد
اگر شمعی ز دلگرمی به پیچد ازهوایش سر روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد
ز آب و خاك میخانه مرا ایجاد فرمودند زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
در آن سرحد که جان بازند ما آنجا وطن داریم که دارد عشق همراهی که می آید بدان سرحد

گذر فرما بخاك مازيارت كن دمی مارا   كه نور روح ماروشن توان ديدن در آن مرقد
صراط مستقيم من طريق نعمة الله است
بعمر خود نمی گردم سر موئی ز راه خود

توحيد و موحد و موحد   اين جمله طلب كنش ز احمد
يك فاعل و فعل او يكی هم   گه نيك نمايد و گهی بد
خمخانه و جام و ساقی ما   ميجوی ولی ز مجلس خود
هرچند كه عقل ذو فنون است   اما بر عاشقان چه سنجد
در هر دو جهان يكيست موجود   هر لحظه بصورتی مجدد
يك حرف و معانی فراوان   يك نقطه و اعتبار بی حد
درياب بذوق قول سيد
ای سائل كامل سر آمد

از سر ذوق ديده ام عين يكی و نام صد   ذات يكی صفت بسی خاص يكی و عام صد
حسن يكی و در نظر آينه بيشمار هست   روح يكی و تن هزار باده يكی و جام صد
گر بصد آينه يكی رو بنمود صد نشد   نقش خيال او صد و صد نشد آن كدام صد
همدم جام پر ميم ساقی مجلس ويم   پيش يكی گرفته ام ساغر می مدام صد
نام يكی اگر يكی صد نهد ای عزيز من   صد نشود حقيقتش يك بود او بنام صد
در دو جهان خدا يكی نيست در آن يكيشكی   ملك بسی ملك يكی شاه بسی غلام صد
عاشق و مست و والهم همدم نعمة اللهم
نوش كنم بعشق او ساغر می بكام صد

دلی كه درد ندارد دوا كجا يابد   بلای عشق نديده شفا كجا يابد
كسی كه همدم جام شراب نيست مدام   حضور ساقی سرمست ما كجا يابد
حريف ما نشده ذوق ما كجا داند   نخورده ساغر دردی صفا كجا يابد
خدای خود نشناسد كسی كه خود نشناخت   ز خود چو بيخبر است او خدا كجا يابد
سرير سلطنت عشق پادشاهان راست   چنان مقام بلندی گدا كجا يابد

در این طریق فقیری که مینهد قدمی	فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمة الله را
کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد	خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد	آنچه گم کرده است وا یابد
بندهٔ کو گدای سلطان است	پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بینوا دمی دم زد	خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود	عین ما را بعین ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است	ذوق مستان ما کجا یابد

نعمة الله که نور دیده ماست
نور او را بدیده ها یابد

چشم مست تو گر از خواب گران بر خیزد	سبك از هر طرفی فتنه دوان بر خیزد
گر کلاله ز گل چهره بر اندازی باز	ناله از جان و دل پیر و جوان بر خیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند	ناروان از سر پا رقص کنان بر خیزد
اثر شمع تجلیست ولی در یابد	که چو پروانه روان از سر جان بر خیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق	عاشقانه ز سر هر دو جهان بر خیزد
کشتهٔ عشق تو گر بوی تو یابد در خاك	بهوای تو چو گل جامه دران بر خیزد

جسم سید که حجابیست میان من و تو
خوش بود گر چو حجابی ز میان بر خیزد

نور با نور خوش در آویزد	آب با آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود	این دوئی از میانه بر خیزد
چشم مستش که فتنه انگیز است	هر زمان فتنهٔ بر انگیزد
مژه شعر تیز من شب و روز	خاك در گاه یار می بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند	بنده با پادشاه نستیزد

ساقی مست هر نفس جامی گیرد و بر سرم فرو ریزد

سیدم زلف را چو بگشاید
عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقش نوای دل سازد درد دردش دوای دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش هرچه سازد برای دل «
بخدا کار دل رها کردیم کار دل هم خدای دل «
آتش عشق جان ما را سوخت سوختگان را هوای دل «
دل مقامی خوش است از آن دلدار جای خود در سرای دل «
دل صاحبدلی بدست آور تا تو را آشنای دل «

نعمت الله مینوازد ساز
بشنوش کز نوای دل‌سازد

اگر مه روی من روزی نقاب ازرخ براندازد چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش ندیده همچنان جزوی که ازحیرت پر «
حجاب دیدهٔ مردم خیال پرده و هم است جمال او نماید رو حجابش گر بر «
کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود اگر از گوشهٔ چشمی نظر بر منظر «
اگر سلطان عشق او بملك دل فرود آید ندای غارت جانها روان در کشور «
تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر «

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد دل چنین سوخت جان چنان سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی رشته شمع جان از آن سوزد
گوئیا عود مجمر . . . عشقم که مرا خوش در این میان سوزد
آتش عشق چون بر افروزد عالمی را بیك زمان سوزد
آه دل سوز عاشقان بشنو تا تو را دل بعاشقان سوزد

بر جگر داغ عشق او دارم — دلم از بهر این نشان سوزد
نام غیرش چو بر زبان آرم — آتش غیرتش زبان سوزد
سخن گرم من روان میخوان — که دل سوخته‌راروان سوزد
نعمة الله اگر چنین نالد
نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد — خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم باخت — دستی از صدق و صفا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت — عاشقان را الصلا خواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد — جام پر می یك دوتا خواهیم زد
گر بلائی بر دل ما بگذرد — مقبلانه مرحبا خواهیم زد
خویش را بیگانه‌وش خواهیم ساخت — این نفس با آشنا خواهیم زد
همچو سید در جهان بیخودی — دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد — دیگری کی بجای ما دارد
جام دُردی دَرد دل نوشد — هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد — مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست — عقل مسکین چو پای ما دارد
هر چه در کاینات می بینیم — همه نور خدای ما دارد
پادشاهی و صورت و معنی — بی تکلف گدای ما دارد
نعمة الله که میر مستان است
هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکاندار یست او مایه ز ما دارد — خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان — زیرا که چنان دردی باخویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق — ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما — تاریك کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنشست دمی با ما　　هرسو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه　　گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هردوسرا دارد

چو نوردیده چشم من خیالش در نظر دارد　　چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد
بیاای بلبل شیدا و این گلزار مابنگر　　بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام بر دست　　حریف مابود رندی که اوازما خبر دارد
بسالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان　　ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
بنور روی او دیده منور گشت میبینم　　چه خوش چشمیکه نور او همیشه در نظر دارد
اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی　　ولیکن حال سرمستان ما ذوق دگر دارد
حضور نعمت الله رادوسه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانهٔ ما مستی دیگر دارد .　　هر که آید برما کام دلی بر دارد
رندسرمست در این بزم ملوکانه ما　　از سر ذوق درآید خبری گر دارد
عشق و ساقی و حریفان همه مستند و لی　　عقلم مخمور ندانم که چه در سر دارد
لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش　　زانکه آن آب حیات اینلب ما تر دارد
آفتابی است که ازمشرق جان میتابد　　نور او آینهٔ ماه منور دارد
قول مستانه ما ملك جهان رابگرفت　　اینچنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد
نعمت الله حریف من و سرمست و خراب
گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بیدرمان که دارد　　سر سودای بی سامان که دارد
رفیق راه بی پایان که جوید　　خیال مجلس جانان که دارد
همه کس طالب آنند و ما هم　　ازین بگذر ببین تا آن که دارد
چو کفر زلف او دین و دلم برد　　نظر بر خاطر ایمان که دارد

مرا مهمان جان‌است اوشب و روز — چنین‌شاهی بگو مهمان که دارد
قدح گردید اکنون‌نوبت ماست — درین‌دوران‌چنین‌دوران که دارد
بعشقش چون مجال خود ندارم — بگو پروای خان ومان که دارد
چومن از جان و دل کردم تبرا — غم‌از دشوار و از آسان که دارد
هوس دارم که جان خود ببازم
ولی سید نظر بر بان که دارد

پرده دیده من نقش خیالت دارد — دل شوریده‌من شوق وصالت دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم میآید — نیك میبینم وحسنی ز جمالت دارد
بینوائی که گدای‌سر کوی‌تو بود — بر سلاطین جهان‌جاه وجلالت‌دارد
جان‌فدا کردم‌وسر درقدمت افکندم — از چنین بندگئی بنده خجالت‌دارد
ساقیاساغرمیده کـه‌لبم‌بی لب جام — بسر جمله‌مستان که سلامت دارد
بروایعقل که‌من مستم‌وتومخموری — توچه‌دانیکـه‌دل‌ازعشق‌چه‌حالت دارد
نعمت الله سخنش آب‌حیاتی است روان
روح بخشید چه نصیبی ز زلالت دارد

بسته بند بلای تو نجاتی دارد — خسته رنج غم تو درجاتی دارد
هر که‌شدمرده‌دردتو نمیردهرگز — کشته عشق تو جاوید حیاتی »
طاق ابروی‌تو محراب دل‌ماست‌ازآن — روزوشب‌خاطرمامیل‌صلاتی »
کفرزلف‌تو که‌ایمانرخت‌میپوشد — سیئاتی است خیال حسناتی »
گرقدم رنجه کنی برسرآبی باری — در نظر دیده ما آب فراتی »
بجفا از سر کوی تودل‌ازجانرود — آفرین بر قدم او کـه‌ثباتی »
نعمت‌الله کـه سلطان جهان عشقست
چون گدایان ز تو امید زکاتی دادد

هر کـه‌ازاهل کمال‌است‌جلالی دارد — خوش کمالیکه‌جمالی بکمالی دارد
نفس‌اهل کمال‌است که‌جان‌میبخشد — آفرین برنفسش باد کـه‌حالی دارد

بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال — خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد
جام جان پر می خمخانه جانانه ماست — ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد
هر کجا آینهٔ در نظرم میآید — او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد
بسرا پرده جنت نکشد خاطر رند — زانکه در گوشهٔ میخانه جمالی دارد
هر که او مستعد نعمت الله بود
دایم از سید این بنده سئوالی دارد

هر کجا ساغری است می دارد — جام بی باده رند کی دارد
هر کجا صورت خوشی بینی — معنئی از جمال وی دارد
دل مستم مدام می نوشد — گوش جان بر نوای نی دارد
گر نه آب حیات مینوشم — نفسم دل چگونه حی دارد
نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد — این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنئی که میبینیم — می و جام است و جسم و جان دارد
دو مگو او یکیست تا دانی — ور بگوئی تو را زیان دارد
چشم دریا دلی بود ما را — در نظر بحر بیکران دارد
ذوق علم بدیع ما میجو — که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار — خوش کناری که آن میان دارد
نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بعارفان دارد

هر که او عاشق است جان دارد — جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش — عاشق از عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم — خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است وجسم و جان با هم — هر چه بینی همین همان دارد

هر که با ما نشست در دریا　　خبر از بحر بیکران دارد
خواجه علم بدیع میخواند　　آن معانی از ین بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی
نعمت الله بجو که آن دارد

هر کس که هوای ما ندارد　　گویا خبر از خدا ندارد
آنکس که نخورد دردی درد　　بیدرد بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد　　ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم　　جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بینوائی　　بلبل بهاز این نوا ندارد
نا بینا خود خدا نبیند　　چون جام جهانما ندارد
عشق است که عاشق است و معشوق　　باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بما نیاید　　عمر است از آن وفا ندارد
سید مست است و جام بر دست
دست از می و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد　　عمری بخیال می گذارد
عالم چه بود بنزد عارف　　نقشی که نگار مینگارد
هر دم نقشی بروز عالم　　در دم نقشید گر بر آرد
در آینه چون کند نگاهی　　لطفش جامی با و سپارد
مائیم و دل شکسته چون دوست　　پیوسته شکسته دوست دارد
بحری است که آب رحمت او　　بر ما شب و روز نیك بارد
چون اصل عدد یکی است سید
آن یك بهزار میشمارد

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد　　یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش　　کان تیر ستم تیغ و سنان بر جگر آرد

نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری | گر تخم بدی کاری آن تخم بر آرد
از سنگدلی سنك منه بره مردم | کو کوه عذابی بعوض در گذر »
چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم | بیشك و یقین دردسری را بسر »
بیداد مکن جان برادر بحقیقت | بیداد پدر زحمت آن بر پسر »

گر بنده سید شوی و تابع جدش
از ابر وجودت مه تابنده بر آرد

گوئیا چشم ابر میخارد | کاب از چشمهاش میبارد
طرفه دریا دلیست سقایم | کاب از بهر ما همی آرد
آب آرد بسوی ما آری | شرم از چشم ما نمی آرد
چشم ما آب میزند بر روی | مژه هم قطره قطره بشمارد
آبداری باب دیده کنم | هر که تخم محبتی کارد
آب چشمم روان فرو شوید | نقش غیری که دیده بنکارد

نعمت الله امین رندان است
این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا بیخبر او ره ببالا کی برد | مرغ وهم او پر بسوزد ره بمأوا کی برد
عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست | اینچنین شخصی بمیخانه شما را کی برد
مجلس عشقست و سلطان ساقی و رندان حریف | هر گدای بیسر و پا ره بآنجا کی برد
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسهٔ | کی برد شکر بمصر و نام حلوا کی برد
دم مزن از معرفت با ما در این بحر محیط | مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
رستم دستان زبر دستی کند با این و آن | گر بدست ما فتد او دست از ما کی برد

نعمت الله هر چه می باید مسمای ویست
باچنین کشف خوشی او اسم اسما کی برد

گر ز چین سنبل زلفت صبا بوئی برد　　نافه مشك ختن گیرد بهر سوئی برد
دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد　　لیکن آن بادی که ازخاك درت بوئی برد
خاك آن بادم که مارا در هوای عشق تو　　ذره ذره گرد گرداند بهر کوئی برد
گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد　　ازچه رو رومی جمالی جور هندو کی برد
در خین بازلف تو گر دم زند مشك ختا　　چین زلفت آبروی او بیك موئی برد
دل ببردی از برم جان میبری خوش میکنی　　ایخوشا وقت دل و جانیکه خوشخوئی برد
سیدار باری برد در عشق باری بار تو است　　زانکه خوشباشد که یاری بار مهروئی برد

خوش بود گر او بحالم بنگرد　　ور بمیرم هم بخـسا کم بسپرد
زار مردم ز آرزوی او ولی　　زنده گردم بر سرم چون بگذرد
ما گـدا و پادشاه کائنات　　پادشه نام گـدائی کی برد
غنچه دل در هوای او چو گـل　　جامهٔ جان بر تن خود میدرد
هر که اوغم میخورد درعشق او　　شادمان از خویشتن او بر خورد
یـکدمی بی عشق او گر عمر رفت　　عاشق آندم را از عمرش، نشمرد

میفروش ار می فروشد گو بیا
هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نـگرد　　در نظر غیر او کجا گذرد
نزد ما زنده دل کسی باشد　　که بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد　　غنچه گر پیرهن بخود ندرد
مرد عاشق همه یـکی بیند　　آن یکی در هزار میشمرد
جان من روی دل نخواهد دید　　گر دمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده مینوشد　　هر دو عالم بنیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است
شاد باشد مـــدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد　　هر کس که کرد حاصل میدان که آنچنا نکرد

گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
پروانه لاف میزد از آتش محبت آتش دراو درافتاد بینام و بینشان کرد
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم لطفش بیك کرشمه صد جان بمارو انکرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود ازآفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع مارا اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سر خیل عاشقانکرد

محبوب دل وراحت جانی چه توان کرد سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
تو پادشه مائی و ما بنده فرمان گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
عمری است که مارا بغم عشق نشاندی گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توانکرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی
چون نور بهر دیده عیانی چه توانکرد

نوری است که وصفش بستاره نتوانکرد اورا نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود تدبیر نمیدانم و چاره نتوان کرد
سریست دراین سینه که با کس نتوان گفت نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
بزمی است ملوکانه و رندان همه سرمست از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشش نه نگاری است که بر دست توان بست او را بسر دست سواره نتوان کرد
ایدوست غنیمت شمر این عمر عزیزت آری طمع عمر دو باره نتوان کرد

سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد | حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد | یکدمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردیم | هیچ سودا به از این درد و سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش | بی فنا پادشهی ملك بقا نتوان کرد
ما حبابیم زده خیمهٔ از باد بر آب | بیتکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا می یابند | گر گدا گدیه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطائی نکند
توبه گر هست خطا کار خطا نتوا کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد | در سر ما اینچنین سودا که کرد
خانهٔ دل مدتی تاریك بود | این زمان روشنتر از صحرا که کرد
این عجب بین قطرهٔ دریا شده | غیر ما قطره دگر دریا که کرد
گر نه عشقش عیسی وقت من است | چشم نا بینای ما بینا که کرد
ساقی سر مست ما را جام داد | این چنین ما را جز او سودا که کرد
راز مستان پیش هوشیاران که گفت | سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسهٔ
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد | حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد | درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی | تو بما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری | کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمندان را | عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت | طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را
تنك خون گدا چه خواهی کرد

دست بااو در کمر خواهیم کرد — خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسهٔ بر لعـل او خواهیم زد — این دهن را پر گهر خواهیم کرد
قصـهٔ شیرین بخسرو میبریم — لاجرم وصف شکرخواهیم کرد
رو بروی ماهرو آورده ایم — روی خود راچون قمر خواهیم کرد
شیر مردانـه بمیدا ن میرویم — عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
باچنین سودا که ما رادر سراست — عاشقانـه ترك سر خواهیم کرد
باز می درجام جم خواهیم ریخت — باده نوشان را خبر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت — پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید
نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد — وا قف حال این و آنم کرد
من چو بینام و بینشان بودم — بی نشانی مرا نشانم »
به تجلی ظاهر و باطن — گاه پیدا و گه نهانم »
در دل آمد بجای جان بنشست — رحمتی خوش بجای جانم »
می خمخانـه را بمن بخشید — ساقی مست عـاشقانم »
تا شوم رهبر همـه رندا ن — رهنمودم برهر و ا نم »
شرح علم بـدیع او خواندم — این معانی از آن بیانم »
چون ز هستی خود فنا گشتم — باقی ملـك جاودا نم »

نعمت الله بمن عطا فرمود
رازق رزق بند گا نم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد — بلبل از ذوق آن ترنم کرد
ساقی مست می برندان داد — عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش نظری خوش بچشم مردم کرد
خاطرم میکشد بمیخانــه اینچنین عزم دل تصمم کرد
خوش خیالی بخواب میدیدم دوش تا روز دل تنعم کرد
عقل بالا نشین مجلس بود عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد
سید مست میـل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم میکرد در پس پرده جان یار ترنم میکرد
من چو بلبل همه شب زارهمی نالیدم دوستچون غنچه بر آن گریه تبسم »
دل بیچاره گمگشته خود را دیدم چاره خویشهمی جست و دگر گم »
بر سر کوی خرابات گذرمیکردم عشق دیدم کهروان غارت مردم »
گرچه جام می و پیمانه همیکردم نوش همت عالی من میل بدان خم »
باده با جام سخن از سر مستی میگفت روح با جسم در ین حال تکلم »

سید وبندهٔ چو درخلوت جان میرفتند
بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب نتوان خورد عشقبازی بعقل نتوان کرد
دردردش دوای جان من است اینچنین درد کی خورد بیدرد
عاشقی کار شیر مردان است کار مردان کجا کند نا مرد
آب گل را بگیر خوشبو شو که گلاب است نزد ما ماورد
مژدگانی که عاشق سر مست می فراوان برای ما آورد
مست باشد مدام مست خراب ازمی ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را یکی داند
هر کهاودردو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نور الله خود و الهم از بوی نور الله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او آمـده هندوی نور الله خود

خوی نور الله ما خوئی خوش است　　دلخوشم از خوی نور الله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب　　دیده ام در روی نور الله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام　　کی دهم یك موی نور الله خود
هر کجا جا نیست دل داده بباد　　آمده انجوی نور الله خود
از خلیل الله امیدم این نبود
کو نیامد سوی نور الله خود

بیا ای نور چشم ما وخوش بنشین بجای خود　　منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من　　چرا چون ماوجدما نباشی پادشاهی خود
بیا و دردی ما را زدست ماروان درکش　　و گر درد دلی داری زخود میجو دوای خود
گلستانست و بلبل مست و ساقی جام میبردست　　حریف باده نوشانیم وخوش وقت از نوایخود
چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو　　قدم درراه یاران زن مزن تیشه بپای خود
روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید　　دمی بنشین بچشم ما بپرس اینماجرای خود
مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن اینهوای خود

اینکه گوئی نعمت الله جان سپرد　　جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان بجانان دل بدلبر داد و رفت　　جان ازاین خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او　　جان چو غنچه بالب خندان سپرد
بندگی کرد او بصدق دل تمام　　ظاهر و باطن بآن سلطان سپرد
بود میخانه سبیل خدمتش　　رفت وآن منصب باین وآن سپرد
جان امانت بود با وی مدتی　　خوش امینانه بآن جانان سپرد
دیگری گر جان بدشواری بداد
سید سرمست ما آسان سپرد

خواجهٔ غافل برفت و جان سپرد　　بیخبر از معرفت چیزی نبرد
بود مخموری و مستی میفروخت　　صاف می پنداشت مینوشید درد

شیشهٔ پندار میبودش بدست
او فتاد وشیشه اش شد خرد و مرد

صوفیان پوشند صوف خدمتش
صوفئی بودی که میپوشید برد

هر نفس نوعی دگر گفتی سرود
گه زلو گفتی سخن گاهی زکرد

عاشقانه جانسپاری کن چو ما
زانکه عاشق جان خود را میسپرد

نعمة الله جان بجانان داد و رفت
رحمة الله علیه آن مرد مرد

هر که بد زیست عاقبت بد مرد
نیك وبد هر چه کردبا خود برد

صاف درمان کجا خورد بیدرد
دردمندی سزد که نوشد درد

هر چه خود رشتهٔ همان پوشی
خواه صوفش بباف خواهی برد

داشت غیبی ز فاسقی عیبی
لاجرم فسق کرد وفاسق مرد

نان شیراز خورد و شکر نگفت
زین سبب در میان آب فسرد

همه با اصل خویش وا گردند
خواه لر میشمار خواهی کرد

زنده جاودان بود بیشك
هر که او جان بیاد حق بسپرد

در همه حال با خدا باشد
آنکه خودراازاین وآن نشمرد

همچو سید مدام سر مست است
ازمی او کسی که جامی خورد

بود روزی خواجهٔ سالار کرد
میکشیدی درد و مینوشید درد

کیسهای سیم و زر بر هم نهاد
عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد

شیشهٔ بودش پر از نقش و خیال
او فتاد آن شیشه وشدخرد و مرد

بر سر پل ساخت خواجه خانهٔ
سیل آمد ناگه آن خانه ببرد

هر کجا دیدیم رند سر خوشی
بود و نا بود جهان یکسر شمرد

گر بصورت عارفی رفت ازجهان
جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جامهٔ سید بپوش
ورنه خود سهل است خرقه صوف و برد

چون شراب صاف درمان است ما را دردُ درد | زان همی ریزم فرودایم بروی دردُ درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او | غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ | رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منیر میر ترك | کیمکدر گردد از گردی که باری کرد کرد
تو نــهٔ مرد نبرد دُرد دَردِ عشق او | ده هزار از خانه گیری او بدادی نرد برد
تا جوانمردیکه او در عشق جانان جان نداد | شاید ار زنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد
نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد مرد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود | در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال | هرچند در آن حال نه نام و نه نشان »
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم | بیعشق تو دل زنده زمانی نتوان »
ما نقش خیال تو نــه امروز نگاریم | گر روز ازل جان بخیالت نگران »
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید | چندان که نمودی و بدیدیم همان »
خوش آب حیاتیست روان از نفس ما | تا هست چنین باشد و تا بود چنان »

سید قدحی باده بمن داد بخوردم
آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

یك دم بی می نمیتوان بود | بی می خود حی نمیتوان بود
بیعشق دمی نمیتوان زیست | بی ساغر می نمیتوان »
ما سایه و عشق یار خورشید | بی بودن وی نمیتوان »
بی جام شراب و عشق لیلی | مجنون در حی نمیتوان »
مستیم و خراب و لا ابالی | بی نالـهٔ نی نمیتوان »
تا کی غم این و آن توان خورد | درمانده کی نمیتوان »

بی بود وجود نعمت الله
والله که شی نمیتوان بود

نقش غیری محال خواهد بود — چه مجال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد — نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است واو محب جمال — تا جمیل و جمال خواهد »
ماه روشن ز آفتاب بود — گرچه بدر و هلال خواهد »
ملك لم یزل خداوند است — ملك او لایزال خواهد »
غیر او در خیال اگر آید — آن خیال محال خواهد »

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی بر کمال خواهد بود

گر یکی در هزار خواهد بود — که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آبند — چار نا چار چار خواهد »
می مانوش کن که نوشت باد — که می بیخمار خواهد »
کار عشق است عشق بازی کن — که تورا آن بکار خواهد »
عقل اگر منع ما کند از عشق — تا ابد شرمسار خواهد »
هر که گیرد میان او بکنار — بی میان و کنار خواهد »
در قیامت چو چشم بگشایم — نظرم بر نگار خواهد »
هر که او دوستدار ما باشد — همه را دوستدار خواهد »

سیدی چون ز بندگی یابند
سیدم بنده وار خواهد بود

خواجه آنجا فقیر خواهد بود — بنده آنجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان — عقل آنجا وزیر خواهد بود
در چنین قریهٔ که ماهان است — نفس آنجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان ز کجاست — بانك خواجه بشیر خواهد بود

هر که خود را عظیم میگیرد پیش‌مردان‌حقیر خواهد بود
وانکه اینجاصغیر و خواربود درقیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او
همچو بدرمنیرخواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بیمجنون بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رندو مست‌ولا یعقل روزوشب درقفای لیلی بود
هر خیالی که نقش میبستی نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خستهٔ مجنون از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقابی رو نمود تونکومیبین کاونیکو نمود
ذره‌ها روشن‌شدند از آفتاب نوراوبنگر که ما راچو نمود
دیده‌ام آئینهٔ گیتی نما اوجمال وبر کمالش‌رو نمود
خود بخودبنموده‌است درعینما تا نگوئی او بما و تو نمود
صدهزار آئینه داردد‌ر نظر در دو ائینه یکی رود و نمود
آب چشم ما بهرسوشدروان آبروی‌ما از آن‌هر سو نمود

خوش برو بر دیده سید نشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود حضرت بیچون نگویم چو نمود
روشن است آئینهٔ گیتی نما حسن روی او بما نیکو نمود

در دو آئینه یکی پیدا شده — بیشکی باشد یکی ودو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت — نوراو در چشم مامه رو نمود
گه بترکستان بما بنمود ترك — گه بهندستان بما هندو نمود
در محیط بیکران افتاده ایم — عین‌ما برعین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده ایم
هم بنور دیده او او دیده ایم

خوش خیالی بخواب رو بنمود — نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد — حضرت‌او جمال چون »
جام گیتی نما پدید آورد — چون نگه کرداو باو »
هر که با ما نشست در دریا — عین ما دید و سو بسو »
چشم احول یکی دو می بیند — لاجرم او یکی بدو »
رشته یکتوست در نظر ما را — گر بچشم کسی‌دوتو »

در هر آئینهٔ که ما دیدیم
سید و بنده رو برو بنمود

پادشه حکم ما روان فرمود — هم بنام خودش نشان فرمود
هر چه‌در غیب‌ودرشهادت بود — همه ایثار بندگان »
در میخانه را گشود بما — راز پنهان بما عیان »
حکم تاج و کمر بما بخشید — این عطا او بما چنان »
رو در آئینهٔ دلم بنمود — نام‌تمثال‌خویش جان »
نقد گنج خزانه اسما — جمله انعام این و آن »

نعمت الله در ازل بنواخت
تا ابد میر عاشقان فرمود

صبحدم آفتاب رو بنمود — زهره‌ومشتری‌چه‌خواهد بود
خانه تاریك بود روشن شد — نور چشمی بما عطا فرمود

آفتابی در آمد از در ما | در دولت بروی ما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید | درچنین آن چنان بما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت | عود آتش شد و نماندش دود
دامن خود بگیر ای عارف | تا بیابی ز خویشتن مقصود

بزم عشق است و سیدم سرمست
هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است وطالع مسعود | بیا که نوبت وصل است ووقت گفت و شنود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت | بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس | که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده | بیا و بنده ما باش و خواجه موجود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش | که پیر میکدهٔ عشق این چنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات می ریزد | بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود
رسید عشق ز خم خانه.قدم سر مست | بیك کرشمه دل ازدست عالمی بر بود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم | نوشته بر ورق جان که ای مرامقصود

بیا که میر خرابات نعمت اللهست
بیا که اول صبح است وعاقبت محمود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود | روی او دیدم چو برقع بر گشود
دیدمش در آینه عین العیان | اینه او بود در وی می نمود
آ فتاب خاطرم تا روشن است | ذرهٔ بی مهر او هر گز نبود
هر چه موجود است ازجود ویست | خود کجا موجود باشد بیوجود
ساجد و مسجود نزد ما یکی است | سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان | ساقی سر مست دیدم یار بود

نکتهای عارفانه سیدم
خود بخود میگفت وازخود میشنود

جیب شب آفتاب چون بگشود
از گریبا ن روز رو بنمود

شب امکان خیال بود نماند
هست روز وجود خواهد بود

غیر او نیست ور تو گوئی هست
او بخود دیگران باو موجود

عقل چون شب برفت و روز آمد
خاطر ما از این و آن آسود

یك حقیقت که آدمی خوانند
که ایاز است بنام و که محمود

عالمی را برقص آورده
قول مستانهٔ که او فرمود

نعمت الله گرد نقطه دل
همچو پرکار و دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود
هر چه ما دیده‌ایم غیر او نبود

گفتگوی ما خیالی بیش نیست
خود سخن فرمود و هم از خود شنود

در حجاب عالمی درما ندهٔ
آنچنان گیرش که عالم خود نبود

جود او داده باین و آن وجود
ورنه بیجودش ندارد کس وجود

بر در می خانه مست افتاده ام
سر بپای خم نهاده در سجود

آتش عشقش دلم در بر بسوخت
عالمی خوشبو شده زین بوی عود

گر در غیری بما در بسته شد
نعمة الله خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور خود بنمود
نظری خوش بچشم ما فرمود

ساقی ما چو رند مستی دید
می خمخانه را بما پیمود

دل ما را بلطف خود بنواخت
رحمتی هم بجای خود فرمود

آتشی رو نمود موسی را
در حقیقت اله موسی بود

در میخانه همه عالم
ساقی ما بروی ما بگشود

درد دردش دلی که نوش نکرد
درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود — شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالمی از نور او — یك ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه موجود است از نور ویست — خود کجا موجود باشد بیوجود
خانقاه و صومعه در بسته شد — چون در میخانه ساقی بر گشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت — سوخت درد عشق او جانم چه عود
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست — عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمیدانی چه سود

یك نفس یعقوب بی یوسف نبود — گرچه هجرانش بظاهر می نمود
هر که را دیدی نمودی یوسفش — هرچه بشنیدی ز یوسف می شنود
تا مگر یوسف در آید از درش — در بروی هر که بودی می گشود
هر که در کنعان بدیدی پیش او — یوسف مصری خود را می ستود
چون برتخت این ظهورش را بیافت — سر خود حق دید از آن گردش سجود
هرچه بود و هست و خواهد بود اوست — هرچه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است
نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود — هرچه دیدیم بی وجود نبود
تا مرادیم او مراد همه — یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نما بما بخشید — نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشق است و ما چنین سرمست — هر که آمد ببزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش — ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش — عود خوش بود و آتشی بیدود

صفت و ذات او ظهوری کرد
نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود | در دو عالم جز او نبود نبود
آن یکی در دو کون پیدا شد | این دوئی زان سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو یافت | لاجرم روی او در او بنمود
سایه بی آفتاب کی باشد | خلق بی حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده ام هر گز | دل بیدرد و آتش بی دود
بلبل مست گلشن عشقم | جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده | اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم | پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی حاشا
این حکایت که گفت یا که شنود

هر کسی را عنایتی فرمود | این عنایت همه بما بنمود
تا ببیند بنور خود خود را | چشم خود هم بروی ما بگشود
طینت ما ز خاك می خانه است | میل ما جز بمی نخواهد بود
هر که آمد بخلوت دل ما | در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم | خوش بود آتشی چنین بی دود
اینه هم ز جود پیدا شد | دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفته ام سخنی | به از این گفتهٔ دگر که شنود
چون وجود است هر چه می یابم | غیر او نیست در جهان موجود

می و جام و حریف و ساقی اوست
نعمت الله این چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود | در میخانـهٔ بما بگشود
هر چه درغیب و در شهادت بود | بود و نا بود را بما بنمود
جام گیتی نما هویدا کرد | می خمخانه را بما پیمود
آتش عشق اوست در دل ما | خوش بود آتشی چنین بی دود

هو هو لا اله الا هو　　لیس فی الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او　　بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف وساقی او
هر که آمد ببزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود　　در می خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید　　می می خانه را بما پیمود
نقد گنجینهٔ حدوث وقدم　　جمع کرده همه بما بنمود
از ازل تا ابد عنایت او　　هست با بندگان و خواهد بود
هو هو لا الله الا هو　　لیس فی الدار غیره موجود
نقش غیری خیال اگر بندی　　آن خیالت محال خواهد بود
گر صد است از هزار جمله یکی　　جز یکی نیست بنده را مقصود
وحده لا شریك له گفتیم　　غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بما کرم فرمود　　در می خانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد　　می می خانه را بما پیمود
گر یکی ور هزار جام گرفت　　وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا　　خوش بود آتشی چنین بی‌دود
درمقامی که جسم و جان نبود　　بود و نابود خود نخواهد بود
این چنین گفته های مستانه　　درجهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید
تا بیابی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود — نفسی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش و خیال — دردو آئینه‌آن یکی دو نمود
جسم‌وجان جام‌ومی‌دل ودلدار — هر چه دارد همه بما بنمود
همچو پرکار بود دل پرکار — نقطه نقطه محیط را پیمود
اول و اخرش بهم پیوست — ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی‌الدار غیره و دیار — هرموحد که‌بوداین فرمود

نعمة الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود — مائیم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید — عشق آتش‌وجان عاشقان‌عود
چون سایه مرا زخاک‌برداشت — مهرش‌چوجمال‌خویش بنمود
بربست زبان ما بحیرت — چون‌پرده‌ز روی کاربگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یك جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نا بود

هر چه امکان لطف و رحمت بود — حضرت او بما عطا فرمود
هر کسی را قراضهٔ بخشید — در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد — چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است وعشق آتش آن — خوش بود آتش ار بود بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت — به‌ازین کس‌نسوخت هرگز عود
هرچه بوده‌است و هرچه‌خواهد بود — همه از جود او بود موجود
هر که آمد بمجلس سید — جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانه جود
داد مارا بلطف‌خویش‌وجود

قادر پر کمال کن فیکون | آنکه او هست و بود خواهد بود
هر چه امکان لطف بود و کرم | همه در حق بنده اش فرمود
با چنین نعمتی که او بخشید | شکر این بنده را چه خواهد بود
او یکی سایه اش بما افکند | لاجرم در ظهور دو بنمود
همه عالم نشان او دارد | این نشان هم بنام او فرمود
ره بخلوتسرای عشق نبرد | عقل بیچاره گر چه جان فرسود

هر که یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود | از همه رو دری بما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت | خوش بود آتشی چنین بی دود
دع نفسك بذوق در یابش | تا بیابی ز وصل او مقصود
دُرد دردش دوای درد دل است | نوش میکن که این بود بهبود
این عنایت نگر که آن حضرت | در حق بندگان خود فرمود
می میخانه حدوث و قدم | ساقی مست ما بما پیمود
خود نماید جمال و خود بیند | ازخودش باخود است گفت و شنود
خیز ساقی بیار جام شراب | وقت صبح است و عاقبت محمود

هر که انکار نعمت الله کرد
بیشکی باشد از خدا مردود

در مرتبهٔ ساجد در مرتبهٔ مسجود | در مرتبهٔ عابد در مرتبهٔ معبود
در مرتبهٔ عبد است در مرتبهٔ رب است | در مرتبهٔ حامد در مرتبهٔ محمود
در مرتبهٔ فانی در مرتبهٔ باقی | در مرتبهٔ معدوم در مرتبهٔ موجود
در مرتبهٔ طالب در مرتبهٔ مطلوب | در مرتبهٔ قاصد در مرتبهٔ مقصود
در مرتبهٔ آدم در مرتبهٔ خاتم | در مرتبهٔ عیسی در مرتبهٔ داود

در مرتبهٔ موسی در مرتبهٔ فرعون
در مرتبهٔ مقبول در مرتبهٔ مردود
در مرتبه بیحد در مرتبهٔ بیعد
در مرتبهٔ محدود در مرتبهٔ معدود
در مرتبهٔ ظاهر در مرتبهٔ باطن
در مرتبهٔ غایب در مرتبهٔ مشهود
در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
درمرتبهٔواجددرمرتبهٔموجود

نگار مست من هر دم زنو بزمی بیاراید
در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهردم سحر میجوید که باویراز خود گوید
حیات جاودان است اوولی با کس نمیپاید
جمالش در نظر دارم بهرحسنی که میبینم
خیالش نقش می بندم بهرحالی که پیش آید
مراساقی سر مستان دهدهر لحظهٔ جامی
بهر جامی که مینوشم مرا جانی بیفزاید
اگرجامی ببزم آری زخم می بری پر می
وگر پیمانهٔ آری بتو پیمانه پیما ید
بیاای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی
برو ایدل ز جان بگذر گرت دلدار میباید
حدیث عاشقی بشنو که تاذوق خوشی یابی
حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید

بر بسته نقاب دل ربایـد
بنگر چه کند اگر گشاید
در آینه وجود عـالم
خود بیند و خود بخود نماید
ما دولت سر لی مـع الله
یا بیم ولی دمی نیاید
در دور دو چشم مست ساقی
توبه نکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می از این خم
نه کم شود آن و نه فزاید
یك ذات و صفات او فراوان
در هر صفتی دمی بر آید
سید رند است و جام در دست
مستانـه سرود می سراید

عقل هر دم که در سرود آید
بـدم سرو باده پیمایـد
سخن عقل پیش عشق مگو
کان سخن خود بکار می ناید
عشق را خود گشایشی دگراست
هیچ کاری ز عقل نگشاید

جام گیتی نمای را بکف آر　　که بتو روی خویش بنماید
آفتابی مدام در دور است　　بیکی جاد می نمی پاید
عشق هر لحظه مجلسی سازد　　هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی باش همدم سید
گر تو را همدم خوشی باید

خواب درچشم خون نمی آید　　کی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم　　نظری هم ببنده فرماید
خلوت خاص اوست خانه دل　　در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه او بما بگشود　　این چنین در جزا و که بگشاید
عشقمست است وعقلمخمورست　　بلب خشك باد پیماید
هر که با جام می شود همدم　　یکدم از عمر خود بیاساید

بنده سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار می ناید　　صحبت او مرا نمی باید
سخنش اعتبار نتوان کرد　　زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان قصهٔ دگر خواند　　هر دم افسانهٔ بیاراید
آبرو را بخاك ره ریزد　　باب خشك باد بیماید
چونکه از شوق عشق بیخبراست　　لاجرم دوستی نمی شاید
نفی سید کند ولی بخیال　　آن خیالش بخواب بنماید

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانت از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی بر آید　　بهر آئینه روئی می نماید
برد خلقی و می آرد همیشه　　از آن عالم بیك حالی نپاید
جهان روشن شود از نور رویش　　اگر آن آفتاب ما بر آید

چنین میخانه ورندان سر مست — کسی مخمور را گر ماند نشاید
بنور او جمال او توان دید — حجاب از چشم ما گر بر گشاید
بشادی روی ساقی نوش کن می — که می عمر عزیزت می فزاید
بعشقش نعمت الله میر مستان
سرودی عاشقانه می سراید

عقل چند آنکه خود بیاراید — در نظر هیچ خوب ننماید
خاکساری است ابرویش نیست — بادم سرد باد پیماید
بسته او مشو که حیف بود — کار عاشق ز عقل نگشاید
کشته عشق شو چو زنده دلان — گر تو را عمر جاودان باید
هر که با عاشقی شود همدم — از دم او دمی بیاساید
بعدم عالمی رود ز وجود — بوجود جدید باز آید
نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب اوئی ناگه بیرت آید — در گرد درش گردی او در بتو بگشاید
گر آینه روشن اندر نظرش آری — تمثال جمال او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش — چون عمر عزیز تو پیوسته نمی پاید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سر مستیم — در مجلس سر مستان وعظ تو نمی باید
در هر چه نظر کردم چون اوستکه میبینم — اقرار باو دارم انکار نمی شاید
تا نور جمال او در دیده ما بنمود — نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید
گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمت نورش بتو نماید — گوش تو در سخن گشاید
در گلشن ما زبان بلبل — هر لحظه ترنمی سراید
دست تو بیان کند یدالله — گر زانکه یدش بدستت آید
پائی که بقدرتش بپا یست — بی قدرت او بپا نباید

بی جود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که بهر دست بر آید دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی آن نقش رود باز بنقش دگر آید
در نور رخش شاهد معنی بنماید هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
پرسی خبری از دل ودل بیخبر ازعشق از بی خبر ای یار بتو کی خبر آید
ساقی در میخانه گشاد است برندان کو عاشق مستی که ازین خانه در آید
بگذشت شب و ماه فرو رفت ولیکن امید که صبح آید وخورشید بر آید

صدنعره بر آید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گفته سید بسراید

با رخ او قمر چه کار آید با لب او شکر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته ایم کیسه پر سیم وزر چه کار آید
ما چو در یتیم یافته ایم صدف پر گهر چه کار آید
دست با عشق در کمر داریم تاج شه با کمر چه کار آید
عقل مخمور درد سر دارد این چنین درد سر چه کار آید

نعمة الله حریف مجلس اوست
غیر ساقی دگر چه کار آید

خوش درد دلی دارم درمان بچه کار آید با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست بی خدمت آن جانان این جان بچه کار آید
عقل ازسر مخموری سامان طلبد از ما ما عاشق سر مستیم سامان بچه کار آید
عشق آمد وملک دل بگرفت بسلطانی جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه روضه چو بود اینجا رضوان بچه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مهرویان بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید

باسید سرمستان کرمان چو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوش کن می که روحت افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد — تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب — که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمة الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش بصفات می نماید — یك ذات ذوات مینماید
در جام جهان نمای اول — خود را ز برات مینماید
عینی بظهور در مراتب — ما را درجات مینماید
گر کشته شوی ز جان میندیش — کان موت حیات مینماید
چون کرده اوست کردهٔ ما — جمله حسنات مینماید
هر لحظه بصورتی بر آید — شیرین حرکات مینماید
عمری که بعشق میگذاری — در وی حرکات مینماید
خوشدل باشی بدرد نوشی — کز درد دوات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

ذاتش صفات مینماید — یا ذات بذات مینماید
خواهد که نمایدت وگرنه — آئینه چرات مینماید
هر بی سر و پا که پیشت آید — شاه است و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد — شیرین حرکات مینماید
خوش دُردی دردعشق مینوش — کاین دُرد دوات مینماید
هر جام حباب بر کف ما — پر آب حیات مینماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

گهی عکس رخش جان مینماید گهی زلفش پریشان می نماید
چو سنبل میکند بر گل مشوش سواد کفرش ایمان می نماید
چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست چه درد است این که درمان می نماید
چه جام است اینکه میریزد از او می چه جان است اینکه جانان می نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش همه آئینه این آن می نماید
جمال عشق بین و حسن معنی که چون درصورت جان می نماید

نظر کن چشم سید تا ببینی
که پیدا سر پنهان مینماید

خیال غیر خوابی مینماید همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بندان خیالش جهان نقشی بر آبی می نماید
در این خمخانه هر رندیکه یابی بما جام شرابی می نماید
بهرصورت که میبینی بمعنی نگاری بی حجابی می نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را ز نورش آفتابی می نماید
بده جامی بهر رندی که باشد که خیر است وصوابی می نماید

وجود نعمة الله در خرابات
چو گنجی در خرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید جانی است که آن روان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست هر نام از او نشان نماید
عینی است که صدهزار صورت در دیده این و آن نماید
خوش آینه ایست جام و باده معشوق بعاشقان نماید
ساغر متنوع است از آن می دائم در وی چنان نماید
در آئینه هر چه تو نمائی آئینه بتو همان نماید

یک معنی و صد هزار صورت
سید بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید در جام جهان نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد تا درد تو را دوا نماید
نقشی بخیال می نگارم نقاش بنقشها نماید
درموج وحباب و آب دریاب کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تو را نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید در آن نقش خیالم او نماید
ببیداری و خواب ار بینم اورا بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی رودردو آئینه چو بنمود یکی باشد اگر چه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند گهی درچشمه گه درجو نماید
هزاران آینه گر بینم ایدوست همه تمثال او یکرو نماید
دو تو بنماید این رشته باحول ولی در چشم ما یکتو نماید

همه کس نعمة الله را نبینند
ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید یانقش خیالی است که در خواب نماید
یاظل وجودی است که موجود بجود است همسایه در این سایه باصحاب نماید
هر ذره ز خورشید جمالش که نمو ده نوری است که در صورت مهتاب نماید
خوش جام حبابی است که پر آب حیاتست از غایت لطف است که آن آب نماید
یك نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش حرفی است که صد فصل ز هر باب نماید
ذات است وصفات است که محبوب ومحبند این هر دو محبانه باحباب .... نماید

در آینهٔ روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

هر که او عین ما بما جوید ... یابد او هرچه از خدا جوید
دُرد دَردش بذوق می نوشد ... دردمند یکه او دوا جوید
مبتلائی که یافت ذوق بلا ... روز و شب از خدا بلا جوید
درخرابات عشق مست و خراب ... دائماً گردد و مرا جوید
جام گیتی نما گرفته بدست ... هرچه اورا سپرده وا جوید
عقل با شد ز عشق بیگانه ... آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت
دنیی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید ... میرود بیسر و پا گرد جهان میجوید
همچومجنون همه‌جا لیلی خود میطلبد ... همه لیلی طلبد و ز همگان میجوید
میکند دلبر سر مست مرا دلجوئی ... بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از اول و آخر چوخبر می جوید ... ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هر کسی آنچه طلب میکند ار داند باز ... دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید نه ... رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام
صحبت ساقی سر مست مغان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید ... اینچنین بود آن چنان گردید
باز علم بدیع میخوانیم ... این معانی از آن بیان گردید
هر که در صحبتم دمی بنشست ... محرم راز عاشقان گردید
در مقامی که جان نمیگنجد ... گرد آنجا کجا توان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا ... قطره اش بحر بیکران گردید
هر که دل را بدلبری بسپرد ... مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود
این زمان باز نوجوان گردید

اینچنین رندی که من دیدم که دید ‌ هفت دریا را بیکدم در کشید
دیده ام آئینهٔ گیتی نما ‌ آفریننده بلطفش آفرید
عاشق سر مست در کوی مغان ‌ فارغ است از بایزید و از یزید
مجلس عشق است و ساقی در حضور ‌ ذوق یاران باد یارب بر مزید
دیده روشن که دیده روی او ‌ در چنان دیده بود نورش پدید
اعتباری می نماید فصل و وصل ‌ گه قریبت می نماید گه بعید

نعمة الله مست و جام می بدست
باشد آن می کهنه وجامش جدید

عین او در عین اعیان شد پدید ‌ آنچنان پنهان چنین پیدا که دید
آفتابست او و عالم سایه بان ‌ چتر شاهی بر سر عالم کشید
جامی از می پر زمی بستان بنوش ‌ این سخن از ما بجان باید شنید
درد هوای یوسف گل پیرهن ‌ همچو غنچه جامه را باید درید
لطف او آئینه گیتی نما ‌ از برای حضرت خود آفرید
ما حباب و عین ما آب حیات ‌ نوش کن جامی بگو هل من یزید

سید ما از جمال پر کمال
مینماید هر زمان حسنی جدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید ‌ یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
در دل گرچه که دیدیم دوا یافته ایم ‌ هر که رنجی نکشید او بشفائی نرسید
بی بلائی نتوان یافت چنان بالائی ‌ گل بیخار درین باغ جهان نتوان چید
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت ‌ با خیال تو که پیوست که از خود ببرید
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر ‌ هر که از جام غم انجام تو یکجرعه چشید
[illegible]لم از کوی خرابات بخلوت میرفت ‌ چشم سرمست تورا دید ز ره بر گردید

بر سر چارسوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید

دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد
خبر سوختگان را بر پروانه برید

آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
حیف باشد که چنین مژده بیگانه برید

گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
نقد گنجینهٔ ما از دل ویرانه برید

عاقل آنست که دیوانهٔ عشق است چو ما
سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید

دل مردان خدا هر که برد خوش باشد
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است
نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

رخت ما را بسرا پردهٔ میخانه برید
آلت مجلس ما جمله بساقی سپرید

ماچو غنچه بهوا جامهٔ خود چاك زدیم
بعد از این خرقهٔ ما را بملامت ندرید

عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او
نور چشم است ببینید که صاحب نظرید

گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید
از سر لطف و کرم از سر آن در گذرید

هر کجا نقش خیالی که ببینند دیده
معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید

میل می خانه ندارید ندانیم چرا
مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بندهٔ سید رندان خرابات شوید
که بنزدیك سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسرا پرده رندان مگذارید
مخمور ش از آن مجلس رندان بدر آرید

بیگانه مباشید بپاشید سر و زر
تخمیکه توانید در این باغ بکارید

هر خم شرابی که سپردید برندی
آرید بر ما و باهلش بسپارید

روشن بتوان دید که نور بصر ماست
بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید

یکدم که ز ما فوت شود بی می و ساقی
از عمر مگوئید و حیاتش مشمارید

کار همه رندان خرابات بر آید
بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه در آمد
نوریست که پیداشده پنهانش ندارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید ترسای میان بسته بزنار ببینید
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود پیدا شده اش بر سر بازار ببینید
بر دیده ما گر بنشنید زمانی یك لعبت وصد جامه بیکبار ببینید
جامی بکف آرید در او رو بنمائید تاساقی ورند و می وخمار ببینید
بحر یم وحباب ومی وجام یم در این دور در صورت ما معنی هر چار ببینید
عالم همه آئینه یار است از آن روی روشن بنماید بشما یار ببینند

از گفته سید غزلی نغز نویسید
سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید در جام جم آنحضرت جمشید ببینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید دیدید در این دیده و وادید ببینند
در بحر در آئید وحبابش بکف آرید در صورت ما معنی توحید ببینید
گرچه شب قدر است چو صاحب نظر آئید چو نروز در اینشب مه و خورشید ببینند
بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد تحقیق نمیدانند و تقلید ببینید
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم آئید در این خلوت و تجرید ببینید

سید بهمه آینه روئی بنموده
آن یار کهن باز بتجدید ببینند

آفتاب چرخ معنی با یزید سایه خورشید اعلی با یزید
واقف اسرار سبحانی بحق کاشف انوار معنی با یزید
گوهر دریای عرفان از یقین عارف و معروف یعنی با یزید
راه جان روشن نشد بی بو الحسن کار دل پیدا نشد بی با یزید
نقطه وحدت در آمد در الف در ظهور حرف شد بی با یزید
صورت فردوس جان بسطام عشق میوه معنی طوبی با یزید

سید از صاحب لا نی لا جرم
کرده با جانت تجلی با یزید

ترك می و میخانه بیکبار مگوئید | با من سخن از زاهد زنهار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه | ورزانکه بگوئید دگر بار مگوئید
رازی است میان من وساقی خرابات | از یار مپوشید و باغیار مگوئید
با لعل لب اوسخن ازغنچه مپرسید | با گلشن رویش سخن ازخار مگوئید
از لعبت ترسا بچه اسلام مجوئید | با زلف بتم قصه زنار مگوئید
سری که شنیدید امینید و امانت | دارید نگه بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش بنویسید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید

در سرا پرده دل خانه خدا را طابید | اینچنین خانه خدا بهر خدارا طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید | آنگه از ساقی ما جام بقا را طلبید
گر بیایید عطائی همه آنرا جوئید | ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مجوئید بها | کار خیر است درأین کاردعارا طلبید
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا | دردردش بکف آریدو دوارا طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد | هر چه خواهید بیابید چومارا طلبید

نعمت‌الله اگر می طلبید ای یاران
در خرابات در آئید و خدا را طلبید

زاهد دگر ازخلوت تقوی بدر افتاد | عقل آمد و با عشق در افتاد ور افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم | پا بر سر ما هر که نهاد اوبسر افتاد
مه روشنئی یافت که شد بدر تمامی | نوری مگر ازمهر رخت بر قمر افتاد
افتاد در این کوی خرابات بسی دل | المنة لله که بار دگر افتاد
بر خواستن از رهگذر او نتواند | هرعاشق مستی که در آن رهگذرافتاد
درخواب بجز نقس خیالش نتوان دید | ورزانکه کسی دیدمرا از نظر افتاد

مد بار دراین کوی خرابات فتادم عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
ر دیده که او نقش خیال دگری دید گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که بمیخانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم سوخت پروانه پر زنان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد مست میرفت در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد نه دو روزی که جاودان افتاد
سرو قدی که سر ز ما پیچد در چمن قدش از میان افتاد
مرغ دل دید دانهٔ خالش باز در دام زلف از آن افتاد
ناوك آه عاشق سر مست هر چه انداخت برنشان افتاد
از لب او حدیث می گفتم سخنم ناگه از دهان افتاد

سید ما او فتاد مستانه
چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاك راه او افتاد بد مگویش که او نکو افتاد
بهوائی که خاك او گردد رند سر مست کو بکو افتاد
بت من پرده راز روبر داشت بنده سجده کنان برو افتاد
عشق مستانه در خروش آمد عقل مسکین بگفتگو افتاد
آفتاب جمال رو بنمود مه هلالی شد و دو تو افتاد
هر که چون ما فتاد در دریا غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب
نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر اوفتاد بی تکلف خوب درخور اوفتاد
در خرابات مغان مستانه رفت جای خود را دید خوشتر اوفتاد

بر در میخانه با ساقی نشست — پای او بوسید و بر سر اوفتاد
بارها دل در شراب افتاده بود — توبه را بشکست و دیگر اوفتاد
از سر هر دو جهان بر خواستند — بر سر کویش کسی گر اوفتاد
آفتاب او بما ظاهر چو شد — ماه ما از جمله انور اوفتاد

نعمة الله باز سازی خوش نواخت
غلغلی در هفت کشور اوفتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد — مردم دیده در این دریا فتاد
رند سر مستی بمیخانه رسید — سر بپای خم نهاد از پا فتاد
برنخیزد جاودان هر کس که او — در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما — چشم ما روشن بعین ما فتاد
همدم جامیم و باساقی حریف — این چنین ذوق خوشی ما را فتاد
دل برفت از ما و در دریا نشست — عاقبت محمود با مأوا فتاد

نعمة الله چون مقام خویش دید
بر در یکتای بی همتا فتاد

هر که در دریای بی پایان فتاد — همچو ما در بحر بی پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت — شعلهٔ در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر بپای خم نهاد — غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درد دل خرید — نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست — کار او ای یار با یاران فتاد
از سر کویش کسی کاو دور شد — بی سرو پا سخت سرگردان فتاد

نعمة الله جان بجانان داد و رفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی باین و آن داد — خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد — تمثال جمال خود بآن داد

راهی که نشان آن نه پیداست　　عشقش پنهان بما نشان داد
با دل گفتند جان فدا کن　　از غایت ذوق جان روان داد
هر داد که خواستیم از وی　　عدلش دادی بما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید　　چیزی به از این نمیتوان داد
لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خود را ببندگان داد

دردی است در این دل که بدرمان نتوان داد　　عشقیست در این جان که بصد جان نتوان داد
جام می ما آب حیات است در این دور　　این آب حیات است بحیوان نتوان داد
مستانه در این کوی خرابات فتاد یم　　این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد
گنجی است در این مخزن اسرار دل ما　　دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
ما دل بسر زلف دلارام سپرد یم　　هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سر مست مگوئید　　درد سر مخمور بمستان نتوان داد
سید در می خانه گشاد است دگر بار
خود خوشتر از این مژده برندان نتوان داد

هر که او در عشق جانان جان نداد　　بوسه خوش بر لب جانان نداد
جود او بخشید عالم را وجود　　آشکارا داد او پنهان نداد
جام می در دست و ساقی در نظر　　فکر این و آن بان رندان نداد
چونکه مخموری بود درد سری　　درد سر ساقی بسر مستان نداد
لایق هر کس عطا او میدهد　　ذوق سر مستان بمخموران نداد
بس گران و هم سبک سر بود عقل　　جان بعشق او از آن آسان نداد
نعمة الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد　　میخورم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه　　دمبدم میخورم که نوشم باد
میدهم بوسه بر لب ساغر　　باده هم میخورم که نوشم باد
لطف ساقی شراب می بخشد　　بکرم میخورم که نوشم باد
می خمخانه وجود بذوق　　در عدم میخورم که نوشم باد
میخورم می بشادی ساقی　　نه بغم میخورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار
جام جم میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد　　بیا وخدمت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاك حلال است و ساقی سرمست　　زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را　　ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
چو جای جام و صراحی بیا بمی خانه　　بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب　　خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد
رسید ساقی کوثر حیات می بخشد　　زدست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ما جرعهٔ بصد جان است
بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب نظران فاتحهٔ روی تو باد　　قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
جاء نصر الله ای شاه چو بنمودی روی　　آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل　　آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
ترك والشمس که بر جمله افلاك شه است　　آیت کنت ترا با زدو هندوی تو باد
فتح ویس و تبارك طرف آخر حشر　　این چهار آیة حق بند دو بازوی تو باد
از یکاد از نفس روح امین در شب و روز　　دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمة الله بدعا خواند اناء الیل
که دلش بسته گیسو و رخش سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد | دولت عشقش مرا پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او | خاطرش چون خاطر من خسته باد
همدم من باد جام می مدام | با لب ساقی لبم پیوسته باد
خلوت عشق است و رندان در حضور | در بغیر عاشقان بر بسته باد
ساقی سرمست بشکست توبه ام | پشت توبه دائماً بشکسته باد
مرغ جان من ز دام عقل رست | هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد | آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام | میل سلطان دائماً با بنده باد
دل بدلبر جان بجانان داده ایم | هر که باشد همچو ما دلزنده باد
عاقلی کو منع رندان می کند | درمیان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که میگرید بذوق | چون گل خندان لبش پرخنده باد
چشمهٔ آب حیات معرفت | دائماً از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر سرمستان ماست
بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رستیم مبارکباد | از رحمت این زندان جستیم مبارکباد
مخمور چو میبودیم خوردیم می عشقش | در خلوت میخانه مستیم مبارکباد
لطفت کرمی فرمود در و بند زرو بگشاد | زنار سر زلفت بستیم مبارکباد
ما سلطنت جاوید از دولت او داریم | از هستی پاینده هستیم مبارکباد
از نور جمال تو شد دیده ما روشن | از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم | با رستم دستان همدستیم مبارکباد

تو سید مستانی ما ئیم غلام تو
مستیم نه چون مخمور مستیم مبارکباد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد　　روی خود در جنت المأوا نهاد

از سر دنیی و عقبی در گذشت　　هر که پا با ما درین در یا نهاد

بر در میخانه هر کو بار یافت　　سر دری گردید وسر آنجا نهاد

کار ما چون از بلا بالا گرفت　　مسند والای ما بالا نهاد

پا نهد بر فرق عالم هر که سر　　بر در یکتای بیهمتا نهاد

رو بمه بنمود نور آفتاب　　روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد
خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد　　اشك خون آلود ما بر رو فتاد

جز خیال روی او نقشی ندید　　دیدهٔ ما تا نظر را بر گشاد

تا ببوسد خاك پایش آفتاب　　بر سر کویش رسیدو سر نهاد

داد ساقی داد سر مستان تمام　　زاهد مخمور را جامی نداد

ایکه گوئی عقل استادی خوشست　　عقل مزدور است وعشقش اوستاد

لحظهٔ بی او نمیخواهیم عمر　　جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر
یاد باد نعمة الله یاد باد

ترك سرمستم دگر باده کلاه کج نهاد　　ملك دل بگرفت وخانومان همه بر باد داد

پیش سلطان دادبتوان خواستن ازدیگران　　چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد

عقل سرگردان زپا افتاد وعشقش دزر بود　　همچو مخموری بدست ترك سر مستی فتاد

در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او　　سر بپای او فکندو پیش او بر پا ستاد

خوش در میخانهٔ بر روی ما بکشاده اند　　بس گشایشها که ما را رو نموده زین گشاد

در خرابات مغان رندی که نام ماشنود　　سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سیدتوبه کرداز عاشقی
حاش لله این نخواهم کرد واین هر گز مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند — حسن تو در آئینه بنمایند
خورشید جمال تو نموده است بما روی — آنها که طلبکار لقایند کجایند
در آینه حسن تو نمایند خدا را — صاحب نظرانی که منور بخدایند
رندان سرا پرده میخانه در این دور — شاید که بپابوس تو هر دم بسر آیند
بی دردی دردت نتوان یافت دوائی — دلها همه زان خسته این درد و دوایند
ای عقل برو از در میخانه که رندان — مستند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق نگوید
سریست که مستان همه آن بیت سرایند

هر در که بروی ما گشایند — حسنی دیگر بما نمایند
هر دم به پیاله شرابی — ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار — صد دل بکرشمهٔ ربایند
رندان مستند و لاابالی — مستانه سرود میسرایند
دیدیم جمال ماهرویان — آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم — گر پرده ز روی بر گشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید و بنده خوش بر آیند

عارفانی که ما بما جویند — گاه در بحر و گاه در جویند
دیده روشن خوشی دارند — در همه حال ناظر اویند
نور او را بنور میبینند — وحده لا شریک له گویند
بنده حضرت خدا رندند — لاجرم بندگان نیکویند
نقش غیر خیال کی بندند — غیر چو نیست غیر چو جویند
آینه گر هزار مینگرند — همچو ما با هزار یک رویند

بنده سید خرا باتند
بندگانه تمام آنجویند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد | تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
یادت نکنم زانکه فراموش نکردم | ناکرده فراموش چگونه کنمت یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش | کر نور دو چشم است که او از نظر افتاد
از دولت ساقی که جهان باد بکامش | ازلعل لبت جام بخواهیم بسی داد
عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم | یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم | بزمی است ملوکانه نهادیم ببنیاد

سلطان بود آن کس که بود بنده سید
صد جان بفدایش که بود بنده آزاد

رندان همه مستند و می ازجام ندانند | بی نام و نشانند از این شاه نشانند
در صومعه گر زاهد رعنات مجاور | رندان بسرا پردهٔ می خانه روانند
خوش آینه دارند ودر آن آینه روشن | بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسماء الهی است که ظاهر شده برخلق | یکچند چنین بوده و یکچند چنانند
عشاق بر آنند که معشوق بر آنست | ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند
این گفته مستانه ما ازسر ذوق است | بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید
کز ذوق می و مستی او بیخبرانند

دست چپ را یسار میخوانند | گنج را هم یسار میخوانند
عاشقانی که محرم رازند | یار را دوستدار میخوانند
ذاکرانی که ذکر میگویند | روز و شب آن نگار میخوانند
درهمه آن یکی همی جویند | گر یکی ور هزار میخوانند
بیست و هشت حرف اگر همی خوانی | عارفان بیشمار میخوانند
هر که بینند وهرچه مینگرند | خدمت یار غار میخوانند

نعمت الله را چو می یابند
مظهر کردگار می خوانند

سیدم روح اعظمش خوانند — آب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن — جام گویند و همجمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن — معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی — حاصل عمر آن دمش خوانند
غم و راحت دل و جان است — حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او — قصه این و آن کمش خوانند

نعمة الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

بده بباد هوا جان خویشتن بر باد — بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
درآ بخلوت میخانه فنا بنشین — چه میکنی تو در این خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غم بادا — که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش — اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بیمی و معشوق میرود باد داست — دریغ عمر عزیزی که میرود بر باد
درم گشاد و گشادم از این درست که او — دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت او ئیم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند — همدم عاشقان می خوارند
می پرستان مدام می نوشند — زاهدان زان خبر نمی دارند
خاکساران کوی میخانه — فارغ از نور وایمن از نارند
سر زلف بتم پریشان شد — جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سر مستند — پند آنها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر گردند — تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد
که دل هیچکس نیازارند

آنها که نگار را نگارند — پیوسته نگار را نگارند

جانی یابند هر زمانی — هردم جانی بدو سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور — از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشق است — اینجا چه توئی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت — طرح دگری ز نو بر آرند
عالم دانی که در نظر چیست — نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمة الله
بیچاره کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد — کار بی ساز ما بساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد — مژده وصل دل نواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید — یافت محراب و در نماز آمد
عشق سرمست ملك دل بگرفت — لشکر او بترکتاز آمد
شادمانیم و عاقبت محمود — غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده ایم دگر — خاطر از هرچه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد — کار ساز خوشم بساز آمد
مطربم ساز عاشقان بنواخت — باز آواز دلنواز آمد
میکند باز ناز خواجه ایاز — جان محمود در نیاز آمد
نقد قلبم ز آتش عشقش — گرم گردید و در گذر آمد
باز پرواز کرد از بر شاه — کرد صید خوشی و باز آمد
عشق مست است و جام می بر دست — در ولایت بترکتاز آمد

نعمت الله رسید مست خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد — کثرت بالذات وحدت آمد

سیلاب محبتش روان شد	عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را	منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خونبها او	قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی	زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی	این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بندهٔ شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب بر آمد	خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
او عمر عزیزیست که آمد بسر ما	خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند	محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم	یاریکه از او یافت خبر بی خبر آمد
والله که ندیدیم بجز نور جمالش	هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم وخوش بود دو روزی	عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهان وهمه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در در آمد	از دولت او کارم بر آمد
جان گرامی کردم فدایش	عمرعزیزم خوش برسر آمد
خورشید حسنش خوش برسر آمد	سرو روانش چون در بر آمد
استغفرالله از توبه کردن	بود آن گناهی ازمن گر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد	ساقی سر مست از در در آمد
مستانه جامی پر می بمن داد	صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی
وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

ملك عشقش بغیر ما نرسد	پادشاهی بهر گدا نرسد

درد دردش کسی که نوش نکرد
بشفا خانهٔ دوا نرسد

هر که بیگانگی ز خویش نجست
بسر کوی آشنا نرسد

بنده تا از خودی برون ناید
بسرا پرده خدا نرسد

نرسد در حریم وصل وای
که ز هجران بر او بلا نرسد

دل چه از آب و گل خلاصی یافت
گرد بر گرد او ز ما نرسد

نعمة الله رسید تا جائی
که بجز خان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسر وپائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
هر محبی که براو جور وجفائی نرسد

نوش کن دردی دردش که دوا اینجا است
دردی درد نخورده بدوائی نرسد

میروم بر در میخانه که خوش بنشینم
دارم امید که آنجام بلائی نرسد

بینوایان درش گنج بقا یافته اند
بینوائی نکشیده بنوائی نرسد

بر و ایعقل مگو عشق چرا کرد چنین
پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی میر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد
منصب شاهی بگدا کی رسد

تا نخورد دردی دردت بذوق
صوفی صافی بصفا کی رسد

هر که بخود راه خدا میرود
با خودی خود بخدا کی رسد

راه بیابان فنا چون نرفت
در حرم دار بقا کی رسد

جام حبابیم پر آب حیات
جز لب ما بر لب ما کی رسد

ساکن میخانه چو خوش ایمن است
خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

هست هشیار و مست نشناسد
آستین را ز دست نشناسد

از ازل و از ابد بود فارغ او بلی از از الست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است عاشق می پرست نشناسد
آسمان و زمین کجا دارند چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یك که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده ایم زشاهان رزوگار تا دست ما بدامن آن پادشا رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا ذوقی از ان بمن بینوا رسید
هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی جاوید میرود بنهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانهٔ جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که مارا رسیده است
این سلطنت زسید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید چونکه از ما بود باما وا رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشقست و ما مست خراب کی تواند عقل اینجاها رسید
عشق بالایش بلائی خوش بود این بلا مارا از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما
منصب عالی چنین مارا رسید

او را بخود نبینی اورا باو توان دید هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید

دیده ندید غیرش چندانکه گرد گردید — خوش دیدهٔ که او رادر غیر آن توان دید
جام جهان نمائی یاریکه در نظر داشت — او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سر چشمهٔ حیات است این بحر دیدهٔ ما — درچشم ما نظر کن کان بحرمیتوان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست — توقیع آن نبیند هر کس که آنشان دید
دل دیدهٔ خوشی دید روشن بنور رویش — جانان‌هر دوعالم‌درجسم وجان روان دید

رندی که نعمت لله سر مست بیند اورا
شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان‌دید

جام می گر بدست ما برسد — پادشاهی باین گدا برسد
اب جام شراب اگر بوسم — خوش نوائی ببینوا برسد
دردی درد دل اگر نوشم — درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا و وفا رسد ما را — خوش‌بود هرچه‌ازخدا برسد
هر که‌فانی شود از این خانه — بسرا پرده بقـا برسد
بحرعشق است‌ومادراو غرقیم — هر که آید بآشنا برسد

نعمت الله را بدست آرد
هرغریبی که او بما برسد

چشمی که‌چشمه آب‌از چشم‌ما روان‌دید — در چشم او نیاید هر چشمهٔ چو آن دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن — کائینه ایست روشن انرو دراوتوان دید
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت — هر کس که‌دیدمارامیدان که‌آنچنان دید
جام جهان نمائی است یعنی که‌این دل ما — هر کودراونظر کرده‌مجموعه‌جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم — بینام و بی‌نشان شد یاری که‌زاونشان دید
هر ناظریکه بنشست در چشم ما زمانی — در بحر دیده ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی
داند که دیده ماسر خیل عاشقان دید

نوریست که‌آن‌نوربآن نورتوان دید — هردیده که‌آن‌دید یقین‌دان که‌چنان‌دید

جام می عشق است که در دور روان است | در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی | خود را چه بخود دید بخود خود نکران دید
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت | در هر چه نظر کرد همین دید و همان دید
بی نام و نشان شو که نشان نقش خیالیست | این نیست نشانی که تو گوئی بنشان دید
گوئی که مرا هست تمنای وصالش | نقشی و خیالی است که در خواب توان دید

نوریست که سید بهمه خلق نماید
یاری که نظر کرد بهر دیده عیان دید

چشم نورت در این و آن دید | روشن چشمی که آن چنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیدهٔ ما | در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت | در ذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب عین ما آب | این دیده ما هم این همان دید
از نام و نشان خبر چه پرسی | هر دیده که دید بی نشان دید

این دیده مست نعمت الله
آن نور بعین آن عیان دید

چشم نورت در این و آن دید | روشن چشمی که آن چنان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر تو چو نیست چون توان دید
جام است و شراب هر دو با ما | این دیده ما همین همان دید
گوئی که چگونه دید چشمت | بگذر ز نشان که بی نشان دید
دریای محیط دیده ما | در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور او یافت | آن نور لطیف او بآن دید

در دیده مست نعمت الله
نوریست که چشم ما عیان دید

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید | یا ماه هلالی است که در آب توان دید

هر دیده که او مست شد از جام الهی
در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید

خورشید جمالش بتو گر روی نماید
آن نور در ائینه مهتاب توان دید

گر برتو در گنج خزائن بگشایند
آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید

اعیان همه آئیه اسمای الهی است
مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

محبوب و محبند همه عالم و آدم
اورا بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای دوست ببینی
نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید
در این آئینه آنی میتوان دید

دل زنده دلان چون زنده از اوست
ببین در دل که جانی میتوان دید

خوشی در چشم مست ما نظر کن
که نور او روانی میتوان دید

اگر بینی تو رند باده نوشی
دمی بنگر زمانی میتوان دید

دل من سوخته است از آتش عشق
ازان داغش نشانی میتوان دید

بیا بر چشم ما بنشین زمانی
که بحر بیکرانی میتوان دید

بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی میتوان دید

در جهنم خراب میگردد
دیدها پر ز آب میگردد

آنهمه تخت و ملك را بگذاشت
اینزمان در سراب میگردد

همچو سر گشتهٔ بگرما در
روز و شب در عذاب میگردد

سخت مخمور ماند میر تمر
همچنان بی شراب میگردد

رند مستی که یار سید ماست
نیك مست خراب میگردد

چار پا در پی علف گردد
تا بوقتی که خود تلف گردد

آدمینی که معرفت دارد
شك ندارم که خود خلف گردد

قطب عالم یگانهٔ باشد
کو چو ما جمله را کنف گردد

آشنای محیط بحر ازل | واقف از دروازصدف گردد
هرکسی میل جنس خوددارد | آن یکی کوهراین خرف گردد
شیر مردی بخنجر و شمشیر | مرد مطرب بنای و دف گردد

سید ماچوعف عف فرمود
لاجرم این وآن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید | بهوا گرد این جهان گردید
بخیالی که روی او بیند | گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد | نور او هم باو عیان گردید
ذره بود و آفتابی شد | اینچنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی ز بینشانی یافت | نام گم کردو بینشان گردید
هر که آمد بسوی میخانه | واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا
قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید | همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد | اینچنین بود آنچنان گردید
گرد کنج خراب گشت بسی | گنج پنهان براو عیان گردید
تا نشانی ز بی نشان یابد | نام را ماندو بی نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود | مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم | آن معانی بما بیان گردید

درمقامی که نعمت الله است
گرد آن در کجا توان گردید

عاشقانی که عشق می بازند | عاشقانه بعشق می نازند
مطربانه چو در طرب آیند | ساز ما را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق | تاسر خود بپاش اندازند

گر صد ندار هزار یك باشد | همه با هم یگانه دمساز ند
رند مستی اگر بدست آرند | جمله با او تمام پرداز ند
اینچنین عارفان که میگویم | پاکبازان شهر شیراز ند

نعمت الله و دوستدارانش
عشق با عاشقان همی باز ند

جان و جانان هر دو با هم سرخوشند | همدمند و هر دو همدم سرخوشند
هر کسی نام و نشانی یافته | عارفان با اسم اعظم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی | خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما | باده مینوشند و بی غم سرخوشند
دیگران گر سرخوشند از جام جم | عاشقان مست با جم سرخوشند
گر کسی گوید چه باشد سرخوشی | خوش بگو و الله اعلم سرخوشند

از می خمخانه سید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند | چون حبابند این و آن غرقند
غرق آبند و آب میجویند | از ازل تا ابد چنان غرقند
تن ما چون حباب و جان موجست | عشق بحر است و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا رسد بکنار | ناخدایان در این میان غرقند
بحر در جوش و باده در کار است | بر چه باشد که بحریان غرقند
هفت دریا درین محیط وجود | دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دلیست سید ما
سید و بنده جاودان غرقند

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند | توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
منم و رندی و خاصان سراپرده عشق | فارغ از سر زلفش عام کالا نعامی چند
فرصت از دست مده زلفنکاری بکف آر | می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند

کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام زاهد و گوشه محراب و دوسه عامی چند
نو بهار است و گل ار وجه میت نیست بیا برو از پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب یار ای ساقی بمراد دل خود یافته ام کامی چند
سید ار راه روی جز ره میخانه مرو
بشنو از من که درین راه زدم گامی چند

کفر زلف او بایمان کی دهند قیمتش جانها ست ارزان کی دهند
گفتمش جان را بجانان میدهم گفت آن جانان باین جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ آب حیوان را بحیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش اختیار خود بدیشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سر مستیم ای واعظ برو عاقلان خود پند مستان کی دهند
درد مندانه حریف سیدیم
گر نداری درد درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر وارسته ز جبهه و کلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند در ملك حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما بگذشته ز لا و لا الهند
بر تارك مهر چرخ تاجند بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند آسوده ز طاعت و گناهند
مانند ذات نعمت الله
نی افزایند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قالند اهل عقبی مقید حالند
ای خوشا وقت ما و آن یاران که منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشمال خورند عاشقان گوش مال را مالند

عارفان مجرد مفردند | چون الف فردو دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند | در گلستان عشق ازآن نالند
سالکانی که پیر توحیدند | فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محضند همچو سید ما
ظن مبر کاهل دل ز صلصالند

آتشی ازعشق اودر بزم ما افروختند | عودجان عاشقان درمجمر دل سوختند
پیر رندانیم وسرمستیم در کوی مغان | نوجوانان جهان رندی زما آموختند
وصلهٔ از خرقهٔ پشمینه ما یافتند | کهنه پوشان ولایت خرقها بردوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی | عاشقان ازعشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روزو شب
نقدو نسیه این وآن درقیمتش بفروختند

بر هر دری که رفتیم بر ماروان گشودند | پرده چو بر گرفتند روئی بمانمودند
ازهر دریچه ماهی باما کرشمهٔ کرد | وان دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب | پیداشدندورفتند گوئی که خودنبودند
گوئی شراب خانه در بسته اند یانه | آری درین زمانه آن در بما گشودند
یاران رند سرمست درپای خم فتادند | سرها نهاده بر خاك گوئی که درسجودند
معشوق وعشق وعاشق باشد یکی وسه نام | گر اندکندو بسیار مجموع یکوجودند

مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند
اسرار نعمةالله گفتندو هم شنودند

عاشقان از بیش و کم آسوده اند | از وجود و از عدم آسوده اند
همدم جامندو با ساقی حریف | عارفانه دمبدم آسوده اند
سر خوشندو شادمان می میخورند | خرمند و هم زغم آسوده اند
لطف ساقی می برندان میدهند | این کریمان از کرم آسوده اند
بت پرستان در خرابات مغان | عاشقانه از صنم آسوده اند

لب نهاده بر لب جام مدام — از شراب جام جم آسوده اند
پادشاهان سیم بر هم می نهند — این گدایان از درم آسوده اند
غسل کرده در محیط عشق او — از حدوث و درقدم آسوده‌اند

در نعیم جاودان باسیدند
منعمانه از نعم آسوده اند

کشتگان از دم او زنده شدند — همچو ما زندهٔ پاینده شدند
ز آفتاب نظر روشن او — ماهرویان همه تابنده شدند
بنده را بنده او میخوانند — زان همه بندهٔ این بنده شدند
بهوای لب او غنچهٔ گل — لب گشاده همه در خنده شدند
بی خبر غیبت ما میکردند — آمدند منصف و شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند او را — از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما
ترك و تاجیك بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانهٔ بگشوده اند — تا ابد این سلطنت مارا عطافرموده‌اند
ما خراباتی ورندو عاشق ومیخواره‌ایم — عالمی پیمانهٔ پر می بما پیموده اند
نقش غیرش ازخیال مابکلی برده اند — بنگر این آئینهٔ روشن که چون زدوده‌اند
مجلس رندانهٔ ما بزم سر مستان بود — باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند
عاشقان درحضرت معشوق رقصی میکنند — تازه طرب یکدو بیت ازقول مابشنوده‌اند
صورت ومعنی عالم خوش بآئین بسته‌اند — در همه آئینها بر ما رخی بنموده اند

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده اند
نور چشم ما بما درچشم ما بگشوده‌اند

خاکسار ان که کو بپا گردند — کی تو انند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می بازند — پیش معشوق جان فدا کردند
می خمخانهٔ حدوث و قدم — باده نوشان بجرعهٔ خوردند

درد دردش بدست رندان ده — نه بآن زاهدان که بی دردند
گر صدند ار هزار اهل کمال — عاشقانه بعشق او فردند
زندگانی که کشته عشقند — نزد مردان مرد ما مردند

گرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند — آنگهی در عشق جانباز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن — با لب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند از این عالم ولی — باز می بینیم همه باز آمدند
نو عروسان سرا بستان عشق — در حرم مستانه با ناز آمدند
جان و دل موسی صفت بر طور تن — با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایهٔ خورشید عشق — باز شهبازان بپرواز آمدند

سید و یاران سید میرسند
عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند — نور چشم ماه پیدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراسته‌ند — این و آن گوئیکه یکتا کرده اند
مجلس مستانهٔ بنهاده اند — دعوت رندان بانجا کرده اند
چشم مردم دیده اهل نظر — خوش بنور خویش بینا کرده اند
عالمی را ساخته چون آینه — در همه خود را تماشا کرده اند
گنج اسما را بهر کس داده اند — رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
این عنایت بین که باما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند — از برای بخشش ما کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند — بر جمال خویش بینا کرده اند

جزو و کل را جام وحدت داده اند بر همه خود را هویدا کرده اند
دل ز دست عالمی بر بوده اند عاشقان ملک یغما کرده اند
لطف معنی را بصورت داده اند این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان گردد چو سید عارفی
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارك بین که غرا کرده اند طرهٔ زلف بتم از نو مطرا کرده اند
طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته اند آفتابی در خیال ماه پیدا کرده اند
نور چشم مردم است از دیده مردم نهان زانسبب انگشتنمای پیر و برنا کرده اند
نقش میبندم خیالش هر چه آید در نظر اینظر بنگر که با این چشم بینا کرده اند
جام می در دور می بینم که میگردد مدام جاودان بزمی چنین مارا مهیا کرده اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده اند عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله مجلسی آراستند
آنگهی آنرا برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل وا کرده اند صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آفتابی بی غباری رو نمود کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در همه آئینه رو بنموده اند این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می مارا عطا فرموده اند دیگران گرچه تمنا کرده اند
مو بمو زلف بتان بگشوده اند اهل دل را نیك شیدا کرده اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم گوئیا میلی بما وا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
بعد از آن با ما کرمها کرده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند یا مشك سود بر مه تابان کشیده اند
صورتگران حسن بگرد جمال یار شکل لطیف و معنی انسان کشیده اند

یا زنگیان بغارت روم آمدند باز | یاخود درقمز کفر بر ایمان کشیده اند
نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش | نقشی بفال بر لب حیوان کشیده اند
درعرصهٔ ملاحت میدان حسن دوست | دلها چو گوی درخم چوگان کشیده اند

چون سید از هوای سر کوی ان نگار
حوران قدم زروضهٔ رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند | خستکان غمش از رنج شفا یافته اند
باده نوشان سرا پردهٔ میخانه دل | جرعهٔ دردی دردش چو دوا یافته اند
مبتلا یان بلایش ز بلا نگریزند | گرچه از قامت و بالاش بلا یافته اند
نم چشم و غم دل قوت روان ساز ایجان | که کسان قوت از این آب و هوا یافته اند
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند | لا جرم اجر فنا دار بقا یافته اند
انکسانی که چو ما غرقهٔ دریا شده اند | گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید زخود آثار خدا یافته اند

آتش عشق هماندم که برافروخته اند | اولا عود دل سوختکان سوخته اند
خلعت شاهی عشقست بهر کس ندهند | این قبائیست که بر قامت ما دوخته اند
طالب ار میطلبد علم لدنی از ما | علم ذوق است که ما را بخود آموخته اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام | حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته اند

بر سر چارسوی عشق قماش سید
بمتاعی بخریدند که نفروخته اند

بحریان احوال دریا گفته اند | بریان این گفته را وا گفته اند
نکته بحر و حباب و موج و جو | با شما از گفتهٔ ما گفته اند
قصه یوسف بسی گفتند لیك | همچو ما گفتند کم تا گفته اند
جملهٔ رندان و سرمستان تمام | آمده اینجا و ما را گفته اند
گفته اند اسرار خود بایکدگر | آنچه پنهان بود پیدا گفته اند

این سخنهای لطیف دل پذیر　　از کلام خق تعالی گفته اند
عارفان اسرار سید خوانده اند
قول او یاران بهرجا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند　　همیشه عاشق مست خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب و طاعت اوست　　ولی بمذهب ما بی حجاب باشد رند
چو رند جام می بی حساب مینوشد　　بنزد عقل کجا بیحساب باشد رند
لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما　　مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه رود　　نماندهٔ سر آب و سراب باشد رند
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق　　کجا مقید علم و کتاب باشد رند
طریق رندی سید ز نعمة الله جو
که بیخطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند　　مال پا مال شد و بالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود　　عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود　　نقش خواجه شد و خیالش ماند
رفت صاحبدلی از این عالم　　اثری خوش از آن کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت　　گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزهٔ گر شکست و آبش ریخت　　عین سر چشمهٔ زلالش ماند
نعمت الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بی مثالش ماند

سلطان که بود گدای سید　　عالم چو بود فدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم　　او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی　　آنگه چو هوا هوای سید
جائی که بقای اوست جاوید　　باقی بود از بقای سید
تا نغمهٔ قول کن بر آمد　　بگرفت جهان صدای سید

سید چو برای ماست دائم مائیم از آن برای سید
چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند باده نوشان را صلائی داده اند
در خرابات مغان رندان ما بر در میخانه مست افتاده اند
جام می بر دست و مستانه مدام سر بپای خم می بنهاده اند
خرقه خودرا بمی شستند پاك فارغ از تسبیح و از سجاده اند
بندگان سید ند از جان و دل
از همه ملك و ملك ازاده اند

خاك پاك ما بمی بسرشته اند عنبر ما با گلاب آغشته اند
باز یاران باز یاری میکنند بی تکلف تخم نیکی کشته اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر جامهٔ پوشند کایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبدلان زانکه جان و دل بجانان هشته اند
حکم سید مهر آلتی کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان وای جانان سید بیا ای شاه وای سلطان سید
بیاو جام می پر کن بما ده که تانوشیم با یاران سید
خراباتست و ما مست خرابیم حریف جملهٔ رندان سید
سرما بعد از این و خاك پایت بخاکپای سر مستان سید
ز کفر زلف او بستیم زنار ازآن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر بود آن آیتی در شان سید
همه کس نعمت‌الله دوستدارد
بود آن نعمت‌الله آن سید

گر یار غار خواهی مائیم یارسید ورذوق دوست جوئی مادوستدارسید
هر آینه که بینی جام جهان نمائیست چون نورمینماید روی نگارسید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت | گر چه بود جهانی در انتظار سید
صیاد عقل اول عالم بود شکارش | سیمرغ قوف وحدت باشد شکار سید
صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند | بر خاک ره فتاده در رهگذار سید
هرجا که رندمستی است در گوشه خرابات | باشد چو دردمندان او درد خور سید

گفتم که میرسانند ما را بحضرت او
حق گفت نعمت الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر | آن یکی درهر یکی پیدا نگر
قطره آبی که آید در نظر | عین ما را جو در دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود | یك حقیقت در همه اسما نگر
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین | مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما | ذوق سر مستی و حال ما نگر
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر | همچو ما در بحر ما ما را نگر
یکزمان باما در این دریا درآ | آبرو میجو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن | بگذر از قوسین و او ادنی نگر
ترك سرمستی اگر خواهی بیا | لحظهٔ در چشم مست ما نگر
آئینه بر دار و روی خود ببین | آنچه پنهان دیدهٔ پیدا نگر
در سرم سودای زلفت اوفتاد | حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست
نعمت الله با همه اشیاء نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر | عین ما را جو و در دریا نگر
در همه پیدا و پنهان از همه | نور آن پنهان و این پیدا نگر

یك وجود است و هزارش اعتبار　　آن یکی در هر یکی یکتا نگر
ذات او چون با صفت اسمی بود　　یك حقیقت در بسی اسما نگر
وحدت و کثرت بهمدیگر ببین　　مظهری در مظهر اسما نگر
ساغری می نوش کن شادی ما　　حال سر مستان و ذوق ما نگر

نعمت الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا خود وا نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر　　آب را مینوش و ذوق ما نگر
گر نهٔ احول یکی را دو مبین　　سر بسر یکتای بی همتا نگر
اینه گر صد نماید ور هزار　　در صفای هر یکی او را نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست　　مظهر ما در همه اشیا نگر
آفتابی می نگر در ذرهٔ　　یك نظر در روی مه سیما نگر
گر تو میپرسی که جای او کجاست　　جای آن بیجای ما هرجا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر　　نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان　　گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هر چه بینی همچو ما　　حضرت یکتای بی همتا نگر
گر همیخواهی که بینی روی او　　آینه روشن کن و خود را نگر
عشق را جائی معین هست نیست　　جای آن بیجای ما هر جا نگر
ظاهر و باطن بهمدیگر ببین　　عین آن پنهان و این پیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله کی بود
نعمت الله در همه اشیاء نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر　　عین ما می بین و در دریا نگر
در خرابات مغان رندانه رو　　ذوق سر مستان ما آنجا نگر

چشم ما روشن بنور روی اوست ... نور او در دیدهٔ بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان ... گر نظرداری دراین دریا نگر
هر چه هست آئینهٔ اسما بود ... یك مسما و همه اسما نگر
رند سر مستی اگر جوئی بیا ... پیش ما بنشین دمی ما را نگر
دُرد دردش نوش کن گر عاشقی ... ذوق آن درمان بو دردا نگر

میر رندان سید ما را ببین
بندهٔ یکتای بی همتا نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر ... نور او در دیده بینا نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چوما ... سو بسو می بین و در دریا نگر
رند سر مست خوشی گر بایدت ... در خرابات مغان ما را نگر
هر چه هست آئینهٔ گیتی نماست ... دیده بگشا در همه اشیاء نگر
این عجائب بنگر ای صاحب نظر ... جای آن بیجای ما هر جا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت ... مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر ... یك حقیقت در همه اشیاء نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما ... گر نظر داری درین دریا نگر
یار تنها با تو میگو یم بدان ... گر خبر داری درین تنها نگر
هر چه آید در نظر ای نورچشم ... حضرت یکتای بی همتا نگر
عشق را جائی معین هست نیست ... جای آن بیجای ما هر جا نگر
عالمی از نور او روشن شده ... آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیاما را نگر

یك نظر در چشم مست ما نگر ... ذوق اگر داری درین دریا نگر

سر فرو بردی چه بینی سایهٔ　　آفتاب ار بایدت بالا نگر
چشم ما روشن بنور او بود　　نور او در دیده بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم　　عاشقانه خوش بیا ما را نگر
گنج او جوئی بجو در کنج دل　　نقد گنج پادشاه آنجا نگر
هر چه بینی مظهر اسمای اوست　　یکبیک می‌بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین
بندهٔ یکتای بیهمتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر　　عین ما در عین این دریا نگر
میل ما داری بمیخانه خرام　　مجلس رندان ما آنجا نگر
صورت و معنی عالم را ببین　　یک مسمی در همه اسما نگر
چشم نا بینا نبیند روی او　　نور او در دیده بینا نگر
در همه آئینه گر داری نظر　　حضرت یکتای بیهمتا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان　　نقد گنجش را بجو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمت‌الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر　　هر چه بینی از کمال او نگر
چشمهٔ آب حیات ما بنوش　　لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار　　دیده بگشا بر جمال او نگر
عقل میخواهد که یابد ذوق ما　　این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سر مستان حریف　　حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما　　میل داری میل و مال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آنجمال نگر　　حسن او بین و در کمال نگر

جام گیتی نما بدست آور		نور تمثال بی مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه		آب سر چشمهٔ زلال نگر
همهٔ عالمند از او بخیال		غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم		طاب و طالب و مجال نگر
در خرابات میر مستانیم		حکم ما و نشان آل نگر

نعمت‌الله را اگر یابی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر		خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او		حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق ومعشوق شد مشتق ز عشق		گر تو مشتاقی در این مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل		گلستان و بلبل و رونق نگر
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان		این مقید بین و آن مطلق نگر
ما نه مائیم و نه او فا فهم تمام		صورت و معنی این مغلق نگر

نعمتالله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت ومعنی و جام و جم نگر		نعمت و الله را با هم نگر
گر نمی بینی ورای عالمش		دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان بشادی ما بنوش		در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آب لب خندان ببین		سرخ روئی گل خرم نگر
عشق درشوراست و دایم درسرور		عقلك بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است		در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کند
کم زنش اورا و اورا کم نگر

چهارحضرت دریکی حضرت نگر		نعمةالله بین و آن نعمت نگر

ما می میخانه را کردیم نوش　　همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر تو را داده خدا　　چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال　　گر نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر ببین　　در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود　　عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مظهر بهمدیگر نگر　　مظهری ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات　　آبرا می نوش و در ساغر نگر
تنکهٔ زر گر بیابی صد هزار　　یك حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی　　ور نمی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی　　گوش کن آن قول و در دسر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت　　این صدف بشکاف و در گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین
نور او در بحر و هم در بر نگر

هر چه می بینی باو وا مینگر　　صورت و معنیش نیکو مینگر
روشنست آئینه گیتی نما　　رو باو آور در او رو مینگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات　　دو یکی می بین و یك دو مینگر
در محیط ما و را با ما نشین　　آ بروی ما بهر سو مینگر
هر خیالی را که آری در نظر　　نقش او می بند و در او مینگر
رشتهٔ یکتوست عالم سر بسر　　دو مبین این رشته یکتو مینگر

گر بیابی سیدی یا بندهٔ
باتو گفتم هر یکی چو مینگر

هر چه میبینی بنور او بنگر　　روی او را باو نکو بنگر

مجمع بیدلان اگر جوئی | زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما گم شد | صفت او و ذات او بنگر
نظری کن بآب دیدهٔ ما | قطره و بحر و موج جو بنگر
می خمخانه را خوشی مینوش | جام می بین و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما | جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت‌الله بذوق می بینی
دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیدهٔ ما روی یار ما بنگر | بیا بنور خدا پرتو خدا بنگر
بیا و دردی دردش ز دست مادر کش | بیا بدرد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر زغیر فرو بند و چشم دل بگشا | بمردمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما | بآشنائی ما رو در آشنا بنگر
توئی و وعده فردا و روی او دیدن | ببین بچشم من امروز حالیا بنگر
اگر تو آینه دل ز دودهٔ بصفا | نگاه کن تو در آئینه و مرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او بیقین
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در حسن ماهرویان آن آفتاب بنگر | در اینچنین حجابی آن بی‌حجاب بنگر
جام حباب پر آب ازما بگیر و مینوش | معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
این گنج کنت کنزاً ازاین و آن طلب کن | اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی زمی پر ازمی در بزم ماروان است | با مادمی بر آور آب و حباب بنگر
از آفتاب رویش عالم شده منور | گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب | باری خیال می بند نقشش بخواب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
چون ماحریف اوشو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر | آب از حباب مینوش جام و شراب بنگر

در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
آن گنج کنت کنزاً بیجو زهرچه یابی اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جامی زمی پر از می در بزم ماروان است در عین مانظر کن آب و حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

راه شرا بخانه میدهمت نشان دگر گوش کن و بجان شنو گفتهٔ عاشقان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
جام میست جسم جان جام و میست جسم جان گر تو ندانی اینسخن تن دگرست جان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود ار بصفات مایلی این دگراست و آن دگر
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار ساله گر برسد ببزم ما از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق مست و الهم همدم نعمة اللهم
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر غایتش جز محال نیست دگر
مدتی بحث او شنید ستم بجز از قیل و قال نیست دگر
ملك لم یزل خداوند است غیر او لا یزال نیست دگر
نوش کن جام میکه خوشتر ازین هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او در خیالم جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند غیر از اینخود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی
که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری دگر وی مرا در هر طرف شهری دگر

دیدهٔ دارم محیطی در نظر زو روان هر گوشهٔ نهری دگر
عاشق و مستم و خراب سرخوشم هردمم بگریست درمهری دگر
من نیم در دهر و دهری نیستم دهر از آن تو مرا دهری دگر

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمة الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز درخلوت سرای عشق تو نیست عشاق تو را بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما از گل عشقیم واز آبی دگر
انکه جان ما خیال روی اوست دیده ام بیدار و درخوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم تو محب حب احبابی دگر
بی سبب ما با مسبب همدمیم ای مسبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبدلان
محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمیدانیم موجودی دگر غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
بود بود او است بود ما خیالی بیش نیست خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعهٔ می داد ساقی درعوض وه چه سودا یخوشی کردیم وهم سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آرزوئیم وه چه خوش قصدیکه ما داریم مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست همچو اینسلطان ما خود نیست محمودی دگر
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم کس نسوزد اینچنین بوئی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجهٔ
عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر عشق جانان جان جان است ای پسر

عشق نور دیدهٔ مردم بود | گرچه از مردم نهان است ای پسر
عشق جانست در همه عالم بدن | همچو جان در تن روانست ای پسر
آفتاب عشق در هر ذرهٔ | میتوان دیدن عیان است ای پسر
عین عشق از وحدت و کثرت غنی است | فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز | گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتابست ای پسر | آفتاب مه نقابست ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد | روشنست و آفتابست ای پسر
می نماید عالمی در چشم ما | چون حبابی پر ز آبست ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل | لطف ساقی بیحساب است ای پسر
می‌پرستانیم و با ساقی حریف | این سعادت زان حبابست ای پسر
گر بخواهی هفت هیکل نزد ما | حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خرابست ای پسر

عشق او ما را بکام است ای پسر | دل که باشد جان کدامست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد | نزد کاهل نا تمام است ای پسر
مجلس عشق است و ما مست خراب | عمر ما بی او حرام است ای پسر
خوش حبابی پر کن از آب حیات | کو شراب ما و جام است ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف | عقل را اینجا چه نام است ای پسر
قرض بگذار و خوشی آسوده شو | هر چه داری جمله وامست ای پسر
بندهٔ جانی عبد الله ما | حضرت عبد السلام است ای پسر

سید ما بندهٔ جانی اوست
پیش او سلطان غلام است ای پسر

مال قلبش کن که لام است ای پسر
قاب آدم نیز دام است ای پسر

دام را بگذار تا فارغ شوی
هر چه ما داریم دام است ای پسر

سر فدا کن در طریق عاشقی
جان که باشد دل کدام است ای پسر

جام ما باشد حبابی پر ز آب
بادهٔ ما عین جام است ای پسر

عاقلی گر عالم عالم بود
نزد عاشق نا تمام است ای پسر

هر یکی را یك دوروزی دوراوست
دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص وعام است ایپسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر
ورنه گردی پست گردی ای پسر

غیرت ار داری ز غیرش در گذر
حیف اگر پابست گردی ای پسر

دست دستان زیر دست خود کنی
گرچه مازان دست گردی ای پسر

خوش در آور بحر بی پایان ما
تا بما پیوست گردی ای پسر

عاشقی بگذاشتی دیوانه
گرد عقل پست گردی ای پسر

زاهد مخمور باری هیچ نیست
می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سر مست ما
نیست شو تاهست گردی ایپسر

نام آن لعل شکر بار مبر
و از لبش قند بخروار مبر

با جمالش سخن از ماه نگو
زینت ماه بیکبار مبر

سرمه در نرگس مخمور مکش
دردسر بر سر بیمار مبر

سنبلست بر ورق گل مفشان
رونق کلبهٔ عطار مبر

نزد ما جز خبر باده میار
نام ما جز بر خمار مبر

آتشی در من دلسوز مزن
سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن
سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر ... چو ما با اودر این زندان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان ... خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه گردی گرد اغیاران شب و روز ... بجو یاری و با یاران بسر بر
برابر دار تا سردار گردی ... بسرداری بسرداران بسر بر
بسوی ما بیا و آبرو جو ... در این دریای بی پایان بسر بر
دمی با زاهد مخمور بنشین ... بیا با میر سر مستان بسر بر

خراباتست و ساقی نعمة الله
تو هم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر ... چشم گشا و ببین سر پدر با پسر
آیهٔ شمس و قمر گر توبخوانی تمام ... با تو بگویم تو ئی فتنه دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش ... صورت ما رابدان معنی ما را نگر
هرچه‌تو داری ازآن چشم گشاو ببین ... زانکه بنزدیك ما آنی وچیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که‌چیست ... عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی وصفات بیعدد و بیشمار ... عین یکی درهزار مینگر و می شمر

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود
داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر

نقشبندی میکند هر دم خیالش در نظر ... هیچ نقاشی نمیبند چنین نقشی دگر
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم ... لحظهٔ بر چشم ما بنشین و دریا مینگر
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست ... میتوان دید اینزمان در دیدهٔ صاحب‌نظر
غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام ... همدم جام میی و ز همدم خود بیخبر
در سرابستان جان جانانهٔ خود را طلب ... او مقیم خانه تو سر گشته گردی دربدر
گرچه از نور ولایت خرقهٔ پوشیدهٔ ... خرقه‌بازی کن بعشق اووازخوددر گذر

نعمت‌الله رند سرمست است و باساقی حریف
روح محض است اوولی درصورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر ... نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا | گشته پیدا فتنه دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی | آنیکی درهر یکی خوشمیشمر
ذوق سر مستان اگر داری بیا | از سر دنیی و عقبی در گذر
جان کدام است تا بیان جان کنم | سر چه باشد تا سخن گویم ز سر
هرچه او از جود او دارد وجود | معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سر مستان ما
نعمت الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر | غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین | گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما | در خرابات فنا میبر بسر
صد هزار ار رونماید آن یکیست | آن یکی در هر یکی خوش میشمر
در دو صورت یک حقیقت رونمود | خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر درظهور | رند دیگر باشد و ظاهر دگر

نعمة الله جمله اسما خواند و گفت
یك مسمی اسم او بیحد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر | دائماً مستیم و از خود بی خبر
چشم ما بینا بنور روی اوست | روشنست در دیده اهل نظر
با خودی خود کجا یابی خدا | گر خدا خواهی تو از خود در گذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار | آن یکی را در هزاران میشمر
گر نمیخواهی که بینی حسن او | آینه بر دار و خود را می نگر
بسته ام زنار زلفش بر میان | لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا
مینماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر | در نظر بنشین خوشی اهل نظر را مینگر

وقت فرصت دان دمی بی غش اویکدم مزن | صحبت عمر عزیز است و غنیمت میشمر
ما و دلبر در سرابستان دل همصحبتیم | عقل بر درمانده واز حال دلبر بیخبر
غرقه در دریای عشق و دست و پائی میزنیم | تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر
نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال | هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد | آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه در آمد آنگدا سر گشته گردد در بدر

یك حقیقت هست ما را در نظر | این حقیقت در حقایق می نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی | باخود آ گر زآنکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم | حق طلب فرما و ازخود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی | آن یکی در عین اعیان می نگر
زر یکی و تنکه زر بی شمار | یك حقیقت صورتش بی حد و مر
آفتابی تافته بر آینه | گشته پیدا فتنه دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جوی و انگه باده خور

یك نظر در چشم سر مستی نگر | تا ببینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم | عاقلانه از سر ما در گذر
ایکه میپرسی ز ما و حال ما | مستم واز خود نمیدارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا | جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سر مستی ما | شهرتی خوش یافته در بحر ما
در دل آنکس که حق گنجیده است | کی شود از خلق دلتنك ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
میبرد در پای خم عمری بسر

نیست مارا هیچ غیری در نظر | نام غیری نزد ما دیگر مبر

گر تو میخواهی ببینی روی او　آینه بر دار خود را مینگر
چیست عالم بحر بی پایان ما　صورت ما چون صدف معنی گهر
گر سفر در سم‌ودو جان میکنی　همچو ما مسافری در بحر و بر
بر لب نائی دهد نی بوسها　لطف نائی میدهد در نی شکر
خلوت من گوشهٔ میخانه است　میبرم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم
نعمة‌الله‌خوش بر آمدچون‌قمر

راه را گم کردهٔ جا ز پدر　خویش‌را گم کن که‌ره یابی دگر
عشقبازی گر کنی با من نشین　جان بباز و دل بده سر هم بسر
ذوق اگر داری ببینی نور او　خوش بچشم ما در آ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار　مینماید آفتابی در نظر
یك وجود است و صفاتش بیشمار　آن یکی در هر یکی خوش میشمر
عاشق و معشوق و عشقی‌دروجود　از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر　در وی نگاه کن که بیابی‌زما خبر
تمثال حسن اوست در ین آینه عیان　یا نور آفتاب که پیداست در قمر
گرچشم‌روشن‌تواز آن‌نوردیده‌است　در هرچه‌بنگری بهمان نورمینگر
نقش‌خیال‌غیرچه بندی که هیچ نیست　بگذر زغیر اووهم‌ازخویش درگذر
مائیم کنج خلوت‌و رندان باده نوش　دائم نشسته ایم و نگر دیم در بدر
ساقی مدام ساغر می میدهد بما　نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

درچشم مست‌سیدما هر که دید گفت
نور محمدی است که پیداست در بصر

نور روی اوست مارا در نظر　آینه بر دار و رویش مینگر

یك وجود و صد هزاران آینه | آن یکی در هر یکی خوش میشمر
ذوق اگر داری درین دریا نشین | تا دمی از حال ما یابی خبر
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل | چند گردی در پی زر در بدر
آینه گر صد نماید ور هزار | مینماید آفتابی در نظر
سایه بان حضرت او عالم است | نور او می بین و در عالم نگر
دمبدم ساقی گرت جامی دهد | عاشقانه نوش کن میجو دگر
در خرابات مغان در نه قدم | عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر | خانمان باخته جهان بر سر
عاقلان گر بپا بمکه روند | خوش روانند عاشقان بر سر
دامنش را اگر بدست آریم | سر بپایش نهیم و جان بر سر
بسکه سودای زلف او پختیم | دیك سودا رود روان بر سر
خاك پایش که تاج فرق من است | مینهم همچو سروران بر سر
خم می خوشخوشی بجوش آمد | رفت مستانه این زمان بر سر
بت پرست او ببیند این بت من | سر ببازد روان بتان بر سر
خوش میانی گرفته ام بکنار | تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجانان داد
دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین دردیکه من دارم همیشه بیدوا خوشتر | بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشتر
ز آب چشم ما هر سو روان آبی است گر جوئی | خوش است این چشمهٔ روشن ببین در چشم ما خوشتر
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب | از این دریای بیپایان بود این چشمها خوشتر
حدیث جنت و حور از مگو در مجلس رندان | در آ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشتر
بفرمان خدا ساقی مدامم جام می بخشد | خوشست این بخشش اما چون بفرمان خدا خوشتر

حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش　　که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر

خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست
حریف نعمت اللهیم صحبت بیریا خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر　　ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی　　صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم　　آن معانی از این بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما　　بیشك از عمر جاودان خوشتر
بر لب چشمه خوش بود مأوی　　غرقهٔ بحر بیکران خوشتر
آب دیده روان شده هر سو　　این چنین آب رو روان خوشتر

خوش بود حور و جنت المأوی
نعمت‌الله از این و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر　　بنمود کاینات سرابیم در نظر
کردند جلوه صورت و معنی بیکدگر　　چون شاهدان حور نقابیم در نظر
چون رند و لاابالی و سر مست و عاشقیم　　عالم نموده جام شرابیم در نظر
چشمم بنور دیدن رویش منور است　　شکر که نیست هیچ حجابیم در نظر
هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر　　گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود　　بحر محیط قطره آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر　　وگر ما را هوا داری ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری　　چه بندی نقش بیحاصل بیا از این و آن بگذر
خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بر دست　　اگر مینوشیش بستان وگرنه زوش روان بگذر
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شو　　بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بگذر
بیا گر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم　　برو گر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر

در آب دیده ما جو خیال آنکه میدانی قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانهٔ یابی
بیا و نعمة الله را بشهر کوبیان بگذر

بیا از بود و از نا بوده بگذر از این درد سر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن ز غیرش چون من فرسوده بگذر
وسیله گر تورا عقل است بگذار ز مقصودی و ز مقصوده بگذر
از این دنیای بیحاصل چه حاصل مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنج شاهی ز پول قلب سیم اندوده بگذر
بد اندیشی اگر گوید تورا بد تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سر مست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان در گذر کفر را بگذار و ایمان در گذر
دنیی و عقبی باین و آن گذار همچو ما از این و از آن در گذر
زاهدان گر عیب رندان میکنند در گذر از جرم ایشان در گذر
درد دردش نوش کن گر عاشقی درد مندانه ز درمان در گذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی بشنو و چون شیر مردان در گذر
در طریق عاشقی مردانه رو تا بیابی ذوق مستان در گذر

بی تکلف نعمت الله بجوی
در خیال نقش بندان در گذر

عاشقم من بقطب دین حیدر یار یاران قطب دین حیدر
دوست دارم بجان دل شب و روز دوستداران قطب دین حیدر
مست میخانهٔ قدم گشتند باده نوشان قطب دین حیدر
حلقه در گوش و طوق در گردن تاجداران قطب دین حیدر
آینه در نمد نهان دارند حق شناسان قطب دین حیدر

برتر از صورتند و از معنی پاکبازان قطب دین حیدر

همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور معنی انما بدست آور
بشنو از مراد خود بگذر رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان دامن کبریا بدست آور
درد و روشن بنوش مردانه اینچنین خوش دوا بدست آور
آبروئی بجو در این دریا عین ما را بما بدست آور
زرو سیم فنا چه میجوئی نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور منصب خدمتش بدست آور
سر خود را بپای او انداز دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را بطلب مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید درچنان حضرتش بدست آور

نعمت الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور حاصل بحر و بر بدست آور
گر بشب آفتاب میجوئی ماه دور قمر بدست آور
هست در مصر نیشکر بسیار شکر از نیشکر بدست آور
اینچنین دلبری که میجوئی رو بخون جگر بدست آور
خوش دراین بحر مادر آ با ما صدف پر گهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار عارفانه هنر بدست آور

بندهٔ بندگان سید شو
حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور بسوی عاشقان مست آور

بزم عشق است عاشقانه برو ساغری از می الست آور

عاشق و مست و رند و او باشیم شاهد مست می پرست آور

مرغ دام فنا چه خواهی کرد شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار
نعمة الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما بر آور زمانی با من شیدا بر آور

چو لیلی جانب مجنون بدست آر مراد خاطر ما را بر آور

بر آور کام جان خستهٔ ما کرم کن کام جان ما بر آور

ز روی لطف روی خویش بنما فغان از پیر و از برنا بر آور

ببحر دل چو غواصان فرورو چو ما گوهر ازاین دریا بر آور

اگر خواهی حیات جاودانی دمی با جام می جانا بر آور

بشادی نعمة الله جام می نوش
دما را ز زاهد رعنا بر آور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر

ذوق ار طلبی یك نفسی همدم ما شو در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر

دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد رو صاحب اینخانه و آنخانه بدست آر

سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم گر دست دهد دامن جانانه بدست آر

سر دار شو دهر که رود بر سر دارش اینمرتبهٔ عالی شاهانه بدست آر

در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن نقدی تو ازاین گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات
جام مئی بستان می مستانه بدست آر

در گوشهٔ میخانه نشستیم دگر بار — خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما و بت ترسابچه و کوی خرابات — زنار سر زلف ببستیم دگر بار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم — در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
ازعقل پریشان که مرادردسری بود — المنه لله که برستیم دگر بار
سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم — پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار
درخلوت دیده بحضوری که چه گویم — با نقش خیالش بنشستیم دگر بار
سردرقدمش باخته دستش بگرفتیم — آخر توچه دانی زچه دستیم دگر بار
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش — گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار

بازاهد مخمور دگرانس نگیریم
جز سید مستان نپرستیم دگر بار

خوش بردرمیخانه نشستیم دگر بار — خوردیم می وتوبه شکستیم دگر بار
ما توبه سکستیم دلی عهد درستی — با ساقی سر مست ببستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم — رستیم ز درد سرو مستیم دگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی — المنه لله که برستیم دگر بار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را — خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیدهٔ ما نقش خیالی است نظر کن — کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار

ما را باب جوی مجو زانکه بمردی
چون سید از این جوی بجستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار — ز دست عقل وارستم دگر بار
بصد دستان گرفتم دست ساقی — بزن دستی که زان دستم دگر بار
بعشق چشم مست میفروشش — بحمدالله که سر مستم دگر بار
ببستم بر میان زنار زلفش — چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
چو دانستم که غیر او دگر نیست — ز غیرت غیر نپرستم دگر بار
مرا گر هست هستی هستی اوست — ز خود فانی باو هستم دگر بار

روان بی خواستم از یار و اغیار　　خوشی با یار بنشستم دگر بار
بسر مستی لبش را بوسه دادم　　لب خودرا از آن خستم دگر بار
بکنج صومعه در بند بودم　　شکستم بند را جستم دگر بار
ز خود بگسستم و پیوست گشتم　　از آن گویم که پیوستم دگر بار

حریف سید سر مست اویم
زجام عشق او مستم دگر بار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار　　بی هوای او ببازارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود　　با سر و سودای هر کارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می　　با شراب و عشق خمارم چه کار
دل بیمن عشق او شد تندرست　　با صدای عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود　　با مراد جان افکارم چه کار
من انا الحق گفته‌ام در عشق او　　ورنه چون منصور بردارم چه کار

گفتهای نعمت‌الله قول اوست
ور نه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چار　　چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب　　بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله　　یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
حریف سر خوش و ساقی مست و جام شراب　　امید هست که باشند جاودان هر چار
چهار طبع مخالف موافقت کردند　　ببین مخالفت این مخالفان هر چار
یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن　　چهار اسم مسمی یکی بدان هر چار
چهار یار رسولند دوستان خدا　　بدوستی یکی دوست دار شان هر چار

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
ترقئی کن و میجو زعاشقان هر چار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار　　ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار

از سر صدق و صفا گر خرقهٔ پوشیدهٔ | نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار
دردمندانه بیا و درد دردش نوش کن | خوشبو دردی اگر داری دوا را دوستدار
نی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن | گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار
چون شهید کربلا در کربلا آسوده است | همچو یاران موالی کربلا را دوستدار
دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست | ما محب دوستدارانیم ما را دوستدار

نعمت‌الله رند سرمست است و با ساقی حریف
این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار | چکنی دوستی تو با اغیار
جام توحید نوش شادی ما | تا که گردی ز عمر برخوردار
تو بکثرت چنین گرفتاری | دم ز توحید میزنی هش دار
جام گیتی نما بدست آور | نظری کن بمجمع انوار
همه عالم خزانهٔ عشق است | خازنش بین و مخزن اسرار
دردی درد نوش رندانه | دل بیمار میکنش تیمار

نعمت‌الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار | نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده | نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است | لطفی کن و آن حجاب بردار
یك حرف و معانی فراوان | یك نقطه و اعتبار بسیار
جائیکه بیك جو است صد جان | چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر | تا چند کنی تو کار بیکار

رندانه در آ ببزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار | چکنی دوستی تو با اغیار

نار چون نار را نمیسوزد | نار شو تا تو را نسوزد نار
سر موئی حجاب اگر داری | بسر ما که از میان بر دار
جان بجانان سپار و خوش میباش | دل رها کن بخدمت دلدار
کار ما عاشقی و میخواری است | غیر ازاین نیست عاشقانرا کار
رندمست از خمار نندیشد | زانکه باشد مدام با خمار
وحده لا شریك لـه گفتم | کردم اقرار کی کنم انکار
گرچه دل را تو قلب میخوانی | باشد آن نقد مخزن اسرار

گفتهٔ سیدم خوشی میخوان
نعمت‌الله زیـاد هـم مگذار

در ترقی همیشه باش ای یار | در تنزل مباش چـون اغیار
جام می عاشقانه خوش مینوش | تا که گردی زعمر بر خوردار
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست | غیر ما نیست اندك و بسیار
گر یکی در هزار پیش آید | آن یکی را هزار خوش بشمار
جان جاوید اگر همی جوئی | جان بجانان خویشتن بسپار
سر موئی اگر حجاب بود | از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است
نعمت الله بکار خـود بـگذار

مو نمی گنجد میان ما و یار | عشق در جانست و جانان در کنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو | لا ابالییم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف | عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا بکی جوئی زعقل | روی گل را چند میخاری بخار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی | خود که باشد او و چون او صد هزار
در سرم سودا و جام می بدست | بر یمینم عشق و ساقی بر یسار
درد دل دارم اگر نالم بسوز | ناله‌ام بشنو ولی معذور دار

در هزار آئینه بنماید یکی | آنیکی درهر یکی خوش میشمار
در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید دردمند و دردخوار

منم آئینهٔ حقیقت یار | گرچه باشد حقیقت آینه‌دار
نور چشم من‌است و در دیده | نیست‌جز روی‌خوب اودیدار
خانه خالی و یار در خلوت | لیس فی‌الدار غیره دیار
در خرابات عشق میگردیم | عاشق و رند و لاابالی وار
نتوان یافت در همه عالم | همچومن‌دردمنددردی خوار
فارغ‌ازمحتسب گرفته شراب | آمده مست بر سر بازار
همدمم جام و محرمم باده
نعمت‌الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگهٔ زر بیشمار | آنیکی‌درهریکی خوشمیشمار
درحقیقت‌زریکی‌صورت‌بسی | یك‌بودمعنی‌بصورت‌صدهزار
تشنهٔ آب حیات ما بنوش | ساغرو می را بیکدیگربدار
چشم‌عالم‌روشن‌است‌از نور او | خوش‌خیالی نقش بسته برنکار
هرچه‌باشد هست‌بامن‌درمیان | تا میان او گرفتم در کنار
عشق‌می بیند یکی‌و عقل دو | عاشقان مستند وعاقل درخمار
نعمت‌الله در همه عالم یکی است
گاه پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی غبار | گنج پنهان بود گشته آشکار
آینه بیحد نماینده یکی | آنیکی‌درهریکی خوشمیشمار
رند سرمستیم در کوی مغان | با خماراین وآن مارا چه کار
راه‌یاران‌راگرانی هست نیست | جاودان‌میرودراین‌رهمردوار

ذوق اگر داری در آدر میکده　　عشق میبازی دمی با ما بر آر

صورت و معنی است با ما در میان
نعمت‌الله است ما را در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار　　عالمی در رقص آمد ذره وار

غیر او نقش خیالی بیش نیست　　عقل گو نقش خیالی می نگار

گر کناری گیری‌ازخوددرمیان　　یار خود بینی گرفته در کنار

عشقبازی کار بیکاران بود　　عاقلش با کار بیکاران چه کار

آب رو مینوش از جام حباب　　آن‌یکی‌درهر یکی‌خوش میشمار

صد هزار آئینه پیش خود بنه　　معنیش‌یك بین بصورت صد هزار

نعمت‌الله ماه و سید آفتاب
شمس‌باماه‌است‌وماهش‌پرده‌دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار　　نقش او بر پرده دیده نگار

صورت و معنی بهم آمیخته　　آنچه پنهان بود گشته آشکار

جام می بستان لبش را بوسه ده　　یکدمی با همدمی هم دم بر آر

چشم مستش می برندان میدهد　　رندسرمست‌است و زاهد درخمار

مظهرما ظاهراست اما یکی است　　گر چه باشد مظهر او صد هزار

ذره ذره هر چه آید در نظر　　آفتابی می نماید بی غبار

گر چه سید رفت از دنیا ولی
نعمت‌الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار　　آبروئی بروی ما باز آر

عاشقان‌مست‌وعاقلان مخمور　　رند و میخانه زاهد و بازار

دل ماخلوتی است‌خوش خالی　　لیس فی‌الدار غیره دیار

بحروموج وحباب و جوآبند　　چار نام و یکی بود ناچار

یك شرابست‌و جام رنکارنك　　یك وجود و کمال او بسیار

نوش کن جام می بشادی ما　　تا که گردی زعمر برخوردار
نه‌شرابی که این و آن گویند　　آنچنان می که باشدش خمار
جوراو راحت دل و جان است　　حاش لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت‌الله کرد
بخدا نیستش مگر اقرار

یکهویت در مراتب مینماید صد هزار　　عارفانه آن یکی در هر یکی خوش میشمار
نزدماموج وحباب وقطره و دریا یکیست　　آب یکمعنی بود هم صورتش ناچار چار
در شب تاریك امکان نور میبخشد بماه　　مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی میکنی باری خیال روی او　　آنچنان خوش صورتی برنوردیده مینگار
مجلس‌عشق است و رندان مست و ساقی در حضور　　حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایرهٔ　　سراوادنی طلب کن تا بیا بی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بندهٔ خود ز خاك ره بر دار　　یك زمانی مرا بمن بگذار
جانسپاری کنم بدیده و سر　　گر تو گوئی که جان‌روان بسپار
ایدل ار عاشقی بیا می نوش　　تا که گردی زعمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل　　روی‌چون گل بنوك خاره‌خار
کار ما عاشقی ومیخواری است　　دولت این دولتست و کار اینکار
گنج داری و بینوا گردی　　گنج دل جوی و گنج را بردار

بر سر دار اگر نهی قدمی
نعمت‌الله بود تو را سر دار

مائیم که ذاکریم و مذکور　　مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سید یم و بنده　　مائیم که ناصر یم و منصور
مائیم محیط و موج و زورق　　مائیم گدا و شاه و دستور

مـائیم همه ولی نـه مـائیم ماٸیم که او بماست مشهور
مائیم که زاهدیم و او باش مائیم که سرخوشیم ومخمور
مائیم شراب و جام و ساقی مائیم حریف فاش و مستور

این نکته سید ار ندانی
میدار بلطف خویش معذور

برو ایعقل سرگردان که مامستیم تو مخمور سبکروحان همه جمعند گرانجانان از اینجا دور
ز نـور آفتاب مـا همه عـالم منور شد ببین هر ذرهٔ روشن که بنماید بتو آن نور
سر دار فنای او بقـا بخشد بسر داران از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملك ولایت کرد نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسمانند و اسما گنج و ماخازن از آن هر گنج ویرانه بود گنجی باومعمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید چنان نوری کجا گردد بچشم چون منی مستور

اگر آئینهٔ خواهی که روی خود در او بینی
ببین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم توئی منظور که دیده است چنین فاش اینچنین مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر چه جای منکه توئی ناظر و توئی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی است وصال عجب بود که یکی باشد از یکی مستور
بنور طلعت او روشن است دیدهٔ من ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته‌ام این شعر بشنو از سر ذوق کسیکه ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقـام اهـل دلانست صحبت جـانم چه جای روضهٔ رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

درمرتبهٔ سرمست درمرتبهٔ مخمور در مرتبهٔ واصل در مرتبهٔ مهجور
در مرتبهٔ عاشق در مرتبهٔ معشوق در مرتبه ناظر در مرتبهٔ منظور
در مرتبهٔ سلطان درمرتبهٔ درویش درمرتبهٔ شاه است در مرتبهٔ دستور

در مرتبهٔ کرمان در مرتبهٔ شیراز / در مرتبهٔ پیدا در مرتبهٔ مستور
در مرتبهٔ خالق در مرتبهٔ مخلوق / در مرتبهٔ قادر در مرتبهٔ مقدور
در مرتبهٔ غایب در مرتبهٔ حاضر / در مرتبهٔ پنهان در مرتبهٔ مشهور
در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
درمرتبهٔ ناصر درمرتبهٔ منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر / افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
مائیم و آب دیده و خاك درت مدام / بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
ازما مکن کناره که مائیم در میان / با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم / آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر
لطفت ببینوا نظری میکند مدام / مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده ایم باز / مارا رها مکن صنما دست ما بگیر
چون دستگیر جملهٔ افتادها توئی
برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملك اگر خواهد کسی گو هان بگیر / ملك خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدلبر ده که آن دلبر خوش است / جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام در دور است و آن در بزم ماست / می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو / گنج جوئی گوشه ویران بگیر
ترك این دنیی و این عقبی بکن / خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بندهٔ در حضرت سلطان در آ / پادشاهی ملك جاویدان بگیر
همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی یکی است ناظر / مظهر بمظاهر است ظاهر
جام است و شراب هر دو یك آب / نوریست بنور خویش ساتر
مستیم و خراب و جام بردست / داریم حضور واوست حاضر

صدجان در عشق اگر ببازیم	باشیم ز بند کیش قاصر
با باطن پاك عشق بازیم	با ظاهر نازنین مظاهر
منصور چو رفت بر سر دار	شد بر همه کائنات ناصر

میرود عمر ما دریغا عمر
مگذارش چنین خدارا عمر

عمر بر باد میدهی حیف است	باز ناید گذشته جانا عمر
یکدو روزی غنیمتش میدان	که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پی فردا	صرف کردی دریغ فردا عمر
هرچه شد فوت از تو در عالم	عوضش باز یابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است	نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو
تا بیابی تو ذوق او با عمر

من سودا زده با عشق در افتادم باز	دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است	روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر	چون من مست در میکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی	غم ندارم ز کس و عاشق و دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و میخواری	رفته‌ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر	یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سر مستانم
از چنین بندگئی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز	داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست	بزم شاهانه نهادم باز
در خرابات مست و رندانه	فارغ البال او فتادم باز
غم عشقش که شادی جان است	شاد بادا که کرد شادم باز
دفتر کاینات میخواندم	شد بعشقش همه زیادم باز

من چو شاگرد می پرستانم | در همه کار اوستادم باز

بندهٔ سید خراباتم
برهمه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز | تا ببرج خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت | عاشقا نه سر بپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او | خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات مغان مست خراب | عزم رندی کرده ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی | ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشق بازی کار بازی کی بود | عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
ساز سر مستان ما بنواز باز

عاشق ومست ورندم و جانباز | در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخوران | قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم | مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیله را بگذار | تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم | دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم | یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بندهٔ ماست
اوست محمود و نعمة الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز | خیز و در پای او تو سر در باز
بروای عقل چون در آمد عشق | خانهٔ خویشتن باو پرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر | مرغ جان میکند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم | نی و نائی بهمدگر دمساز

سازو سازنده هر دو میباید ورنه بی‌ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل میکند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس
لیك دل را گذاشت درشیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز مرغ جان باز میکند پرواز
رند مستم بدست جام شراب کرده ام باز بیخودی آغاز
جام ومی لب نهاده‌اند بلب نی و نائی بهمدگر دمساز
در گلستان عشق سر مستان بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه بشنواز من زدل بسوز و نیاز
عارفانه در آ بخلوت عشق عاشقانه بعشق او می ناز

نور سید زنعمت‌الله جو
راز محمود بازجوز ایاز

برو ای میر من بمال مناز بیش ازاین سیم‌وزر بهم مگداز
تا کی آزار خلق میجوئی مکن آزار ور نه یا بی باز
در خماری و درد سر داری با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقی است روح افزا نفسم مطربیست خوش آواز
ملك من عالمی است بی پایان وآن تو از خطاست تا شیراز
من بسلطان خویش مینازم تو بتاج و سریر خود میناز

نعمت‌الله پیر رندان است
گر مریدی بپیر خود پرداز

بیا و پرده هستی بر انداز بخاك نیستی خود را در انداز
بر انداز این بنای خود پرستی زنوطرحی وفرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد خرابش سازو بنیادش براندار
سر زلف بتی رعنا بدست آر چو سر مستان بپای او سر انداز

چو عشقش مجمری بر آتش آرد | تو عود جان روان در مجمر انداز
خراباتست و رندان لا ابالی | بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورتگر انداز

کرا روئی چنین زیباست امروز | کرا لعلی روان افزاست امروز
ببالای تو سروی در چمن نیست | ز من بشنو حدیث راست امروز
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت | که از دستی دگر برخاست امروز
چه روی است آن بنام ایزد که در وی | نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دلپذیر است | تو را روی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بوده وعده | چه حال است این مگر فرداست امروز
ز دست نرگس مخمور مستت | جهان پر فتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر | چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمت‌الله
که دشمن را شب یلداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز | هنگام می و صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم | صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا | دریاب که روز ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود | سر حلقهٔ اولیاست امروز
مائیم حریف و جام بر دست | مخمور کسی چراست امروز
از فتنهٔ چشم مست ساقی | عالم همه پر بلاست امروز

مائیم حریف نعمت‌الله
بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز | جمال یار دیدم باز امروز
بحمدالله که از هجران رهیدم | بوصل او رسیدم باز امروز

بسی دیروز گفتم ایخداوند　　جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانهٔ معنی و صورت　　بجامی در کشیدم باز امروز
ساقی خویش‌را بفروختم دوش　　بهایش میخریدم باز امروز
ندای ارجعی آمد بگوشم　　بسوی شر پریدم باز امروز
گلی از گلستان نعمت‌الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است وهم دوا نیز　　رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هر کس　　میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه نگشت از تو محروم　　ما خویش توئیم و آشنا نیز
گر کشته شوم بتیغ عشقت　　خونم بحل است و خونبها نیز
ای جام جهان نمای باقی　　ایمن ز فنائی و بقا نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم　　بی تو چه کنیم دو سرا نیز
تنها نه منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز　　دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیده ما گشته منور　　مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یارب که بیابند ز وصل تو مرادی　　مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن　　بیروی تو ما را نبود روی دریا نیز
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم　　بی‌عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده　　بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز
گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جانرا بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاك میخانه بر سر ما بیز　　جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین　　از سر هردو کون هم بر خیز

عین ما را بعین ما بنگر　　قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشقست و عاشقان سرمست　　تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چار سوی جان افتاد　　از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند بیباك　　تیغ بران و خنجر سر تیز

دامن سید است در دستم
به ازاین خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان ز جان بر خیز　　عاشقانه ز جان روان بر خیز
قدمی نه بخانه خمار　　منشین در خمار هان بر خیز
سر سودای عشق اگر داری　　از سر سود و از زیان بر خیز
خیز مستانه بر فشان دستی　　در سماعی چنین چنان بر خیز
تو حجاب توئی چنین منشین　　کرمی کن ازین میان بر خیز
در خرابات عشق رندانه　　بنشین و ازین جهان بر خیز
نعمت الله در سماع آمد　　وقت وقتست یکزمان بر خیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز　　گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید　　بسرا پردهٔ وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها　　همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما می نوشد　　عقل یکجرعه ازین می نچشیده هرگز
دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش　　بر کسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن از آن است که رویش دیده　　در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان بجهان می بخشد
به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز　　توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد　　شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او　　در خرابات مغان مستیم باز

دل بدست زلف او داديم و برد | بی سرو سامان و پا بستيم باز
نيست گشتيم از وجود و از عدم | از وجود و جود او هستيم باز
با وصالش شکر ميگوئيم ما | کز بلای هجر وا رستيم باز

رند و ساقی سيد و بنده بهم
بر در ميخانه بنشستيم باز

از شراب نيمشب امروز سر مستيم باز | چشم مستش ديده ايم و توبه بشکستيم باز
عشق کافر کيش او ايمان ما برباد داد | بر ميان زنار کفر زلف او بستيم باز
از سر سجادهٔ ناموس خوش برخواستيم | بر در ميخانه سرمستانه بنشستيم باز
دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق | همچو بلبل ميزنم دستان کز از دستيم باز
ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می | نوش کرديم از خيال عقل وا رستيم باز
ما خراباتی و رندو عاشق و ميخواره ايم | باز رستيم از خمار ای يار سر مستيم باز

فانئيم و باقئيم و سيد ايم و بنده ايم
نيست گشتيم از خود و از عشق او هستيم باز

دل بدست زلف او داديم باز | با پريشانی در افتاديم باز
بر اميد آنکه بر ما بگذرد | رو بخاك راه بنهاديم باز
در خرابات مغان مستانه ايم | خوش در ميخانه بگشاديم باز
توبه بشکستيم فارغ از خمار | داد خود از جام می داديم باز
عقل بود استاد و ما مزدور او | اين زمان استاد استاديم باز
غم بسی خورديم از هجران ولی | از وصال يار دلشاديم باز

بندهٔ سيد شديم از جان و دل
از غلام و خواجه آزاديم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز | عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
زاهد خلوتنشين از خان و مان دل بر گرفت | مجلسی مستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستيم و ديگر در شراب افتاده ايم | هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز

بر خیال عقل بی بنیاد بنیادی منه　　تاچه آید برسرت زین عقل بی بنیاد باز

روی دل بر درگه سلطان خود آورده ایم　　آمده بر درگه شه بندهٔ آزاد باز

آب چشم ما چو دجله میرود هرسو روان　　شاید ار معمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمة‌الله یافتیم
تادر میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز　　آفتابی در قمر بنمود باز

جام و پیمانه بما بخشید او　　می بپیمانه بما پیمود باز

مخزن اسرار را در باز کرد　　گنجها ایثار ما فرمود باز

آفتاب حسن او چون رو نمود　　مه زنور روی او افزود باز

دیر آمد خود بر ما زود رفت　　گفتمش جانا مرو نشنود باز

عقل شهبازیست خوش پرواز کرد　　در هوای عاشقی فرسود باز

نعمة‌الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس　　درد مندی ز درد مندان پرس

ذوق سر مستئی که ما داریم　　گر ندانی بیا ززندان پرس

کفر زلفش که میبرد ایمان　　مو بمو از من پریشان پرس

رند مست خوشی اگر یابی　　بدمی از منش فراوان پرس

عاشقان حال عاشقان دانند　　حالت عاشقی از ایشان پرس

دامن دل بگیر و دلبر جوی　　جان فدا کن خبر ز جانان پرس

جام وحدت بنوش رندانه　　ذوق این می زباده نوشان پرس

در دل ما در آ و خوش بنشین　　گنج جوئی ز کنج ویران پرس

نور خورشید را بما بخشید　　حسن ماهان ز ماه رویان پرس

عشق لیلی ز جان مجنون جو ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمة الله یار یاران است
حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس ذوق رندان ز می پرستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی در خرابات رو ز رندان پرس
نوش کن جام می که نوشت باد بعد از این ذوق باده نوشان پرس
درد مندانه گر دوا جوئی درد دردش بجو و درمان پرس
سر زلفش اگر بدست آری حال شوریده پریشان پرس
جان عاشق بپرسشی دریاب آنگهی هرچه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس مانند درد مند ز دردش دوا بپرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس
ما بنده ایم و حضرت او پادشاه ماست با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
از عقل بی خبر خبر عشق او مجو سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس
بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
ما محرمیم در حرم کبریای او اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت
اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده ام که مپرس درد دردی چشیده ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش بر و بحری بریده ام که مپرس
دیده ام صورتی که دیده ندید معنئی را شنیده ام که مپرس

گفته ام نکته تو را که مگو — خط بحرفی کشیده‌ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم — ز آشیانی پریده ام که مپرس
عاشق و رند و لا ابالی وار — از جهانی رسیده ام که مپرس

بندهٔ را فروختم ببها
سیدیرا خریده‌ام که مپرس

گرم و سردی کشیده ام که مپرس — هم بهردی رسیده ام که مپرس
این چنین جام می که می نوشی — درد دری چشیده ام که مپرس
اینچنین مست و لا ابالی وار — از جهانی رسیده ام که مپرس
سخنی گفتم از زبان حبیب — هم بگوشی شنیده ام که مپرس
گل این گلستان سلطانی — هم بدستی بچیده ام که مپرس
گوهری را فروختم ببهاء — جوهری را خریده ام که مپرس

در همه روی روشن سید
آفتابی بدیده ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش — حریف خلوت جانانه میباش
اگر تو مست مجنونی ندیدی — ببین لیلی وخود دیوانه میباش
در دل میزن اما در شب و روز — مقیم گوشهٔ آن خانه میباش
بصورت ساحلی معنی چو دریا — ورای این وآن دردانه میباش
دلت گنجینهٔ گنجی است دائم — بیا در کنج این ویرانه میباش
فدای عشق کن جان گرامی — دل و دلدار وهم جانانه میباش

در آمد از در دل نعمت الله
چو شمعی تو برو پروانه میباش

جان بجانان سپارو وخوش میباش — دل بدلبر گذار و خوش میباش
آن یکی در هزار خوش می بین — یك بیك میشمار و خوش میباش
گرچه ما عاشقی و سر مستی — فارغی از خمار و خوش میباش

در خرابات عشق رندانه بامی خوشگوار خوش میباش

بنظر مینگار نقش نگار با خیال نگار و خوش میباش

عاشقانه در آ بمجلس ما دمی با ما بر آرخوش میباش

جام می نوش شادی سید

از کسی غم مدارخوش میباش

دل بدلبر گذار و خوش میباش جان بجانان سپار وخوش میباش

نقش رویش که نور چشم من است بنظر مینگار و خوش میباش

باش با جام می دمی همدم نفسی خوش برآروخوش میباش

هر چه داری همه امانت اوست جمله با او سپار و خوش میباش

چون همه اوست غیر او خود نیست همه را دوست دارو خوش میباش

تنگه زر یکی و تنگه بسی تنگها زر شمار و خوش میباش

یار جانی نعمة الله شو

باش بایار یار و خوش میباش

درد دردش بنوش خوش میباش کسوت او بپوش خوش میباش

بخرابات رو خوشی بنشین همدم میفروش و خوش میباش

ساقی ار میدهد تو را جامی بستان و بنوش و خوش میباش

همچو خم شراب مستانه گرم شوخوش بجوش خوش میباش

همه میخانه گر دهد ساقی عاشقانه بنوش و خوش میباش

نوش کن جام می که نوشت باد تا نیائی بهوش و خوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو

ورنگوئی خموش وخوش میباش

سیدی خواهی بناه و بنده باش بنده شو در بندگی پاینده باش

گر بتیغ عشق او کشته شوی حی قیو می برو دل زنده باش

در هوای گلستان عشق و همچو غنچه با لب پر خنده باش

جان فدا کن گر قبول او فتد | تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز از این سایه نشین با آفتاب | هم بنور روی او تابنده «
سروری ملك بقا گر بایدت | در خرابات فنا افکنده «

کام جان از سید ما می طلب
یکزمان همصحبت اینبنده باش

گر فسرده نیستی گر ما نه باش | عاقلی ور عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان | عاشقانه از خرد بیگانه «
عشق بحر بیکران است ای پسر | گر بدریا میروی مردانه «
زاهد مغرور و کنج صومعه | تو مقیم گوشهٔ میخانه «
عشق دریا صورت تو چون صدف | معنیش جو طالب دردانه «
شمع عشقش آتشی در ما فکند | ذوق اگر داری بیا پروانه «

تن رها کن جان بجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

ایدل ار عاشقی بیا خوشباش | ور چو ما صادقی بیا خوشباش
خوش بلائیست عشق با لایش | جان فدا کن درین بلا خوشباش
همه کس خوشبود بساز وسزا | تو بساز و بنا سزا خوشباش
از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز حالیا خوشباش
جان بباد هوا سپار ایدل | بهوایش در آن هوا خوشباش
خوش عزیز است عمرو میگذرد | مگذارش مرو بیا خوشباش

خوشبود گفته خوش سید
خوشبخوان راست در نوا خوشباش

ایدل ار چه شکستهٔ خوشباش | با غمش عهد بستهٔ خوشباش
درد دردش چو صاف درمان نوش، | وز جفا گر چه خستهٔ خوشباش
خوشنباشد غم جهان خوردن | ازجهان گر گسستهٔ خوشباش

دنیی و آخرت رها کردی — از همه باز رستهٔ خوشباش
بود بندی ز عقل بر پایت — از چنین بند جستهٔ خوشباش
بزم عشقست و عاشقان سرمست — با حریفان نشستهٔ خوشباش

دل سید شکستهٔ عشق است
گر تو چون او شکستهٔ خوشباش

زر بپاش و خواجهٔ زر پاش باش — سر بنه بر پاش و خاك پاش باش
زهد بگذار و بمیخانه خرام — در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برو — همنشین رندگی او باش باش
روز امروزت غنیمت میشمر — دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سید هر دو سرا
ناظر آن دیدهٔ بیناش باش

عشق سر مستست و دارد دور باش — عقل را گوید از این در دور باش
تندرست است آنکه دارد درد عشق — ور بود بیدرد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور — چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو — ور بمخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر — ور نداری این نظر منظور باش
عشق سرداری اگر داری بیا — بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است
چشم داری طالب این نور باش

پاك باش و بیوضو یکدم مباش — جز که با پاکان دمی همدم مباش
دنیی دون گر نماند گو ممان — بیر زن گر مرد در ماتم مباش
پند رندان گوش کن گر عارفی — جام می را نوش کن بی جم مباش

اسم اعظم پادشاه عالم است — لحظهٔ بی صاحب اعظم مباش
گر کسی درعشق اوجان میدهد — جانرها کن کمتر ازهر کم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت — در فراقش نیز هم بیغم مباش
یکدمی با نعمة الله هم بر آر
لحظهٔ با غیر او همدم مباش

اگر میلی بما داری بیا و بندهٔ ما باش — زجام‌جان مئی بستان روان و بر سرما باش
زسر مستان بزم‌ما طریق عاقلی کم‌جو — زمامستی‌ورندی جو که‌هم‌مستیم‌وهم قلاش
خراباتست‌وعاشقمست‌و بامعشوقخودهمدم — برو ایعقل‌سر گردان‌بجای‌خویشتن میباش
کسی کونقش‌میبندد‌خیال غیر او امروز — بجز نقش خیال او نباشد حاصل فردا ش
بدور چشم مست او جهان‌پرفتنه می بینم — بلابالا گرفت امروز درعالم‌ازآن بالاش
منه‌رخ‌بر رخش‌ایجانکه‌توخاری‌ورویش‌گل — مکن بیداد‌بارویش‌بخار‌آنروی گل‌مخراش
بهر نقشیکه میبند م خیال نعمة الله است
چه‌خوشنقشی که‌می بندد‌خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند وقلاش — همصحبت عاشقان او باش
هر نور که دیده یابد از دل — در پای خیال عشق او باش
ایعقل تو زاهدی و ما رند — عاقل چکند حریف قلاش
ظاهر جامیم و باطناً می — صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود — گفتیم‌حدیث‌عشق‌خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما — سرمست‌چوچشم‌یارخوشباش
من بنده سیدم که دائم
مستست وحریف‌ورندو اوباش

بحر در جوش‌است و جانم درخروش — عقل میگوید که راز خود بپوش
عاقلی می خوردو عقل از دست‌رفت — اوفتاده بیخود و بیعقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می — ذوق می می بایدت می را بنوش

خم می درجوش وساقی درحضور | در سرای ما و ما در جستجوش
ساقی ما خرقه میشوید بمی | آفرین بردست‌او وشست و شوش
در خرابات مغان مست و خراب | میکشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چو میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم‌خموش

خم می در جوس و رندان در خروش | گر تو رندی جرعهٔزین می بنوش
دل بساقی ده که تا یابی حیات | جان ندا کن در هوای میفروش
گوهر در یتیم از ما بجو | تا شوی چون حیدری حلقه بگوس
هر که یك جرعه بنوشد زین شراب | تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو | ور حدیث از عقل میپرسی خموش
مجلس عشق است سر مستان رند | میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری ببین
خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

بگوش هوش من آمد ندای‌ساقی دوش | که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیا که مجلس‌عشق‌است وعاشقان سرمست | مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز | هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بعشق ساقی رندان که جان من بفداش | سبوی مجلس‌رندان خوش کشم بردوش
بمشت گل نتوان آفتاب را اندود | بگو بعاشق مستی که عشق را میپوش
بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت | تو باز خر بجوی و بنیم جو بفروش

شنو که سید سر مست وعظ میگوید
بگو خطیب مخوان‌خطبه‌یکزمان‌خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش | جام می را بگیر و خوش مینوش
ذوق مستی کسیکه دریابد | گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردیم | همچو رندان خوشی سبو بردوش

ساغر می مدام مینوشم　　سرخوشانه چوخم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو　　ور بگوئی بگو که آن مپوش
گوهر بحر ماست گفتهٔ ما　　خوشبو دهر که میکند در گوش

شاهد ماست ساقی سر مست
نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تاسحر که دوش　　میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سر مست　　دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را بر کن　　جامهٔ عاشقانهٔ در پوش
در ره عاشقی و میخواری　　عاشقانه بجان و دل میکوش
ما خراباتیان سر مستیم　　چو نخم میفروشخوش درجوش
گل تبسم کنان و می در جام　　بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوشنوش　　ور توانی راز خود در پوشپوش
خوشبوئی از برای عاشقان　　میکشیدم تا سحر بر دوشدوش
خم در جوش و ساقی در حضور　　از چنین خمخانهٔ سر جوشجوش
عقل میگوید مخور بسیار می　　عشق میگوید فراوان نوشنوش
عشق آمد عقل و هوش ما ببرد　　کی بیابد اینچنین بیهوشهوش
ایصبا احوال ما را از کرم　　گر توانی شمهٔ در گوشگوش

تا مرید نعمت الله باشدش
کرده پیدا عارفی دراوش اوش

درد دردش چو صاف درمان نوش　　نوشکن جام می فراوان نوش
جرعهٔ درد درد اگر یابی　　شادی روی دردمندان نوش
نوش و پوش و خموش و خوش میباش　　آشکارا مکن ، پنهان نوش

می ما ز مستی دگر دارد | عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم | می پاك حلال جانان نوش
می خمخانهٔ محبت او | با حریفان و باده نوشان نوش

نعمة الله ماست ساقی ما
جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب مینوش | آن آب ازین حباب مینوش
جامی چو بود سبو کدامست | خمخانهٔ بی حساب مینوش
او آب حیات و تشنه مائیم | از چشمهٔ ما تو آب مینوش
مینوش می محبت او | مستانه در آنجناب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات | با ساقی بیحجاب مینوش
از گلشن ما گلی بدست آر | میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمة الله
رندانه بیا شراب مینوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش | دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام | خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود مأوای ما | جنت المأوای ما مأوای خویش
آبروی عالمی از ما بود | نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت | سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش میکند | میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام
روشنست از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش | منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزو مندم | چه باشد ار بدست آری رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر | شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش

بیا ای مطرب عشاق و ساز بی نوا بنواز دم‌مایکدمی خوشکن باوازنوای خویش
دوایدرد دل در داست اگر داری غنیمت دان که دارد در همه عالم ازینخوشتر دوایخویش
تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی کرم فرما بالطف امروز و بنواز اینگدایخویش

سوختم بر آتش دل عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق — او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش — ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد — فارغم از بود و از نابود خویش
دیده ام جانان جان عالمی — در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نوروجود — واقفم از واجد و موجود خریش
جان مقبولم قبول او فتاد — دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده ام — نور عالم سایه ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده — ز استماع نغمه داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد — هر کسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش — زنده گردان مرا بطاعت خویش
غصه غم ز پیش دل بر دار — شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشی است بنشانش — رحمتیکن بجان حضرت خویش
پاك گردان دام ز هستی خود — غیر را ره مده بخلوت خویش
همت من ز تو تو راخواهد — برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت توست — دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی
بازمستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش غرق بحر محیط گردانش
نقطهٔ در الف نظر میکن الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید نقش بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است گنج سلطانی دل عشاق گنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی بستان این و نوشکن آنش
جام گیتی نماست سید ما
همه عالم تن است و اوجانش

هفت هیکل بذوق میخوانش معنی یك بیك همی دانش
سخنی عارفانه میگویم از لب درفشان خندانش
سر ببند از بر سر میدان همچو گوئی بپیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد نور چشمم بدیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آب است جام و می را حباب میخوانش
دردمندی که درد دل دارد درد درد دل است درمانش
باش همراه سید رندان
در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دردی دردش که آن صاف دوای ماست کسیکو درد دلدار دهماندر داست درمانش
دلم گنجینهٔ عشقست و خوش گنجی دراو پنهان چنین گنجی اگر جوئی بود در کنج ویرانش
من از ذوق اینسخن گفتم تو هم بشنو بذوق از من بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست سر ما و آستان او دست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین که دریائیست بحر ما که پیدا نیست پایانش
حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر پر می بشادی روی یارانش

برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش   پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش
بجان این درد میجویم نخواهم کرد درمانش   چه خوش دردی دلی دارم که هر دره انفدای او
اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش   دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او در وی
زذوق این شعر مستانه در آن مجلس فروخوانش   اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمة الله را
بجان جمله رندان که میخواهند زندانش

ساقی سرخوش ماهمدم مامی بینش   جام می را بکف آور بصفا می بینش
آفتابیست که بر هر دو جهان تافته است   مینماید بتو روشن همه جا می بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده   خوشخیالی است در اینجا دمامی بینش
خیز و آئینهٔ از مر دم بینا بطلب   بنشین در نظر ما و خدامی بینش
نور چشم مستکه چشمت ابدا روشن باد   برو ای نور دوچشم و ابدا می بینش
گر جفائی کند آن دوست بجانمنت دار   بکش آنجور ولی لطف و وفامی بینش

بنده با سید سر مست حریف است مدام
پادشاهی بکرم یار گدا می بینش

بیا ای نور چشم اهل بینش   بنور او جمال او ببینش
نیازی کن اگر او میکند ناز   بجان میکش تو ناز نازنینش
نثار تواست گنج کنت کنزا   مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم تورا بخشد خداوند   تو اورا از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی   بیا با ما در این دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی نوازد   همان آرام جانست و هماینش

جهان روشن شده از نعمت الله
نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش   جانم بفدای چشم مستش
بر خواست بلا و فتنه بنشست   از قد بلند و زلف پستش

بنشست بتخت دل چو شاهی | یارب چه خوشست این نشستش
صدتوبه بیك کرشمه بشکست | سر مستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست | عهد من و توبه هم شکستش
در مذهب عشق هیچ بد نیست | نیك است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف نعمت الله
سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرتش | کیست آدم پاسبان حضرتش
هرچه بودوهست وخواهد بودهم | بودوهست باشدوآن »
آفتابش نور بخش عالم است | دادمت روشن نشان »
مجلس عشق است وماست خراب | باده نوشان عاشقان »
دل بمن ده تا روان گویم زجان | این معانی از بیان »
کشتهٔ عشقم از آنم زنده دل | حی جاویدم بجان »

سیدم مست است و جام می بدست
رند سر خوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش | دیدم که میکشیدم مستانه سوبسویش
بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز | بسته میان بزنار بگشوده بود مویش
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم | با هر که دم بر آرم باشم بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طلعت او | خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه | گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز | این خرقه در بر مالطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت الله بنهاده رو بر ویش

درخواب خوش نماید نقش خیال رویش | نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور | درچشم من چو آید نقش خیال رویش

نقش خیال رویش بر دیده می نگارم　　جائی دگر نشاید نقش خیال رویش

دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش　　پیوسته خود نماید نقش خیال رویش

هر لحظهٔ خیالی بر دیده نقش بندم　　هر دم دلی رباید نقش خیال رویش

هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید . چون پرده بر گشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش　　جام می بر دست و مستان در پیش

عزم کردم تا خرابات مغان　　عاشقان و می پرستان در پیش

نعره مستانه میزد دمبدم　　های و هوی باده نوشان در پیش

گر بمستی عربده کردی دمی　　لطف فرمودی فراوان در پیش

چون روان شد از برم عمر عزیز　　دل روان شد از بدن جان در پیش

در هوای بزم او نی در خروش　　چنك با زلف پریشان در پیش

درد دردش نوش کن ایجان من　　تا بیابی صاف درمان در پیش

خضر رفته از پی ساقی ما　　نوش کرده آب حیوان . در پیش

خوش خرامان میرود مست و خراب

نعمة الله و حریفان در پیش

چه خوش حالی که می یابم جمالش　　چه خوش خوابی که میبینم خیالش

بیا بر چشم ما بنشین زمانی　　که تا بینی بچشم من جمالش

برای حسن او فالی گرفتم　　بر آمد سورهٔ طه بفالش

مثالش مینماید جام باده　　نظر کن در مثال بی مثالش

خراباتست و ما مست خرابیم　　نخواهد بود عقل اینجا مجالش

دلم در بحر عشقش غرقه گردید　　ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله

حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش | یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم | جنت جاوید و حوران بر سرش
دست جانان گیر اگر دستت دهد | سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل بیدرد است و درد سر دهد | درد سر بگذار و درمان برسرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد | میرود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما | بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت
مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش | در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد | کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی رندان | ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید | در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر | زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقشیست یا خیالی آن نقش ما نبینیم | درخواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماهروئی | آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گرعمر لایزالی خواهی چو ما بیا بی | ازخویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیگذارد تا غیر او در آید
بیوصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوس مطربیست عشقش بنواخت بازسازش | آسوده جان عشاق از سازد انوازش
خواهی که باز یابی رمزی زراز معشوق | میباش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که نونیاز است جانان بجان گذارد | یارب که آفرین باد برجان نو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن | بازآ بدرد دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم | شکرانه جان ببازم گر آورند بازش
جام جم است عالم پر می زخم وحدت | نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

بیا ایصوفی صافی می جام صفا در کش
بیاور دردی دردش بامید دوا در کش

حریف بزم رندان شو چرا مخمور میگردی
ز دست ساقی باقی می جام بقا در »

سر کوی بلای او مقام مبتلا یان است
اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا در »

زخاك پاك سرمستی اگر گردی بدست آری
روان در دیده جانت بسان توتیا در »

خراباتست و می در جام و او معشوق میخوران
اگر تو عاشق اوئی بعشق او بیا در »

اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی
اجازتخواه مستانه بیاو خوشمرا در »

سوی الله راو داعی کن مرید نعمت الله شو
قدم در ملك باقی نه رقم گرد فنا در کش

غلغلهٔ عاشقان مجلس کوی غمش
سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش

درخم چوگان غم دل شده غلطان بسر
شادی آنسر که او گرد دو کوی »

ایندل مسکین من خرم و دلشاد شد
تا بمشامم رسید شمه بوی »

مست می غم شدم شادی مستان غم
میل ندارم بهیچ جز که بسوی »

گفت من و کوی او راحت قلب حزین
جست دل و جوی جان دیدن سوی »

بی سرو بی پا منم همدم رندان غم
سرخوشم و میروم بر سر کوی »

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بندهٔ خوی غمش

آن یکی از هو یکی میجویمش
دو نمیگویم یکی میگویمش

دیده گر نقش خیال غیر دید
پاکبازانه روان میشویمش

شد معطر عالمی از بوی او
اینچنین بوی خوشی میبویمش

یکحقیقت در دو عالم رو نمود
در دو عالم آن یکی میگویمش

سیدم تخم محبت کاشته
از محبت من چنین میرویمش

عشق او درجان روان میدارمش | جان چنین خوشتر چنان میدارمش
مهراوروشن تراست از نور چشم | گرچه از مردم نهان میدارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل | لیك بی نام و نشان میدارمش
یك عروس بکر دارم در ضمیر | از برای عاشقان میدارمش
دردسر میداد عقل بو الفضول | از بر خود بر کران میدارمش

سید از داد و ستاد آزاد شد
فارغ ازسود وزیان میدارمش

جام عین شراب دریا بش | همچو آب و حباب دریابش
همه عالم تن است و اوجانست | خوشحبابی بر آب »
آفتابی ز ماه بسته نقاب | ماه بین آفتاب »
دامن بندگی ساقی گیر | شاه عالیجناب »
غیر او گر خیال می بندی | مینما یــد بخواب »
گر بمیخانه فرصتی یابی | نوش می بی‌حساب »

نعمت الله را اگر یابی
رند مست خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سر خوش | ساغر می چو عاشقان درکش
مست اوشو چه جای هشیاریست | نو شکن جام بادهٔ بی غش
دل اصحا بعشق وصحبت دوست | جان یاران و مهر آن مهوش
عشق او آتش است وما چو نعود | خوشبود عود خاصه بر آتش
آستین بر جهان جان افشان | دامن از دست ملك دل درکش
از سرهر دو کون خوش برخیز | بنشین یکزمان بعشقش خوش
روز عیداست باش فرخ باش | همچو سید ولی مگو ترکش

آفتاب است ماه خوانندش
همه بینند و لی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده — در نظر دائماً نشانندش
روح محض است ازسر تا پا — یك بیك بوسه واستانندس
نقش غیری خیال اگر بندم — آب چشمم ز دیده رانندس

عاشقانی که سیدم بینند
درتحیر که تاچه خوانندس

درد دردش در دخواری بایدش — دردمندی برد باری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن — عاشق است و گلعذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان میدهد — هر کرا وصل نکاری بایدش
رندسرمستی کهمی نوشیدمدام — خوش حریفی وکناری بایدش
درچنین میدان کهما کوئی زدیم — پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه دار — آینه آئینه داری بایدش

یار یاران ترك اغیاران کند
گرچه سید یارغاری بایدش

درد مندیم و از دوا فارغ — مستمندیم و از شفا فارغ
مبتلائیم و از بلا ایمن — بینوائیم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران — در بقائیم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما — یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم و ایمن از سید
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف — ازصدف گوهرطلب کن ای خلف
گوهر هر کس که باشد خوبتر — باشد او را بر یکی دیگر شرف
کی تواند بود گیلان همچومصر — یا کجا باشد سقر مثل نجف

کشف و کشاف است مارا در نظر کی بود چون کشف ما کشف کشف
گر چه دریا آبرو دارد ولی غیر بادش نیست دریا را بکف
در پی نقش خیال این و آن حیف باشد گر شود عمرت تلف
نعمت‌الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف یکزمانی از کرم باما بپردازی بلطف
حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز خوشبود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف
آفتاب عالمی و عالمی در سایه‌ات لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف
عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما
این لطیفه که با ما عشق میبازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق ایعجب بنگر گدا شد پادشای کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ماست جنت‌المأوای ما بستانسرای کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
خانقه هرگز ندارم من بجای میکده خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
مانم چشم و غم دل دوست میداریم دوست زانکه جانم میبخشد این آب و هوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق
نعمت‌الله دمبدم از مانوائی می برد
تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق اوفتاده مست درغوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست سر نهاده دائما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملك عالم را بسلطانی گرفت حضرت یکتای بیهمتای عشق

کار ما از عاشقی بالا شده — این بلا میجو تو از بالای عشق
عشق در جان است و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق — در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست — باز جو ذوق عاشقان از »
هر چه در کاینات موجود است — جود عشق است و باشد آن از »
عاشقان عشق را بجان جویند — عاقلانند غافلان از »
نعمت الله که میر مستان است
میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهر س حق — این است رموز سر مطلق
جانست چو موج و دل چو دریا — مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست — بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صور است و معنی معشوق — وین هر دو ز عشق گشته مشتق
عشقش باشارت اصابع — کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم — نالان بنوای خوش برونق
مستیم و خراب همچو سید
گویای انا الحقیم و بر حق

در آینهٔ وجود مطلق — خود بینم و خود نمایم لحق
مائیم حباب و آب و دریا — هم جام شراب و بحر وزورق
او معشوقست و عاشقش ما — از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات — ایمن ز مقیدیم و مطلق
یك جرعه ز درد درد ساقی — بهتر ز هزار جام رادق
ما بلبل سر خوشیم و گلشن — از نالهٔ ما گرفت رونق
هر قول که گفت نعمت الله
گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق | که اناالحق همی‌زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب | عجبست این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار | اوست معشوق وعاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم | تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهرت خلق گیر وباطن حق

در محیطی فکنده ام زورق | که دو عالم در اوست مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت | با وجود محیط از زورق
نور خورشید درسپهر یکیست | شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو | نیك دریاب سر این مغلق
خود پرستی وما و من گوئی | راه گم کردهٔ ایا احمق
دیدهٔ ما ندید غیری را | تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد
تا بنوشید راوق مطلق

عشق است زیاده بر همه خلق | عشقست فتاده بر همه خلق
عشق آمدو طرح نو بینداخت | بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در آن سرای باقی | ازلطف گشاده برهمه خلق
خورشید جمال او عیان شد | زآن نور فتاده برهمه خلق
بگشودز روی لطف و احسان | جودش درداد برهمه خلق
عشق آمد و جام باده آورد | جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شدخرم وشاد برهمه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق | بیار جام شرا بی بده بعاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور | که‌جان‌خستهٔ‌ماراست‌درد درد موافق

حضور شاهد غیبت است وسرخوشان موحد — سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است — چه جای لیلی ومجنون چه قدر عذرا وامق
برای دیدن یار است دیده ها همه بینا — ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق
اگر نه مردمجازی نگر تو از سر تحقیق — حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق
درون خلوت سید وثاق اوست همیشه
اگرچه نیست خرابه‌وز نشیمن ولایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق — حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر باغ و ندیدم — سروی چو قدت رسته براطراف حدائق
اکنون که چمن رونق گلزار جنانشد — رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدارای دل شیدا — باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا بره کعبهٔ مقصود — واجب بود اول قدمش ترك علائق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند — دردی کش میخانه کند حل دقایق
سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گویدسخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمك — ریزد زلعل شکرین نیمی شکر نیمی نمك
باآن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن — خاتم کجادارد نگین نیمی شکر نیمی نمك
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم — زآن شد بچشم آن واین نیمی شکر نیمی نمك
مهمانم آن کانمك چو ندیدعذرم خواست گفت — صدخوان کشم بیشت ازاین نیمیشکر نیمینمك
سیدا گر گویدسخن در مصر وهندوستان کنند
برطبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمك

ای نهان کرده درآن تنگ شکربار نمك — بستهٔ پستهٔ خندان و در او بار نمك
شوری از عشق تو درچارسوی جان افتاد — به از این کس نبرد بر سر بازار نمك
ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم — پیس همچون تو عزیزی نبود خار نمك
از نمکدان دهانت سخنی میگویم — میکشم خوان کرم میکنم ایثار نمك

سخن من نمکین است برت میآرم　　میبرم زیره بکرمان بنمکسار نمك
میخرامی و نمك از تو فرو میریزد　　قدمی نه که خرم از تو بخروار نمك
نمکی ریختهٔ بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمك

گر مشکك را شکی باشد بیك　　کی موحد در یکی افتد بشك
ذوق بحر ما ز دریا دل طلب　　یا در آور بحر و میجو از سمك
یك سبو پر آب و یك کوزه پر آب　　آن یکی بسیار دارد این کمك
در نمکسار خوشی افتاده ایم　　هر که چون ما او فتد گردد نمك
همدم جام می ار باشی دمی　　حاصل عمر عزیز است آن دمك
درد درد دل بود درمان ما　　زخم تیغ عشق بر دل مرهمك
بزم عشاق است و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غمك

امشب شب قدر است و بر احباب مبارك　　بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارك
یارب که مبارك بود این عید بیاران　　فرصت شمر این دولت و دریاب مبارك
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده　　در حالت بیداری و در خواب مبارك
عقدیست در این عید که گویند جهانی　　بر بندگی خواجه و حجاب مبارك
این وصلت جاوید که جاوید بما باد
بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارك

سخن نازکان بود نازك　　گفته کنده نشنود نازك
دیدهٔ ما بعشق دیدن او　　بچپ و راست میرود نازك
هر که با نازکان بسر آرد　　گر چه باشد گران بود نازك
عقل گوید سخن ولی کنده　　بچنان کنده نگرود نازك
نقش رویش خیال میبندم　　در نظر آید و رود نازك
هر که تخم محبتی کارد　　بیقینم که بد رود نازك

گفتهٔ سید است خوش خوانند
نازنینی که او بود نازك

نقش نقاش است نقش این خیال — غیر این نقش خیال او محال
در همه آئینهٔ روشن نمود — آن جمال بیمثال پر کمال
عشق جانان است جان عاشقان — اینچنین جانی کجا یابد زوال
آفتابی مه لقا پیدا شده — گاه بدری مینماید گه هلال
عشق سرمست است در کوی مغان — عقل مخمور است و مانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی — آن یکی گه هجر باشد گه وصال

نعمت الله در محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی میپرستم لایزال — مهر من هرگز نمیگردد زوال
دیده در آئینهٔ گیتی نما — دیده تمثال جمال بیمثال
گرچه ذره مینماید آفتاب — ماه نور او نماید بر کمال
یك نفس با ما درین دریا درآ — نوش کن گر تشنهٔ آب زلال
مینماید حسن او هر آینه — او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند — میبرد از چشم ما خواب و خیال

رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنت و هم میانت خیال — کار دل از هردو خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه ام — ای لب تو چشمهٔ آب زلال
مصحف روی تو چو یوسف بدید — خواند زبر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو یکرو شده — نور تو بنموده دراو این مثال
پرتو روی تو چو برمه فتاد — چون خم ابروی تو مه شد هلال
درهمه احوال ببین روشن است — از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بوی اویس از قرن
باز شنیدست که شد مست حال

ای لب تو چشمهٔ آب زلال		مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم		خوشتر ازین نقشکه بسته خیال
دیده برو بد بمژه خاك راه		بر درت ار بار بیابد مجال
آینه از ساده دلی نقش بست		صورت بی مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان		نسبت او کی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست		هست خدا نیز محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
سید عالم یزل و لا یزال

خواجه مخمور باز ماند بمال		رند سر مست وجام مالا مال
خواجه درویش شد چو مال نماند		عرض ومالش برفت وماند وبال
گرچه مالش نماند او باقی است		گو برو از برای مال منال
حالیا خوش بذوق میگردد		حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی		نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو مینگرم		مینماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سر مست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفهٔ صفاست و ما صوفیان دل		دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
یار است در میان ومنم در کنار جان		یاراست در کنار ومنم در میان دل
هر کس معانی دل وجانکی بیان کند		از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
از اهل دل نشان دلجو که درجهان		جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل
عقلست درولایت تن کار ساز جان		عشقست در ممالك جان پاسبان دل
ایجان بیا و باده صافی ما بنوش		ازدست ساقئی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در بوستان عشق
میسازد این نوای خوش از بوستان عشق

با یزید است جان و هم جانان دل — بایزید است سرور و سلطان دل
با یزید است پیشوای اهل دل — بایزید است مقتدای جان دل
با یزید است کاشف اسرار غیب — بایزید است واقف سبحان دل
با یزید است قائل قول بلی — بایزید است حافظ قرآن دل
با یزید است آفتاب چرخ جان — بایزید است نقطهٔ دوران دل
با یزید است گوهر بحر محیط — بایزید است جوهر ارکان دل

با یزید است بایزید است بایزید
سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل — مظهر کبریاست یعنی دل
درد مند است و درد مینوشد — درد بردش دواست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشق است — مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطان است — فارغ از دو سراست یعنی دل
گنج و گنجینه و طلسم نگر — جامع اینها ست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست — روز و شب با خداست یعنی دل

نعمة الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل — وگر جانانه میجوئی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانهٔ عقل و ما چون شمع و عشق آتش — تو را دامن همیسوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحر است و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح — زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خراباتست و رندانمست و ساقی جام می بردست — بهای جرعهٔ صد جان چه قدرش هست اینجا دل
بامید یکه در غرب بکام دل رسم روزی — غریبی میکشم دائم ندارد میل مأوا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق — وگر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت اللهم که میر می پرستانست

چه خوش رندی که از ذوقش شود سرمست جانا دل

حاصل ما دل است و حاصل دل | درد عشقست بنگر این حاصل
درد عشقش بیان کنم چه بود | مشکل حل و حل هر مشکل
گوشهٔ دل سرای اوست ولی | عشق لاخارج است و لا داخل
عاقبت باز گشت جمله بماست | والعجب حق بحق شود واصل
بحر عشقش بما چو موجی زد | هم ز ما شد حجاب ما حائل
جسم و جان را بجز و کل بسپار | بیسر و پا درآ بخلوت دل
شاهبازی نه بلبل گلزار | روح محضی چه میکنی کل و گل
عشق او گوهر خزانهٔ ماست | معنی دریا و صورتم ساحل

تا که سید ز خود کناری کرد

در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل | جان در غم هجر دوست واصل
حاصل درد است عاشقان را | خود خوشتر ازین کجاست حاصل
درمان درد است و درد درمان | چون حل کنم این دوای مشکل
ما ساکن کوی میفروشیم | کردیم آنجا مدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه درویش | در و صدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم | دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل | ازاین سودای بی حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو | ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم | بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن | مجو باطل ازین باطل چه حاصل

نور را خلوت سرا در ملك جانست ــ سرای دل طلب از گل چه حاصل
بدریا در فکن خود را چه غواص ــ ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگوئی دگر بار ــ اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سر مستان گریزانی چو زاهد ــ بمخموران شدی مایل چه حاصل

تو را چون نیست ذوق نعمت الله
ازین قول و از آن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نجك من سویله گل ــ غیر عشقش نیست کارم سن نجك من سویله گل
من بعشق او تمامم عاشقان را من امامم ــ رهنمای خاص و عامم سن نجك من سویله گل
غرقهٔ دریای عشقم بلبل گویای عشقم ــ گلشن بویای عشقم سن نجك سن سویله گل
من بکام دل رسیدم مونس جان را بدیدم ــ گفتم اسرار و شنیدم سن نجك من سویله گل
عشق او ماند بآتش می بسوزد عود دل خوش ــ گل منی یا قریدش سن بجك سن سویله گل
یاد او ورد زبانم ورد او درمان جانم ــ مهر او نور روانم سن نجك سن سویله گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم
من ازاین مردم جدایم سن حك سن سویله گل

دختری بر باد داده غنچهٔ خندان گل ــ بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی و دروی عندلیب جان ما ــ هر زمانی داستانی ساز وازدستان گل
صحبت گل راغنیمت دان و گل را بر فشان ــ زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت ــ یکدو هفته بیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست ــ گر چه باشد بیوفا گل آن ما اما آن گل
هر که میخواهد که گل چیند نه اندیشد ز خار ــ دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمت الله از برای گل ببستان میرود
گر نه گل چیند چه کار آید سرا بستان گل

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم ــ فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یکدم
اگر همدم همیخواهی چو ما با جام همدم شو ــ و گر محرم همیجوئی مجو جز خویش را محرم

خراباتست و ماسرمست و ساقی جام میبر دست　بیاو نوشکن جامیکه خوش وقتی شوی دردم
خیال نقش روی او و نور دیده ما بین　که سرمستانه در خلوتنشسته هر دو خوشباهم
دوای درد مندان است و درد درد عشق او　خبر از ما کسی دارد که نوشدمی ز جام جم
شراب شوقمینوشم سخن از عشق میگویم　راية الله فی عینی و عینی عینه نافهم
بروایعقل سر گردان که من مستم تو مخموری　حریف نعمة اللهم فراغت دارم از عالم

ما ئیم ز نار عشق آدم　ما ئیم ز نور مهر خاتم
ما در دم عشق همچو نائیم　او در دم ما چو روح در دم
دردیست مرا ورای درمان　زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم بوصل دوست دلشاد　مائیم ز هجر یار در غم
گه شبنم گلستان عشقیم　گاهی شده جمع و آمده یم
در ملك قدم قدم نه از عشق　تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمة الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم　گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و می نوشیم می　کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشقست و ما مست خراب　جان و جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساقی پر می مدام　خوش بود با همدم خود دمبدم
لطف او ما را نوازش میکند　باشد او در جمله عالم محتشم
هر چه موجود است در دار وجود　جمله موجودند از نور قدم

نعمة الله نقد گنج عشق اوست
هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود و هم ز عدم　بیخبر از حدوث و هم ز قدم
در خرابات مست میگردیم　رند و ساقی رسیده ایم بهم
ایکه گوئی شراب مینوشی　خوش سؤالی جواب هست نعم

از وجود ای عزیز ما بگذر	شادمان باش در عدم بنعم
خوشبو دهمدمی چوجام شراب	گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب بما بخشید	خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لا شریك له فافهم

آفتابیست حضرت آدم	روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او	نیك دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است	خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم گردند	جان و جانان روان شده باهم
جام بی جم اگر کسی دیده	ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و وصل او درمان	دل ماریش و لطف او مرهم

در خرابات رند سر مستیم
بنده او و سید عالم

در آینه وجود آدم	دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم	در صورت نازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست	ور هست خیال اوست آنهم
آدم بوجود اوست موجود	عالم بجمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم	تن جام جم است وجان ما جم
مستیم و خراب در خرابات	با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی میفروشیم	نی غصه بیش و نی غم کم
ای عقل برو بخیر و خوبی	ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمة الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه نقطه یك الف همی نگرم	الفی در حروف می شمرم

در همه حرفها یکی بینم — نقطهٔ اول است در نظرم
هفت هیکل بذوق میخوانم — آری میراث مانده از پدرم
این کتبخانه‌را بخواهم شست — وز سر کاینات در گذرم
خبر از حال خود همی دارم — تا نگوئی توام که بی خبرم
روز و شب با وجود در دورم — کی شود آخر اینچنین سفرم

بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم — قطب وقت و یگانهٔ عالم
از دمش زنده میشدی مرده — نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف — هفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خوانده — عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان — بود روح القدس ورا همدم
سینه اش بود مخزن اسرار — دردلش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت اوست
شیخ عبد الله است او فافهم

منصب مستان ما ترك وجود و عدم — نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعهٔ از جام ماست — خود که برد پیش ما نام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من است — شیخ مبارك نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد — بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت — عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
جام و می آمیختند خون دوئی ریختند — دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخورا هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم — ای مظهر عین اسم اعظم

در حسرت جرعهٔ ز جامت جان بر کف دست‌مینهد جم
ای آخر انبیاء بصورت معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت بخیال می نگارم ای نور دو چشم اهل عالم
تو جانانی و جان تن تو
چون سید و بنده هر دو باهم

همدمی گر طلب کنی یکدم باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینه خداوندی طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید جامش دید ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و درد او درمان دل ما ریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش‌مینوش که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم اوئیم غیر ما کیست صاحب اعظم
این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
ازعشق چشم مستت جام شراب خوردم دستار عقل سر کش عشقت زسر ربودم
کردم زاشك ساغر این خرقه شست وشوئی کز زاهدی وتقوی کاری نمیگشودم
در دیدهای خوبان حسن رخ تو دیدم وز گفته لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید این هر دو آزموده بسیار آزمودم
سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
تا زنك زنك هستی از آئینه زدودم

در مجمر عشق سوخت عودم آتش شدم و نمانده دودم

از دیدن غیر دیده بستم | تا دیده بروی او گشودم
چون سایه با فتاب بنمود | شخصی بودم دو می نمودم
چون قطره ببحر عشق پیوست | اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ایدوست | خود گفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم | در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا رنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم | درد دل می طلبم در پی درمان خودم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم | رند سرمست خودو ساقی مستان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم | عاشق روی خودو واله وحیران خودم
مو بمو با همهٔ خلق مرا پیوند است | بستهٔ سلسلهٔ زلف پریشان خودم
نفسم آب حیاتی بجهان می بخشد | خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
سید و بنده و محبوب و محب خویشم | هرچه هستم دل و دلدار خودو آن خودم

نعمة اللهم و با ساقی سر مست حریف
بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم | درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است | من سودا زده هم بیسرو سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود مینگرم | ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست | غیر را کار بمن نیست که من زآن خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب وروز | رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم وسر مست مدام | همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فرمانده بزم عشقم
سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیده ام حیران شدم　همچو زلفش بیسر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود　من چو سایه از میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده ام　مبتلای درد بیدرمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند　من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب　همدم ساقی میخواران شدم
نقد گنج عشق او دادم از آن　ساکن گنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم　آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت　عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه در کوی خرابات مغان　جام می را نوش کردم باز مستانه شدم
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم　چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من　زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم
خم میر اسر کشودم جامعی دارم بدست　توبه را بشکستم و دربند پیمانه شدم

چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام
عیب من کم کن اگر سرمست دیوانه شدم

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم　مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
هر سو که دید دیده دریای بیکران دید　روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جام جهان نمائی است هر شاهدی که بینم　جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
در کوچه خرابات عمری طواف کردم　ساقی بزم رندان مست خراب دیدم
هر صورتیکه دیدم معنی نمود در آن　معنی و صورت آن آب و حباب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شدست بر من　سری که در حجابست من بیحجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن ببینکه نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گرد گردیدم ساقی رند سر خوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار عـار فانـه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران ناز کانه از او بپرسیدم
گفت ناخورده میچه‌دانی چیست داد جامی و گل بنوشیدم
حـال سید بـذوق دانستم
ور همه نور او عیان دیدم

روشنست از نور رویش چشم مست سیدم میزنم دستی در این دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندان است ومن مست‌خراب در میان باده نوشان می پرست سیدم
چون سرزلف بتان خواهم که پشتش بشکند هر که‌خواهدیکسر موئی شکست سیدم
سر سیدهر که میخواهد بگوازمن بپرس زانکه‌من واقف زحال نیست هست سیدم
عشق‌سید در دلم‌بنشست چو نسلطان بتخت من زجان برخواستم‌پیش نشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق او من‌بجان جمله سرمستان که‌مست سیدم
نعمت الله در نظر نقش خیالی میکشد
باچنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهرحالی که‌پیش آید خیالی‌نقش میبندم ازآنروچون گل‌خندان‌برویش‌بازمیخندم
چو سرمستان بمیخانه دگرباره‌درافتادم حجاب رندرندانه زپیش خودبر افکندم
گسستم‌ازهمه عالم باصل خویش پیوستم باصل‌خود چوپیوندی بدانی‌اصل پیوندم
مکن دعوت‌مراشاها بشیراز و باصفاهان که دارم‌با هری میلی وجوپای‌سمر قندم
نه انسیم نه جنسیم نه عرشیم نه فرشیم نه ازبلغار ونه‌ازچین مگرازشهراز کندم
چو غیر او نمی یابم بغیری‌دل کجابندم گهی برتخت‌مالکدارو گه در کوه‌الوندم
خراباتست‌ورندان‌مست‌وسیدساقی‌مجلس
حریف نعمت‌اللهم نه در در بند در بندم

عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم جام می دارم و در دور روان میگردم
درد دل دارم و درمان خوشی میجویم درد مینوشم و رندانه بجان میگردم

در خرابات چو کام دل خود می یابم	روز وشب گرد خرابات از آن میگردم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد	من سر مست از این است چنان میگردم
هر کجا آینهٔ در نظرم می آید	روی او مینگرم زان نگران میگردم
آفتاب رخ او ملك جهان را بگرفت	من چو سایه ز پیش گرد جهان میگردم
نعمت الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاده است که من بسته میان میگردم

توبه از زهد و زاهدی کردم	در خرابات مست میگردم
می خمخانهٔ حدوث قدم	شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس ز من ملول نشد	ننشسته بدامنی گردم
دردی درد دل همی نوشم	درد مندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چه کنم	رند و مست و مجرد و فردم
عاشق صادقم گواهانم	اشك سرخ است وچهره زردم
بنده سید خراباتم
هرچه فرمود بنده آنکردم

گر بر افروزد آتش دردم	عالمی سوخته شود در دم
مرد گرد نبرد درد نیم	کشته عشق و مرده دردم
داده ام دل بدست باد صبا	بهوائی که خاك او گردم
فاش کردند راز پنهانم	اشك گلگون وچهره زردم
ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توبهٔ کردم

عشق آمد که بلا آوردم	این بلا بهر شما آوردم
درد مندی که دوا میجوید	درد درد است دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز	خبر سر خدا آوردم
عشق شاه است و منم بنده او	خدمتش نیك بجا آوردم

عمر جاوید بمن او بخشید　　ورنه من خود ز کجا آوردم

سر خود در هوس دار بقا　　بر سر دار فنا آوردم

نعمت الله بهمه بخشیدم

بینوا را بنوا آوردم

دل دارم و جان بدو سپردم　　نیکی کردم نکو سپردم

با زلف نگار عهد بستم　　بشکستم و مو بمو سپردم

هر نقش که در خیال آمد　　او دیدم و او باو سپردم

با آینه رو برو نشستم　　تمثال خوشی باو سپردم

رفتم بطریق جان سپاری　　این راه نگر کچو سپردم

دل رفت و ندانمش کجا رفت　　ره بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبو کش است سید

خم یافتم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم　　هر نفس سازی دگر می سازدم

گوئیا من چنگم اندر چنك او　　گه زند گاهی خوشی بنوازدم

تا زما شوری در اندازد بما　　چون نمك در آب خوش بگذاردم

چون جمال حسن عشق آید پدید　　صورت و معنی بهم بطرازدم

روز وشب در عرصه میدان دل　　توسن عشقش روان می تازدم

کار دل بالا تر از بالا شود　　گر دمی با کار دل پردازدم

جان سید شد قبول عشق او

مقبلانه جان از آن میبازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم　　هر نفس کون و مکان میسوزدم

عود دل در مجمر سینه بعشق　　خوش همی سوزم چو آن میسوزدم

مهر تو شمعی و دل پروانهٔ　　بیمحابا خوش روان میسوزدم

معنی عشق تو بر زد آتشی　　صورت پیر و جوان میسوزدم

پختگان دانند حال سوز من
کاتش عشقت چه سان میسوزدم
در میان آبم و آتش چو شمع
آشکار او نهان میسوزدم

ساز سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان می سوزدم

بیا وهمدم ماشو بعشق او یکدم
مباش غافل از این دم بجان بجو یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی
بجان او که نجوئیم غیر او یکدم
دمیست حاصل عمرش غنیمتی میدان
دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم
سبو کشی خرابات درلتی باشد
بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم
بنال بلبل مسکین که همدم مائی
بگیر دسته گل راو خوش ببو یکدم
همیشه همدم رندان یکجرعه میباش
مباش همنفس زاهد دو رو یکدم
مگو حکایت دنیا و آخرت باما
حدیث سید سر مست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی زاتش دل بر گیرم
همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
از سرم تا بقدم سوزد و خوشتر گیرم
منکه بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
دل فدا کرده و جانداده ببر در گیرم
گر حجابی است میان من و تو جانعزیز
حکم فرما که روانش زمیان بر گیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم
وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم

همچو سید بسر ا پرده میخانه روم
ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که بپش او میرم
چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه
گرچه سوزد که در برشگیرم
گر زندور نوازدم چون نی
بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب
لطفش امروز کرده تعبیرم

سروری بر همه توانم کرد   من چو درپای میر خود میرم
چون توانم که عذراو خواهم   که سرا پا تمام تقصیرم
هر چه گویم ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقریرم

هر کجا حسن خوشی مینگرم   جان بعشق تو باو می سپرم
نگرانم بجمال خوبان   چه کنم حسن تورا مینگرم
دمبدم کلك خیالت بکرم   صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام   غم بیهوده عالم نخورم
بهوای در میخانه تو   ازسر هردوجهان در گذرم
تا ز اسرار می و راز مغان   خبری یافته ام بی خبرم
بنده سید سر مستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم   آن یکی در هزار میشمرم
هر چه بینم بنور او بینم   جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق   جان بجانان خویش میسپرم
او خبیراست و من خبیرخبیر   تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدام در سیرم   هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم   از سر کاینات در گذرم
نعمة الله چو نور چشم من است
جام و جسم را بهمدگر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم   همه عالم بنور او نگرم
ساغر می مدام مینوشم   شادی عاشقان و غم نخورم
هر کجا رند سرخوشی بینی   قدمش بوسه ده بجو خبرم
جام می مینماید م روشن   روی ساقی مدام در نظرم

یافتم ملك و صورت معنی | لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی | چه کنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

خبراز دل اگر پرسی منم کازدل خبر دارم | بچشم من ببین رویش که دائم درنظر دارم
منم صوفی ملك دل که باشد شکراو وردم | منم عطار شهرجان که دردکان شکر دارم
مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم | بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او | ضمیر روشنم بنگر که چوندر جان شرر دارم
تو از می گشتهٔ مخمور ومن سرمست ساقیم | توراچیزد گر دادندومن چیزی د گر دارم
زهر خاکی که می بینی دراو کان زری باشد | زمن جو نقداین معنی که دردریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم
که تا گوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم | عاشقم عشق چون نهان دارم
در خرابات مست میگردم | میل خاطر بعاشقان دارم
هر چه دارم ز صورت و معنی | همه با یار در میان دارم
بامن از وصل و هجر کمتر گوی | که فراغت از این و آن دارم
کار من عاشقی و میخواریست | تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سر مست | مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان انس و جان دارم

هر چه خواهی بجو که آن داریم | جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم | همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست | حافظانه ز بر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم | سر او چون از او نهان داریم

در خرابات رند سر مستیم　　　می خمخانه مغان داریم
حکم آل رسول میخوانیم　　　ما از اونام و هم نشان داریم

کشته عشق نعمة اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوبی دیده ام　　　حضرت عالیجنابی دیده ام
دیده ام آئینه گیتی نما　　　آفتابی مه نقابی دیده ام
هفت دریا در نظر آورده ام　　　از محیطش یك حبابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست　　　آنچنان نوری در آبی دیده ام
غیر او دیگر نیامد در نظر　　　هر چه دیدم بیحجابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم　　　جسم و جان جام و شرابی دیده ام

در خراباب مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده ام

نیمشب خوش آفتابی دیده ام　　　آفتابی مه نقابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست　　　تا نپنداریکه خوابی دیده ام
در رخ هر ذرهٔ کردم نظر　　　از همه رو آفتابی دیده ام
آنچنان آب حیاتی یافتم　　　لاجرم در دیده آبی دیده ام
بیوجود حضرت او کاینات　　　در عدم شکل سرابی دیده ام
مدتی شد تا نمی بینم حجاب　　　زانکه این دیده حجابی دیده ام

نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده ام

تا جمالش در تجلی دیده ام　　　صورتش را عین معنی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست　　　لاجرم بیناست یعنی دیده ام
مست و مجنون روز و شب سر گشته ام　　　تا بلیلی حسن لیلی دیده ام
ذات من آئینه او آئینه دار　　　هر دو را در یك تجلی دیده ام

غیر معشوقم نیامد در نظر — عاشقان را گرچه خیلی دیده‌ام
تا محیط دیده برزد موج عشق — هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم در هر وجود
با همه عشقی و میلی دیده ام

تا گلی از گلستانش چیده ام — بر لب غنچه بسی خندیده ام
ماه در چشمم نمی آید تمام — کافتاب حسن او را دیده ام
هر کجا جام مئی آمد بدست — شادی او خوشخوشی نوشیده ام
تا توانستم بعشق عاشقان — در طریق عاشقی کوشیده ام
ز آتش عشقش چو خم میفروش — نیك مستانه بخود جوشیده ام
رندم و رندان مریدان منند — پیرم و رندی بسی ورزیده ام

مینمایم نعمت الله را چو نور
گرچه از چشم همه پوشیده ام

بر در میخانه مست افتاده ام — سر بپای خم می بنهاده ام
در خرابات مغان مستانه باز — خوش درمیخانه را بگشاده ام
جانسپاری میکنم در راه عشق — هرچه فرماید بجان استاده ام
در نظر روشن بود چون نور چشم — آبروی اشك مردم زاده ام
دامن همت نیالودم بغیر — پاك پاك است دامن سجاده ام
گوهر من باشد از در یتیم — تا نپنداری که من بیجاده ام

بنده سید شدم از جان و دل
لاجرم از کائنات آزاده ام

من در این ره نیز بوئی برده ام — پیش هر رنگی ز بوئی برده ام
گاه جامی گه صراحی آورم — گاه خمی گه سبوئی برده ام
بر و بحر عالمی پیموده ام — آب بسیاری بجوئی برده ام
از سر زلف پریشان بتم — دلخوشم زیرا که موئی برده ام

نسبت رویش بماهی کرده ام　　آبروی ماه روئی برده ام
عقل چون گوئی بچوگانش زدم　　اینچنین گوئی بهوئی برده ام
نعمة الله را بیاد آورده ام
لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سرمست جام جم شده ام　　عاشق روی آن صنم شده ام
گرچه بودم ز هجر درویشی　　دیگر ازوصل محتشم «
تا دلم خلوت محبت اوست　　پرده بردار در حرم «
سر کویش مقام کردم از آن　　در همه جای محترم «
غم عشقش خجسته باد که من　　اینچنین شادمان ز غم «
تا که منظور حضرت عشقم　　فارغ ازعقل بیش و کم «
از وجود و عدم رهید دلم
سید عالم و قدم شده ام

پادشاهی میکنم تا بنده ام　　روزوشب در بندگی پاینده ام
روشنم از آفتاب عشق او　　همچوماهی بر همه تابنده ام
در هوای گلشن وصل نگار　　برلب غنچه خوشی درخنده ام
تا مگر بادی بخاکی بگذرد　　خویشتن برخاك ره افکنده ام
جان فدای عشق جانان کرده ام　　تا قیامت زین کرم شرمنده ام
تا همه رندان من مستان شوند　　در خرابات مغان وا مانده ام
ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام　　پادشاهی میکنم تا بنده ام
صورتم پرگار و معنی نقطهٔ　　اینحروف ازلوح دل خوانده ام
مستم از جام می ساقی عشق　　مجلس عشاق را فرخنده ام
تا باسما و صفاتش عارفم　　از حضور ذات او وامانده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
نعمت الله را چنین دانده ام

عاشق روی نازنین تو ام | واله زلف عنبرین تو ام
من اگر کافرم اگر مؤمن | در همه کیشها بدین »
بیقین جان بی گمان منی | بیگمان عاشق یقین »
عشق تو شمع ومن چو پروانه | سوخته عشق آتشین »
گر بمیخانه ور بکعبه روم | در همه جای همنشین »
تو مرا برگزیدی از دوجهان | من بجان عاشق گزین »
صورت جان توئی و معنی دل | من همان تووهم این »
هر چه دارم همه امانت تواست | بسپارم چو من امین »

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرا بامی ومستان که چه گویم | رازیست میان من ورندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی | من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودا زده در مجلس عشاق | آورده ام اینصوت بدستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید | گویم که بگوئید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه توانکرد | باشم ابدا مست بدانسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت | ذوقیست در اینگفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی گنج دل سید ما جو
نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم | حسنی که چه پرسی وجمالی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست | نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد | زان آب حیاتی وزلالی که چه گویم

شمع است و شبستان ومی وشاهدسرمست　بزمی است ملوکانه و حالی که‌چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید
تمثال جمالی بمثالی که‌چه گویم

بنمود جمالی بکمالی که چه گویم　حسنی وچه حسنی و جمالی که‌چو گویم

بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش　هرحرفی ازآن خط‌بمثالی که چه گویم

بر دیده‌ما نقش خیالش گذری کرد　نقشی که چه پرسی و خیالی که چه گویم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم　در ساغر ما آب زلالی که چه گویم

بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد　ذوقیست درین مجلس‌وحالی که چه گویم

مائیم و خلیل الله و کنجی‌وحضوری　خوش‌عمرعزیزی‌و وصالی که چه گویم

در بندگی سید و در صحبت ایشان
داریم جمالی و جلالی که چه گویم

نازیست از آن جانب و نازی که چه گویم　مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم

تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد　کردیم نمازی و نمازی که چه گویم

دل سوخته آتش عشقیم که چون موم　دیدیم گذاری‌و گذاری که‌چه گویم

این سینه ما مخزن اسرار الهی است　رازیست‌دراینسینه‌ورازی که چه گویم

خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود　مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم

ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت　آواز بساز آمدوسازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد
اکبر بوداین‌حج وحجازی که‌چه گویم

داریم حضوری وسرابی که چه گویم　جامی که چه‌پرسی و شرابی که‌چه گویم

در کوی خرابات مغان همدم جامیم　مستیم و خرابیم و خرابی که‌چه گویم

مستانه بتم از در میخانه در آمد　بر بسته نقابی و نقابی که‌چه گویم

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده　بینیم بخوابی و بخوابی که‌چه گویم

از آتش عشقش دل بیچاره کبابست　سوزی و چه‌سوزی و کبابی که‌چه گویم

در مجلس ما مطرب عشاق در آمد | بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
با عشق بسر میبری با عقل میامیز | کاینعقل حجابست و حجابیکه چه گویم
مائیم ومی و خلوت و میخانه و ساقی | داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
گر کام دلم دلبر عیار بر آرد | والله که صوابست و صوابیکه چه گویم
گر یکنفسی بی می ومعشوق بر آری | پرسند حسابی و حسابیکه چه گویم

از گفتهٔ سید دو سه بیتی بنوشتم
خوش شعر لطیفی و کتابیکه چه گویم

غرقهٔ آب و آب میجویم | در تحیر که بحر یا جویم
اینعجب بین که عاشق خویشم | عین مطلوب و طالب اویم
پیر خمارم و بجرعهٔ می | خرقهٔ خود مدام میشویم
درخرابات عشق مست خراب | سخن عاشقانه میگویم
آمدم مست بر سر میدان | عشق چوگان و عالمی گویم
بلبل گلستان معشوقم | گل گلزار عشق میبویم

نعمة الله حق است از آن شب و روز
من حق خویشتن از او جویم

سخنی خوش بذوق می گویم | یاری از اهل ذوق میجویم
بزم عشق است خرقهٔ سالوس | عاشقانه مدام میشویم
عشق ومعشوق وعاشق خویشم | لاجرم غیر خود نمی پویم
من و او تو چون یگانه شدیم | تو منی ایعزیز من اویم
آفتابی در آینه بنمود | روشن از نور روی مه رویم
روح قدسی خموش خواهد بود | در مقامی که من سخن گویم

یکزمان سیدم دمی بنده
گاه سلطان و گاه انجویم

اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم چنان مستم که ازمستی نمیدانم چه میگویم

منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم   مکرم کرده ام خود را که خود را با تو میجویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم   وگرنه ذوق میدارم چرا میخانه میپویم
اسیر میفروشانم که رندانند غلامانم   امیر حضرت جانم که شاهانند آنجویم
نکو آئینهٔ دارم که حسن او در آن پیداست   بدی من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم
خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب   بآب دیدهٔ ساغر خیالش را فرو شویم

اگر یار خوشی جوئی که باوی صحبتی داری
بیاد نعمة الله جو درین دوران که من اویم

می خوردم و از خمار رستم   مخمور نیم که مست مستم
در کوی فنا فتاده بودم   ساقی باقی گرفت دستم
رندانه حریف می فروشم   می خوردم و توبه راشکستم
در دیر مغان ندیم عشقم   زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه مینمایم   این حرفه نگر که نیست هستم
زاهد تو مدام خود پرستی   من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمت الله
می خوردم و از خمار رستم

بحمد الله که من امروز از بند بلا جستم   بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم   چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم
چو گشتم از فنا فانی چو میجوئی بقای من   چو من مستغرق اویم چو دانم نیست از هستم
اگر چه ذرهٔ بودم رسیدم تاب خورشیدی   اگر چه قطرهٔ بودم ولی با بحر پیوستم
مگر من شیشهٔ تقوی زدم بر سنگ قلاشی   که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
خراباتست و من سرمست و ساقی جام میبر دست   بجز ساقی سرمستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون منعش مکن ایعاشق سرمست که هستم
درهردو جهان غیر یکی راچو ندیدم شك نیست که هم غیر یکی را نپرستم
سر مست شرابم نه که امروز چنینم از روز ازل تا بابد عاشق و مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم
گفتند که در کوی خرابات حضوریست بر خاستم و رفتم و آنجا بنشستم
سید کرمی کرد و مرا خواند ببنده
منهم کمر خدمت او چست ببستم

شکر گویم که توبه بشکستم وز غم ننك و نام وارستم
در خرابات عشق مست خراب با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا من بخود نیستم باو هستم
بگسستم ز خویش و بیگانه باز با اصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم نظری کن بچشم سر مستم
دست با دوست در کمر کردم آفرین باد بر چنین دستم
بندهٔ سید خرا باتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سر مستم از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاد بوسه زدم جان بجانان بذوق پیوستم
بر در میفروش رندانه با حریفان خویش بنشستم
چشم سر مست او چو مینگرم ز آن نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور درد سر میداد شکر گویم که رفت و وارستم
نعمت الله رسید مستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی در بدر بجان گشتم گرد میخانهٔ جهان گشتم

میر میخانه خدمتش کردم | هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه | ساقی بزم عاشقان »
نام من شد نشانهٔ عالم | گرچه بینام و بینشان »
چون محب حباب او بودم | نیك محبوب این و آن »
جان بجانان خویش بسپردم | زنده ملك جاودان »
موج بودم ولی شدم دریا | اینچنین بودم آنچنان »
عقل سرمایه بود شد بر باد | فارغ از سود و از زیان »
گنج در کنج دل طلب کردم | واقف از گنج بیکران »
پادشه خوش مرا کنار گرفت | چون کمر گرد آن میان »

بنده ام بندگی او کردم
سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم | امیر و سیدم تابنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم | بعمر جاودان پاینده »
اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش | بیمن وصل او فرخنده »
شدم کشته بتیغ عشق لیکن | شهادت یافتم دلزنده »

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم | نام و ننك و نیك و بد را سوختم
سوختم پروانهٔ جان و دلم | شمع جمع عاشقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم دگر | جامهٔ رندانه بر دوختم
گوهری بخریدم از صراف عشق | نقد و نسیه در بها بفروختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست | عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است
حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می ملامتم نیست سر سلا متم نیست سر سلا متم مست می ملامتم
عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
بادهٔ صاف عاشقان دردی درد او بود هست دوای من همین تا که شود قیامتم
چهرهٔ زرد و اشك من هست گواه حال من گر تو ندانی حال من نیك ببین علامتم
خرقه زهد بر تنم خوش ننمایدای فقیه جامه عاشقی بود راست بقد و قامتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم ایمن ز کراماتم در گوشهٔ میخانه دائم بمناجاتم
سر حلقه رندانم ساقی حریفانم نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینهٔ اویم در آینه او جویم از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
خواهی که صفات او در ذات یکی بینی مجموع صفاتش بین در آینهٔ ذاتم

من سید عشاقم بگزیده آفاقم
در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیخوهم درد دلم دوا بود از تو دوا نمیخوهم
ساکن خلوت دلم بر در گل چرا روم شاه جهان جان منم نان چو گدا نمیخوهم
بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام دیر فنا گذا شتم دار بقا نمیخوهم
روضه تو را و حور هم نار تو را و نور هم من بخدا که راضیم جز که رضا نمیخوهم
آل عبایم و یقین اهل غنا فقیر من ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیخوهم
سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم از طبق تزینهٔ خوان ابا نمیخوهم
از خطو از خطای تو خطه ما مقدس است راه صواب میروم ملك ختا نمیخوهم
مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا گر تو بلا همی خواهی بنده بلا نمیخوهم
نکته عشق خوانده ام از ورق کتاب حق معنی سر این سخن از فقها نمیخوهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من در بر اوست جای من جاه شما نمیخوهم

مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم
سید ملك عزتم غیر خدا نمیخوهم

بگذر ز وجود و ز عدم هم | بگذر ز حدوث و ز قدم هم
در آب بشو کتاب معقول | بشکن تو دوات را قلم هم
رو دنیی و آخرت رها کن | تا نور نماند و ظلم هم
می نوش ز خم خسروانی | آخر چه کنی تو جام جم هم
آنجا که منم نه صبح و نه شام | نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
میخانه اگر چه بیکران است | می نوش بقدر خویش هم هم

نعمت بگذار نعمت الله
از لا چه گشاید و نعم هم

غیر او با او نگنجد در دلم | مشکل این حل و حل مشکلم
ازجمال اوست هرحسنی که هست | لاجرم بر حسن خوبان مایلم
غیر اودر هر دو عالم هست نیست | من نگویم فاصلم یا واصلم
عالمی خواهند از من عالمی | من بایشان همچو ایشان مایلم
جام می بر دست مینوشم مدام | بر در میخانه باشد منزلم
عمر من نگذشت بیحاصل دمی | حاصلم عشق است و نیکو حاصلم

سر خوشم مستانه میگویم سخن
از زبان نعمت الله قائلم

آفتابست و سایه بان عالم | بمثل او چنین چنان عالم
جام گیتی نماست می بینش | که نماید همین همان عالم
غیر او دیگری نخواهد دید | هر که بینا شود در آن عالم
این میان و کنار کی بودی | گر نبودی درین میان عالم
صورت اوست نور دیده ما | این معانی کند بیان عالم
همه عالم نشان او دارد | بی نشان او بود نشان عالم

هر زمان عالمی کند پیدا　　میبرد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست　　هست این بحر بیکران عالم

نعمت الله چون می و جام است
جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم　　غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خراباات　　ندیم دردم و درمان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم　　چه جای جان منم جانان عالم
خراباتست و من مست خرابم　　حریف ساقی رندان عالم
ندارم با سوی الله هیچ میلی　　بجان جملهٔ مردان عالم
جمال بیمثال او عیان است　　نظر فرما تو دراعیان عالم

بیا از نعمت الله جو نوائی
چو میجوئی نوا ازخوان عالم

همچو ما کیست مست در عالم　　عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب مینو شد　　رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته　　تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست دانی کیست　　آنکه از خود برست در عالم
بر در میفروش بنشستم　　که از ین به نشست در عالم
نیك بنگر در آینه او را　　تا نگوئی بدست در عالم

سید کاینات مظهر ذات
آنکه جد من است در عالم

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم　　ورد هی ویرانه گردد ملك خاقان را چه غم
کدخدا باقیست گر خانه شود ویران چه باك　　جان بجانان زنده است ار تن رود جان را چه غم
خم میدر جوش و ساقی مست و رندان در حضور　　جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
بت پرستی گر برافتد بت چه اندیشد از آن　　ور بمیرد بندهٔ بیچاره سلطان را چه غم

گر نماند آینه آئینه گر را عمر باد ور نماند سایهٔ خورشید تابان راچه‌غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود گنج معنی یافتم زافلاس یاران راچه‌غم
باده وحدت بشادی نعمت‌الله میخوریم
از خمار کثرت و عقول مستان راچه‌غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست مکنم عیب درین جمع گر افتاد «
چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد «
دوش دلدار کرم کرد دلم را بنواخت باز امروز در آن رهگذر افتاد «
ناظر اویم و منظور من اندر نظر است نور چشمست که روشن نظر افتاد «
پرده دل که حجاب دل و دلدارم ود خوش برافتاد از آن رو که بر افتاد «
سید ما خبری گفت ز حال دل خویش
زان خبر مست شد و بیخبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم می عشق است بفرمان خدا مینوشم
جام میدر کف و در کوی مغان میگردم شادی ساقی باقی بصفا «
بر من عاشق سر مست حلال است مدام درد دردی که به از صاف دوا «
چشم سر مست خوشش جام میم میبخشد نه شرابیکه تو گوئی که چرا «
جرعهٔ نوش نکردی زمی لعل لبش تو چه دانیکه من اینمی ز کجا «
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن گر خدا عمر دهد می ابدا «
نعمة اللهم و با ساقی سر مست حریف
باده از صدق نه از روی ریا مینوشم

می عشقش بکام مینوشم درد دردش تمام می نوشم
در خرابات عشق مست خراب بادهٔ با قوام می «
نوش جانم که باده‌ایست حلال نه شراب حرام می «
عاشقانه حریف خمارم بام تا شام جام می «

شادی روی ساقی وحدت　　ساغر می مدام مینوشم
رندم و می پرست و مستانه　　دمبدم می بکام مینوشم
سید بزم باده نوشانم
گرچه می باغلام مینوشم

منم که جام می ذوالجلال مینوشم　　همیشه باده عشق جمال مینوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم　　می محبت او بر کمال »
چومن ز روزازل مست ورندوقلاشم　　عجب مدار که می لا یزال »
بنوش دردی دردش که نوش جانت باد　　که من بعشق چو آب زلال »
هزار ساغر می نوش میکنم بدمی　　هنوز میطلبم بی ملال »
خیال ماضی و مستقبلم نمی باشد　　ز جام عشق می ذوق حال »
مدام ساقی سر مست نعمت اللهم
بشادی رخ او می حلال مینوشم

سر کویت بهمه ملك جهان نفروشم　　خودجهان چیست غمت را بجهان نفروشم
منکه سودا زدهٔ زلف پریشان تو ام　　یکسر موی تو هر گز بدو کان »
برو ای عقل که من مستم وتو مخموری　　زر چه باشد بروایخواجه بجان »
دردی درد تو جانا نفروشم بدوا　　جرعهٔ می بهمه کون و مکان »
جان ودل دادم وعشق تو خریدم ببها　　بهر سود ش نخریدم بزیان »
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم　　اینچنین نقد بصد گنج روان »
سید کوی خرابات و حریف عشقیم　　گوشهٔ مملکت خود بجهان »

درد دردش بذوق مینوشم　　خلعت از جود عشق میپوشم
غم عشقش خریده ام بجهان　　بهمه کائنات نفروشم
تاج عشق ویست بر سر من　　حلقهٔ بند گیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام　　همچو خم شراب می جوشم
مستم و چون سبوی میخوران　　عاشقان میکشند بر دوشم

عاشقانه باده نوشید ن تا که جان در تن است میکوشم

نعمت الله یاد گار من است

نکند هیچکس فرا مو شم

ازجام وحدت سرخوشم هر دم مئی در میکشم هر دم مئی در میکشم ازجام وحدت سرخو شم

ساقی مست مهوشم خوشوقت میدارد مرا خوشوقت میدارد مرا ساقی مست مهو شم

هر دم اوتر گلی قاردشم فانظر بحالی یاحبیب فانظر بحالی یاحبیب هر دم اوتر گلی قارد شم

شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوقرا چون شاهدان معشوقرا شاهد گرفته در کشم

درمیکده دردیکشم رندانه باسید حریف

رندانه باسید حریف درمیکده دردیکشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که سید م و بندهٔ خداو ندم منم که دانه و دام شکار خود باشم

منم چو پرده وجانم امیر پرده نشین منمکه میرخود و پرده دار خود باشم

بهر کنار که باشم ازین میان بیقین چو نیك بنگرم اندر کنار خود باشم

بگرد کوه و بیابان د گر نخواهم گشت بکنج دل روم و یار غار خود باشم

چرا جفا کشم از هر کسی درین غربت بشهر خود روم و شهریار خود باشم

بغیر عشق مرا نیست کاری و باری ازآن مدام بی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمة اللهم

بکردگار خود و کرد کار خود باشم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم نزدیك خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم از حضرت آنسلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم

عرش است مقام ما درفرش کجا گنجیم ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحت کلی یافت چون اوست طبیبت مارنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم / در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم / از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم و عین ما آبست / ما درین بحر آشنا باشیم
درد مندیم و درد مینوشیم / دائماً همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم / عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سرمستیم / اینچنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید
بنده دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم / عاشق ورند ومست و اوباشیم
واله زلف یار دلبندیم / مبتلای بلای بالا شیم
یار سرمست چشم مخموریم / عاشق شاهدان جماشیم
نقش هستی خود فرو شستیم / این زمان عین نقش نقاشیم
پشهٔ را بجان نیازاریم / مورچهٔ را دلش نه بخراشیم
چون همه جز یکی نمیبینیم / لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید
ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایهٔ الطاف خدا می باشیم / هر چه باشند بما ما بجهان میباشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما / نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
نبود هیچ حجابی که بآن محجوبیم / ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم
گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم / از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
زاهدان را بخرابات مغان نگذارید / خانه ماست که رندان خوش اوباشیم
هر چه بینیم همه دلبر خود می نگریم / لاجرم یکسرموئی دل کس نخراشیم

در خراباب مغان سید سر مستانم
تا که بودیم چنین بود و چنان میباشم

ما حلقه بگوش می فروشیم — ما مست و خراب و باده نوشیم
ز اسرار الست در سماعیم — وز جام بلیش در خروشیم
هر دم بهوای آتش دل — چون بحر بخویشتن بجوشیم
یك جرعه ز درد درد عشقش — والله اگر بجان فروشیم
مینوش، تو پند و باده مینوش — ز آن ساغر و خم که ما سبوشیم
گر درد دهد بما و گر صاف — شادی روان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست
شاید که بمیخوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم — یك جام شرابی بدو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم — هرگز ببهشت ابد این دم نفروشیم
گوئی که بجز جنت شادی بغم عشق — شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم
دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد — زخمی است درین سینه بمرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن — یك جرعه بجانیست جوی کم نفروشیم
گفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی — سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم

یك لحظه حضوری و دمی صحبت سید
گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیك میدانم — خوش بذوق این کتاب میخوانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا — من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش بذوق مینوشم — رندم و ترك باده نتوانم
گاه درجمع و فارغ از هجرم — گاه چون زلف بت پریشانم
درهمه حال با خدای خودم — نه غلط میکنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم — حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خرابا تم
ساقی بزم باده نوشا نم

من بجان دوستدار رندانم — عاشق روی باده نوشانم
بجز از عاشقی و میخواری — هیچ کار دگر نمیدانم
تو تی توبه کردم از باده — مدتی شد کز آن پشیمانم
شعر مستانهٔ همی گویم — غزلی عاشقانه می خوانم
درد دردش مدام مینوشم — یار و همدرد درد مندانم
بندهٔ حضرت خداوندم — پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خرابا تم
ساقی بزم می پرستا نم

مطرب خوش نوای رندانم — ساقی بزم باده نوشانم
سخن عاشقان اگر خواهی — بشنو ازمنکه خوش همیخواهم
جام بر دست و مست ولایعقل — گرد رندان مدام گردانم
بزم عشق است مجلس دائم — روز و شب عاشق حریفانم
ساغر درد درد می نوشم — به از این خود دوا نمیدانم
صورتم موج ومعنیم بحراست — ظاهراً این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه
نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم — گر تو دانی نکو نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد — مشنو از وی بگو »
عین او را بعین او جویم — به از این جستجو »
می خمخانه پاك می نوشم — کوزهٔ یا سبو »
برو ایعقل و گفتگو بگذار — مستم و گفتگو »
هو هو لا الله الا هو — من چه گویم جزاو »

سید عاشقان یك رویم
عاقلا نه دو رو نمیدانم

چنان سرمست وشیدایم که پا از سر نمیدانم دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمیدانم
بروای عقل سر گردان زجان من چه میجوئی که من سرمست وحیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز چه جای بحر و بر باشد بجز گوهر نمیدانم
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان همیسوزد روان عودم درین مجمر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم
زهر بابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
بر آمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم
بجز یا هو و یا من هو نمیگویم بروز و شب چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم
ندیم بزم آن ما هم حریف نعمة اللهم درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمیدانم

بود ممکن که من بی جان بمانم مجال است اینکه بی جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است نمیخواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد است و دارم مباد آن دم که بیدرمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر چو یوسف چند در زندان بمانم
چو او پیدا شود پنهان شوم من وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم شوم گمراه و سر گردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم بجانان زنده جاویدان بمانم
نمیدانم ز غیرت غیرت ای دوست کدامست غیر تو تا آن بمانم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان بر فشانی
چو سید بیسرو سامان بمانم

من ترک می وصحبت رندان نتوانم | از جان گذرم وز سر جانان نتوانم
گوئیکه برو توبه کن از باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود | لیکن نفسی بی می ومستان نتوانم
صد خانه توانم که بیك دم بگذارم | ترك در میخانه رندان نتوانم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم | در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفم
منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترك می وصحبت رندان نتوانم | یکلحظه جدائی ز حریفان نتوانم
بی ساغر و بی شاهد و بی می نتوان بود | بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هر گز ندهم جام می از دست زمانی | جان است رها کردن آسان نتوانم
گوئیکه بکن توبه ازین باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سریست مرا در سر و با کس نتوان گفت | دردیست مرا در دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست خرابم | بودن نفسی بی می ومستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ سید
نوریست که پیداشده پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم | سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت میبرم | کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او بر روی او | گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی با گدای خویش گفت | نقد گنج کنج ویرانت منم

مطرب عشاق میگوید بساز　　بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست جام می بدست　　آمده یعنی که مهمانت منم
گفتمش سید غلام عشق تواست
گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم　　این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملك كائنات　　اول و آخر خریدارت منم
رو بدار و خانه و درد من آر　　چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش برو　　چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میروی بیما مرو　　چون فروغ باغ و گلزارت منم
یك دوروزی هر كجا خواهی برو　　باز گشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب میداد این ندا
نعمت اللها طلبکارت منم

دولت وصل یار می بینم　　کام دل در کنار می بینم
همه روشن بنور او نگرم　　گر یکی ور هزار می »
آنکه ازچشم مردم است نهان　　روشن و آشکار می »
هر خیالی که نقش میبندم　　نور روی نگار می »
خانه دل که رفته ام از غیر　　خلوت یار غار می »
این عجائب که دیدیا که شنید　　که یکی بیشمار می »
نعمت الله را چو می نگرم
از نبی یادگار می بینم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می بینم　　ولی از نوش سیراب لبت تیمار می بینم
همیشه چشم سرمست تورا مخمور میابم　　ولی درعین سرمستی خوشی هشیار می بینم
اب لعلت چو میبوسم حدیثی باز میگویم　　ازآن طوطی نطق خود شکر گفتار می بینم
نهال سرو بالای تو را بر دیده بنشانم　　چه نخلست اینکه چشم خویش برخوردار می بینم

بعالم هر کجا حسن رخ خوبی که میباشد خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
ببین بیروی جانانه چه باشد حال جان ودل چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می بینم
چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت
ز عشقت بر سر بازار شسته زار می بینم

نقش عالم خیال می بینم در خیال آن جمال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند همه را بر کمال می بینم
ساغر بادهٔ که مینو شم عین آب زلال می بینم
نور چشمست و در نظر دارم از سر ذوق وحال می بینم
آینه پیش دیده میدارم حسن از بی مثال می بینم
ترك رندی وعاشقی کردن از دل خود محال می بینم
نعمت الله را چو می یابم
صورت ذو الجلال می بینم

یار خود را بناز می بینم جان خود را نیاز می بینم
دوش در خواب دیده ام او را خوش خیالی که باز می بینم
زلف او میکشم بهر سوئی نیك عمری دراز می بینم
طاق ابروی اوست محرابم روی خود در نماز می بینم
محرم راز خاص سلطانی بندهٔ چون ایاز می بینم
سید ما کنون بدولت عشق بر همه سر فراز می بینم
نعمت الله برندی و مستی
عاشق پاکباز می بینم

نظری میکنم و وجه خدا می بینم روی آن دلبری روی ریار میبینم
برجمالش همگی صورتجان مینگرم وز کمالش همه تن لطف ووفا میبینم
نه بخود مینگرم صنع خدا تا دانی بلکه من صنع خدا را بخدا میبینم
ترك آن قامت و بالاش نگویم ببلا گرچه از قامت و بالاش بلا می بینم

مردم دیده ما غرقه بخون نظرند ‌ ‌ هر طرف مینگرم چشمه نامی بینم
صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام ‌ ‌ لاجرم صورت می صاف وصفامی بینم

جان سید شده آئینه جانان بیقین
عشق داند ز کجا تا بکجامی بینم

چشم مستت بخواب می بینم ‌ ‌ لعبتی بی نقاب می بینم
جام گیتی نما گرفته بدست ‌ ‌ خوش حبابی پر آب می بینم
نورچشم است ودر نظر دارم ‌ ‌ روی او بیحجاب می بینم
آینه پیش دیده می آرم ‌ ‌ رند مستی خراب می بینم
تو بروز آفتاب بینی و من ‌ ‌ روز و شب آفتاب می بینم
ساغر می مدام می بخشم ‌ ‌ همه خیر و ثواب می بینم

سیدم از خطا چه معصوم است
هر چه بینم صواب می بیم

خیال روی تو دائم بخواب می بینم ‌ ‌ مدام لعل لبت در شراب می بینم
تو نور دیده مائی تو را بتو نگرم ‌ ‌ بچشم تورخ تو بیحجاب می بینم
حباب وقطره ودریا و موج می یابم ‌ ‌ نظر کنیم دراینهاوآب می بینم
چو ماه روی تومارا جمال بنماید ‌ ‌ بنور طلعت تو آفتاب می بینم
اگرچه آب حیات از حباب مینوشم ‌ ‌ چه‌سرخوشمکه‌حیات‌ازحباب می‌بینم
گشاده ایم سرخم و باده می نوشیم ‌ ‌ بیا بنوش که‌خیر و ثواب می بینم

جمال ساقی کوثر که نور دیده‌ماست
بچشم سید مست خراب می بینم

هر چه بینم بنور او بینم ‌ ‌ گل وصلش بدست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم ‌ ‌ پیش غیری چگونه بنشینم
صورتاً جامم و بمعنی می ‌ ‌ باطناً آن و ظاهراً اینم
خسرو عاشقان سر مستیم ‌ ‌ بلکه جان عزیز شیرینم

غیر او در دلم نمی گنجد | اینچنین است غیرت دینم
نفسم جان باین و آن بخشد | این و آن میکنند تحسینم

نعمت الله بمن نماید رو
جام گیتی نما چو می بینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برنا کنم | ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان کحال ملك حکمتم | من کورمادرزاد را در یك نظر بینا کنم
گرابکمی آید برم دروی دمی چون بنگرم | چو نطوطی شرشکن شیرین وخوشگویا کنم
گر نفس بدفعلی کند گوشش بمالم در نفس | ورعقل درد سر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم | زآن در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم جمعیت جمعش منم | من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا ازلامکان کای سید آخرزمان
پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم | همچو زلفش بیقرارم چون کنم
مبتلای درد بیدرمان شدم | خسته زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه مینالم بسوز | چارهٔ دیگر ندارم چون کنم
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور | می ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم درمان درد بیدوا | درد مند و دلفکارم چون کنم
با غم عشقش که شادی من است | روز گاری میگذارم چون کنم
نعمت الله را همی جویم بجان | تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم
ترك رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و رندی | بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم عشقست وعاشقان سرمست | جای دیگر هوا کنم نکنم
دامن ساقی و لب ساغر | تا قیامت رها کنم نکنم

جز بدردی درد دل جانا درد خود را دوا کنم نکنم
کشته تیغ عشق مطلوبم طلب خونبها کنم نکنم
عشق سید که راحت جان است
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان منست ترك سنت چرا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او تا قیامت رها کنم نکنم
کشته عشقش مرا بتیغ جفا طلب خونبها کنم نکنم
درددل چون دوای درد دل است به از اینش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من بفداش از دل خود جدا کنم نکنم
در شهادت چو شاهدم غیب است طرد عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می و ساقی جز هوایش هوا کنم نکنم
سید من چو بر صواب بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم بکوی میفروشان میروم ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم
کوزهٔ می دارم و رندانه میگردم روان عقل را بگذاشتم نزدیك مستان میروم
نقطهٔ دردایره بنمود خوش دوری تمام منکه پرگار ویم بر گرد گردان میروم
سایه نور خدایم میروم از جا بجا یاچو خورشیدمکه در عالم بدینسان میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جایمنست پادشاهم هر کجاخواهم چو سلطان میروم
ناله زارم شنو کاین ناله ازدرد دل است درد دل بردم بسی اینَدم بدرمان میروم
گوئیا من جامم و در دورمیگردم بعشق اب نداده بر اب دلدار بوسان میروم
الصلا ای عاشقان بامن که همره میشود بلبل مستم روان سوی گلستان میروم
جام می شادی جان نعمت الله میخورم
باحریفان خوش روان درخلوتجان میرویم

از جام عشقش مست مدامم ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
ساقی ذوقش بادل حریف است جانان شرابست جان است جامم
گر عشق بازی از من بیاموز ور ذوق خواهی میخوان کلامم
در زهد اگر چه کامل نباشم در عشق بازی رند تمامم
تا بنده گشتم تابنده گشتم سلطان عشقش از جان غلامم
بی عشق جانان جانم چه باشد بی درد دل من آخر کدامم

باده بیادش ما را حلال است
بی عشق سید آبست حرامم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم از حضرت آنسلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما باچشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سر مستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما گر شاه اگر گدا باشیم در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم از مسما کجا جدا باشیم
موج بحریم و عین ما آبست ما در این بحر آشنا باشیم
درد مندیم و درد مینوشیم دائماً همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمیدانیم عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابات رند سر مستیم اینچنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید
بنده دیگری چرا باشیم

ما خدا چون شما نمی طلبیم — یعنی از خود جدا نمی طلبیم
هر کسی طالب است چیزیرا — ما بغیر از خدا نمی طلبیم
جان و دلرا فدای او کردیم — وز جنابش جزا نمی طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم — والعجب جز بلا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن — درد دل را دوا نمی طلبیم
کشته عشق او شدیم ولیك — ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب کشتهٔ سید
زآن سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و زلطف تو شفا می طلبیم — دردمندیم و زوصل تو دوا می طلبیم
هر کسی رازتو گرهست بنوعی طلبی — مابهروجه کههست ازتو تورا می »
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما — بخدا گرز خدا غیر خدا می »
آنکه ما می طلبیمش همه دانند ولیك — نیست ما را که بگوئیم کدرامی »
مشکل اینست که سعی طلب ما هر گز — نرسیده است بدانجای کهمامی »
کیمیائی که مس قلب ازو زر گردد — بیقین از نظر پاك شما می »

گر بقا می طلبی باش فنا چون سید
ما زخود ناشده فانی چه بقا می طلبم

عجب است این که من ز من طلبم — حسنم وز حسن حسن طلبم
یارمن با من است ومن حیران — بختا رفتة از ختن »
یوسف خویشتن همی جویم — نهچو یعقوب پیرهن »
با دل زنده عشق می بازم — من نیممرده تا کفن »
دل جمعی بجان خریدارم — درسر زلف پرشکن »
دل من مدتی است تا گم شد — با اویس است درقرن »
در بهشت و بهشت میجویم — شمع بر کرده ولگن »
روح اعظم نه یك بدن دارد — بلکه او از همهبدن »

نعمت اللهم و وز آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم　　این چنین جمعیتی درجمع ایشان یافتم

بسته‌ام زنار زلفش برمیان چون عاشقان　　در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم

در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام　　حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم

از خرابی یافتم بسیار معموری دل　　گنج سلطان رابسی در کنج ویران یافتم

آنکه من گم کرده بودم باز میجستم مدام　　چون بدیدم خویش را باخویشتن آن یافتم

میر میخانه مرا خمخانهٔ بخشیده است　　لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتیم　　روح اعظم قطب عالم یافتیم

ساغر و می یافتیم با همدگر　　جسم با جان جام باجم یافتیم

گر شدم خرم بوصلش دور نیست　　زانکه ازهجرش بسی غم یافتیم

صورت ومعنی بیکجا رو نمود　　آفتاب و ماه با هم یافتیم

در خرابات مغان گشتم بسی　　رندمستی همچواو کم یافتیم

جامع ذات و صفات و فعل هم　　هرسه این مجموع آدم یافتیم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم وخاتم یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم　　نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم سلطان را بسی　　سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی دل رفته بود　　در سر زلف پریشان یافتیم

سر بیفکندیم و سر دار آمدیم　　جان فدا کردیم و جانان یافتیم

آنچه میجویند و میگویند آن　　میطلب از ما که ما آن یافتیم

سالها در کنج دل ساکن شدیم　　گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت اللّه را بدست آورده ایم
لا جرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم　　سوز جان دیدیم و جانان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد　　از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم　　گنج او در کنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف　　عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر جوید کسی　　گو ز ما میجو که ما آن یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست　　ناگهان در ملك كنعان یافتیم

نعمت اللّه در خرابات جهان
میر سر مستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم　　درد دل بردیم و درمان یافتیم
بینوا گشتیم در هر گوشهٔ　　ناگهان نقد فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق او که ما　　گنج او در کنج ویران یافتیم
عاشقان از ما کمالی یافتند　　تا کمال از قرب رحمن یافتیم
آشکارا شد که ما در کنج دل　　حاصل کونین پنهان یافتیم
هر که را دیدیم عشق یار داشت　　ازهمه آن جو که ما آن یافتیم
نعمت اللّه در خرابات مغان　　ساقی سر مست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

صورت و معنی عالم دیده ایم　　این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند　　عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده ایم آئینهٔ گیتی نما　　آشکار او نهانش یافتیم
دلبر سر مست در کوی مغان　　در میان عاشقانش یافتیم
هر چه آید در نظر ای نور چشم　　جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر ز ما نشان یا فتیم

وقت ماخوش شد کهما ملك گدائی یافتیم — تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم
این سعادت بینکهچون گنج قناعت شد پدید — خاتم ملك سلیمان در گدائی یافتیم
سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم — پیروی کردیم از آن پس بینوائی یافتیم
نقد گنج او بسی در کنج دل ما دیده ایم — دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم — چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم — لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با راز داران باز گو
هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم — دُرد خوردیم و صفائی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشتن — ناگهانی آشنائی یافتیم
گنج او در کنج ویران دیده ایم — با تو کی گوئیم جائی یافتیم
تا از این هستی خود فانی شدیم — جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان — ساقی و خلوتسرائی یافتیم
بی نوا گشتیم در عالم بسی — تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم — این سعادت بین که آن گمگشته را وا یافتیم
تشنه بودیم و گرد بحر میگشتیم ما — تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما رو نمود — این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
درخرابات مغان عمری بسر آورده ایم — عاقبت ساقی سر مستی در آنجا یافتیم
نه باشیا دیدهٔ ما دیده نور روی او — ما بنور روی او مجموع اشیاء یافتیم
صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست — خوانده ایم اسما تمام و یك مسما یافتیم

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد
عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می پرستیم — پنهان چه کنیم مست مستیم
گوئی مستی و رند و عاشق — آری مستیم و رند هستیم
بر خواسته از سریر هستی — بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام — صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم — کردیم این شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا — بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت الله
می مینوشیم و می پرستیم

دل در آن زلف پر شکن بستیم — لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل درد سر میداد — عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم — با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی — ما بخود نیست و باو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته — جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا — ما حریفان رند سر مستیم

بندگانه بخدمت سید
کمری بر میان جان بستیم

رخت بر بستیم و دل بر داشتیم — آمده نا آمده پنداشتیم
چون خیالی مینماید کائنات — بود نا بودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان — سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال — بر سواد دیده اش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود — از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم — عاشقانه چاه جاه انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار
نعمت الله از میان بر داشتیم

مائیم که مظهر صفاتیم | سر حلقه عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم | هم ساکن خطهٔ جهاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم | ایمن ز حیات و از مماتیم
داننده سر حرف گوئیم | پرگار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم | پرورده چشمه حیاتیم
او بحر محیط و ماچو موجیم | او نیشکر است و ما نباتیم

ما بنده سیدیم از جان
بیزار ز لات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم | در همه آینه نهان دیدیم
هر چه بینیم ما باو بینیم | تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دایره بنمود | خوش محیطی درین میان دیدیم
آفتاب جمال ظاهر گشت | نور چشم محققان دیدیم
هر حبابی که دید دیده ما | عین او بحر بیکران دیدیم
دیده او داد و نور او بخشید | نور رویش باو روان دیدیم

جام گیتی نماست سید ما
ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنك ز آینه زدودیم | در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه | بر جمله عاشقان گشودیم
مستانه بیك کرشمه دل | از دست جهانیان ربودیم
بی ذوق نبوده ایم یکدم | بودیم بذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفته ما | تا بر لب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت | ما نیز بگوش او شنودیم

مستیم و خراب و لا ابالی ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده بحیات عشق اوئیم موجود ز جود آن وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ما ز می شوق عاشق و مست آمدیم بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
پیشتر از این ظهور خورده شراب طهور ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان گفت بما اینزمان بهر نشست آمدیم
ایندل ما خوش شده چونکه رسید اینخبر چند روی در بدر جام بدست آمدیم
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم گفت بما اینزمان دست بدست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام عشق نگوید تمام جمله زهست آمدیم
دوست درین یك چله کرد چنین غلغله جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم
سید دریا شکاف شست فکنده ببحر
در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملك صورت و معنی بهم زدیم رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم
پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم منصور وار بر سر داری علم زدیم
ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم مستیم و لا ابالی و غم را بهم زدیم
با جام می مدام حریفانه همدمیم مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم
در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خراباتی در افتادیم در خرابات با سر افتادیم
بارها او فتاده ایم اینجا آخر عمر دیگر افتادیم

دل بدریا فتاد و ما در پی ... سر خوشانیم خوشتر افتادیم
در می افتاده ایم رندانه ... چه توان کرد چون درافتادیم
عاشق مست باده بر کف دست ... باز از خانمان در افتادیم
دست داریم و سر فدا کردیم ... نیك در پای دلبر افتادیم
خوش مقامی است بر درخمار ... نکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوختیم در مجمر ... همچو آتش بمجمر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم ... مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی ... جامی بکفش روان نهادیم
میخواری و عشقبازی آموز ... از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ماست امروز ... خوش خم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمیتوان بود ... چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات ... یاران مددی که او فتادیم

رندیم و حریف نعمت الله
سر مستان را همه مرادیم

ما آینه در نمد کشیدیم ... دامن ز خودی خود کشیدیم
پرگار صفت بگرد نقطه ... خط بر سر نیك و بد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم ... واحد بسوی احد کشیدیم
گر می بحساب خورد رندی ... ما ساغر بیعدد کشیدیم
دردی کش کوی میفروشیم ... بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست بکس نمیتوان گفت ... آن رنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمت الله
هر دم جامی دو صد کشیدیم

بیا تا با تو ما همباز گردیم بشهر خویشتن هم باز گردیم
چو شهباز آمدیم از حضرتشاه بیا تا نزد آن شه باز گردیم
پرو بالی بر آریم از حقیقت بر اوج لامکان پر باز گردیم
فدای او شویم از خود بکلی بر اوج عشق او جانباز گردیم
چو ما آنخاك آن کوئیم زین ره غبار او شویم و باز گردیم
درین ره مدتی رفتیم بیخود روا نبود که خود ما باز گردیم

ندیم سیدیم و همدم او
از این همدم کجا ما باز گردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم بجز نور جمال او ندیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم بآخر هم بدان اول رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم محیطی را بیك دم در کشیدیم
خراباتست و ما مست خرابیم ز هر خم مئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
از آن دم روح درمردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یك در دانهٔ غرقه دریای بی پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن همچو زلفش بیسر و سامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست ما بخود در خود نهان شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب ساکن گنج دل ویران شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم بیخبر از کفر و از ایمان شدیم
گرد نقطه مدتی گشتیم ما نقطه پرگار این دوران شدیم

هر چه داریم ما از او داریم　　لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب وروز　　تا نگوئی همین سبو داریم
روی محبوب خویش می بینیم　　زلف معشوق رو برو داریم
آینه در نظر همی آریم　　خودومعشوق روبرو داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم　　هرچه‌خواهی زمابجو داریم
بر چپ وراست خویش مینگرم　　آب رویش چوسوبسو داریم
عین آب حیات مینو شیم　　اینچنین آب خوش بجو داریم
شیخ وقتیم اگر چه سر مستیم　　خرقهٔ هم پرو پرو داریم

قول سید بذوق میگوئیم
عالمی را همه نکو داریم

هر چه داریم از خدا داریم　　از خدایست هر چه ما داریم
گر نه ازحضرت خداوند است　　آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آب است　　موج از بحر چون جدا داریم
ساغر درد و درد می نوشیم　　بی تکلف نکو دوا داریم

نعمت الله عطای یار خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان داریم　　لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان بکنار　　هر چه داریم در میان داریم
عاقل این دارد و ندارد آن　　عاشقانیم و این و آن داریم
میرود آب چشم ما هر سو　　در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان ز ما میجو　　که خبر ما ز عاشقان داریم
آفتابیست در نظر پیدا　　نورش از دیده چون زمان داریم

نعمت الله بما نشانی داد
اینچنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می نوشی بیامیخانهٔ داریم　　و گر تو عشق میبازی نکو جانانهٔ داریم
اگر از عقل میپرسی ندارد نزد ما قدری　　و گر مجنون همی جوئی دل دیوانهٔ داریم
درین خلوتسرای دل نشسته دلبری با ما　　هزاران جان فدای او که خوش میخانهٔ داریم
تو گر گنجی همیجوئی درادر کنج دل با ما　　که گنج ما بود معمور و در ویرانهٔ داریم
همه غرقیم و سرگردان درین دریای بیپایان　　ولیکن هر یکی از ما نکو در دانهٔ داریم
چنین جانیکه ما داریم بنزد او چه خواهد بود　　برای شمع عشق او عجب پروانهٔ داریم
خراباتست و ما سرمست و سید جام می بردست
درین میخانه باقی می مستانه داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم　　جز عشق نکو کاری داریم نداریم
جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم　　سودای جهانداری داریم نداریم
چو نساغر میدر دور مستانه همیگردیم　　جز میل بمی خواری داریم نداریم
جز دردی درد دل نوشیم ننوشیم　　جز ناله و جز زاری داریم نداریم
یاریم ز جان و دل با سید سرمستان
با یار دگر یاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم　　سر در قدمش باخته جان را بسپاریم
خیزید که تا گرد خرابات بر آئیم　　باشد که دمی جام شرابی بکف آریم
گر یك نفسی فوت شود بی می و ساقی　　ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
عشقش نه نگاریستکه بر دست توانبست　　آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
در گوشهٔ میخانه حریفان همه جمعند　　گر باده ننوشیم در اینجا چه کاریم
ای واعظ مخمور مده پند بمستان　　ما مذهب خود را بحکایت نگذاریم
آن عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم　　این یکدو نفس عمر ضایع نگذاریم
یکدم که زما فوت شود بی می و معشوق　　شك نیست که آن دم ز خیالش نگذاریم

هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم — با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن ما عشق نهاده ه بامانت — امید که بر خاك در او بسپاریم
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست — گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم — تا روز قیامت بهمان قول و قراریم

روشن شده از نور رخش دیده سید
خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

نقش خیال رویش بر دیده مینگارم — در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی — رندیم و لا ابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم — مستانه در خرابات با او دمی بر آریم
جانشد قبول جانان شکرانهاست بر جان — یك جان چه باشد ایجان صد جان باو سپاریم
عشق است باقی ایدل باقی همه حکایت — ما عمر خویشتن را ضایع نمیگذاریم
خمخانه ایست معمور در روی شرابر اوق — از بهر باده نوشان پیمانه میشماریم

هر عارفی که بینم دایم امیدوار است
از ذوق نعمة الله ما نیز امید واریم

ما عاشق چشم مست یاریم — آشفته زلف بیقراریم
سرمست می الست عشقیم — شوریده چشم پر خماریم
آئینه روشن ضمیریم — خورشید منیر بی غباریم
پرگار وجود کاینا تیم — هر چند که نقطه را نگاریم
هردم که نفس زخود بر آریم — جانی بجهانیان سپاریم
درهر دو جهان یکیست موجود — باقی همه صورت نگاریم
یك باده وصد هزار جام است — ما جمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم — شهباز فضای برج و باریم
دریم ولیك در محیطیم — بحریم و لیك در گذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم — در هر صفتی دمی بر آریم

دریاب رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم بخیال آن نگاریم		کاری بجز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش		بر دیدهٔ دیده می نگاریم
هردم که ز نقش خود برآئیم		جائی بـه هوای او سپاریم
ماعاشق مست وعقل مخمور		درصحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلی است دردل ما		دل زنده ز درد بی قراریم
مائیم و حیات جاودانی		بـا او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

ما بلطف پادشا مستظهریم		نه بنانی چون گدا مستظهریم
روزوشب چون اوست استظهارما		لاجرم پیوسته ما مستظهریم
گنج اسما را تصرف میکنیم		برچنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهرند ازجام می		ما بساقی حالیا مستظهریم
دائماً لاف محبت میزنیـم		صادقیـم و دائماً مستظهریم
اوست استظهار ما درد وسرا		ما باو در دو سرا مستظهریم

بنده سید باستظهار ماست
تا نگوئی بر شما مستظهریم

مـا عاشق رند دلپذیریم		مـا ساقی مست دلپذیریم
معشوق خودیم وعاشق خود		جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالـم		دایم باشیم مـا نمیریم
زنده بـه حیات جاودانیم		تاظن نبری که ما فقیریم
گر طالب حضرت خدائی		ما را بطلب که نا گزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم		محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید
برجملهٔ عاشقان امیریم

ما خراباتیان جان بازیم — محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند — گر زمانی به خلق پردازیم
مطرب ما ز جان نوا یابد — ساز عشاق‌را چو بنوازیم
سرخوشیم وحریف خماریم — با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست — ما به آن نازنین همی نازنم
جان‌ماچون‌حجاب‌جانان است — از میان شاید ار بر اندازیم

بنده ترك سرخوش خویشیم
سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر بپای اوسراندازیم — سر اندازیم در پایش بپا انداز جانبازیم
خیال نقش روی اوهمیشه درنظرداریم — نمی بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم
میان ما و او سریست غیر ما نمی داند — رقیبان غافلند ازما که‌ماچون محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که‌جان‌وتن براندازش — بجان او که این‌هردو حجاب‌از روبراندازیم
نگار نازنین‌ما اگر نازی کند باری — نیازاریم ما از جان به پیش ناز او نازیم
درآ دربحرما باما که ما موجیم‌واو دریا — بعینه ما یکی باشیم باسم و رسم ممتازیم

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم
بیاور ساغر پر می که با وی نیك دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده ایم — عمر و سردر کار ایشان کرده ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق — این کرم چون‌شیرمردان کرده‌ایم
جرعهٔ می را بـه عالم داده ایم — قیمت می نیك ارزان کرده‌ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق — سنبل زلفـی پریشان کرده‌ایم
از برای گـنج عشقش کنج دل — چون سرای‌خویش‌ویران کرده‌ایم
ازسرذوق این سخن را گـفته‌ایم — ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم

نعمت الله را ببزم آورده ایم
دعوتی ازبهر مهمان کرده ایم

اين عنايت بين كه مادر باره جان كرده ايم — جان سرمست خوشی ایثار جانان کرده ایم
بنده ايم و بنده فرمانيم و فرمان ميبريم — هرچه ما کردیم در عالم بفرمان کرده ایم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش — مخلصانه تخت دل تسليم سلطان كرده ايم
درخرابات مغان بزم خوشى بنهاده ايم — خان و مان زاهدی را نیك ویران کرده ایم
جام درد درد دل چو نصاف درما نخورده ايم — درد مندان را بدرد درد درمان کرده ایم
مابهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم — تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده ایم

خوش در میخانهٔ مستانه بگشوده ایم
نعمة الله را سبيل راه رندان کرده ایم

جان فدای عشق جانان کرده ایم — این عنایت بین که با جان کرده ایم
تا نبیند چشم نا محرم رخش — روی او از غیر پنهان کرده »
طعنها بر حال مخموران زدیم — آفرین بر جان مستان کرده »
دردی دردش فراوان خورده ایم — درد دل را نیك درمان کرده »
گنج او در کنج ویران یافتیم — لاجرم گنجینه ویران کرده »
عقل هندو درد سر میداد و ما — خانه اش ترکانه تالان کرده »
تا مگر آن زلف او آید بدست — مجمع جمعی پریشان کرده »
مذهب رندان طریق عاشقی است — اختیار راه رندان کرده »

نعمة الله را بسید خوانده ایم
نسبت او را بجانان کرده ایم

بازهوای تو هوس کرده ایم — از هوس غیر تو بس کرده ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما — درهوست ترك هوس كرده ايم
در هوس شکر لعل لبت — طوطی جانرا چو مگس کرده ایم
منزل ما چون حرم کعبه شد — ترك هياهوی جرس كرده ايم

صبح سعادت چو بمار و نمود | پشت بر آشوب عسس کرده ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت | ما بهوا ترك قفس کرده ایم

همدم سید چو توئی هر نفس
یاد مراعات نفس کرده ایم

نور او در چشم بینا دیده ایم | در همه آئینه او را دیده ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد | چشمهٔ را عین دریا دیده «
دیده ایم آئینهٔ گیتی نما | نور او در جمله اشیا دیده «
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بی جا بهر جا دیده «
بر در میخانه مست افتاده ایم | جنت المأوای خودرا دیده «
نور رویش روشنی چشم ماست | روشنست این چشم ما ما دیده «

نعمت الله را بما سید نمود
این نظرا زحق تعالی دیده «

عشق او در بحر و در بر دیده ایم | نور او در خشك و در تر دیده ایم
چشم ما روشن بنور او بود | روی او چون ماه انور دیده ایم
گرچه هر دم می نماید صورتی | معنی اینها مکرر دیده ایم
در همه آئینه دیدم آن یکی | دیده ایم و بار دیگر دیده ایم
هر گدائی را که می بینیم ما | پادشاه تاج بر سر دیده ایم
گر خبر از غیر میپرسی مپرس | زانکه ما خود غیر کمتر دیده ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده ایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیده ایم | اینچنین نور خوشی در دیده جان دیده ایم
صورت و معنی عالم را بما بنموده اند | جمله یك معنی و صورترا فراوان دیده ایم
این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم | عارفانه گنج او در کنج ویران دیده ایم
همچو رندان سر بپای خم می بنهاده ایم | لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده ایم

دیده باریك بین ماچورویش دیده است　　درسواد کفر زلفش نورایمان دیده ایم
غیر او نقش خیالی می نماید در نظر　　این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم

ماخراباتی ورند وعاشق و میخواره ایم
نعمت الله را امیر بزم رندان دیده ایم

تا بنور روی خوب او جمالش دیده ایم　　همچودیده گردعالم‌سربسر گردیده ایم
در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی　　عارفانه میوه ها از هردرختی چیده ایم
هرچه‌آمددرنظرآورداز آنحضرت خبر　　لاجرم ازیك بیك نیکوخبر پرسیده ایم
درخرابات‌مغان‌مستیم و بارندان حریف　　جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم
ماتبخت نیستی‌خوش درعدم بنشسته ایم　　فرش هستی سربسر برهمدگر پیچیده‌ایم
دیگران‌ازخودسخن‌گفتندوما گوئیم‌ازو　　اینچنین قول خوشی از دیگران نشنیده ایم

نعمت الله در همه آئینهٔ روشن نمود
آنچنان نورخوشی روشن بنورش دیده ایم

یك نظرازاهل دل تادیده ایم　　نزد مردم همچونور دیده ایم
درخیال دیدن او روز و شب　　همچودیده‌سوبسو گردیده‌ایم
عاشق مستیم وباساقی حریف　　می ز جام عشق اونوشیده ایم
ازدم ما مرده دل زنده شود　　تا لب عیسی جان بوسیده ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود　　زانکه ما گل ازوصالش‌چیده‌ایم
تا ابد سلطان اقلیم دلیم　　خلعت ازروز ازل پوشیده‌ایم

سید ما درنظر چون آینه است
ما درین آئینه خود را دیده ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده ایم　　درهوایش‌همچودیده‌سوبسوگردیده‌ایم
نقشبندی میکند هردم خیالش درنظر　　اینچنین نقشی ندیدستیم وهم نشنیده ایم
شاه‌ما گوشه‌نشینان‌دوست‌میدارداز آن　　باخیالش خلوتی در گوشهٔ بگزیده ایم
بلبل مستیم ودر گلشن نوائی‌میزنیم　　تا گلی از گلستان وصل‌جانان چیده‌ایم

زاهد بیچارهٔ مسکین بعمر خود ندید　　آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده‌ایم
ما لب خودرا به آب زندگانی شسته‌ایم　　تا لب جامی بکام جان خود بوسیده ایم
نعمت‌الله ساقی و ما عاشقان باده‌نوش
عاشقانه جام می شادی او نوشیده ایم

تامیانش در کنار آورده ایم　　عاشقانه جان نثار آورده ایم
حسن او بردیده نقشی بسته‌ایم　　عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جانبازیست کار عاشقان　　جان درین بازی بکار آورده‌ایم
جان ما حلقه بگوش عشق اوست　　گوش پیش گوشوار آورده ایم
بر سر دار فنا دار بقاست　　ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود　　عاشقان راصد هزار آورده‌ایم
گر رسول‌الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده ایم

درس عشق ازدفتر جان خوانده ایم　　نقش عقل از پیش دیده رانده ایم
از سر هر دو جهان بر خواستیم　　آن یگانه در نظر بنشانده ایم
صد هزاران گوهر ازدریای عشق　　بر سر عشاق خود افشانده ایم
تا همه رندان ما مستان شوند　　در خرابات فنا وا مانده ایم
گفته سید خوش بخوان وخوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده ایم

در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم　　توبه بشکستیم ودیگر درشراب افتاده ایم
عاشقانرا همدم جامیم و با ساقی حریف　　فارغیم و دردهان شیخ و شاب افتاده ایم
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید　　گوشهٔ بگزیده‌ایم وخوش بخواب افتاده ایم
گر نه ازفصل هجر میخوانیم این گفتار چیست　　ورنه بحث وصل داریم ازچه باب افتاده ایم
ما ز پا افتاده ایم افتادگان را دستگیر　　کز هوای جام می دراضطراب افتاده ایم
تا ز سودای سرزلفش پریشان گشته ایم　　مو بموچون زلف اودربیچ وتاب افتاده ایم

نعمت لله در کنار وساغر می در میان
بر در میخانه مست وبیحجاب افتاده ایم

مست و رند ولاابالی در جهان افتاده ایم — بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم
خمهای خسروانی خورده‌ایم اندرالست — تانپنداری کما امروزمست باده «
بر در سلطان عشقش چونگدایان سالها — بر امید وعده دیدار اواستاده «
ما بید نامی اگر چه نك خلق عالمیم — جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده «
ساکن میخانه ایم و عشق میورزیم فاش — فارغ از پیر ومرید وخرقه‌وسجاده«

نعمت اللهیم و در اقلیم عالم مهر وار
بر درودیوار وبام خاص وعام افتاده ایم

ما دم از عشق در قدم زده ایم — پیش از این دمز عشق دم زده ایم
کاف کن در کتاب کون نبود — که خیالش بجان رقم زده ایم
غم نداریم از همه عالم — شادی عشق جام جم زده ایم
مطرب بزم باده نوشانیم — ساز عشاق زیر و بم زده ایم
حرف عشقش نوشته ایم بجان — دفتر عقل را قلم زده ایم
در طریقی که نیست پایانش — عاشقانه بسی قدم زده ایم

از وجود و عدم مگو سید
که وجود و عدم بهم زده ایم

دردمندیم و بامید دوا آمده ایم — مستمندیم و طلبکار شفا آمده ایم
ازدرلطف تونومید نگردیم کما — بی نوایان بتمنای نوا آمده «
ما گدائیم وتوسلطان جهان کرمی — نظری کن که بامید شما آمده «
دل فدا کرده وجانداده وسربر کف دست — تانگوئی که بتزویر وریاآمده «
اینچنین عاشق وسرمست که بینی مارا — نیست حاجت که بگوئی ز کجا آمده «
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند — برسر کوی خرابات چرا آمده «
سید بزم خرابات جهانجانیم — بندگانیم بدرگاه خدا آمده «

ما علم عشق بر ورق جان نوشته ایم خوا ندیم این کتاب و دگرهم نوشته ایم
با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما عمریست کز وجود وعدم در گذشته ایم
ما رهروان کوی خرابات وحدتیم رندانه گرد هر در میخانه گشته ایم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست ما از برای دوست دو عالم بهشته ایم
اینحرف خوب صورت و آن نقش پرنگار بر لوح کائنات بذوقش نوشته ایم
تخم محبتی که بود میوه اش لقا در جویبار دیده ما جو که گشته ایم

ما بنده ایم سید خود را بجاو ن دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته ایم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته ایم با خیالش روز و شب در گوشهٔ بنشسته ایم
نور چشم مست او از آن در دیده اش بنشانده ایم تا نبینندش در خلوتسرا بر بسته ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته رو برو عهد با او بسته ایم و عهد او نشکسته ایم
در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم رند سرمستیم واز دنیی و عقبی رسته ایم

عشق ما و نعمت الله جاودان با هم بود
از ازل پیوسته ایم و تا ابد بگسسته ایم

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته ایم در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
جوی آبی که روان در نظرت میگذرد آب چشمیست که ما بر گذرت ریخته ایم
پردهٔ دیدهٔ ما در نظر ما بمثل شعر بیزیست که زآنخاک درت بیخته ایم
بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته ایم
تا که در بند سر زلف تو دل در بنداست با تو پیوسته واز غیر تو بگسیخته ایم
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است ما از این خانه از آن واسطه بگریخته ایم

نعمت الله می صافی است در اینجام لطیف
ما بجان با می و جامش بهم آمیخته ایم

دائیم کز جهان همه دل بر گرفته ایم جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

مست وخراب و عاشق و رندیم و باده نوش　　آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
چون مذهب قلندر رندی و عاشقیست　　رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام　　امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده　　ماشمع واراز آتش او در گرفته ایم
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام　　دامان ساقی لب کوثر گرفته ایم
یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است
بنگر که ماحریف چه درخور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم　　در همه حال در خیال تو ایم
از ازل عاشقیم تا باید　　همچنان عاشق جمال »
تو امامی و ما همه مأموم　　تابع قول و فعل و حال »
ماو گل هر دو خوش بهم باشیم　　زانکه ماهر دویك کمال »
ساغر می بیار و ما را ده　　که بجان تشنه زلال »
خوش مثالی نوشته ام بمثل　　حرفی از خط بیمثال »
حکم ما را نشان کن ای سید
بنشانی که ما ز آل تو ایم

عشق است که مبتلای اوئیم　　در هر حالی برای اوئیم
مستیم و حریف می فروشیم　　خاك در آن سرای »
دل داده بباد در خرابات　　سر گشته و درهوای »
در بحر محیط غرقه گشتیم　　مائیم که آشنای »
درد آمد و درد مند میجست　　میگفت که ما دوای »
چون اوست نوای بینوایان　　ما بنده بینوای »
از دولت بندگی سید
شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده بحیات عشق اوئیم　　پیوسته بعشق او نکوئیم

ما ساده دلیم و آئینه هم — با او یك رو و رو بر ئیم
گوئیم هر آنچه او بگوید — بی گفته او سخن نکو ئیم
بحر یم و حباب و موج و جوئیم — در آب نشسته آب جوئیم
ای عشق بیا که جان ما ئی — وی عقل برو که ماولو ئیم
نقشی که خیال غیر بندد — ازچشمه چشم خود بشو ئیم

با سید خویشتن حریفیم
در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم — از آنکه در خم چوگان عشق چون گوئیم
چو آب جوی بهرسوا گرچه میکردیم — از آب جو بجز از آب جو نمی جوئیم
بخواب دیدهٔ ما گر خیال غیری دید — باب چشم خیالش ز دیده می شوئیم
بهر طرف که رود میرویم در قدمش — بهر طریق که باشیم همره اوئیم
ز بوی سنبل زلفش چو مشك بوئی یافت — بعشق بوی خوشش بوی مشك میبوئیم
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد — بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیا که گفته سید بذوق میخوانند
شنو بذوق که ما هم بذوق میگوئیم

از ازل تا بابد آینه دار اوئیم — باهمه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای محیطیم و عجائب اینست — عین آبیم ولی آب ز جو میجوئیم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد — درهمه حال که هستیم خوشی با اوئیم
روز و شب دیدهٔ ما گرد جهان میگردد — روشنائی نظر از نظرش میبوئیم
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو — که چنین گفته مستانه از او میگوئیم
چشم ما نقش خیال دگری گر دیده — عاشقانه ز نظر پاك فرو میشوئیم

در خرابات مغان سید سر مستانیم
گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

مـا مظهر نور مصطفائیم — ما منبع سر مرتضائیم

ما فاتحه کتاب عشقیم — ما آیت کرسی خدائیم
ما سر خلیفه زمینیم — ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم — ما واصف صورت شمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم — ما صوفی صفه صفائیم
ما گوهر بحر بیکرانیم — ما مخزن گنج پادشائیم
ما جامع جمله اسمهائیم — ما جام جم جهان نمائیم
در شرع طریقت وحقیقت — ما بلبل و هدهد و همائیم

سیمرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم — در آینه خود بخود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام — اما تو کجا و ما کجا «
بحریم و حباب وموج و جوئیم — مائیم که هم حجاب ما »
هر دم نقشی خیال بندیم — تا بسته تمام بر گشا »
یك رنك بصد هزار رنگیم — یك جای بصد هزار جا »
مستیم و خراب در خرابات — رندانه سرود میسرا »

عالم یابند نعمت از ما
دارنده نعمت خدائیم

غرقه بحر بیکران مائیم — گاه موجیم و گاه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم — عاشقانه بعشق گویائیم
آفتاب سپهر جان و دلیم — بر یکی حال ازآن نمی‌تائیم
بجز از کار عشق ورزیدن — هیچ کاری دگر نمی شائیم
ما چو امروز عاشق مستیم — بیخبر از خمار فردائیم
یار ما عین نور دیده ماست — لاجرم ما بعین بینائیم
اینچنین مست ولا ابالی وار — از خرابات عشق می آئیم

چون رخ و زلف یار خود دیدم — گاه مؤمن گهی چو ترسائیم
خلق کورند و می نمی بینند — ورنه چون آفتاب پیدائیم
ما از آن آمدیم در عالم — تا خدا را بخلق بنمائیم
گر طبیبی طلب کند بیمار — ما طبیب جمیع اشیائیم

نعمت‌الله اگر کسی جوید
گو بیا نزد ما که او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم — ما باده پرستیم و ازاین خلق جدائیم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست — بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم — موجیم که در بحر بیك جای نپائیم
در صومعه سینه ما یار مقیم است — ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب — ای بر لب ساحل توچه دانیکه کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار — ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم که از ماومنی هیچ نمانده است — در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم — گاهی شده در غرب و که از شرق برآئیم

سید چه کنی راز نهان فاش، نگفتیم
در خود نگر ستم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم — فرزند یقین مصطفائیم
در مجمع انبیاء حریفیم — سر حلقهٔ جمله اولیائیم
او با ما ماندیم او ئیم — آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب وحدت عشق — مستانه سرود میسرائیم
تا واصل ذات خویش گشتیم — با هر صفتی دمی سرائیم
یك معنی و صد هزار صورت — در دیده خلق مینمائیم
سید ز خودی خود فنا شد — والله بخدا که ما خدائیم
بنده سید سر مستانیم — همه عالم بجوی نستائیم

نقطهٔ در الفی می یابیم
در کتبخانه کتب میخوانیم

باطناً گنج فراوان داریم
ظاهراً گر چه بسی ویرانیم

درد دردش بدوا میجوئیم
درد مندانه پی درمانیم

از در شاه گدائی کردیم
لاجرم در دو جهان سلطانیم

آنکه گویندو همانش خوانند
گر تو آن میطلبی ما آنیم

نعمت الله بهمه بنمودیم
سر پیدا و نهان میدانیم

بسر خواجه که ما مستانیم
غیر می هر چه دهی نستانیم

داستان همه عالم مائیم
دست ما گیر کزان دستانیم

درخرابات مغان مست وخراب
ساقی مجلس سر مستانیم

دل ودلدار خودیم ومی وجام
جان و جانانه و این و آنیم

مطرب خوش نفس عشاقیم
عاشقانه غزلی میخوانیم

حالت ما دگر و ما دگریم
خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
ساقی سرا پرده میخانه جانیم

تو از همدانی وولیکن همه دان نه
از ما شنو ای دوست که سر همه دانیم

تو عالم یك حرفی و ما عالم عالم
تو میر صدی باشی وما شاه جهانیم

هر کس بجمال ورخ خوبی خوبینگرانند
در آینه خویش بخود ما نگرانیم

از ما بهمه عمر یکی مور نرنجید
تا بود بر این بوده وتاهست بر آنیم

هر یار که بینیم که او قابل عشقست
حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سرا پرده ما عاشق و مستند
ما سید رندان سرا پرده از آنیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم
سر حلقه رندان خرابات جهانیم

ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم | جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جهانیم و لیکن | درعاشقی وباده خوری رند خرابیم
گو خلق بدانند که ماعاشق و مستیم | گو فاش بگویند که برخود نگرانیم
ما نور قدیمیم که پیدا بجد و ثیم | ما گنج وجودیم کهاز دیده نهانیم
بی عقل توانیم که عمری بسر آریم | بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهراً جسم و باطناً جانیم | اخراً این و اولا آنیم
سخن غیر او مگو با ما | زانکه ما غیر او نمیدانیم
وحده لا شریك له گوئیم | مؤمن و صادق و مسلمانیم
اسم اعظم که جامع اسماست | حافظا نه بذوق میخوانیم
عشق ومعشوق وعاشق خویشیم | دل و دلدار و جان و جانانیم
گنج دل گنج خانه عشقست | نقد این گنج گنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم | سلطان سرا پرده میخانه جانیم
ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم | ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت | گنجیم وطلسمیم وهویداو نهانیم
اینحرفه که معشوق خودو عاشق خویشیم | هرچیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی | در آینهٔ خویش بخود ما نگرانیم
بی زهد توانیم که عمری بسر آریم | بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست خرابیم
والله بسر سید عالم که چنانیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم | با ما تو اینچنینی ما با تو آنچنانیم

روز الست با تو عهد درست بستیم | نشکسته ایم جاوید ثابت قدم بر آنیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید | غیرت کجا گذارد از دیده اش بر انیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش | در زاهدی ببینیم در مجلسش نما نیم
برخاستن توانیم مستانه از سر سر | اما دمی نشستن بی تو نمیتوانیم
آئینه منیرم روشن بنور رویت | جام جمیم دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت الله شعری دگر نخوانیم

نو فروشان کهنه پوشانیم | کهنه پوشان نو فروشانیم
مبتلای بلای خماریم | درد مندیم و درد نوشانیم
خویش بیچارگان بی خویشیم | یار خسته دلان خویشانیم
ایمنیم از وصال و از هجران | فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی در آید از در ما | همچو شاهش بتخت بنشانیم
خلعت عشق اوست در بر ما | هر که خواهیم ما بپوشانیم

نعمت الله آتشی افروخت
دیك سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم | عادت می پرست ما دانیم
دل بمیخانه رفت خوش بنشست | نیك جائی نشست ما دانیم
نقد گنجینه حدوث و قدم | در وجود آنچه هست ما دانیم
جام می را مدام مینوشیم | توبه ما شکست ما دانیم
رند مستیم و دامن ساقی | خوش گرفته بدست ما دانیم
دل ما تا ابد بعهد خود است | از ازل عهد بست ما دانیم

تو چه دانی که ذوق سید چیست
ذوق این میر مست ما دانیم

ما اناالحق از وجود حق مطلق میزنیم　　از وجود حق مطلق ما انا الحق میزنیم

ماه گردون را بتیغ معجز انگشت عشق　　همچو جد خویشتن بی خویشتن شق میزنیم

ما وحق گفتن معاذالله چو ما بیما شدیم　　از حق ای یاران قفا برفرق احمق میزنیم

چون کلام اوست هر قولی که میگویند خلق　　لاجرم صدیق وار از صدق صدق میزنیم

شیشه تقوی دگر بر سنك قلاشی زدیم　　در خرابات مغان جام مروق میزنیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم　　صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم

درحبس صورتیم وچنین شاد وخرمیم　　بنگر که درسرا چه معنی چها کنیم

رندان لاابالی و مستان سرخوشیم　　هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم

موج محیط و گوهر دریای عزتیم　　مامیل دل بآب و گل آخر چرا کنیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می　　باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم

از خود برآ و در صف اصحاب ما خرام
تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشق بازی می کنیم　　تا نپنداری که بازی میکنیم

خان ومان عقل ویران کرده ایم　　سرخوشیم وترکتازی میکنیم

در پی کفر حقیقی میرویم　　ترك اسلام مجازی میکنیم

کشته عشق و شهید حضرتیم　　آفرین بردست غازی میکنیم

ما به آب دیده ساغر مدام　　خرقه خود را نمازی میکنیم

هر چه میبینیم چون معشوق ماست　　عاشقانه دل نوازی میکنیم

سیدیم و بنده محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشمست او باو بینیم لاجرم جمله را نکو بینیم
ما چو احول نه ایم ای بینا کی چو احول یکی بدو بینیم
آینه گر هزار می نگریم خود و محبوب روبرو بینیم
مجمع زلف او پریشان شد حال مجموع مو بمو بینیم
آفتابی بمه ماه می یابیم بلکه او را به نور او بینیم
موج بحریم وسوبسو گردیم آب در دیده سو بسو بینیم
همه عالم چو نعمت‌الله است
غیر او را بگو که چو بینیم

هر چند ما بجسم ز اولاد آدمیم اما بروح پاك ز ابنای خاتمیم
هستیم بی نیاز و فقیریم از همه این از کمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان‌نما که بما نورخود نمود گفتا ببین که آینهٔ اسم اعظمیم
ماراوجود داد و بخودهم ظهور کرد پیوسته ایم برهم و پیوسته با همیم
باجام می مدام چو رندان باده نوش لب برلبش نهاده و مستانه همدمیم
هرچند افصحیم دراوصاف اوولی در کنه ذات عاجز وحیران وابکمیم
ما بنده ایم و سیدما نعمت‌الله است
نزد خدا وخلق ازآنرو مکرمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم از چنین آب و هوائی بهوائی نرویم
عشق شاه است و روان ازپی او میگردیم در پی عاقل مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه بجائی دیگر جنت ماست از اینخانه بجائی نرویم
دردی درد که یابیم خوشی نوش کنیم درد مندیم پی هیچ دوائی نرویم
بهیاهوی رقیبان نرویم از در تو دائماً گرچه بگوئیم دعائی نرویم
نعمت‌الله بهمه کس چو عطا می بخشد
ما از او تا نستانیم عطائی نرویم

ما از شرابخانه جانانه میرسیم　　　مستان حضرتیم و زمیخانه میرسیم
ازما نشان ذوق خرابات جو که ما　　　مستیم و لاابالی و رندانه میرسیم
ایعقل دور باش که رندیم و باده نوش　　　از بزم عشق ومجلس جانانه میرسیم
پروانه وارز آتش عشقش بسوختیم　　　شمعی گرفته ایم و پروانه میرسیم
تاجی زذوق برسر و در برقبای عشق　　　بسته کمر بعزت و شاهانه میرسیم
سر مست میرسیم ز میخانهٔ قدم　　　مخمور نیستیم که مستانه میرسیم
از بندگی سید خود میرسیم باز
ازملك غیب بین که چه مردانه میرسیم

ما گدایان حضرت شاهیم　　　پرده داران خاص اللهیم
باده نوشان مجلس عشقیم　　　ره نشینان خاك این راهیم
گرچه ازخود خبر نمیداریم　　　بخدا کز خدای آگاهیم
درضمیر منیر دل مهریم　　　بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم　　　که چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم　　　ایمن از آرزوی دلخواهیم
بندهٔ ذاکران توحیدیم
سید ملك نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لا یزالیم　　　ما پرتو نور ذوالجلالیم
گه نقش خیال یار داریم　　　گه آینه ایم و گه جمالیم
مائیم مثال خط وحدت　　　ما عین مثال بی مثالیم
خورشید سپهر جم دجانیم　　　گاهی قمریم و گه هلالیم
هم سیر کنان بکوی هجریم　　　هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنه آن لب حیاتیم　　　وین طرفه که غرقه زلالیم
با نقش خیال روی سید
ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملك عالم فارغیم　　جام می نوشیم و از جم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان　　خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او باما مگو　　زانکه ما ازاین و آن هم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست　　با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده‌ایم ازلوح دل　　از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با ساقی حریف　　غیر از این همدم زهمدم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم　　سر مست می الست عشقیم
سودا ز دکان باده نوشیم　　شوریده و می پرست «
گلدسته باغ لا یزالیم　　پیوسته چو گل بدست «
از هستی خویش نیست گشتیم　　هستیم چنانکه هست «
در خلوت خانه خرابات　　رندانه حریف مست «
مائیم که ماهی محیطیم　　افتاده بدام شست «

گه سید و گاه بنده باشیم
گه عالی و گاه پست عشقیم

هردمی نقش خیالی مینگارد نور چشم　　هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نورچشم
اینچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان　　چشم ما بی آبروئی کی گذارد «
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر　　لاجرم بر پرده دیده نگارد «
چشم مستش دل زعیاران عالم می برد　　مردم گوشه‌نشین را خود چه آرد «

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود
اینچنین نوری بمردم میسپارد نورچشم

هر زمان حسنی بمردم مینماید نورچشم　　هردمی برمادری دیگر گشاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم　　لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم

دوش میگفتم خیالش را که ازچشمم مرو ترك مردم هم بکلی می نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار ور نبیند نور روی او نپاید نور چشم
توتیائی چشم ما از خاك راهش ساخته تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که میبندد خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام باده مینوشم ز جام جم مدام
جام و باده هر دو یکرنك آمدند من ندانم این کدام است آنکدام
دولتی دارم بیمن وصل او این سعادت بین که دارم بر دوام
نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم این یکی را با حلال آن با حرام
با تمام و نا تمامم کار نیست گرچه در کار است تمام و ناتمام
عاشقان را بار دادم در حرم گر تو ئی عاشق در این خلوت خرام

سید و بنده چو آمد در میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله می است و عالم جام این چنین جام و می مراست مدام
جز از اینسان حلال نیست شراب هر که نوشد جز این شراب حرام
ساقی مست مجلس عشقم میفروشم حریف و همدم جام
در خرابات کاینات مجو همچو من دردمند درد آشام
می وحدت بذوق می نوشم ذوق داری بسه بزم ما بخرام
جام و باده شدند همدم هم مجلس می فروش یافت نظام

عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام

هر که باشد خادم اوحرمتی دارد تمام
بنـدهٔ او بر در او عزتی دارد تمام

رندسرمستی که اوفرمان ساقی میبرد
بند فرمانست ازآنرو طاعتی دارد تمام

گرعزیزیرا بعمرخویش دردسر بکرد
چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام

خاك پایش هرکه همچون تاج برسر مینهد
پادشاهی مینمایـد دولتی دارد تمام

خرقه‌پوشی راکه اوازوصل داده وصلهٔ
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت‌الله ازخدا میجو که آن خوش نعمتی است
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نـگارم دایم
غیر ازین کار دگر کار ندارم دایم

ازازل تاابد عشق تودرجان من است
روزوشب سرخوشم وعاشق زارم دایم

جان فداکردم وسردرقدمت می بازم
بسر تو که ز دستت نـگذارم دایم

همدم جامم وباساقی سرمست حریف
کس نداند که من اینجا بچه کارم دایم

بر سر کوی تو ثابت قدمم تـا باشم
لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم

گر پریشان بود این گـفته من می شاید
زانـکه سودا زده زلف نـگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم
فارغ ازعالم وایمن زخمارم دایم

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من
جان چه ارزد گر نورزد عشق با جانان من

من که باشم گر نباشم بندهٔ فرمان او
میبرم فرمان‌او زآن شد روان فرمان من

دردل‌من‌عشق‌او گنجی است در ویرانهٔ
گنج اگرخواهی بجو کنج دل‌ویران من

مجلس‌عشقست‌ومنسرمست‌وباربدانحریف
ساقیا جا می که نوشم شادی یارا ز من

درد مندانه بیا دردی دردم نو شکن
تا بدانی ذوق داروی منو درمان من

ناله دلسوز من‌از حال جان دارد خبر
ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت‌محمود خویشم ایعزیز
بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان وای جانان من ・ بیوصالت راحتی چندان ندارد جان من
رونق ایمان من قدرش نبودی اینقدر ・ گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
نقد گنج تو بود کنج دل ویرانهٔ ・ گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
باده مینوشی در آ در گوشهٔ میخانهٔ ・ ذوق ما داری طلب کن مجلس مستان من
مبتلا یم از بلایت کار من بالا گرفت ・ درد مندم درد درت میکند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل ・ زاهد مخمور کی ماند درین دوران من

میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من ・ کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده ・ هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان »
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی ・ موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن »
رندان بزم خاص من هستند باساقی حریف ・ خمخانه در جوش آمده از مستی مستان »
صاحبنظر دانیکه کیست یاریکه باشد اهل دل ・ گنج محبت یافته کنج دل ویران »
از دولت سلطان خودمن در ولایت حاکمم ・ هر کس کجا دستا بکند بارستم دستان »

تو سیدی من بنده‌ام تو خواجه و من غلام
دعوی عشقت گر کنم سید بود برهان من

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من ・ ای خلیل الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است ・ باد روشن دائماً چشم چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام ・ ایدل و دلدار من ای جان و ای جانان »
مجلس عشقست و من میگویمت از جان دعا ・ گوشکن تا بشنوی ای میر سرمستان »
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است ・ حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان »
بیرضای من نبودی یکزمان در هیچ حال ・ یکسخن هرگز نفرمودی تو بیفرمان »

یادگار نعمت الله قرة العین رسول
نور طه آل یس سایهٔ سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من ・ بوسهٔ ده بر لب جانان من

مو بمو زلفت پریشان کردهٔ — کفر زلفت میبرد ایمان من
عشق تو گنج است ودل ویرانهٔ — جای آن گنج دل ویران »
صاف درمان گر نباشد فارغیم — دُرد درد دل بود درمان »
پیش تو جان رامجال هست نیست — جان چه باشد تا بگویم جان »
در خرابات مغان رندان تمام — می‌خورند ومیبرند فرمان »

مجلس عشق است وساقی درنظر
نعمت الله میر سر مستان من

صد هزار آئینه دارد یار من — می نماید در همه دلدار من
دیده من روشنست از دیدنش — باد دایم روشن این دیدار »
جز خیالش نیست همخوابی مرا — غیر عشقش نیست یار غار »
بلبل سرمستم و نالان به ذوق — روضه رضوان بود گلزار »
من خراباتی و رند و عاشقم — خدمت معشوق من خمار »
او ومن باهمد گر باشیم خوش — لاجرم من یار او او یار »

نعمت الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

درچشم من آن نوراست ای نور دوچشم من — او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه — هم جنت وهم حوراست « »
بردار فنا رفتن سردار بقا بودن — آن منصب منصوراست » »
آن دلبر هر جائی از غایت پیدائی — گویند که مستور است « »
شخصی که خیال غیر درخاطر او گنجد — از مذهب ما دور است « »
گر منکر میخواران انکار کند ما را — بگذار که معذور است « »

رندی که بسرمستی سر حلقه مستان است
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن — وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن

گاه زلفش میفشاند گاه بررو می نهد — مینماید روز و شب صبحی و خوش شامی بمن
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر — مینویسد خوش نشانی مینهد نامی بمن
من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام — در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن
در خرابات مغان مست خراب افتاده ام — هرچه خواهد گو بگو عام کالانعامی بمن
دام و دانه مینهد صیاد حسن از زلف و خال — تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن
در رسالت هرچه می بینم رسول خضر شد — هر نفس می آورند از غیب پیغامی بمن

نعمت الله مجلس رندانهٔ آراسته
چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن — نموده در نظرم نور کبریا روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را — بنور او بنگر تا شود تورا روشن
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است — چراغ مجلس ما کرده حالیا روشن
اگر نه نور جمالش بما نماید رو — جمال شه که نماید بهر گدا روشن
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریك است — ولی ببین که شده چشم آشنا روشن
گرفته جام می و مست آمده در بزم — بما نموده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور نعمت الله است
نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن — و گرنه او نمودی رو که بنمودی خدا روشن
بما آئینهٔ بخشید و روی او در آن پیدا — بما نوری عطا فرمود از آن شد چشم ما روشن
سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا — خوشی بر چشم ما بنشین ببینش حالیا روشن
شب تاریك هجرانش بروز آور که وصل او — شبت روشن کند چون روز سازد چشم را روشن
چراغ خلوت دیده ز شمعش گر بر افروزی — ببینی نور چشم ما درین خلوتسرا روشن
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی — بگیر این جام می از ما که تا گردد تورا روشن

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ها روشن — ای بنور تو جان ما روشن
بکمالت زبانها گویا — بجمال تو چشمها »
نور چشم منی از آن شب وروز — من بتو دیده ام تو را »
مردم دیده تا بخود بیناست — درهمه دیده ام خدا »
مهر تو آفتاب جان ودل است — من چو ذره در آن هوا »
عشق تو شمع خلوت جان است — دل چو پروانه ز آن ضیاء »

صورت روی خوب سید ماست
نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن — عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست — نتوان مجمع اینقوم پریشان کردن
خود گرفتم که توانی که دلم آزاری — اینچنین کار خطرناك نه بتوان کردن
دل ما کعبهٔ عشق است و مقام محمود — بادویران که دلش داد ویران کردن

برو ای عقل ومکن سرزنش عاشق مست
بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن — بر یسار و یمین توان دیدن
آن چنان آفتاب روشن رای — در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگر چه بر آسمان باشد — نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری — آن چنان این چنین توان دیدن
گر امین خدا چو من باشی — جبرئیل امین توان دیدن
با سلیمان اگر حریف شوی — خاتمش با نگین توان دیدن

نعمت الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن — جان عالم خاتمت گر نیك دریای سخن
هر چه باشد آدمیرا بنده‌اند از جان ودل — خواه جسم و خواه جان خواهی ملك خواه اهرمن

نور چشم عالمی از دیدهٔ مردم نهان   یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن
روح اعظم گفتم و میگفت مستانه مرا   جان من بادت فدا ای جان وای جانان من
دائماً جام بقا خواهی که نوشی همچوما   در خرابات فنا مستانه خود را در فکن
عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده   مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن

بت پرستی میکند تا بت پرست اندر جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نور چشم عاشقان بنشین بچشم خویشتن   یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا وی پادشاه دو سرا   لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت بر فکن
آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته   تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن
بر پردهٔ دیده از آن نقش خیالت میکشم   تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من
خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی   از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم
تا چشم مستش دیده ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن   نظری کن بنور او در من
هر خیالی که نقش می بندم   بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی نما بدست آور   تا نماید ترا بتو روشن
کنج میخانه جنت المأویست   خوش بهشتیست گر کنی مسکن
دست ساقی ما بگیر و ببوس   سر خود را بپای او افکن
عاشق مست چون سخن گوید   عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید ما
دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چو جای ما و من   عین مطلوبم که میگویم سخن

تا که من با من بود من من نیم — چون نباشم من نباشد غیر من
عشق گه درجسم و گه درجان بود — گاه باشد یوسف و گه پیرهن
روحه روحی و روحی روحه — من رآی روحان حلا فی البدن
من چو بی من در درون خلوتم — خواه پرده پوش خواهی برفکن
خواه می مینوش وخواهی توبه کن — خواه بت میساز و خواهی میشکن
من چو از آل حسینم لا جرم — کل شیئی منکم عندی حسن

هر چه بینی در میان انجمن
عاشق ومعشوق را بین همچو من

گر خیال نقش بندی در ضمیر — یوسفی را مینگر در پیرهن
در دل ما آتش جانسوز عشق — روشنش می بین چو شمعی در لگن
کفر زلف او ست عالم سر بسر — کفر زلف از روی ایمان برفکن
عاشق و معشوق عشقی ای عزیز — یادگار ما نگه دار این سخن
نور او در دیده عالم نگر — زانکه او جان است عالم چون بدن

نور چشم نعمت الله را ببین
خلق وحق با همدگر میبین چو من

نور او در دیده بینا ببین — آن یکی در هر یکی پیدا ببین
آبی از جام حبابی نوشکن — عین ما را هم بعین ما ببین
اینکه میگوئی که آنجا ینمش — دیده را بگشا بیا این جا ببین
برلب دریاچه میگردی مدام — غرقه دریا شو دریا ببین
آینه گر صد ببینی ور هزار — در همه یکتای بی همتا ببین
در سرم سودای زلف اوفتاد — حال این سودائی شیدا ببین

نعمت الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما ببین — آب را درموج ودر دریا ببین

جامی از می پر ز می بستان بنوش ذوق سر مستان بیا از ما ببین
آینه بر دار و خود را می نگر صورت و معنی بی همتا ببین
مینماید آن یکی در هر یکی آن یکی باهر یکی یکتا ببین
عاشقانه صحبتی با ما بدار عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت تو بیا گر عارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است
آن یکی تنهای با تنها ببین

چشم بگشا و جمال او ببین نور روی او باو نیکو ببین
جام می بایکدگر خوش نوشکن صورت ومعنی این هردو ببین
جام ما باشد حباب و آب می سو بسو گرددروان هرسو ببین
صد هزار آئینه دارد یار من درهمه آئینه او یکرو ببین
دامن دلق دو توئی پاره کن یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم بنور روی او من چنین می بینم اوراتو ببین

سیدم آئینهٔ گیتی نماست
هرچه میخواهی بنوراو ببین

با تو گویم روی بیچون چو ببین نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینه گیتی نما درصفای روی او آن رو ببین
مینماید آن یکی در هر یکی ورنه می بینی چو احول دو ببین
آفتابی رو نموده مه نقاب روشنست در دیده ما تو ببین
آب رو جوئی در این دریا درآ عین ما را مینگر هرسو ببین
خرقه هستی بمی میشو چو ما پاکی ما را زشست وشو ببین

نعمت الله را بچشم ما نگر
نور نور الدین ما نیکو ببین

بندگاه گفتم ای سلطان گدای خود ببین گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین

سر بنه بر در گه ما سر از آنجا بر مدار | بر در خلوتسرای ما سرای خود ببین
درد مندانه بیا درمان خود از ما طلب | درد درد ما بنوش آنگه دوای خود ببین
گوشهٔ میخانهٔ ما جنت المأوی بود | در چنین خوش خانهٔ بخرام و جای خود ببین
نیك و بد گر میکنی یابی سزای خویشتن | نیك نیك اندیشه کن از خود سزای خود ببین
پا ز ره بیرون نهادی سنك بر پایت زند | بعد از این گر رهروی در پیش پای خود ببین

عاشقانه خوش درآ در بحر بی پایان ما
نعمت الله را بجوی و آشنای خود ببین

جامیم و شراب این عجب بین | مستیم و خراب این عجب بین
این طرفه که هم میم و هم جام | هم آب و حباب این عجب »
در صورت موج وجود دریا | ما ئیم حجاب این عجب »
ما تشنه لبیم و آب جوئیم | با چشم پر آب این عجب »
ما نقش خیال خویش بینیم | رفتیم بخواب این عجب »
جان است نقاب روی جانان | بر دار نقاب این عجب »

دیدیم وجود نعمت الله
چون جام شراب این عجب بین

باده مینوش و جام می را بین | خلق را مظهر خدا می بین
قدمی نه بخلوت درویش | پادشه همدم گدا می بین
ایکه گوئی کجا توانم دید | دیده بگشا و هر کجا می بین
نور چشم است و در نظر پیداست | نظری کن بچشم ما می بین
نالهٔ زار مبتلا بشنو | حال مسکین مبتلا می بین
درد دردش مدام می نوشم | همدم ما شو و دوا می بین

نعمت الله را بدست آور
سید و بنده را بیا می بین

هر چه بینی بنور او می بین | بلکه او را باو نکو می بین

نظری کن در آینه بنگر — خود ومعشوق رو برو می بین
زلف محبوب را بدست آور — زلف بگشا و مو بمو می بین
خوش درین بحر ما در آ با ما — آب میجو و سو بسو می بین
یکی اندر یکی یکی باشد — گرتو احول شدی بدو می بین
در خرابات عشق مستانه — جام مینوش و هم سبو می بین

غیر او نیست سید و بنده
سید و بنده را باو می بین

آنچنان حضرتی چنین می بین — چشم بگشا همان همین می بین
جام و می را بهمدگر دریاب — نظری کن بآن و این می بین
ذره و آفتاب در نظر است — تیزمی بین وخورده بین می بین
جام گیتی نما بدست آور — رو برو یار همنشین می بین
حسن او را نگر بدیدهٔ او — نور آن روی نازنین می بین
نور چشم است و دیده روشن ازاو — دیده و نور را قرین می بین

نعمت الله امین حضرت اوست
آن امانت نگر امین می بین

نور رویش بچشم او می بین — گل وصلش بدست او می چن
ز سر جان روان چو ما بر خیز — جاودان پیش عاشقان بنشین
ما حبابیم و عین ما آب است — نظری هم بعین ما بنگر این
دل ما انقیاد محبوب است — به از این دین ما که دارد دین
چین ز لفش صبا دهد بر باد — این خطا بین که میرودبر چین
عشق مستست و عقل مخمور است — کی کندعشق عقل را تمکین

ذوق سید حباب می بخشد
تا ابد باد ذوق او آمین

آب میجوئی بیا با ما نشین — تشنهٔ با ما درین دریا نشین

خیز دستی بر فشان پائی بکوب		آنگهی مستانه خوش اینجا نشین
چون درآمد عشق عقل از جا برفت		پست شد آن خواجهٔ بالا نشین
خط موهوم است عالم طرح کن		بر سریر سر او ادنی نشین
بحرئی باید درین دریای ما		خود کی آید سوی ما صحرا نشین
عقل را از در بران گر عاشقی		پیش آن معشوق بی همتا نشین

نعمت الله را ببین در عین ما
عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین		عاشقانه خوش درین دریا نشین
چست بر خیز ازسرهر دو جهان		بر در یکتای بی همتا نشین
چشم ما روشن بنور روی اوست		خوش بیا بر دیدهٔ بینا نشین
سر بنه در پای خم رندانه وار		در خرابات فنا بالا نشین
گرد نقطه مدتی گردی طواف		دایره گر شد تمام از پا نشین
گر نیابی همدمی و محرمی		همنشین خود شود تنها نشین

مجلس عشق است وما مست و خراب
نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین		آبرو می بایدت با ما نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب		عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانه دل خلوت خالی اوست		جاودان در جنت المأوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت		گر بلائی یافتی بالا نشین
این و آن بگذار بر خیز از همه		همچو ما با یار بی همتا نشین
جمله اشیاء مصحف آیات اوست		شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان سید بجو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میفروش خوش بنشین		جام می را بنوش خوش بنشین

پرده راز خویشتن مدران سر خودرا بپوش خوش بنشین
اینصیحت نکوست یادش دار حلقهٔ کن بگوش خوش »
دردا گر هست خوشخوشی میجوش ورتو صافی مجوش خوش »
از سر کاینات خوش بر خیز تا نیائی بهوش خوش »
در سمرقند اگر نیائی بار خوش برو تا باوش خوش »

در خرابات نعمت الله را
گر بیایی بگوش خوش بنشین

کرمی کن بیا و می بنشین یك نفس نزد همدمی بنشین
رند مست خوشی بدست آور جام می نوش با جمی بنشین
در خرابات عشق مستانه شاد بر خیز و بیغمی بنشین
ذوق از زاهدان نخواهی یافت با چنین طایفه کمی بنشین
با دل ریش پیش درویشی بتمنای مرهمی بنشین
حاصل عمر ما دمی باشد دمبدم در بیا دمی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید
پیش رند مکرمی بنشین

چیست عالم سایه بان شمس دین این و آن باشد از آن شمس دین
شمس الدین را دوست میدارم بجان میخورم سوگند جان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان این معانی از بیان شمس دین
نورالدین از شمس دین روشن شده داده ت اینك نشان شمس دین
مجلس عشق است وما مست و خراب باده نوشان عاشقان شمس دین
گر ببیت الله عزیمت میکنی راه رو با رهروان شمس دین

نعمت الله سید شاهان بود
گرچه هست از بندگان شمس دین

دیگران جانند و جانان شمس دین این و آن چون بنده سلطان شمس دین

هفت هیکل آیتی در شان اوست / خوش بخوان قرآن و میدان شمس دین
دل بود گنجینهٔ گنج اله / نقد کنج گنج ویران شمس دین
بدر دین از شمس دین روشن شده / نور بخش ماه تابان شمس دین
خوش خراباتی و مستان درحضور / ساقی سرمست رندان شمس دن
چار یارانند امام انس و جان / رهنمای چار یاران شمس دین
علم ما علم بدیعی دیگر است / ارمعانی و بیان شمس دین
چشم عالم روشنست از نور او / دیده ام روشن بجان »

شمس دین از نعمت الله می طاب
زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردم است از دیدهٔ عالم نهان / غیرعین او که بیند نور او درانس وجان
گر شود روشن بنور روی او چشم دلت / نور روی او بعین روی او بینی عیان
درمظاهر مظهری ظاهر شده درچشم ما / دیده بگشا تا ببینی نور او در عین آن
حرف حرف یرلغ عالم چو میخوانم بذوق / در همه منشور می یابم بنام او نشان
یك سرمو در میان ما نمیگنجد حجاب / خوش میانی در کنار و خوش کناری درمیان
صد هزار آئینه دارددرنظر آن یارمن / لاجرم هر آینه اورا نماید آن چنان
خوانده ام علم بدیع عارفان از لوح دل / باز اسرار معانی میکنم با تو بیان
در خرابات فنا جام بقا نوشیده ام / فارغم خوش فارغم خوش فارغ از هردوجهان

نعمة الله از رسول الله مانده یادگار
کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان / پادشاهی کنی چو شاه جهان
گنج عشقش بجو که در دل تواست / آنچنان گنج در چنین ویران
نور رویش بچشم ما پیداست / گرچه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی نما بدست آور / تا ببینی جمال خویش در آن

جان عارف بگرد نقطهٔ دل — همچو پرگار گشته سرگردان
تا گرفتم میان او بکنار — خوش کناری گرفته ام بمیان

فیض از نور نعمت الله جو
گفتهٔ سیدم روان میخوان

من باو زنده توئی زنده بجان — اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت — تا چو خضر زنده مانی جاودان
صورت و نقشی که آید در نظر — چون خیال اوست بر چشمش نشان
ساقیم مست است و جام می بدست — در سرابستان جان عاشقان
موج ودریا نزد ما هردو یکیست — یك حقیقت درظهوراست این وآن
جمله اشیاء نشان نام اوست — گرچه اورا نیست خود نام ونشان

گفتهٔ سید حیات جان ماست
لاجرم درجان ما باشد روان

سین انسان گر بر افتد از میان — اول و آخر نماند غیر آن
چون نمانی تو نماند غیر تو — بس بدیع است این معانی را بیان
نوش کن می جامرا هم لعل ساز — تا بیابی لذتی از جسم و جان
بگذر از نام و نشان خویشتن — بی نشان شو تا از او یابی نشان
چیست عالم پردهٔ نقش و خیال — پرده را بردار می بینش عیان
یار سرمستست ما را در کنار — دست با او در کمر او درمیان

نعمت الله عاشق و معشوق ماست
بلکه خود عشق است پیش عاشقان

اینچنین پیدا و پنهان آنچنان — بر کنار از ماو با ما در میان
ما نشان از بی نشانی یافتیم — بی نشان شو تا بیابی آن نشان
در خرابات مغان مست و خراب — همدم جامیم و فارغ از جهان
دردمندیم و دوا درد دل است — کشته عشقیم و حی جاودان

مرغ جان از برج دل پرواز کرد ساخت بر زلف پریشان آشیان
سر بپای او فکن دستش بگیر آستینی بر همه عالم فشان
ذوق سر مستی ز سر مستان طلب
نعمت الله راز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان مست باشی مست خیزی جاودان
مست خیزد هر که او سرمست رفت ور رود مخمور باشد هم چنان
هرچه ورزی دان که می ارزی همان قیمتت باشد بقدر این و آن
من نشان از بی نشانی یافتم بی نشان شو تا بیابی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار نیست غیری در کنار و درمیان
خیز دستی بر فشان پائی بکوب سر فدا کن در سماع عارفان
نعمت الله گر همیخواهی بجو
همچو گنجی در دل صاحبدلان

اگر ذوق صفا داری طلب کن خدمت رندان وگر خواهی حضوری خوش درآ در خلوت رندان
تورا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید هزارت کار بگشاید دمی از خدمت رندان
طلب کن رند سرمستیکه تا ذوق خوشی یابی دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام میبر دست چه خوشحالیکه من دارم مدام از صحبت رندان
مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی وعقبی بآنها کی فرود آید زمام همت رندان
نعیم نعمت رندی مجو از جنت رندان
بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان
فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو درخود توئی بگو که من اکنون شدم نهان
در کعبه و کنشت و خرابات وصل تو است در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
فی الجمله عارفیم بهرصورتی که هست در دیدن صفات کمال تو هر زمان
با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز پیوند ما و تو بکرم هست جاودان

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد	روشن شد از جمال و کمال تو اینجهان
سید بنده داد وجودی ز جود خود
بنمود آنچه بود بارباب این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده نوشان	چه خوش کوئیست کوی میفروشان
چه خوش آهی است آه دردمندی	چه خوش وقتی است وقت کهنه پوشان
چه خوش حالی است حال بینوایان	چه خوش دردی است درد درد نوشان
شراب وحدت از جام محبت	بروی یار کردم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقم	که باشد آب حیوان در سبو شان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم	ز سر مستی همه خمهاش جوشان
چه خوش شعری است شعر نعمة الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه بخلوت یاران	یار اگر بایدت بیا یاران
هر که ما چون فتاد در دریا	کی خورد غم ز قطرهٔ باران
کار ما عاشقی بود دائم	بود اینکار کار بی کاران
ما و رندی و خدمت ساقی	زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که میخورد باما	نبود خار پیش میخواران
وه که زلف یتم چه طرار است	میبرد دل ز دست عیاران
بنده سید خراباتم
لاجرم سرورم بسرداران

جام گیتی نمای ما انسان	حافظ جامع خدا انسان
صورت اسم اعظمش دانم	محرم راز کبریا انسان
گنج و گنجینه وطلسم بهم	مینماید عیان تورا انسان
هرچه در کاینات میخوانند	بندگانند و پادشا انسان
خانقاهیست شش جهت بمثل	صوفی صفه صفا انسان

موج و بحر وحباب و قطره و جو | همه باشند نزد ما انسان
این سرا خانهٔ خراب بود | گر نباشد درین سرا انسان
دردی درد دل که درمان است | میکند نوش د ایما انسان

نعمت الله را اگر یابی
خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه تاریك است و گه روشن سرای اینجهان | غم مخور چون اهل دنیا از برای اینجهان
گر نوای آنجهان داری بیا خوشوقت باش | بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجهان
اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون | عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو | خود که می یابد صوابی از خطای اینجهان
دائماً خر بندهٔ باشد که آمد شد کند | هر که باشد همچو خواجه در قفای اینجهان
میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا | باد پیماید که افتد در هوای اینجهان
بجنت آباد خرابی خاکدان ناخوشی | بیخرد نامش کند دولتسرای اینجهان

نعمت الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا
آنجهان هرگز نمیخواهد چه جای اینجهان

جام می عشق تو نوشم بجان | دردی دردت نفروشم بجان
از سر کویت نروم بعد از این | در ره عشق تو بکوشم بجان
ناله دلسوز من از حالتی است | گوش کن ای یار خروشم بجان
جان جهانی و دلم برده | گوی مگو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بنده ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان | ساغر پر ز می بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد | دردمندی خوشی دوا بستان
گر بلائی دهد خدا دریاب | بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی درین سرا بستان | هم مرادی از این سرا بستان

بر سر آب چشم ما بنشین آبروئی ز چشم ما بستان
گر ببستان گذر کنی نفسی همچو بلبل ز گل نوا بستان
نعمت الله مجو ز بیگانه
هر چه خواهی ز آشنا بستان

مائیم و جام باده و جانانه جاودان از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر یارب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضه رندان میفروش جام شراب و صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور در گاه دلبر است ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان
در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان
بنموده ایم ظاهر و باطن بهم عیان پیوند جان ماست بجانانه جاودان
دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سر مستی است مخموری بمان نیك نزدیکی مرو دوری بمان
آشنائی ترك بیگانه بگو در وصال هجر و مهجوری بمان
غرۀ علم و عمل چندین مباش بگذر از هستی و مغروری بمان
صحبت رندان غنیمت میشمر قصۀ رضوان مگو حوری بمان
نور چشم عالمی پیدا شده روشنش می بین و مستوری بمان
غیرت ار داری ز غیرش در گذر غیر او ناریست یا نوری بمان
از انا بگذر بحق میگو که حق
نعمت الله باش منصوری بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان از خدا میدان خدا از خود مدان
گر همه عالم بدرویشی دهی لطف میفرما عطا از خود مدان
فاعل مختار در عالم یکی است در حقیقت فعلها از خود مدان
ما باو محتاج و او از ما غنی تو فقیری این غنا از خود مدان

از فنا و از بقا بگذر خوشی　　این فنا و این بقا از خود مدان
درد او بخشد دوا هم او دهد　　عارفا درد و دوا از خود مدان
در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت‌الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کنار که مائیم در میان　　ما را کنار گیر که آئیم در میان
نوری ازآن کنار بما رو نمود وباز　　روشن چو آفتاب نمائیم در میان
گرنه مراداوست که گیریم درکنار　　با این وآن همیشه چرائیم در میان
بسته کمر بخلوت میخانه میرویم　　آنجا میان خویش گشائیم در میان
عشق است جان عاشق ودل‌زنده‌ایم‌ما　　مائیم حی عشق نمائیم در میان
عاشق کنار دارد و معشوقهم کنار　　عشقیم و آمدیم که مائیم در میان
سیدموحدیست که‌سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبر که گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن　　ببین منظور و ناظر را نظر کن
نگر صورتگری درعین صورت　　دراین‌صورت‌توآن‌معنی نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آبند　　بجو این جمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر　　بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر　　در آن دلدار بی همتا نظر کن
خیالش نقش کن بر پردهٔ چشم　　بعین دیدهٔ بینا نظر کن
چو عالم می نماید نعمت الله
نظر کن درهمه‌اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن　　ببین منظور و ناظر را نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه　　بعین ما درین دریا نظر کن
هزاران آینه گر رو نماید　　در آن یکتای بیهمتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر　　دمی در دیده بینا نظر کن

همه اشیا بما او را نماید | نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید | توان دید آنچنان جانا نظر کن

کتاب نعمة الله خوش بخوانش
مسما در همه اسما نظر کن

عالم سر آبی و سرابیست نظر کن | بنگر که سر آب و سرآبیست نظر کن
نقشی وخیالیست از آنرو که خیالیست | در دیدهٔ ما صورت خوابیست نظر »
اما نظری کن بحقیقت که توان دید | عالم همه چون آب وحبابیست نظر »
آبست و حبابست درین بحر هویدا | این هر دو بهم جام و شرابیست نظر »
گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست | در اصل همه قطرهٔ آبیست نظر »
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید | روشن بنگر ماه نقابیست نظر »
در کوی خرابات بجو سید ما را | میبینکه چه خوش مست خرابیست نظر »

ایدل ز جهان جان گذر کن
در عالم عاشقی سفر کن

از خلوت صومعه برون آی | در گوشهٔ میکده مقر کن
در بحر محیط حال حل شو | دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه در آی در خرابات | یاران حریف را خبر کن
از خانقه وجود و صورت | جز معنی عشق او بدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا | امروز صفات خود دگر کن

خواهی که خدای را ببینی
در چهره سیدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن | هر سو برو و ز ما خبر کن
سودای میان تهی چه داری | رندانه بیا ز سر بدر کن

خاك كف پای عاشقان شو خود را بکمال معتبر کن
گر میخواهی بهشت جاوید مستانه ببزم ما گذر کن
هستی بگذار عارفانه در عالم نیستی سفر کن
جامی ز حباب پر کن از آب باما تو حدیث بحر و بر کن
بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

ای دل بدر خانه جانانه گذر کن مستانه در آن کوچه میخانه گذر کن
هشیار صفت بر سر کویش مروای دل رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت چون سایه شو و بر در آنخانه گذر کن
جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
چون مردمك دیدهٔ ما گوشه نشین شو بی منت کاشانه ز کاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم و افسون نپذیرد ایناصح ازاین گفتن افسانه گذر کن
سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

خانهٔ دل ز غیر خالی کن ترك این خلوت خیالی کن
از علی ولی ولایت جو هم ولایت فدای والی کن
بندهٔ خادم علی میباش فخر بر جمله موالی کن
باش مولی حضرت مولی منصب خویش نیك عالی کن
در حرم گر تو را نباشد راه مسکن خود در آنحوالی کن
جام گیتی نما بدست آور نظری کن دراو و حالی کن
باطنا با جلال خوش میباش ظاهر خویش راجمالی کن
آفتاب از چه ماه میطلبی بر در سیدم هلالی کن
بشنو ای یار و اضطراب مکن
خویش رسوای شیخ وشاب مکن

اگرت معنی است حاضر باش　　صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه　　گوش با نغمهٔ رباب »
میخوری بخواب میکنی شب و روز　　اعتمادی بخور دو خواب »
می مخور چو حرارتی دارد　　خوردن خود بغیر آب »
ایکه گوئیکه خمر هست حلال　　غلطی حکم نا صواب »
از سر ذوق با تو میگوییم　　قول ما بشنو و جواب »
ذره را آفتاب میخوانی　　طعنه بر نور آفتاب »
آخرت را چرا شوی منکر　　سر آبی چنان سر آب »
کشف اسرار شرع جایز نیست　　گوش کن منع واجتناب »
عاقبت میروی سوی گیلان　　چند روزی دگر شتاب »

نعمت الله را بدست آور
عمر بیخدمتش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن　　باسبک روحان گرانجانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود　　اینچنین کار ار نمیدانی »
ایکه گوئی دل عمارت میکنیم　　ما نمیخواهیم ویرانی »
چون ترا ایمان بکفر زلف نیست　　دعوی دین مسلمانی »
در خماری لاف از مستی مزن　　بندهٔ با ما تو سلطانی »
دست وادار از سر زلف نگار　　خویش پابند پریشانی »

نعمت الله یار سرمستان بود
دوستی با وی چو نتوانی مکن

در صحبت ما همه صفا این　　ما را همه ذوق از خدا این
تا روز صفا و ذوق مستی است　　کامشب یاران حریف ماین
رندان مستند و لاابالی　　مستانه سرود میسرایین
در عالم معنی عین عشقن　　هر چند که صورتاً جدا این

با دردی درد عشق صافیم — رندان همه ایمن از دوا ین
مطرب سخنم چو خوش سراید — در پاش سران همه سرا ین
گوئی عشقش بلای جان است — میکش دایم که خوش بلا ین
مستیم و خراب در خرابات — رندی که میش اوی کجا ین

شاهان جهان بدولت عشق
در مجلس سیدم گدا ین

درد مندیم و از دوا ایمن — بینوا ئیم و ز نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم — خوش نشسته در این سرا ایمن
بخدا هر که باشد او باقی — همچو ما گردد از فنا ایمن
هر که خواهی و هر که بینی بود — یار ما باشد و ز ما ایمن
قدمی نه در آ بمیخانه — تا که گردی چو اولیا ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه — بنشین پیش آشنا ایمن

بنده سید خراباتم
رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن — راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه باری نتوان یافت حضوری — ای یار حضور از در میخانه طلب «
آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی — از یك نظر عاشق دیوانه طلب «
در کنج دلم گنج غم عشق دفین است — گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب «
جان باختن از عاشق بیدل طلب ایدوست — مردانگی از مردم مردانه طلب «
سوز دل دلسوختهٔ آتش عشقش — در سینه شمع و دل پروانه طلب «

چون مردمك دیدهٔ دریا دل سید
در دیدهٔ ما در شو و در دانه طلب کن

عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن — در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سر خوشانه پای کوبان از در خلوت درآ — دست دل با دلبر سرمست در آغوش کن

ذوق سرمستی اگر داری درآ در میکده آتشی در خوردن و چون خم می خوش جوش کن
زاهدی گر گویدت از باده نوشی توبه کن جرعهٔ در کام جانش ریز گو خاموش کن
پادشاه عشق خوش در غارت ملك دلست گر تو را عشق است جان و دل فدای اوش کن
مطربا قولی بگو عشاق را خوش وقت ساز ساقیا جامی بیار و عالمی مدهوش کن
نعمة الله این سخن از ذوق میگوید بتو
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن دردی بذوق مینوش درد دلت دوا کن
در بحر ما قدم نه با ما دمی بر آور آب حیات ما نوش میلی بسوی ما »
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش بر درگه کریمان دریوزه چون گدا »
داری هوا که گردی سردار بر در او در پای دار سر نه هم ترك دوسرا »
هر مظهری که بینی جام جهان نمائیست مظهر دراو هوید است نظاره خدا »
جام شراب مینوش شادی روی رندان مستانه این چنین کار بی‌رو و بی ریا »
با سید خرابات رندانه عهد بستی
مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن بشنو نصیحتی و نصیحت رها مکن
رندی که از کرم بتو جام شراب داد شکرش بگو بصدق و کریمت رها مکن
گفتی که میروم بسر کوی میفروش این نیتی خوش است عزیمت رها مکن
در یتیم اگر بکف آری نگاه دار خوش گوهریست در یتیمت رها مکن
یار قدیم خویش نگه دار جاودان با او بساز و یار قدیمت رها مکن
بنده ندیم حضرت سلطان عالم است ای شاه روزگار ندیمت رها مکن
دریاب نعمت الله و با او دمی بر آر
خوش نعمت خوشیست نعیمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن در معنی چنین توان سفتن
گر بجا لی شود بدیده و سر خاك درگاه او توان رفتن
بر در میفروش ای رندان عاشقانه خوشی توان خفتن
هر چه سلطان عشق فرماید کی تواند کسی چنان گفتن

سید از حق چو این سخن گوید
نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن — سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
بندهٔ او شوا گر خواهیکه گردی پادشاه — گز قبول او توانی پادشاهی «
شرط جانبازا نما در عاشقی دانیکه چیست — طرح کردن هرچه را از مال و جاهی «
خوشبود سلطان معنی یافتن در صورتی — پادشه در جامهٔ مرد سپاهی «
در ضمیر روشن می نور ساقی دیده‌ام — خوشبود در عین منهیات ناهی «
ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست — خوشبود یاری چنین در صبحگاهی «
نعمت الله گر همیخواهی بیا از ما طلب — ورز غیر ما بخواهی آن نخواهی «

من عین تو و تو عین وین عینین
یك عین بود ظهور او در کونین

هر گه که دو جام پر کنند از یك می — این هر دو یکی باشد و آن یك اثنین
جامی ز شرابخانه دارد رطلی — جامی دگر از می مصفای منین
هر چند که آب را نباشد لوئی — چون در دو قدح کنی نماید لونین
در شمس و قمر نگر که روشن بینی — یك نور که رو نموده اندر عینین
گر سلطنت صورت و معنی یابی — شاهی کردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جنتین و سید
باشد بید دتت جنتینش سجنین

زهی چشمیکه می بینیم دایم این لقای تو — منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
بیا ایجان و خوشدل باش اگر کشته شوید در عشق — که صد جانت دهد جانان ز بهر خونبهای «
هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده — ندارم در همه عالم هوائی جز هوای «
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود — که غیر تو نمی زیبد کسی دیگر بجای «
خرابات و من سرمست و ساقی جام میبر دست — سبوئی میکشم دائم از آن خم صفای «
خیال زاهد رعنا هوای جنت المأوی — بهشت جاودان ما در خلوتسرای «

دعای دولت گفتیم و رفتیم از سر کویت | بهرجائی بصدق دل بجان گویم دعای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم | من آن دلزندهٔ عشقم که دادم جان برای تو
بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم | چه نورش در نظر دارم لقای که لقای تو
ز بیگانه کجا پرسم نشان آشنا جانا | که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

بیمن دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو | سر سودائی عاشق فدای خاك پای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد | بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد | تو سلطانی بحسن امروز و مه رو یا نگدای تو
ندارم دست از دامن اگر سر میرود در سر | کشم بار همه عالم برای که برای تو
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم | چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می بندم بهر صورتکه بنماید | توئی نور در چشم من که می بینم لقای تو

محب نعمة اللهم گز او بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ایتاج فرق شاه فلك خاك پای تو | وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
مقصود از آفرینش عالم توئی و بس | ای جسم و جان دنیی و عقبی فدای تو
آئینهٔ صفات الهی و عارفان | بینند آن صفات بنور صفای تو
خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست | غیر تو نیست لایق خلوتسرای تو
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی | هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو
تو نور آفتاب وجودی و کاینات | مانند ذره رقص کنان در هوای تو
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام | صد جان فدای ذوق خوشی مبتلای تو
ایجان انس و جان دل ما جایگاه تست | هرگز نداشتیم کسی را بجای تو
روح القدس که سرور ملك ملایکست | آمد بزیر سایهٔ فر همای تو
گر هست طاعت دگری روزه و نماز | حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سربر سلطنتش عرش اعظم است
تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای تو　　محبوب تر از جانی صد جان بفدای تو
رندان ز تو می جویند زها در تو حلوا　　هر کس بهوای خود ما ئیم و هوای تو
دل خلوت خاص تست بنشین تو بجای خود　　والله که نخواهم داشت غیر تو بجای تو
گر دست مرا گیری من دامن تو گیرم　　پائی ز تو گر یابم آیم بسرای تو
گویند که این و آن باشند برای ما　　نی نی که غلط کردند هستند برای تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید　　هر نور که می یابم بینم بلقای تو
در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد
جانش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو　　سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
تو سرمستی و منمخمور طبیبی تو و من رنجور　　تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو
زساز مطرب عشقت جهانی ذوق می ماند　　نوای عالمی بخشد نوای بینوای تو
خیال نقش رویت را چو من در خواب خوش بینم　　روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو
چو بلبل زار مینالم گل وصل تو میجویم　　چو غنچه با دل پر خون همی جویم هوای تو
برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت
بغیر از دردی دردت نباشد خود دوای تو

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو　　کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی　　چه خوش باشد اگر یابد نوائی بینوای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد　　ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو
گذشتم از خودی بیشك برای دولت وصلت　　بصدق دل شدم دائم برای تو برای تو
اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید　　بهشت جاودان من در خلوتسرای تو
هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم　　چه خوش عمریکه من دارم که هستم در هوای
مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است
بجای خویش مدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو　　عالمی آشفته چون بادصبا از بوی تو

عقلمیخواهد که گردد گرد کویتو ولی　　گردا گرگردد نگردد هیچگرد کوی تو

هرچه می بینم بود در چشم من آئینهٔ　　مینماید در نظر نقش خیال روی تو

گر بکعبه میروم یا میروم در میکده　　واقفی بر حال من باشم بجستجوی تو

مادراین دریا بهر سوئیکه کشتی میرود　　میرویم ورفتن ما نیست الا سوی تو

قیمت یکموی تو دنیی وعقبی کی دهد　　کی ستانم کی دهم یکتارهٔ ازموی تو

زاهد مخمورباشدروز وشب در گفتگو
سید سرمست ما دائم بگفتگوی تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو　　محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو

اگرلطفتکندرحمت مراازخاك بردارد　　نثارو پیشکش جانرابرافشانم بجان «

بهرحالی که میباشم نباشم بیخیال تو　　وگربیتودمی بودم پشیمانم بجان «

دلم خلوتسرای تست غیری در نمیگنجد　　کجاگنجدچوغیرتو نمیدانم بجان «

بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان ودل　　سرموئی نمیگردم مسلمانم بجان «

اگربلبل ثنا یکگل دوروزی درچمن گوید　　منم مداح تو کزجان ثناخوانم بجان «

اگررندخوشی جوئی بمیخانه گذاریکن
حریف نعمت‌الله شو که من آنم بجان تو

در دیدهٔ توئی و دیده ام تو　　در دیده مشو که دیده ام تو

از من تو کنار کی توانی　　چون در کش خود کشیده‌ام تو

هرکس یاری گزیند ایدوست　　من بر همگان گزیده ام تو

سرمستم و جام باده بردست　　مهمان من و رسیده ام تو

ای نور دو چشم نعمت‌الله
در دیده توئی و دیده ام تو

دل زجان برگیروجانان را بجو　　کفررا بگذار وایمان‌را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب　　این مجوای یارما آن را بجو

آبروئی جو درین دریای ما | جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است | گنج خواهی کنج ویران را »
مجمع اهل دلان گر بایدت | مو بمو زلف پریشان را »
گر حضور صحبتی جوئی چو ما | زاهدان بگذار و رندان را »

نعمت الله را بجو گر عاشقی
جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو | درد دردش نوش درمان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد | مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب | کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر یافتی | گنج را میباش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور نتوان یافتن | ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایدت | همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن | گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب | می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت الله جو که تا یابی امان
ساقی سرمست رندان را بجو

جو چه میخواهی بیا دریا بجو | عاشقی دریا دلی اینجا بجو
یکدمی با ما درین دریا در آ | آبروی ما بعین ما »
هر که بینی دست او را بوسه ده | سر بپایش نه از او او را »
عشق را جائی معین هست نیست | جای آن بیجای ما هر جا »
دست بگشا دامن خود را بگیر | حضرت یکتای بی همتا »
نقطهٔ در دایره پنهان شده | آشکارا گفتمت پیدا »

نعمت الله را بچشم ما ببین
نور او در دیدهٔ بینا بجو

خوش درآ در بحر ما مارا بجو | جو چه میجوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن | حضرت یکتای بی همتا »
هر چه می بینی بنور او نگر | نور او در دیدهٔ بینا »
قاب قوسین از میانه طرح کن | منصب عالی او ادنی »

در خرابات مغان رندانه رو
سید سرمست ما آنجا بجو

تشنهٔ آب حیات از ما بجو | عین ما جوئی بعین ما بجو
برکف ما خوش حبابی پرز آب | در صفای جام می ما را »
آنچنان چشمی که بیند روی او | گر ندیدی دیدهٔ بینا »
گرچه کارت در جهان بالا گرفت | منصبی بالا تر از بالا »
دست بگشادامن خود رابگیر | صورت و معنی بیهمتا »
نور چشم ماست از دیده نهان | آنچنان پنهان چنین پیدا »

نعمت الله جو که تا یابی مراد
نعمت الله را از ما بجو

خوش در آ در بحر ما ما را بجو | خانهٔ اصلی است این ما وا بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما جوئی بعین ما »
چشم ما از نور رویش روشنست | نور او در دیدهٔ بینا »
آینه گر صد ببینی ور هزار | در همه آئینه ها او را »
در وجود خویشتن سیری بکن | حضرت یکتای بی همتا »
در خرابات مغان رندانه رو | ساقی سرمست مستانرا »

جستجوی عاشقانه خوش بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو | آبرو جوئی درین دریا بجو
قطره و موج و حباب و بحر و جو | هر چه میخواهی بیا ازما بجو

ناب قوسین از میانه طرح کن — مخزن اسرار او ادنی بجو
ر خرابات فنا افتاده ایم — جای ما جوئی بیا اینجا »
ز بلا چون کار ما بالا گرفت — منصب عالی ازآن بالا »
غیر او نقش خیالی پیش نیست — بگذر از نقش خیال اورا »

سید مارا ز پس میطلب
صورتش ازمعنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو — عین ما جوئی بعین ما بجو
دیدهٔ ما جز جمال او ندید — نور او در دیدهٔ بینا »
بی سر و پا گرد می خانه برآ — درچنان جای خوشی مارا »
هرچه بینی هر که آید در نظر — حضرت یکتای بی همتا »
عشق را جای معین هست نیست — جای آن بیجای ما هرجا »
مجلس عشق است واین ماوای ماست — ترك ماوا كردهٔ ماوا »

مظهری بی نعمت الله کی بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

نقد گنج گنج دل از ما بجو — آبرو جوئی درین دریا بجو
یکدمی با ما بمی خانه خرام — ذوق سرمستان ما آنجا »
دنیی و عقبی باین و آن گذار — حضرت یکتای بی همتا »
رند سر مستی اگر جوئی بیا — در خرابات مغان مارا »
در همه آئینها اورا طلب — یك مسما از همه اسما »
شرح اسماء الهی خوش بخوان — معنیش در دفتر اشیا »
نور او در چشم ما پنهان شده — آنچنان پنهان چنین پیدا »
ما مقیم خلوت دل گشته ایم — جای ما در جنت الماوا »

سید ما نور چشم عالم است
نور او از جملهٔ اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو — رند سر مستی خوشی آنجا بجو
همچو قطره چند گردی در هوا — خوش روان شو سوی ما دریا »
هر دو عالم را با بن و آن گذار — حضرت یکتای بی همتا »
خوش درآ در بحر بی پایان ما — تشنهٔ آب حیات از ما »
هر کجا گنجیست گنجی درویست — گنج او در جمله اشیا »
گرد جو گردی برای آبرو — حاصل از دریا وجو مارا »

نعمت‌الله جو که تا یابی مراد
شارح اسما طلب اسما بجو

گوهر در یتیم از ما بجو — آنچنان گوهر در این دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بی همتا »
دست بگشا دامن خود را بگیر — هر چه میخواهی زخود جانا »
در دل ما نقد گنج او طلب — از چنین گنجی بیا آنرا »
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — صورت و معنی آن یکتا »
گر بهشت جاودان خواهی بیا — خلوت میخانهٔ مارا بجو »
شرح اسما عارفانه خوش بخوان — یك مسمی در همه اسما »
در خرابات مغان مست و خراب — رو قدم نه کام دل آنجا »

نور او در دیده بینا ببین
نعمت‌الله در همه اشیا بجو

آبرو جوئی بیا از ما بجو — دل بدریا ده بیا دریا بجو »
دو جهان بگذار تا یکتا شوی — آنگهی یکتای بی همتا »
رند مستی گر همی خواهی بیا — در خرابات مغان مارا »
دیده بگشا نور چشم ما نگر — عین او در دیدهٔ بینا »

ما بدست زلف او دادیم دل　　در سر ما مایهٔ سودا بجو
درعدم مارا حضوری بس خوش است　　گر حضوری بایدت آنجا بجو
هر چه می بینی از او دارد نصیب
نعمت الله از همه اشیا بجو

ایدل گشایشی ز در عاشقان بجو　　آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
دریوزهٔ ز همت مردان حق بکن　　بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
پروانهٔ ز آتش عشقش بسوز دل　　آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
از خود درآ بخلوت جانانه رو خرام　　چون بینشان شدی ز خود آندم نشان بجو
گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تو است　　دریاب و آرزوی دل طالبان بجو
ذرات کاینات ز خورشید روی او　　روشن شدند ذره بذره عیان بجو
سید ازین میان و کنارش طلب مکن
بر تر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو　　جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینهٔ بیکینه ما را طلب　　مخزن اسرار آن سلطان »
نقش می بندم خیال این و آن　　ترك این و آن بگو و آن »
زلف کافر کیش را بر باد ده　　نور روی او ببین ایمان »
درد دردش نوش کن شادی ما　　غم مخور از درد او درمان »
جنت المأوی اگر خواهی بیا　　مجلس رندان و سر مستان »
نعمت الله جو که تا یابی همه
شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو　　ازچنان بحری چنین جوهر بجو
جوهر در یتیم از ما طلب　　خوش در درآ بحر ما گوهر بجو
عقل مخمور است ترك او بکن　　عاشق سر مست جان پرور بجو
گر انا الحق گفتهٔ منصور وار　　بر سر دار فنا سرور بجو

ور بسوزندت در آتش خوش بسوز — و آنگهی آن سر ز خاکستر بجو
جان فدا کن حضرت جانان طلب — دل بدلبر ده از او دلبر بجو
گر براه نعمت الله میروی — رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو
هرچه میجوئی چو ما از خود بجو

تشنه گردی سو بسو جویای آب — غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود — چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گوئی باخود آ — خود رها کن روخدا ازخود بجو
گنج در کنج دل ویران ماست — گنج اگرخواهی درآ ازخود بجو
صورت و معنی و جام و می توئی — حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت اللهی و نامت زید و بکر
نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق میورزی ز ما جانانهٔ را جو — مرو گر باده مینوشی ره میخانهٔ را جو
بکنجی گر کنی رغبت درآ در گوشهٔ دیده — بگنجی گر بود میلت دل ویرانهٔ را »
شعاع مهر نور او ببین در ذرهٔ روشن — ضیاء شمع اوخواهی دل پروانهٔ را »
خبرازماا گر پرسی زحال دردمندی پرس — وگروقت خوشیخواهی برودیوانهٔ را »
بیان حال ما خواهی دمی باجام همدم شو — حریف آشناجوئی ز خود بیگانهٔ را »
درآ دربحر ما باماا گر از ما خبر داری — درین دریای بی پایان ز ما دردانهٔ را »

خراباتست وماسرمست اگر سودای ماداری
چو سید عاشق رندی خوشی مستانهٔ را جو

گر ذوق طلب کنی زما جو — بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر بعین ما نظر کن — آنگاه درآ و ما بما »
ما دردی درد نوش کردیم — با درد درآ ز ما دوا »
از ما بشنو نصیحتی خوش — نیکی کن ونیکیش جزا »

دهقانی کن مکن گدائی | از کسب حلال خودنوا جو
گر طالب علم کیمیائی | از خاك سیاه کیمیا »
روروح بگیر وجسم بگذار | بگذار کدورت و صفا »
با شمس و قمر ندیم میباش | از هر دو مراد دو سرا »

مستیم و حریف نعمت الله
در مجلس او در آ مرا جو

ذوق سر مستان ز مخموران مجو | حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو | مجلسی جز مجلس رندان »
خوش در آ در بحر بی پایان ما | غیر ما در بحر بی پایان »
جان و دل ایثار جانان کن چو ما | جز وصال حضرت جانان »
گنج او در کنج دل میجو مدام | غیر گنجش در دل ویران »
از خدا دائم خدا را می طلب | گر محبی جنت و حوران »

بر سر دار فنا با ما نشین
مثل سید میر سر مستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان بنیم جو | صد دل بحبهٔ و دوصد جان بنیم جو
سودا نگر کهعشق بصدجانخریدهایم | بفروختیم روضه رضوان بنیم »
با گنجعشق مخزنقارون پولکی | با دلك فقر ملك سلیمان بنیم »
بادرد دل خوشیم دوا راچهمیکنیم | واروی ماست دردش ودرمان بنیم »
اینعقلجوفروش که گندم نمایدت | کاهاست وهست کاه فراوان بنیم »
گوئیکه هستخرمنطاعت مرابسی | صد خرمن چنین بر یاران بنیم »

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است
جانی که نیست بنده جانان بنیم جو

در ره عاشقی بجان میرو | عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست | جاودان همچوعاشقان میرو

بی نشان است راه اهل طریق — بگذر از نام و بی نشان میرو
ذوق داری که جام می نوشی — بر در خانه مغان میرو
این و آن را باین و آن بگذار — بی خیالات این و آن میرو
بیسر و پا رفیق یاران باش — از مکان سوی لا مکان میرو

در خرابات میرود سید
با چنین همرهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو — نوش و پوش و خموش خوش میرو
گر تو داری هوای می نوشی — بر در می فروش خوش میرو
در خرابات بیسر و بی پا — خوش سبوئی بدوش خوش میرو
مست و مدهوش میروی در راه — تا نیائی بهوش خوش میرو
عقل را غیر گفتگوئی نیست — بگذر از گفتگوش خوش میرو
دیك سودا خوشی بجوش آور — با چنان پخته جوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست
جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی — از هستی خویشتن فنا شو
گر بندهٔ حضرت خدائی — چون بنده حضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما — بگذر ز خود آو باخدا شو

بر دار فنا بر آ چو منصور   سر دار سرا چه بقا شو
ما ئیم نوای بینوایان   دریاب نوا و با نوا »
تا چند بگرد بحر گردی   در بحر درآ و آشنا »
میخانه عاشقانه دریاب   فارغ ز وجود دو سرا »

سید شاه است و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو   حیات ازوصل اگر جوئی چو ما شو
مشو خود بین و خودرا نیك دریاب   بدان خود را و دانای خدا »
اناالحق زن چو منصور از سر عشق   بر آ بر دار و در دار البقا »
صدف دریاب و گوهر را طلب کن   در آ در بحر و با ما آشنا »
بسوی گلشن جانان گذر کن   بسان بلبل جان خوش نوا »
فا بقوا بالبقاء قرب ربی   فا فنوا از وجود خود فنا »

چو سید بنده این شاه میباش
بباطن خواجه وظاهر گداشو

درین دریا درآ با ما و عین ما بما میجو   چه میخواهی ازین وآن خدارا از خدا میجو
عجب حالیست حال ما که گه موجیم و گه دریا   بهر صورت که بنماید از آن معنی ما میجو
خراباتست و رندانمست وساقیجام میبردست   حریفی گر همیجوئی بیا آنجام را میجوئی
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی   چو جانتر نده دلگردد ز جانت خونبهامیجو
درآ در بزم سر مستان می جام فنا بستان   بنوش آب حیاتی و بقائی زآن فنا میجو
حضور بینوایان است و ما سردار ایشانیم   بیا بنوا ز ساز ما نوای بینوا میجو
بگرد دوسرا گردی که میجوییم نوای خود   بگیر آن دامن خودرا مراد دوسرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف درد مندی شوز درد ودوا میجو

چون مردمك دیدهٔ ما گوشه نشین شو   در زاویهٔ چشم در او همه بین شو

گوئیکه منم عاشق و معشوق من آنست　　عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گر فتیم مقامی　　رندانه بیا ساکن این خلد برین »
سر یست امانت بر ما جان گرامی　　گر زانکه امانت طلبی روح امین »
عاشق‌شو دا این عقل رها کن که چنان نیست　　بشنو سخن عاشق سر مست وچنین »
گر آتش عشقش بتو نوری بنماید　　اندیشه مکن نور خدا یست قرین »

با سید سرمست قدم نه بخرابات
مینوش وچو چشم خوش او عین یقین شو

تابکی درخواب باشی یکزمان بیدار شو　　کار بیکاران مکن رندانه خوش درکار شو
عشق او داری چو مردان ازسر جاندر گذر　　وصل او از او بجو وز غیر او بیزار شو
همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا　　بر سر دار فنا پائی بنه سردار شو
گر همیخواهی محیطی بر تو گردد آشکار　　گرد نقطه دائما سر گشته چون پرگار شو
مادرین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم　　ذوق ما داری درآ در بحر و باما یار شو
گر نظر ازچشم او داری چو اوعیار باش　　کارعیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت الله رند سرمست است و باساقی حریف
خوش بیادر بزم او ازعمر برخوردار شو

گفتهٔ عاشقان بجان بشنو　　اینچنین گفته آنچنان بشنو
با تو گویم حکایت مستان　　بشنو از قول عاشقان »
نوش کن جام می که نوشت باد　　با تو گفتم زجان بجان »
از سر ذوق گفته ام سخنی　　آن معانی از ین بیان »
می وجام وحریف وساقی اوست　　دومگو کان یکیست آن »
از کنار نگار اگر پرسی　　در میان آ و از میان »
سخن سیدم روان میخوان　　آه جانسوز عاشقان »
آه دلسوز عاشقان بشنو　　نالهٔ جان بیدلان »
سخنی خوش بذوق میگویم　　از سر ذوق یکزمان »

سِرّ ساقی و حال میخانه | با تو گویم یکان یکان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری | نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانك بلبل سر مست | از گلستان بر آمد آن بشنو
مکن از عاشقان کنار ایدل | هست رازی درین میان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان
باتو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق میشنو | نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود | گوش کن سر انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مشتق شد زعشق | راز این مصدر ز مشتق می شنو
یکزمان با ما درین دریا در آ | حال بحر ما ز زورق می شنو
مجلس رندان ما با رونق است | قصه مستان برونق می شنو
ما و حق گر عقل گوید گو بگو | من نگویم قول احمق می شنو

گفته مستانه سید بخوان
از همه اشیا تو صدق میشنو

عالم منور است بنور جمال او | داریم ما کمال ولی از کمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود | در خواب دیده ایم از آنرو خیال او
آب حیات ماست که نوشند تشنکان | سرچشمهٔ خوشی بود آب زلال او
رندیم ولا ابالی و نوشیم می مدام | نه بادهٔ حرام شراب حلال او
هر زنده دلکه جانعزیزش از او بود | جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستیکه اصل او بود از کوی میفروش | آخر بجای خویش برو آن مآل او

سیدیکیست در دو جهان مثل او کجاست
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او | حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کائنات نخوانده ایم هیچ حرف | کان حرف را نبود خطی از مثال او

ما را هوای چشمهٔ آب زلال نیست | تا نوش کرده ایم شراب زلال او
هر کسکه نیست عاشق او نیست هیچکس | انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بیسر و بی پای حالتیم | از حال ما مپرس که یابی تو حال او
ساقی سؤال کرد که می نوش میکنی | جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او | غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
بخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد | طلب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او
مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو | که شاه تخت ملك دل بجان باشد گدای او
اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین | فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
مرا میخانهٔ بخشید میر جمله رندان | همیشه باد ارزانی بنده این عطای او
دلم خلوتسرای اوست غیری در نمیگنجد | که غیر او نمی زیبد درین خلوتسرای او

چه عالیمنصبی دارم که هستم بنده سید
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او | همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او
مقام سروری جوئی سر کویش غنیمت دان | بهشت جاودان خواهی در خلوتسرای او
بجانان جان سپار ایدل که کار عاشقان اینست | هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
بیا و دردی دردش بشادی روی مادر کش | که خوشدردیست درد دلکه آنباشد دوای او
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی | همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او
اگرچه مختصر باشد بنزد او همه عالم | فقیرانه فدا گردم فدای که فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او | هرچه میگویند مردم هست گفتگوی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من | هر دو عالم قیمت یکتارهٔ از موی او

از عرب آمد ولی ملك عجم نیکو گرفت　　شاه ترکستان شد از جان بنده هندوی او
آینه با او نشسته رو برو دانی چرا　　شاه دل از جان روان یکرو شده با روی او
درمیان با هر یکی و در کنار هر یکی　　عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او
مه نبینم گر نبینم نور او در روی ماه　　گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او

جستجوی هر کسی باشد بقدر همتش
نعمت الله روز و شب باشد بجستجوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او　　چشم بگشا و ببین انوار او
روشنست از نور رویش چشم ما　　لاجرم بیند با و دیدار او
هر زمان او را بود کاری دگر　　کار خود بگذار و بنگر کار او
ما خراباتی و رند و عاشقیم　　اوفتاده بر در خمار او
غیر او در آتش غیرت بسوخت　　کی بود با یار غار اغیار او
صورت و معنی بهمد یگر نگر　　هم مؤثر بین و هم آثار او

نعمت الله بر سر دار فنا
خوش بر آید تا بود سر دار او

عالم منور است بنور حضور او　　خوش روشن است دیدهٔ مردم بنور او
جام جهان نماست که داریم در نظر　　در وی چو بنگریم نماید ظهور او
ما و شرابخانه و رندان باده نوش　　زاهد بفکر جنت رضوان و حور او
عشق آتشخوشی استکه عود دلم بسوخت　　خوشبو شده دماغ جهان از بخور او
مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید　　مسکین زبون بماند نماند آن غرور او
هر کس که دل بغیر دل آرام میدهد　　آن از کمال نیست بود آن قصور او

سلطان بملك و لشگر اگر شاد شد چه شد
سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او　　ناظر او نیست جز منظور او
او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم　　غیر او خود نیست این مشهور او

در ولایت ما حکومت میکنیم حاکمیم از حکم در منشور او
ایکه گوئیخواجه‌دستوری‌خوشست من ندانم غیر او دستور او
آفتابی میکند پنهان با بر لاجرم پیدا بود مستور او
در دل ما عشق جانان جان ماست جنت اعلی تو را و حور او

نعمت الله نور چشم عالم است
روشنست از دیدهٔ ما نور او

بستیم کمر بخدمت او رفتیم روان بحضرت او
چیزی که تو راباو رساند آن نیست بجز محبت او
عالم چووجود یافت ازوی مرحوم بود برحمت او
منعم چو بنعمت خدائی منعم باشی بنعمت او
هر بندهٔ صادقی که بینی جان داده برای خدمت او
او دادبما هر آنچه داریم داریم هزار منت او

مائیم و حضور نعمت الله
خوشوقت بیمن همت او

عاشق‌ارخواهدحدیث‌از عشق‌جانان گوبگو بیدلی گر باز گوید قصه جان گوبگو
نالهٔ دلسوز مــا چون عالمی بشنیده اند بلبل‌نالان‌رموزی در گلستان »
عاشق و مستیم و بابلقیس خود درصحبتیم هدهدار گویدحکایت باسلیمان »
ساقی خمخانهٔ دل ساغر می گو بیار مطرب‌عشاق جان‌دستان‌مستان »
دست دل در دامن زلفش‌زن و مأوا مپرس موبمواحوال این‌جمع پریشان »
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق درحق‌ماهرچه گویدعقل‌نادان »

نعمت‌الله‌از کتاب‌الله گوعشری بخوان
میرمستان جهان اسرار مستان گوبگو

شاهبازی چو نعمت الله کو دلنوازی چو نعمت الله کو
دل خلقی تمام غارت کرد ترکتازی‌چو نعمت الله کو

در همه بارگاه محمودی — یك ایازی چو نعمت الله کو
ساز عالم بذوق خوش بنواخت — کارسازی چو نعمت الله کو
در همه کائنات گردیدیم — پاکبازی چو نعمت الله کو
رند سرمست نو نیاز بسی است — نو نیازی چو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خود
سرفرازی چو نعمت الله کو

تا نفرماید بگو بشنو ز من آنرا بگو — جان بجانان ده ولیکن سرّ جانانرا مگو
گر بکفر زلف او ایمان نداری همچو ما — دم مزن گر مؤمنی ای یار من آنرا مگو
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود — خوش درین دریا نشین و وصف یاران را مگو
ذوق ما داری بیا با جام می یکدم بر آر — پیش مخموران مرو اسرار مستان را مگو

نعمت الله را بجو وحال خود با او بگو
هر چه فرماید بدان و راز سلطان را بگو

برو ای عقل بس محال مگو — بگذر از وهم و از خیال مگو
سر آبی تو از سراب مپرس — عین بحری سخن ز آل مگو
با حریفان مست مجلس ما — جز حدیث می زلال مگو
سخن از دیده گوا گر گوئی — خبر از حال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم مزن سرّ ذوالجلال مگو

جان عاشق نجوید الا هو — دل عاشق نبوید الا هو
غنچهٔ شاخ گلشن لاهوت — هیچ بلبل نبوید الا هو
منی ما بآب رحمت خویش — هیچ راحم نشوید الا هو
من کیم تا زبان من گوید — سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نخواهد الا دوست
نعمت الله نجوید الا هو

بهر حسنی که می بینم جمالش مینماید رو
بمعنی دو یکی باشم بصورت گرچه باشد دو

بمن گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت
بصد صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو

بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنما
که تمثل جمال و شود روشن بچشم تو

اگر در خوابی و بیداری و گر مستی و هشیاری
خیالش نقش میبندم نمی باشم دمی با او

تو لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی
در آن جام از صفای می بر ندان مینماید رو

بیا ای مطرب خوشخوان که شعری گفته‌ام خوشخوش
قبولش کن ز من قولی بر و صورت تخوشی میگو

بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنیدستی
ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

دو سخن می شنو یکی میگو
سخن او بگو ولی با او

سخن یار اگرچه بسیار است
بشنو از دوستان سخن کم کو

قدمی نه ببحر ما با ما
عین ما را بعین ما میجو

تو چنین غافل و بخود مشغول
لحظهٔ نیست حضرتش بیتو

باش یکتا و از دوئی بگذر
با دو رو کی یکی شود یکرو

در خم می نشین و غسلی کن
خرقهٔ خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید
وحده لا آله الا هو

این و آن در آرزوی او او
با همه یکر و نشسته رو برو

غیر نور او ندیده چشم ما
گرچه گشته گرد عالم کو بکو

غرقهٔ دریای بی پایان شدیم
عین ما از ما در این دریا بجو

عقل مخمور است و ما مستخراب
گفتهٔ مخمور با مستان مگو

یکزمان با ما درین دریا نشین
گر دهستی را چو ما از خود بشو

سهل باشد هر که او بیند بخود
ما نمی بینیم جز او را باو

سیدم زلف سیادت بر فشاند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو | تاریك بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر | ما را بکف آرو ما بما جو
از جام حباب آب مینوش | از ما بشنو مرو بهر جو
گنجینهٔ گنج پادشاهی | مفلس کردی و روان بهر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش | یا سایه نور اوست یا او
در جام جهان نما نظر کن | تا بنماید بتو یکی دو

در مجلس عشق و بزم رندان
چون سید مست ما دگر کو

در دو عالم یکست مثلش کو | کی بود مثل چون نباشد دو
بوجود او یکی است تا دانی | این دوئی از چه خاست ازمن‌وتو
بظهور آن یکی هزار نمود | می نماید هزار اما کو
گنج و گنجینه و طاسمی‌تو | هر چه خواهی زخویشتن‌میجو
میل با عاقل دو رو چه کنی | باش با عاشقان او یکرو
غیر او نیست ور تو گوئی هست | نبود هیچ هستئی بی او

نعمت الله یکیست در عالم
ور تو گوئی که دوبوده‌یگو

این دوئی ازچه خاست از من‌وتو | بی من و تو یکی بود نی دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو | بگذارش بگو برو میگو
عشق داری درآ در این دریا | عین ما را بعین ما میجو
همه عالم وجود از او دارند | غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دومی بیند | دو نماید در آینه یکرو
آفتابست و عالمی سایه | سایهٔ او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او | لاجرم داریم ما بودی نکو
عقل میگوید نکو اسرار عشق | عشق میگوید سخن مستانه گو
تا میانش در کنار آورده ایم | مو نمیگنجد میان ما و او
دیدهٔ ما هر یکی بیند یکی | چشم احول گر یکی بیند بدو
غرق دریائیم و گویا تشنه ایم | آب میجوئیم ما در بحر وجو
خوش در این دریای بی پایان درآ | تا ببینی عین ما را سو بسو

آینه داریم دائیم در نظر
سید و بنده نشسته رو برو

بوجود او یکی بود نه دو | وحده لا آله الا هو
آن یکی در ظهور دو بنمود | دو نماید ولی نباشد دو
نور او می نگر بهرچشمی | حسن اورا ببین تو در هر رو
جام می را بنوش رندانه | قول مستانهٔ خوشی میگو
آفتابیست بر همه روشن | غیر یك آفتاب دیگر کو
در خرابات رند سرمستی | گر طلب میکنی مرامیجو

نعمة الله میکند تکرار
وحده لا آله الا هو

تا قیامت ترك جام می مگو | همدمی خوشتر زجام می مجو
ساقیا در دور جام می در آر | خرقهٔ سالوس رندان را بشو
جان ما آئینهٔ جانان ماست | جان و جانان خوش نشسته روبرو
واعظ ار منعت کند از عاشقی | وعظ بیحاصل بگو دیگر مگو
یك نفس بی‌عشق و جام می مباش | گر نهٔ هم صحبت خواجه ولو
بسته ام نقش خیال او بچشم | هر چه آید در نظر بینم باو

نعمة الله در همه عالم یکی است
کز نهٔ احول مبین آن یك بدو

شد روان آب حیات ما بجو عین ما میجو از این دریا و جو
آبرا مینوش از جام حباب تشنهٔ آب خوشی از ما بجو
عشق سرمستست در کوی مغان میرود دل در پی او کو بگو
بشنو از خود سخن دیگر مگو هرچه او گوید بگو آنرا بگو
چشم ما روشن بنور روی اوست لاجرم بینیم ما او را باو
موج دریائیم و دریا عین ما خوش همی گردیم دائم سو بسو
در چنین آئینهٔ گیتی نما
سید و بنده نشسته رو برو

اینچشم تر دامن مدام آب روان دارد بجو بنشین دمی بر چشم ما آن آبروی ما بجو
سرچشمهٔ آبی خوشست در عین ما میکن نظر کاب زلالی میرود از دیده ما سو بسو
رو را بآب چشم خود میشو که تا یابی صفا گر رویخود شوئی چو ما باشی چو ما با آبرو
موج و حباب و قطره را می بین و در دریا نگر با هر یکی یکدم بر آو ز هر یکی ما را بجو
ما آینه تو آینه آن یك نموده رو بما گر یك دو بنماید تو را باشد دوئی از ما و تو
از گرمی ما خم می در جوش آمد باز هی واز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو
اینقول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار مستان باز گو

عمر بر باد میرود بی او کی بود زندگی چنین نیکو
نفسی عمر را غنیمت دان حاصل عمر خود ز خود میجو
ما چنین مست و عقل مخمور است گو برو هر چه بایدش میگو
در دلم جز یکی نمی گنجد غیر آن یك بگو که دیگر کو
گر هزار است ور هزار هزار نزد عارف یکیست بی من و تو
احول است آنکه یك بدو بیند تو چو احول نهٔ نبینی دو
ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جامش نو | عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکی است یکیست | جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگوییم نه مشرکم حاشا | وحده لا اله الا هو
همه روئی بوسه او دارند | لاجرم جمله را بود یك رو
آب گاهی حباب و گه موج است | گاه در بحر و گه بود درجو
هر چه محبوب میکند بد نیست | همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اللهیم
نعمت الله از همه مجو

ذوق سر مستان ز مخموران مجو | حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بر دار و خود را می نگر | تا ببینی جان و جانان رو برو
ور ظهوراست این دوئی او و ما | او بما پیدا و ما قائم با و
هر که چشمش غیر نور او ندید | هر چه آید در نظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار | گاه در خم است و گاهی در سبو
آن یکی درهر یکی خوش می نگر | تا ببینی جان و جانان رو برو

نعمت الله را ز مخموران مپرس
میر رندان را ز سر مستان بجو

ما خیالیم در حقیقت او | جز یکی در وجود دیگر کو
عاشق و رند و مست و قلاشیم | بروای عقل وهرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود | همدم ترك کی شود هندو
با دورو او یگانه کی باشد | باش با عاشقان او یکرو
یك سر موز مانخواهی یافت | تا ز تو باقی است یکسر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش | گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی بعشق او میگو | حضرت او ز حضرتش میجو
گر بیك دم تو را دهد صدجام | نوش میکن روان دگر مپو
جامهٔ پاك اگر طلب کاری | خرقهٔ خود بآب می میشو
جام گیتی نما بدست آور | تا ببینی بنور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا | در پی آب میروی هر سو
نبود این ظهور او بی تا | خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیدم نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یکمو

عارفانه بیا و خوش میگو | وحده لا آله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب وروز | تو ز من بشنوی ومن ازاو
همه عشق است وما دراو غرقیم | عین ما را بعین ما میجو
باش با عاشقان او یکروی | خوش بگو لا آله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی | آن یکی باشد و نمایددو
غیر او نیست در وجود ایدوست | ورتو گوئی کههست غیری کو
این چنین گفتهای مستانه | بشنو از من که گفته ام نیکو
خرقهٔ پاك اگر هوس داری | جامه خود تو از خودی میشو

نعمة الله یکیست در عالم
فارغ است از خیال عقل دورو

آینه بر دار تا بینی در او | جان و جانان خوش نشسته رو برو
جز یکی در جمله عالم هست نیست | این دوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما بهر سو شد روان | آبرو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بیکدم در کشم | خود چه باشد پیش ما جام و سبو
تا میانش در کنار آورده ایم | مو نمیگنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه | چشم احول آن یکی بیند بدو

نعمت الله مست و در کوی مغان
در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبو | وصل وفصل وقرب وبعد آنجا نبو
عین دریائیم و دریا عین ما | غیر ما با ما درین دریا نبو
عارفی گردم زند از معرفت | نزد ما جز عارف اسما نبو
رند سر مستیم در کوی مغان | زاهد رعنا حریف ما نبو
هر بلا کامد از آن بالا بما | آن بلا جز نعمت والا نبو
دیده ام آئینهٔ گیتی نما | غیر او در آینه پیدا نبو

نعمت الله چون سخن گوید از او
روح قدسی شاید ار ز گویا نبو

حضور یار بی اغیار خوشبو | بهشت جاودان با یار خوشبو
دلارامیکه با من در میان است | کناری با چنان دلدار «
گل با خار خوش باشدولیکن | اگر باشد گل بیخوار «
خراباتست و ما مست خرابیم | چنان بزم و چنین خمار «
در این بتخانه صورت بمعنی | اگر یابی بت عیار «
بتیغ عشق او گر کشته گردی | فتاده بر سر بازار «

بشادی نعمة الله گر خوری می
شوی ازعمر بر خوردار وخوشبو

رندوجام شراب خوش خوشبو | وقت‌مست خراب خوش‌خوشبو
یار ما بیحجاب رو بنمود | شاهد بیحجاب خوش خوشبو
نور او آفتاب تابان است | دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمهٔ چشم ما پر از آب‌است | چشمهٔ پر زآب خوش خوشبو
گر خیالش بخواب بتوان دید | هر که‌بیند بخواب خوش‌خوشبو
گل بگیرو گلاب از او بستان | زانکه‌بوی گلاب خوش‌خوشبو

خوش بود شعر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته — جعد زلفش سایه بان بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل — بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سر مست ما رندانه جام می بدست — آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
لا ابالی وار با رندان نشسته روز و شب — از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته
بر کشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را — بر سر کوی محبت بی حساب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود — عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
وعدهٔ دیدار داده عاشقان خویش را — ذوق و وجدی در وجود شیخ و شاب انداخته
زاهد و فتی بعشق جرعهٔ از جام او — آن یکی سجاده واین یك کتاب انداخته

نعمت الله راحریف مجاس خود ساخته
جام وحدت داده و مست خراب انداخته

نور رویش دیدهٔ مردم منور ساخته — صورت خود را بلطف خود مصور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او — تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته — رند و ساقی جام و می با یکدگر در ساخته
عشق او بحر است و ما را از آنبدر یا میکشد — عشق ما را آبروئی داده خوشتر ساخته
هر که خاك پای سر مستان او را بوسه داد — بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه — عین ما روشندلی را دیده مظهر ساخته

هر کسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانهٔ دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته — سایهٔ بر فرق ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق — ملك دل از غیر خود پرداخته
مجلس مستانهٔ آراسته — ساز جان ما خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران — مرکب عشقش بمیدان تاخته

آفتابست او و عالم سایه بان | شاهباز است او و عالم فاخته
این لطیفی بین که سلطان وجود | با فقیری بینوا در ساخته

نعمة الله نور چشم مردم است
ولعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته | غیرت او غیر او را سوخته
عشق بازی کار آتشبازی است | ای چنین کاری بما آموخته
گنج او در کنج دل ما یافتیم | دل فراوان نقد از او اندوخته
نور ما روشنتر است از آفتاب | گوئیا از نار عشق افروخته

جام و می بایکدیگر آمیخته
خون میخوران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال | شیوهٔ او فتنها انگیخته
ساقی سر مست خمی بر ز می | بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست خراب | عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیادت بر فشاند
عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته | بینم و هر ذرهٔ از وی نصیبی یافته
تار وپودصورت ومعنی وجسم وجان ما | تافته بر همدگر خوش جامهٔ را بافته
کس نمییابم دراینصحرا که محروم ست ازاو | آفتاب رحمتش بر کور و بینا تافته
موبمو زلف پریشان جمع کرده وآنگهی | از برای سیدی خوش گیسوئی را تافته

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
نعمةالله پیش از رندان همی بشتافته

عقل در کوی عشق سر گشته | چون گدائیست در بدر گشته
خبری یافته ز می خانه | زان خبر مست و بیخبر گشته

دیده نقش خیال او دیده | آب از آن روش در نظر گشته
همچو پرگار گرد نقطهٔ دل | سالها جان ما بسر گشته
از می و جام با خبر باشد | هر که چون ما ببحر و بر گشته
ساغر می مدام مینو شیم | لاجرم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته | خوش گوشهٔ گرفته در کنج جان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که ازسر ذوق | مستانه درخرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق بنشت بر تخت دل چو شاهی | تختی چنین که دیده شاهی چنان نشسته
خوش بلبلی است جانم کاندرهوای جانان | نالد بذوق دایم در گلستان نشسته
گرعاشقی زخود جو معشوق خویشتن را | زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
بر گرد قطب یاران پرگاروار گردند | سر گشته در کناره او در میان نشسته

رندی چو نعمة الله جوئی ولی نیابی
بر خاسته ز عالم بیخان و مان نشسته

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته | آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
روز الست با او عهد درست بستیم | جاوید من بر آنم گرچه دلم شکسته
دیشب خیال رویش درخواب دید دیده | امروز آن خیالش بر ما بود خجسته
زنار کفر زلفش دل بر میان جان بست | خوشتر ازین میانی دیگر کسی نبسته
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه | شادی روی رندی کز خویش بازرسته
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید | پیوسته این چنین خوش از غیر اوگسسته

ار بندگی سید ذوق تمام داریم
سر مست تند رستیم نه از خمار خسته

تا ببیند روی خود در آینه | کرده پیدا خواب و درخور آینه
صورتش در آینه بنمود رو | گشته ز آن معنی مصور آینه

هر نفس جامی دهد ساقی مرا　　بخشدم هر لحظه دیگر آینه

آینه با او نشسته رو برو　　او تجلی کرده خوش برآینه

روی او در آینه بیند عیان　　هر که را باشد منور آینه

تا شود روشن تورا اسرار او　　آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما

نعمت الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه　　مینماید روی او هر آینه

روشنست آئینهٔ گیتی نما　　حسن او پیدا شده در آینه

عشق‌در‌دوراست از آن‌دوران او　　دائماً باشد مدور آینه

آینه چون مینماید حسن او　　از همه چیزیست خوشتر آینه

آینه داریم دائم در نظر　　مظهر ما او و مظهر او آینه

دلبر سید بود آئینهٔ

خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه　　بحر خوردیم و همچنان تشنه

عین آب حیات چشمهٔ ماست　　چشمه در چشم ما بجان «

میرود آب چشم ما هر سو　　ما بهر سو شده روان «

خوش کناری بر آب و دیده ماست　　ما فتاده در این میان «

همه عالم گرفته آب زلال　　حیف باشد که تشنگان «

آب دریا و تشنه مستسقی　　میخورد آب تا توان «

سخن سید است آب حیات

خضر وقت اما بآن تشنه

تاخیال روی خوبش دیده‌ام در آینه　　روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه

روی او آئینهٔ گیتی نمای جان ماست　　جان ما آئینهٔ جانانه بنگر آینه

صورتی در آینه بنموده تمثالس عیان | شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید تورا | ورنه رویش کی نماید در مکدر آینه
عشق او شمع است و جانم آینه زین رمز ما | عشقبازانرا بود روشن منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و باصفا | آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
بر نداری آئینه از پیش روئیت یکزمان | همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه | مستم کن ازین شرابخانه
بشنو تو رموز عشقبازان | کان است نشان و این نشانه
داریم بقای مطلق از حق | از دولت عشق جاودانه
کار دل ماست عشقبازی | باقی همه کارها بهانه
پروانهٔ جان ماروان سوخت | چون آتش عشق زد زبانه
گر میل کنار یار داری | جانست بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی | در هر دو جهان توئی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار | دائیم شکار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید
و ز نغمهٔ ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه | شاه و دستور و گنج و ویرانه
مهر و ماهیم و عاشق و معشوق | دل و دلدار و شمع و پروانه
در خرابات عشق نتوان یافت | چون من مست رند و دیوانه
خرقه بفروخته بجامی می | کرده سجاده وقف میخانه
بجز از عاشقی و میخواری | در جهانم بهیچ پروانه
مستم و می بذوق می نوشم | فارغ از آشنا و بیگانه
نعمةالله حریف و می درجام | گوشه میفروش کاشانه

در آمد ترک سرمستی که غارت میکند خانه
چنان مست است کز مستی نداند خویش بیگانه

خراباتست وما سرمست وساقیجام میبردست بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
زعشقش آتشی افروخت جانعاشقانرا سوخت وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
بروایعقل سرگردان که من مستم تو مخموری سخن از غیر میگوئی مرابا غیر پروانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه نشسته جان و جانانه در این بزم ملوکانه
اگرجانست حیرانست وگر دل والهٔعشق است اگر علم است نادانست وگر عقلست دیوانه

بیا ایمطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز
حریف نعمةالله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه رها کن گوشهٔ خلوت بیا در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یارانست چه میجوئی زعقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل وعشق او هوای ذره و خورشید کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
مرید پیر خمارم خم میخانه مینوشم بنزد من همچو من رندی چه باشد جام و پیمانه
دوای درد رندانرا ز گنج کنج دل میجو که درد عشق او گنج است و دل کنجی است ویرانه
در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را خراباتست ومطرب عشق وساقی مست وجانانه

بیا ایساقی رندان که دور نعمةالله است
حریفانند می گردان زهی بزم ملوکانه

عشق را خود حجاب باشد نه غیر او در حساب باشد نه
می عشق است وجام او عالم مثل این می شراب باشد «
در گلستان گلی که می چینی ورقش بیگلاب باشد «
سایه و آفتاب را دریاب سایه بی آفتاب باشد «
بجز از جام می که نوش کنیم به ازین خود ثواب باشد «
نقش غیری خیال اگر بندی جز خیالی بخواب باشد «

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه غیر آن یك را یکی خوانیم نه

گر خیال غیر آید در نظر
نقش او بر دیده بنشانیم نه

عشق جانان روز و شب در جان بود
یکنفس بی عشق جانانیم «

عشقبازی آیتی در شان ماست
عاقلی را نیك میدانیم «

اعتقاد ماست با رندان تمام
منکر احوال مستانیم «

چشم ما روشن بنور روی اوست
بر خیال غیر حیرانیم «

درد دردش همچو سید میخوریم
در پی دارو ی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
دل بغیری دگر گذارم نه

هر چه دارم امانت عشق است
جز بدان حضرتش سپارم «

در خرابات همدم جامیم
هیچ همدم چو جام دارم «

ساقیم او و می محبت او
دست از می خوری بدارم «

دیده روشن بنور طلعت اوست
غیر او در نظر نگارم «

بجز از تخم دوستی تخمی
در زمین دلم بکارم «

نفسی بی هوای سید خویش
در همه عمر خود بر آرم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری بجز این کار نداریم بدیده

از دیدهٔ ما آب روانست بهر سو
از ما بطلب آب بیاریم بدیده

غیر تو اگر در نظر ما بنماید
غیرت نگذارد که در آریم بدیده

هر شب بخیالی که بما روی نمائی
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده پدیداست نظر کن که تواندید
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده

بر خاك درت کاشته شد تخم محبت
امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی بامانت
گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
هر چه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بهمد گر نکرد ‌ ‌ ‌ کفر و اسلام مو بمو دیده
چشم دریا دلی است دیده ما ‌ ‌ ‌ در نظر آب سو بسو دیده
دیدهٔ ما یکی یکی بیند ‌ ‌ ‌ گرچه احول یکی بدو دیده
دیده در آینه نگاهی کرد ‌ ‌ ‌ جان و جانانه رو برو دیده
چند گوئی که من نمی بینم ‌ ‌ ‌ روشنست آفتاب کو دیده

نعمة الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

مینگارد نگار بر دیده ‌ ‌ ‌ مینماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم سر بیند ‌ ‌ ‌ دیدهٔ ما بچشم سر دیده
هر که بیند بعین ما ما را ‌ ‌ ‌ صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هر که دیده رندانه ‌ ‌ ‌ هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذرهٔ که میبیند ‌ ‌ ‌ آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده بنور او او را ‌ ‌ ‌ این نظر دیده زآن نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی ودیده را دیده ‌ ‌ ‌ توئی که مثل جمال تو دیده نا دیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم ‌ ‌ ‌ چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
مرادلیست چو آئینه روشن و صافی ‌ ‌ ‌ نگاه کرده در آئینه و تو را دیده
ندیده دیدهٔ من در جهان بجز رویت ‌ ‌ ‌ خوش است این نظر دیدهٔ خدا دیده
اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم ‌ ‌ ‌ بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر ‌ ‌ ‌ که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هزارچشمه زچشمم روانشود هرسو ‌ ‌ ‌ از آنکه دیده بعین تو چشمها دیده
کسیکه دیده بیگانه بین فرو بندد ‌ ‌ ‌ هر آینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة اللهم
ز لا اله گذشته بالای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده — چنان نور و چنین دیده که دیده
ببین آئینهٔ گیتی نمایش — باسم اعظم او را آفریده
ندیده دیدهٔ ما غیر رویش — چنین نور از خدا ما را رسیده
سعادت بین که سلطان دوعالم — غلامی از دو عالم برگزیده
منورشد دوچشم ما از آن نور — نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان سر مست گشته — نسیمی از گلستانش وزیده

بما انعام داده نعمت الله
همه عالم بنعمت پرویده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — دردیدهٔ ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیدهٔ ماروی نموده — روشنتر ازین دیده ما دیده که دیده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان — بگرفته خوشی گوشه وجائی بگزیده
یکنقطه محیطاست که در دور در آمد — ایندایره خطی است از آن نقطه کشیده
در آینه خلق نظر کردم و دیدم — عینی است عیان گشته باخلاق حمیده
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید — آن ذره رسولیست که ازغیب رسیده

ذوقی است دراین گفتهٔ سید که چه گویم
خودخوشتر ازین قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنوراوست روشن دیدهٔ من — نظر فرما که بینی نور دیده
الف بی خواندم و کردم فراموش — خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم — نمانده سئیآت و هم حمیده
خراباتست و ما مست و خرابیم — ز مخموران عالم وا رهیده
بیا با ما درین دریا و بنشین — که دریائیست نیکو آرمیده

نگر در آفتاب نعمة الله
که درهر ذرهٔ روشن بدیده

خیالش نقش میبندم بدیده | چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیدهٔ ما | نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی | چنین حسن لطیفی آفریده
دراین دور قمر حاکم بحکمت | خطی بر ماه تابنده کشیده
ملك صورت بخلق بی نظیرش | ملك سیرت با خلق حمیده
برندان میدهد ساقی سر مست | بما خمخانه میراثش رسیده

مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده | خوشتر به ازین نقش که بستیم که دیده
در نقش سرا پرده این دیده نظر کن | کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
گفتم که لب بوسه دهم گفت ببوسش | شیرین تر ازین قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست خرابیم | از درد سر زاهد مخمور رمیده
با ساقی سر مست حریفیم دگر بار | یك جام شرابی بدو صد جم بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه در آمد | مهمان عزیز یست که از غیب رسیده

خلق حسن و خلق حسینی است که او راست
چون سید ما کیست باو صاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده | خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده | نقشی است که بر پرده این دیده کشیده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است | گر جان طلبد هان بسپار یسم بدیده
این گفته مستانهٔ ما از سر ذوق است | خود خوشتر ازین قول که گفته که شنید
بیعیب بود هرچه بما میرسد ازغیب | عیبش مکن ایدوست که ازغیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق بر انند | صد رحمت حق باد بر اخلاق حمید

در بندگی سید رندان خرابات
این بنده غلامیست که آنخواجه خریده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنان نقش و چنین دیده که دیده
دوچشمم روشن است از نور رویش — بمردم مینمایم آن بدیده
خیال عارضش در دیده ما — بود نقشی بر آبی خوش کشیده
صبا در گلستان می خواند شعرم — شنیده غنچه و جامه دریده
در آمد از درم ساقی سر مست — چنان شاهی مرا مهمان رسیده
دلم آئینهٔ گیتی نمائی است — بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار
مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده — من ساقر فریبم از ملك جان رسیده
مست می الستم جام بلی بدستم — در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور ده روانم — شهباز لا مکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
فرزند عشق یارم پرورده نگارم — چون گلشکر من و او هستیم پروریده
چون نور لطف اویم جز لطف او چگویم — هر نکتهٔ که گویم او گفته و شنیده
در گوشهٔ یقینم با دوست هم قرینم — ایمن ز کفر و دینم از این و آن بریده

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم
من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده — نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی — هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوش است و رو دارد بما — آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشقست و رندان در حضور — ساقی سر مست تنها آمده
از ولایش ما ولایت یافتیم — حکم ما از ملك بالا آمده
قطرهٔ بودیم ما بحری شدیم — اینچنین دُری ز دریا آمده

نعمت الله رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بما وی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده　　صورت و معنی هویدا آمده
دیدهٔ ما روشن است از نور او　　نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو　　ز آنکه جمله عین دریا آمده
خوش بلائی میکشم از عشق او　　این بلا بر ما ز بالا آمده
تا نماند هیچ رندی در خمار　　ساقی مستی بر ما آمده
هر چه آید درنظر اینور چشم　　از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیخته
هر دوتا گوئی که یکتا آمده

درشهادت شاهدی از غیب بیعیب آمده　　اینچنین شادی خوش بیعیب ازغیب آمده
در گلستان غنچهٔ گل درهوای روی او　　پیرهن بدریده و بیدامن و جیب آمده
آن معانی بدیع او بدیع دیگر است　　زانکه بروی این کلام الله بیریب آمده
نوعروس فکر بکرم شاهدی بس دلکش است　　درمشاهد شاهدی میخواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد معرفت
اینزمان باز آمده پرانه باشیب آمده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده　　جام جهان نمارا روشن چو نور کرده
درخلوت خرابات بزم خوشی نهاده　　با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال بیمثالش در آینه نموده　　حسن چنین لطیفی ایثار حور کرده
ما طالب بلائیم اما عنایت او　　داده بلا بأیوب او را صبور کرده
بستانسرای ما را سر سبز آفریده　　سیلاب رحمت او برما عبور کرده
هرآینه که بینم او را بما نماید　　در چشم روشن مانورش ظهور کرده
خوش آتشی برافروخت عوددلم همه سوخت　　از بهر نعمة الله جانها بخور کرده
لطفش کرم نموده میخانه در گشوده　　در حق جمله عالم انعام کرده

میخانه چنین خوش برما سبیل کرده　　ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت　　افشای سر خود را بر ما حرام کرده
سلطان حسن جانان ملك جهان گرفته　　عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جان جانان سید باشند نعمة الله
نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلاه کج نهاده　　بر بسته میان و بر گشاده
رندانه در آمده بمجلس　　بر دست گرفته جام باده
بگشوده در شرابخانه　　مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خویش است　　که گشته سوار و که پیاده
در کنج دل خرابهٔ ما　　گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه به تخت دل نشسته　　جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید
مستند و خراب و او فتاده

جنت المأوای ما خلوت سرای میکده　　جان سرمت خراباتی فدای میکده
درهوای میکده برباد خواهم داد دل　　هر که راجانیست باشد درهوای میکده
همدم میرخراباتیم و بارندان حریف　　پادشاه عالمیم اما گدای میکده
عاشق مستم برو ایعقل خلوت نشین　　صومعه هرگز ندارم من بجای میکده
صاف درمانست ماراد ُرد دردعشق او　　هر کرا دردیست باشد مبتلای میکده
در سر بازار سودا مایه و سود دکان　　هرچه حاصل کرده ام دارم برای میکده

نالهٔ دلسوز سید مطرب عشاق ماست
مینوازد ساز جانها از نوای میکده

نوریست بچشم ما نموده　　در جام جهان نما نموده
هر آینهٔ که دیده دیده　　آئینهٔ بما خدا نموده

باطن بنگر که پادشاده است | در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم | این درد بما دوا نموده
بر دار فنا برا که ما را | در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرق گشتیم | ماهیت ما بما نموده

بیگانه ندیده سید ما
اورا همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده | حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه را تو نیك بنگر | کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن | کو دیده جمال او نموده
یك رو بود آینه چو بنمو | یك روست ؛ گرچه دو نموده
بر آینه آفتاب چون تافت | پنهان چه کنیم چو نموده
با آینه رو برو نشسته | آن آینه رو برو نموده

در آینهٔ وجود سید
عالم همه مو بمو نموده

چشم نابینای ما از نور او بینا شده | هر که دیده دیدهٔ ما همچو ماشیدا شده
آفتابی رو بمه بنموده در دور قمر | اینچنین حسن خوشی در آینه پیدا شده
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود | قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار | سر بپای او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق او آلاء ونعما گفته ایم | زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان وعقل وغم بگریختند | این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترك عالم کرد و رفت
گوئیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

حسن او در آینه پیدا شده | هر که دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست | دیدهٔ ما این چنین بینا شده

عین ما بیند بعین ما چو ما　　عارفی کو غرقهٔ دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده　　سوخته داند که اوچون تا شده
بر در او جنت المأوی ماست　　دل مقیم جنت المأوی شده
قاب قوسین از میان بر داشته　　واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حل وا شده

دیدهٔ دل از تو منور شده　　مجمع جانان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر　　در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش　　وصل تو را یافته خوشتر شده
ذرهٔ از نور رخت تافته　　در نظر روشن ما خور شده
قطرهٔ از آب زلال لبت　　گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده　　آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما　　ز آن لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد　　آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او
در همه جا سید وسرور شده

دیدهٔ صبح از تو منور شده　　طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی تو را یافته　　عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات　　نقش خیالی است مصور شده
صورت ومعنی چو مه وآفتاب　　هر دو بهم نیك برابر شده
گشته روان چشمهٔ آب حیات　　رهگذر ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش از آن　　آمده و اول دفتر شده

گفتهٔ نو باوهٔ سید شنو
نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه همه از عین یکی باز بجوئیم همه
ایکه گوئی که چنان گفتوچنین میگوید وقت آن‌است که در آب بشوئیم همه
ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط گرچه مانند حبابیم بروئیم همه
بوی آن زلف زهر تارهٔ مو میشنویم لاجرم زلف بتان جمله ببوئیم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قصه عشق دور نبود که بگوئیم دوئیم همه
آبروی همهٔ قطره چو ما می بینیم شاید از ما همهٔ قطره بپوئیم همه

نعمت‌الله چویکی باشد آن یك همه‌اوست
آن یکیرا سزد ار زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه باز آورده است ما را از همه
روز امروز است دیشب در گذشت بگذر از فردا و فردا از همه
آبرو گر بایدت با ما نشین ما ز دریا جو و دریا ازهمه
عارفانه شرح اسما را بخوان یك مسما جو و اسما از همه
ایکه گوئی از که جویم کام خود از همه اشیا و اشیاء از همه
سر بنه بر خاك پای عاشقان تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سر مستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه کی شناسد این سخن را برهمه
آفتابی مینماید ماه ما اینچنین نوری بود درخورهمه
می برنك جام پیدا آمده یکشرابست او ولی ساغر همه
ساقی اربخشد تو را خمخانهٔ عاشقانه همچو ما میخورهمه
لطف‌او مخمور کی ماند کسی مست گرداند می و دلبرهمه
جام می بشکستومی برما بریخت خرقه ما شسته شد دفترهمه

عالمی چون آینه روشن شده
مینماید سید ما در همه

بر افشان گلاله ز روی چو لاله — صراحی بدست آر پر کن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند — که پیش ازمن وتوچنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید — روان جان سپارم چون این است احاله
منم بندهٔ او و دارم گواهان — دلم وقف عشق است و جانم قباله
میان من و او چو موئی نگنجد — چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بروی — که از نالهٔ ما گرفته است ناله

اگر ذوق داری بخوان گفته ما
که یك بند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه — چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
بلبل بدولت گل ناطق بود دو روزی — طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر درسماع عارف غوغا بود عجب نیست — جائیکه باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریامی گفت اینحکایت — قطره بما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمش بیك کرشمه غارت کند جهانی — در ملك جان ازآنرو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هر کس که گشت عاشق رسوا ود همیشه

بخدا تا ز خود شدم آگاه — بی خدا نیستم دمی والله
گرد گنج خراب می گشتم — تا بگنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین تنم — سوی مصر دل آمد از تك چاه
مهر عشقش چو رو نمود بمن — گر چه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد ونماند ظلام — گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه‌اوست غیراو کس نیست — گفته ام لا آله الا الله

لاجرم سید وجود خودم
نعمة اللهم و ز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه — هم شاه بود بدولت شاه

ما شاه درون پرده دیدیم دیگر نرویم سوی خرگاه
ای شاه تو قرص آفتابی ما خاك محقریم در راه
تو جان طلبی و مانخواهیم هستیم در این سخن باکراه
ماازان توایم هر چه داریم العبد و ماله لمولاه
در نامه چه شرح دل نویسم هستی تو ز سر سینه آگاه
هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمة الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
جام می لطیف است اینجسم وجان که داریم در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
رندیم و الاابالی سر مست در خرابات با ساقئی حریفیم دائم بگاه و بیگاه
در راه بیکرانه مامی رویم دایم گر عزم راه داری ما با تو ایم همراه
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه
توقیع آل دارد حکم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمةالله

صورتاً چاکر است و معنی و شاه باطناً آفتاب و ظاهر ماه
لیس فی الدار غیره دیار وحده لا آله الا الله
در همه آینه جمال نمود غیر او را ندیده ام والله
گاه عاشق بود گهی معشوق جز یکی نیست رهبر وهمراه
جامع جملهٔ کمالات است بندهٔ کامل است عبدالله
نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهزنی آمد بنزدم صبحگاه ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش تا رسی در بارگاه پادشاه

رهزنان در راه بسیارند لیك　　رهبری جو تا نگردد دین تباه
سالك رهد از میدانی که کیست　　آنکه راه خویشتن دارد نگاه
راه تجرید است اگر ره میروی　　بگذر از اسباب ملك و مال و جاه
در طریق حق گناه تو توئی　　بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی میفروش
روید از این خانه بیراه آه

دل زما کردی بری یعنی که چه　　هیچ با ما تنگری یعنی که چه
بیحریفان خلوتی دارم مدام　　می بتنها میخوری یعنی که چه
می نهی لب بر لب جام شراب　　آبرویش میبری یعنی که چه
رو گشائی راز گوئی با صباه　　پردهٔ گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده ایم　　بر سر ما نگذری یعنی که چه
هر نفس آئینه روشندلی　　میبری میآوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی
بندگی وسروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سر بنه　　سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی مده دستار را　　مفردی دستار را بستر بنه
ایکه گوئی جام می نوشیده ایم　　خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی بما　　لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن　　رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سر مستی ما　　رخت بند و بارخود برخر بنه

سر بپای سید مستان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل و پند مست مده　　پند سرمست می پرست مده
جان مده گر هوای ما داری　　دامن ذوق ما ز دست مده

ساقیا جام می بیار و بیا بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن سر موئی بما شکشت مده
نعمت الله را بدست آور
لیکن او را بهرچه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده جام می جز برند مست مده
خاطر ماچو زلف خود مشکن سر موئی بما شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان وقت خود را بنیست وهست مده
نعمت الله را بدست آور
اینچنین نعمتی ز دست مده

بیا ای ساقی مستان و جام می بمستان ده بیا آب حیاتترا بدست می پرستان ده
بمیخوران مده میرا که قدر می نمیدانند چو خیری میکنی ساقی بیاور می بمستان ده
بیا ایصوفی صافی و درد درد دل در کش چه میلرزی بجان آخر بیا جانرا بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر در پای او انداز تو پا انداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمیگنجد چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویرانه ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده
اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید
وگر دل میدهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده درد درش بدردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو ساغر می بدست یاران ده
می بزاهد مده که باشد حیف درد وی جام می برندان ده
جرعه نوشان جام خود بگذار جرعهٔ جام خود بایشان ده
گر بلا را بعاشقان بخشی بخش من ز آن بلا فروان ده
نوش کن جام می که نوشت باد جرعهٔ هم بباده نوشان ده

نعمت الله مده بمی خوران
میر مستان بمی پرستان ده

بیا ساقی و جام می بماده | بما یك وجه از بهر خدا ده
دوصدجان قیمهٔ یکساغر توست | بدرویشان خدا را بی بها ده
جهانی از تو می یابد نواها | نصیبی هم بمای بی نوا ده
درون خلوت از یارم ندادی | مرا بر آستان خویش جا ده
تو درجانی وجان درجستجویت | مده ما را غلط ما را رها ده
که داند قدر درد درد عشقت | بیاو درد درت را مرا ده

تو سلطانی و سید بنده تو
عطائی گر دهی باری مرا ده

ساقی قدحی شراب در ده | دلسوخته را کباب در ده
راضی نشوم بیك دوسه جام | لطفی کن و بیحجاب در ده
از پرده غیب روی بنما | در خطه جان خطاب در ده
ای عشق ندای پادشاهی | در ملك چو آفتاب در ده
در ده کس نیست جمله مستند | بانگی بده خراب در ده
ما گمشدگان کوی عشقیم | راهی بنما صواب در ده
در بیداری اگر صلائی | ما را ندهی بخواب در ده
پنهان چه دهی شراب وحدت | رندانه و بیحجاب در ده

شادی روان نعمت الله
ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ماداریم از دیوان دیوان به چه جای دیو با دیوان که از ملك سلیمان
دوای درددل در داست اگرداری غنیمتدان که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان

ها کن کفر وهم کافر مسلمان باش مردانه چو خواهی مرد باید روش اگر میری مسلمانه
ل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در وی دگر گنجی در او نبود بسی از گنج ویرانه
ود دل با تو نمیماند بدلبر گردهی اولی چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانانه
را با تسنور ندان مست و ساقی جام میبر دست چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید ما شو که سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

وه چه حسن است اینکه پیدا کردهٔ شکل جان را آشکا را کردهٔ
صورت و معنی پدید آوردهٔ تا جمال خود هویدا کردهٔ
غنچهٔ از گلستان بنمودهٔ بلبلان را مست و شیدا کردهٔ
ترك چشم مست را می دادهٔ عقل هر هشیار یغما کردهٔ
گوهری را در صدف بنهادهٔ چشم ما را عین دریا کردهٔ
جود هر عاشق وجود تو است باز نام خود معشوق یکتا کردهٔ

باز سید را بخود بنمودهٔ
واز کلام خویش گویا کردهٔ

نرگست را باز سر خوش کرده سنبلت بر گل مشوش کردهٔ
دست از خون دل بیچارگان باز می بینم منقش «
آتشی در جان ما انداختی گوئیا نعلم در آتش «
جان ما را مبتلا کردی بهجر عیش ما را با زنا خوش «
من نگویم ترك عشقت گرچه تو یاری دیرینه ترکش «
ای دل آخر چیست حالت باز گوی کاین چنین افتاده غش «

حال دل سید ز زلف یار پرسش
ز آنکه دل آنجا تو بندش کردهٔ

می حلالت باد اگر در بزم رندان خوردهٔ نوش جانت باد اگر با باده نوشان خوردهٔ
قوت جان و قوت دل در د درد است ای عزیز قوة و قوت خوشی داری اگر آنخوردهٔ

در خرابات فنا جام بقا را نوش کن تاتوان گفتن که می با می پرستان خوردهٔ
ایدل سرمست من جانم فدا بادت که باز می ز جام جان و نقل از بزم جانان خوردهٔ
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو گوئیا نزل خوشی از خوان سلطان خوردهٔ
غم مخور گر خوردهٔ از عشق او جام شراب کان می پاك حلال است و بفرمان خوردهٔ

یا حریف نعمة اللهی که اینسان سرخوشی
یا ز خم خسروانی می فروان خوردهٔ

عشق تو گنجی و دل ویرانهٔ مهر تو شمعی و جان پروانهٔ
عقل دوراندیش ما درعشق تو نیست الا بیدلی دیوانهٔ
آشنای عشقت آنکس شد که او همچو ما گشت از خرد بیگانهٔ
کار ما از جام ساغر در گذشت ساقیا پر کن بده پیمانهٔ
صوفی و صافی و کنج صومعه ما و یار و گوشهٔ میخانهٔ
غرقه خوناب دل شد چشم ما در نظر داریم از آن دردانهٔ

عاشقی را سیدی باید چو من
پاکبازی عارفی فرزانهٔ

خرمنی گندم نگر در دانهٔ قرب صد دانه در هر شانهٔ
گرچه دندانه بسی باشد ببین یك حقیقت عین هر دندانهٔ
از فروغ آفتاب روی او ماه روئی هست در هر خانهٔ
روشنست از شمع عشقش بزم ما روح اعظم نزد او پروانهٔ
بررخ جامع مقام ما و تو است خوش بساز آنجا چو ما کاشانهٔ

گر حریف نعمة اللهی بیا
نوش کن شادی ما پیمانه

نیك سیاح جهان گردیدهٔ نور چشم عین ما گردیدهٔ
دیدهٔ اهل نظر دیدی بسی در نظر ما را چه نور دیدهٔ

نقد هر کس همچو نقادان شهر دیده و یك بیك سنجیدهٔ
خار خوردی همچو بلبل لاجرم خوش گلی از گلستانش چیدهٔ
گفتهٔ مستانه رندان شنو این چنین قولی دگر نشنیدهٔ
عشقبازی نیك دانی همچو ما گر چو ما این کارماورزیدهٔ

گر چو سید سوختی در آتشش
چون شرر بر جان چرا لرزیدهٔ

بچشم مست مابنگر که نور روی او بینی همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
خیالی نقش میبندی که اینجاانست وآن جانان بود این رشته یکتو و لیکن تو دو بینی
درآ با ما ودرین دریا و باما یکدمی بنشین که آبروی ما یابی و دریا سو بسو بینی
ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل اگر زلفش بدست آری پریشان مو بمو بینی
بیا آئینهٔ بستان و روی خود درآن بنما که محبوب محب خود نشسته روبرو بینی
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذ الله چو غیرش نیست درعالم بگو چون غیراو بینی

بجان سید رندان که من او را باو دیدم
اگر چشمت و در وشن تو هم اورا باو بینی

ایکه میگوئی که هستم از منی ازمنی بگذر که اینم یا منی
پیش کاید آدمی اندر وجود معنیش جان بود و درصورت منی
از منی بگذر چو مردان خدا کز منی پیدا شود مرد و زنی
سروری یابی چو سرداران عشق گر بپای عاشقان سر افکنی
جان تو چون یوسف وتن پیرهن یوسف مصری نه این پیراهنی
چون زهردل روزنی باحق بود خاطر موری سر ذکر نشکنی

نعمت الله جو که تا یابی مراد
بگذر از دنیا که دونست و دنی

بیا برچشم مابنشین که خوش آب روان بینی دمی از خود بیاسائی سر آبی چنان بینی
درآ در گوشهٔ دیده کناری گیر از مردم که بردست و کنار آنجا کنارش درمیان بینی

خیال عارضش جوئی در آب چشم ما میجو — که نور دیده مردم درین آب روان بینی
بیحر ما خوشی چون ما در آ با ما دمی بنشین — که ما را بعین ما محیط بی کران بینی
نشان و نام خود بگذار بی نام و نشان میرو — چو بی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی — بمیخانه در آ با ما که میر عاشقان بینی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم می بین
بیا بی لذتی چون ما اگر این بینی آنبینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی — گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جام می — گفتم چه میکنی گفت تا در شراب بینی
گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم — گفتا توئی حجابم چون بیحجاب بینی
ایعقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را — هر قطرهٔ درین بحر در خوشاب بینی
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد — شوری درعشق شیرین در شیخ و شاب بینی
گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم — هر ذرهٔ که بینی چون آفتاب بینی

از بحر نعمت الله گر جرعهٔ بنوشی
دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست و او معنی — صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت از صد هزار می بینی — جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هر صورتی که میگوئیم — می شماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب می جوئیم — آب را دیده سو بسو معنی
خوش حبابی پر آب در دور است — جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست می گوید — همه خود صورتست کو معنی

نعمت الله را اگر یابی
دامنش گیر از او بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی — این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می بندی — مظهر حسن ماست تا دانی

در محیطی که نیست پایانش | جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی | مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش خوش میباش | که تورا این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم | مر تو را در قفاست تا دانی

نعمة الله بخلق بنماید
هرچه لطف خداست تادانی

غیر حق باطل است تا دانی | عقل از این غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست | عالمش ساحل است تا «
هر که عالم نشد بعلم رسول | بخدا جاهل است تا «
آنکه دانست این سخن بتمام | بندهٔ کامل است تا «
هر تجلی که بر دلت آید | از خدا نازل است تا «
هر که غیر از خداست ایدرویش | همه بیحاصل است تا «

کشته عشق و زنده ام جاوید
سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی | همه ز آنرو نکوست تا دانی
جسم و جان را بهمدگر می بین | بنگر آن مغز و پوست تا «
گفته عاشقان بجان بشنو | غیر این گفت گوست تا «
آب باشد یکی وظرف بسی | گر چه مشك و سبوست تا «
با تو گر ماجرا همیدارم | غرضم شست و شوست تا «
جام گیتی نماست در نظرم | جسم و جان رو بروست تا «

نعمت الله که نور دیده ماست
مظهر لطف اوست تا دانی

هرچه هست آن یکیست تا دانی | جان جانان یکیست تا دانی
ساغر می یکیست نوشش کن | میر مستان یکیست تا دانی

موج و دریا اگرچه دو نامند | عین ایشان یکیست تا دانی
در خرابات عشق مستان را | کفر و ایمان یکی است تا «
روی خود را در آینه بنگر | دو مگو آن یکی است تا «
سخن ما یکی است دریابش | قول یاران یکی است تا «
نعمة الله در همه عالم | نزد رندان یکی است تا «
در وجود او یکی است تا دانی | آن یکی بی شکی است تا «
جز یکی نیست پادشاه وجود | گر چه شکرلکی است تا «
هر سپاهی ز لشکر سلطان | شاه و خانی یکی است تا «
گر بیابی هزار موج حباب | عین ایشان یکی است تا «
عقل در بارگاه حضرت عشق | بمثل دلقکی است تا «
با محیطی که ما در آن غرقیم | هفت بحر اندکی است تا «
هر که داند که ماچه میگوئیم | یار کی زیرکی است تا «
نعمت الله که میر مستان است | ساقی نیککی است تا «

میر میران بنزد سید ما
میرك خردکی است تا دانی

همه عین همند تا دانی | همه جام جمند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند | عاشق بی غمند تا «
هفت دریا به پیش دیده ما | به مثل شب نمند تا «
نازنینان و سر و بالایان | در چمن می چمند تا «
بندگان جناب سید ما | در حرم محرمند تا «
رند وساقی یکی است دریابش | جام و می همدمند تا «
گرچه بسیار عاشقان باشند | همچو سید کمند تا «
در هوای دنیی دون دنی | روز و شب جانی بغصه میکنی
بیخبر از یوسف مصری چرا | در خیال مژده پیراهنی

ریسمان حرص قیابی مدام گرد خود چون عنکبوتی میتنی
گر تمور خایی میری عاقبت موم گردی فی المثل گر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهان گر بخاك راه خود را افکنی
حی قیومی و فارغ از ملاك در خرابات فنا گر سا کنی
هر که را بگذار و جام می بنوش
نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن تو ایم آن تو دانی دل داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا صدق دل عاشقان تو «
دانی که توچیست حال جانم حال همه جهان تو «
گر درد بما دهی و گر صاف تو حاکمی این و آن تو «
بینام و نشان کوی عشقیم دادیم تو را نشان تو «
از هر دو جهان کناره کردیم سری است درین میان تو «
مستیم و حریف نعمة الله
میخانهٔ ما همان تو دانی

بی عشق مباش یك زمانی کز عشق نکرد کس زیانی
آن آن دارد که عشق دارد بیعشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما یك جرعهٔ می بخر بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم گر زانکه دهد خدا امانی
ساقی قدحی بیار خالی مطرب غزلی بخوان روانی
از علم بدیع نعمت الله
بنویس معانی بیانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی
گر جان طلبی‌هان بسپارند روانی
هرسو که نظر میکنم‌ای نور دوچشمم
بینم‌چوخودی برسر کویت نگرانی
گرنام من ای یار بر آید بزبانت
دوهردوجهان یابم ازآن‌نام‌ونشانی
خواهیکه بپیری رسی ایجان‌زجوانی
زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
اینعلم معانیست که کردیم بیانش
خودخوشتر ازینقول که کرده‌است بیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
بینقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده سید همه بینند
آن نور که دیدیم دراینه‌دیده عیانی

نعمت الله نمیشود فانی
این چنین دانی ار مسلمانی
عارف ار خرقهٔ بر اندازد
نقش بندد خیال سبحانی
هر که او جان فدای جانان کرد
شاید ار گوئیش که جانانی
یك حقیقت بهر زبان گویا
خوش کلامی بود اگرخوانی
سر زلفش اگر بدست آری
جمع گردی ازین پریشانی

قول سید شنو که سلطان است
چه کنی گفته هـای خاقانی

حرف جام شراب اگر دانی
نسخهٔ جسم و روح بر خوانی
صورتاً ساغر و معنی می
ظاهراً این و باطناً آنی
عشق و معشوق و عاشق خویشی
دل و دلدار و جان و جانانی
چون سر زلف او پریشان شو
جمع میباش از پریشانی
در نظر نور دیدهٔ خلقی
گرچه از نور دیده پنهانی
هرچه خواهی زخودطلب میکن
که توئی هر چه خواهی ار دانی

شادی روی نعمة الله نوش
می وحدت زجام سبحانی

خوا نباتی و خواه حیوانی — هر یکی مظهریست ربانی
می وجامی وعاشق معشوق — موج و بحروحیات رامانی
دل خود را بدست زلفش ده — جمع میباش از پریشانی
گفتهٔ عارفان بجان بشنو — چند گفتار این وآن خوانی
گاه در نزد یار خود میجوی — باش با یارگان کرمانی
ایکه جویای این و آن گشتی — باش باخود هم این و هم آنی

عارفانه بتخت دل بنشست
سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی — دریغ از آنچنان جانی که بهر تن برنجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هردونی — قناعت کن ز کسب خود بخور نانی بآسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی — چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب عشق او درکش که تا چو نماشوی سرخوش — اگر فرمان نخواهی برد مخمور تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه — بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دنیی اگر عقبی طلبکاری همان ارزی — هر آنچیزی که میورزی حقیقتدان که خود آنی

حریف نعمة الله شو که ذوق ناخوشی یابی
چرا مخمور میگردی مگر غافل ز یارانی

گرچه آب حیات را مانی — در جهان جاوان کجا مانی
ایکه گوئی بپادشا مانم — غلطی کردهٔ گدا مانی
بر سر پل چه خانه میسازی — زود باشد که بیسراماانی
ماچنین مست وتوچنان مخمور — کی برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی — درد چون نیست بیدوامانی

از رفیقی سید عالم
حیف باشد اگر تو وامانی

زهی عقلو زهی دانش که توخود را نمیدانی　دمی با خود نپردازی کتاب خود نمیخوانی
چو تو نشناختی خود را چگونه عارف او ئی　خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش میبندی که کار بت پرستان است　رها کن این خیال خود که یابی زآن پشیمانی
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها　بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی　حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی
حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید
که دارد در همه عالم چنین همصحبت جانی

ایدرد تو درمان من جان منی تو یا تنی　من خود که باشم من تو ام می با من و تو خود منی
کل وجود جودك من جودك موجود نا　با من مگو ترکی د گرتا کی منی وسن سنی
خلوتسرای چشم ماخوش گوشهٔ آب روان　بر چشم ما بنشین دمی ای چشم مارا روشنی
همسر توئی همسر توئی همدم برشکر توئی　هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیراهنی
جان مغز بادام استو تن همچون شجرای جان من　تو در میان جان و تن ای جان دل چون روغنی
گر چه گدای حضرتم سلطان مالك همتم　ورچه فقیر خدمتم هستم ز عشق تو غنی
سید بجستجوی تو گردد بهر در روز و شب
او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

هر زمان خاطر مرا شکنی　عهد بندی و باز واشکنی
مشکن آن زلف پرشکن که دلم　بشکند چون تو زلف را «
مهر مهرت نهاده ام بر دل　حیف باشد که از جفا «
ما بعهد درست جانبازیم　گر چه تو قول و عهد ما «
چون مراد تو دل شکستن ماست　دل بتو داده ایم تا «
سر ما و آستانهٔ در تو　گر بصد پاره بارها «
نعمة الله شکستهٔ عشق است
بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد وداند سخنی　　بجز از گفتهٔ عشاق نخواند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم　　غیر این گفته مستانهٔ نماند «
سخن واعظ مخمور بکاری ناید　　گر چه آید بسر منبرو راند «
سخن نیك توان گفت ولیکن بمحل　　خود سخن بد کند آنکس که نداند «
سخن سید ملك جهان را بگرفت
که تواند که بسید برساند سخنی

دنیا حکایتیست حکایت چه میکنی　　حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی
والی مجو ولایت او را باو گذار　　بی والی ولی تو ولایت چه «
بحریست بیکران و در بر مجاوری　　با بحر ما حدیث نهایت چه «
منصور وار بر سر دار فنا برآ　　بگذر ز هست و نیست بقایت چه «
عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست　　چون دوست دار هست حمایت چه «
گوئی که میل ماست بغایت در اینطریق　　غایت چو نیست میل بغایت چه «
ترك هوای خویش بگو در هوای او　　بیعشق او هوای هوایت چه «
الهام دوست میرسدت دمبدم بدل　　ای بیخبر حدیث و روایت چه «
دریاب نعمة الله و جام مئی بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ایخواجه درد جای از خود صفا نیابی　　تا ترك خود نگوئی هرگز خدا نیابی
هرجا که دردمندی باشد دواش دردیست　　بیدرد دل چه جوئی از ما دوا «
سردار عاشقان شد منصور بر سر دار　　دار فنا ندیده دار بقا «
گم ساز خویشتن را در کوی عشقبازان　　تا گم نگردی از خود گم کرده وا «
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی　　ور بینوا نباشی از وی نوا «
ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بیدرد دلی دوا نیابی　　نگذشته ز خود خدا نیابی

بیا ما ننشستهٔ بدریا　　شك نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا بجستو باش　　از پا منشین تو تا نیابی
تا گم نکنی تو خویشتن را　　گم کردهٔ خویش را نیابی
با خضر رفیق شو که بی او　　آن آب حیات را نیابی
بردار فنا برآ و خوش باش　　بی دار فنا بقا نیابی
بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سیدم آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی　　بی رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت　　نا گشته فنا بقا «
تا ترك خودی خود نگوئی　　چون ما بخدا خدا «
عاشق شو و عقل را رها کن　　کز عقل دنی وفا «
بیگانه مشو که درخرابات　　رندی چو من آشنا «
جز بر در بارگاه وحدت　　ای یار مجو مرا «
ساقی خوشی چو نعمت الله
در میکده حالیا نیابی

چو یارم دلبر دیگر نیابی　　چنان دلبر درین کشورنیابی
چوروی خوب او مؤمن نبینی　　چو کفر زلف او کافر «
حریفی سرخوشی ساقی رندی　　چو چشم مست آن دلبر «
بیابی ذوق از یك جرعهٔ می　　که از صد ساغر کوثر «
بیاو خرقه بفروش و بمی ده　　که سودائی ازین خوشتر «
بدرد دل بیا درمان طلب کن　　ز من شکرانه بستان گر «
غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی　　عمر گم کرده باز وا یابی

دُرددرش چوصاف درمان نوش که از آن درد دل دوا یابی
باش با جام می دمی همدم به از ین همدمی کجا «
کشته عشق زنده جاوید رو فنا شو که تا بقا «
خوش بود گر چه مادراینددریا عین ما را بعین ما «
همچو ما گر گدای‌سلطانی پادشاهی چو این گدا «
نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی نور او نور هر بصر یابی
ور در آئی ببحر ما با ما بحر ما را پر از گهر «
ظاهر و باطنش نکو دریاب مظهر و مظهرات اگر «
جام گیتی نما بدست آور آفتابست و در قمر «
رند مستی بجو ز مخموری که ز سوداش درد سر «
گذری گر کنی بمیخانه عالمی مست و بیخبر «
در خرابات اگر نهی قدمی
حال سید بذوق در یابی

هر ذرهٔ ز عالم بنموده آفتابی آن آفتاب تابان بسته ز ۰ن نقابی
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی روشن بتو نماید منظور بی‌حجابی
ماسایه ایم سایه پیدا بخود نباشد سایه چگونه باشد بی‌نور آفتابی
دریاوموج میبین درعین ما نظر کن این عین ما شرابیست اینجام ما حبابی
مانند گفتهٔ ما خوانندهٔ نخوانده قولی باین لطیفی ننوشته در کتابی
در چشم روشن ما غیری نمینماید چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی
آب حیات او داد جانی بنعمةالله
بی عین نعمة الله عالم بود سرابی

حال او از بشر چه میپرسی قصه خیر و شر چه میپرسی

لب شیرین او بذوق ببوس — لذت نیشکر چه میپرسی

آفتابی چو رو بما بنمود — از جمال قمر چه «

جسم و جان است جام و می باهم — سخن از بحر و بر چه «

غیر او نیست هر چه هست یکی است — ای برادر دگر چه «

خبر عاشقان ز عقل مپرس — خبر از بیخبر چه «

گنج اسما ز نعمت الله جو

کیسهٔ سیم و زر چه میپرسی

هنر از بی هنر چه میپرسی — ذوق عیسی ز خر چه میپرسی

نور خورشید را باو می بین — آفتاب از قمر چه «

لیس فی الدار غیره دیار — غیر او ای پسر چه «

لب او بوسه ده شکر آن است — با لبش از شکر چه «

عشق مست است و عقل مخمور است — خبر از بیخبر چه «

خیر و شر را باین و آن بگذار — قصهٔ خیر و شر چه «

نعمت الله بگو چه میگوئی

هست حال این دگر چه میپرسی

در پی عشق روان شو که بجائی برسی — دردی درد بخور تا بدوائی برسی

بسر کوی محبت بصفا باید رفت — باشد آنجا بلقائی بصفائی «

می و میخانه ما آب و هوای دگر است — خوش بود گر بچنین آب و هوائی «

نرسی در حرم کعبهٔ مقصود بخود — همرهی جو که در این راه بجائی «

بینوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر

نعمت الله بطلب تا بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق میبری — عشقبازی نیست کار سرسری

عشق بازیدن بازی هست نیست — خود نباشد عاشقی بازی گری

جام می بستان دمی با او بر آر — تا دمی از عمر باقی برخوری

کی بگرد عیسی مریم رسی
چون تو عیسی را فروشی خرخری
دل بری کن از خیال غیر او
گرچو ما از عاشقان دلبری
کی قلندر را ازاو باشد حجاب
دردمندی کی بود چون حیدری
نعمت الله سر پیغمبر طلب
تا بیابی معجز پیغمبری

زر بیاران ده که تا جان را بری
ور زرت باشد بشو ازجان بری
سلطنت خواهی سرو زررا بباز
سلطنت خودنیست کار سرسری
بگذر ازیاساق وراه شرع گیر
گر بایمان تابع پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب
تا برآری دست وپای سروری
نوعروسانند فکر بکر من
خوشترند از لعبتان بربری
گر بیابی حبهٔ از نقد ما
گنج قارون را بیکجو نشمری
همچو سید تخم نیکی را بکار
گر همیخواهی کهازخود بر خوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری
جان بجانان ده که تاجان پروری
دست بگشا دامن دلبر بگیر
سر بپایش نه که یابی سرسری
جام می میخور غم عالم مخور
تا کی از عمرعزیزت بر خوری
عین مطلوبی و از خود بیخبر
طالب نقش و خیال دیگری
جنت الماوای دل صاحب دل است
خوش درآ گر ره بجنت میبری
عشق از معشوق می آرد خبر
نزد عاشق از ره پیغمبری
نعمت الله یادکار سید است
یافته بر جمله رندان مهتری

دل بدلبر گر سپاری دل بری
دل بری کن تا بیابی دلبری
هر کهانسانست ازاینسان خوانمش
آنچنان انسان بسی به از پری
از سر سر درگذر چون عاشقان
عشقبازی نیست کار سرسری

گر بیاری جام می یابی ز ما   هر چه آری نزد ما آنرا بری
جان بجانان ده بسی نامش مبر   حیف باشد نام جانی گر بری
چون خلیل الله همه بتها شکن   تا نباشی بت پرست آذری
نعمت الله را اگر یابی خوشست
زانکه دارد معجز پیغمبری

درویش فقریم و نخواهیم امیری   والله که بشاهی نفروشیم فقیری
گر مختصری درنظرت خورد نماید   آنشخص بزرگیست مبینش بحقیری
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم   یارب برسان یار جوان را تو بپیری
گر یوسف مصری باسیریش ببردند   این یوسف من برد مرا هم باسیری
مستانه سخن میرود ایزاهد مخمور   شاید که براین گفته‌ما نکته‌نگیری
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی   جاوید بمانی اگر از خویش بمیری
آزاد بود هر که بود بنده سید
از بندگی اوست مرا حکم امیری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری   دلچه ارزد گر نور زد مهر روی دلبری
من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی   باده نوشی جان فزائی دلبری مه پیکری
دیده تادیده جمالمش درخیالش روزوشب   بیسرو پاسو بسو گردیده در هر کشوری
خسروشیرین خوبان جهان یار من است   فارغ است ازحال فرهاد غریبی غمخوری
مهر رویش دردلما همچو روحی درتنی   عشق اودرجان ما چون آتشی درمجمری
دیدهٔ تر دامنم تا میزند نقشی بر آب   در نظر دارد خیال عارض خوش منظری
سید ارداری سر سوداش سردرپافکن
تا نباشد برسر کویش ز تو درد سری

گذری کن بسوی ما گذری   نظری کن بحال ما نظری
بر در میفروش معتکفیم   خوش مقامی شریف ونیك دری
لیس فی الدار غیره دیار   نیست جزوی در این سرا دگری

آتشی در دل است و جان سوزد | دم کرمم کند از او اثری
رند مستیم و بیخبر ز جهان | که رساند بیخبر خبری
با من از حور واز بهشت مگو | چکنم بوستان مختصری

بندهٔ سید خرا باتیم
شدم از بند کیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگردد گری | چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان | بسته‌ام از سر اخلاص بخدمت کمری
حلقهٔ بر در میخانه زدم بگشودند | به ازین هیچ کسی رانگشودند دری
غیر در خلوت من راه ندارد والله | ساکنم در حرم کعبهٔ نیم رهگذری
بخرابات تو را راه برم گر آئی | این چنین ره ننماید بجهان راهبری
گنج شاهی است در این گوشه ویرانه دل | طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت الله آور میجو خبرم
که ز ذوق من سرمست بگوهر بیابی خبری

گرچه میری در اینجهان میری | چون رسد وقت ناگهان میری
آب سر چشمه حیات بنوش | تا نمانند این و آن میری
خوش کناری بگیر ازین عالم | پیش از آندم که درمیان میری
زندهٔ جاودان توانی بود | گر نور در پای عاشقان »
هر که مرداو دگر نخواهدمرد | ور نمیری چو دیگران »
زنده دل باش و جان بجانان ده | گر نخواهی که جاودان »

نعمت الله بذوق جان بسپرد
تو چنان رو که همچنان میری

مرید پیر خمارم که دارد اینچنین پیری | غلام همت عشقم که دارد اینچنین میری
بملك دنیی وعقبی خریدم کنج میخانه | ازینسودا که من کردم جهانی یافت توفیری
چه گر رندخراباتم که خم خم باده مینوشم | نه کم شد جرعهٔ زآنمی نه من گشتم ازاو سیری

ز جام وحدت ساقی مدامم مست لایعقل　　حریفانرا چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
زدست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم　　کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری
بیا ایمطرب عشاق وساز بینوا بنواز　　که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تأخیری
طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت
که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری　　هوای خویشتن بگذار اگر ما را هواداری
مرو دور ای عزیز من بیا نزدیك ما بنشین　　چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست　　از این مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری
برو ایعقل سرگردان که منمستم تو مخموری　　ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری
فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی　　فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری
ز خلوتخانهٔ دیده خیال غیر بیرون کن　　بگو ای نور چشم من بجای او کرا داری
سبوی خود چو بشکستی بحر ما چو پیوستی　　بشو غواص این دریا که دری پربها داری
ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجوئی
حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری

جام صافی پر مئی آری　　همدم نائی و نئی آری
گر تو گوئی میم میی آری　　ور تو گوئی نیم نیی آری
این عجب بین که جامع همه شی　　با همه شئی لاشئی آری
که برند اقتدا کنند صوفی　　در پی پیر نیك پی آری
کشته او اگر شوی عبدی
همچو من سید حیی آری

عشق جانان اگر بجان داری　　حاصل عمر جاودان داری
مهر پاك است مهر آل عبا　　خوش نشانی است گر نشان «
آفتابیست نور او پیدا　　نتوانی که آن نهان «
عقل بگذار و عاشقانه بیا　　میل اگر سوی عاشقان «

گر ندادی تو آن نداری هیچ　　همه داری اگر تو آن داری
آن میان در کنار اگر خواهی　　بنهی هرچه در میان «

خوش حضوریست صحبت سید
بهتر از لذت جهان داری

یار بست یار یاران یاری چگو نه یاری　　یاریکه میتوان گفت داریم یار غاری
یاری اگر زیاری باری رسید بروی　　ما را نبود هرگز از یار خویش باری
نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم　　درچشم ما نظر کن روشن ببین نگاری
جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم　　مستانه در خرابات مائیم و خواند گاری
درعین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید　　بر جایخویش بنشست بگرفته خوشکناری
مینوش ساغر می میبوس دست ساقی　　باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت‌الله
تا رو یتو نماید خورشید بیعناری

یار با ما نمیکنی یاری　　جورها میکنی بسر باری
بغم ما اگر تو دل شادی　　بعد از این کار ما وغمخواری
بر سر خاك هر شبی تا روز　　منم و آب چشم بیداری
دل بآزار پردهٔ باز آر　　که نه این است شرط دلداری
رحمتی کن دگر میازارم　　تا کی آزاریم بدین زاری
دل و دین چشم زلف تو بردند　　این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده جانا
زینهارش نکو نگه داری

تخم نیك و بدی که میکاری　　هر چه کاری بدان که برداری
بار یاری اگر کنی ای یار　　شاید ار تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت　　خود زیان نیست در نکو کاری
دل میازار و دل بدست آور　　گوش کن این نصیحت از یاری

دل تو هیچکس نیارا رد | گر دل هیچکس نیازاری
ما چنین مست وتوچنان مخمور | در چه اندیشهٔ چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن
سر بسر آورده است عیاری

سخن یار بشنو از یاری | تخم نیکی بکار اگر کاری
بد مکن ایعزیز نیك اندیش | تا نیابی جزای خود خواری
حضرت حق کجا بود راضی | که دل بنده اش بیازاری
دیگران بار تو کشند بدوش | گر کشی بار حضرت باری
گر ببینی جمال او باری | نقش عالم خیالی پنداری
جام می را بگیروخوش مینوش | گر هوائی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم بینی
نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سر یاری | محروم مگردان زدرخویش زیاری
تنها نه منم سوختهٔ آتش عشقت | بسیار چومن عاشق دلسوخته داری
یکدم نرود عمر که بی یاد تو باشد | امید که ما را توز خاطر نگذاری
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم | باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری
گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین | ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
ایدل بخرابات فنا خوش گذری کن | شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح و ساقی ما سید سرمست
ایزاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن بییکاری | عمر آور حیل چه می آری
مو بمو یت حساب خواهد بود | در چه اندیشهٔ چه پنداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار | نیك و بد کاری آنچه پنداری
تو که در خواب غفلتی دایم | چه شناسی حضور بیداری

درد آزار اگر بدانی تو	خاطر پشهٔ نیازاری
طالب ذوق عاشقان باشی	گر نصیبی ز عاشقان داری
کار ما بندگیست ای سید	عمر ضایع مکن ببیکاری
درخرابات مجو همچو منمیخواری	که بعمری نتوان یافت چنین خماری
کار سودا زده‌گان عاشقی ومیخواریست	سر کسی درپی کاری‌وسر بازاری
دل‌ما بود امینی و امانت عشقش	آن امانت بامینی بسپارند آری
عشق‌اوصدره‌اگرمیکشدم‌درروزی	خونبها میدهدم ازاب خودهر باری
کفراو رونق ایمان مسلمانانست	بسته‌ام از سرزلفش بمیان زنای
غم‌من‌میخورد آن‌یارکه جانم‌بفداش	شادمانم زغم یارچنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست‌چون‌سید سرمست‌دگر سرداری

خواه‌در خواب وخواه بیداری	در نظر دارمش چه پنداری
تا خیالش بخواب می بینم	نکنم هیچ میل بیداری
نقش غیری خیال اگر بستم	شرمسارم از آن گنه کاری
سر من و آستان حضرت او	هر شبی با دلی و صد زاری
چون همه دوستدار یارانند	شاید اریار او نیازاری
بوسر چارسو بیامی نوش	با حریفان رند بازاری
زاهدی را چه میکنی آخر	خبر از عاشقان اگر داری
سخن عشق‌اگر کنی با عقل	تخم در شوره زار میکاری
بر سر کوی ماامجاور شو	گر طلبکار ذوق خماری
جز یکی در شمار آید نه	گر یکی از هزار بشماری

نعمت الله اگر بیاد آری
لذت عمر جاودان یابی

جان وجانان‌توئی چه‌پنداری	باش یکتا دوئی چه پنداری

از حدوث قدم چه میگوئی — کهنه و نوی چه پنداری
گفتمت عاشقانه می مینوش — قول ما نشنوی چه »
راه میخانه را غلط کردی — بخطا میروی چه »
ما چنین مست وتوچنان مخمور — تو چوما کی شوی چه »
یار در خانه و تو سر گشته — در بدر میروی چه »

می و جامی و سید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب بر آمد خوشخوشی — دلبرم ازدر در آمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام — وه که خوبم در خور آمد »
چشم من روشن شد از دیدار او — آرزوی من بر آمد »
خوشخوشی ازمجلس ما رفته بود — لطف کرد و دیگر آمد »
بس که آب دیده‌ام برخاك‌ریخت — سرو نازم در بر آمد »
خستهٔ هجرش بامید وصال — خوشتر است و بهتر آمد »

نعمة‌الله خوشخوشی عالم گرفت
در همه جا بر سر آمدخوشخوشی

زمن‌توحید‌میپرسی‌جواب‌چیست خاموشی — بگفتن کی‌توان دانست‌گویم‌گربجاگوشی
زتوحیدارسخن‌گوئی‌موحدگوبدت‌خاموش — سخن‌اینجانمیگنجدمقام‌تواست‌خواموشی
توپنداری‌که‌توحیداست‌این‌قولی‌کامیگوئی — خدارا‌خلق‌میگوئی مگربی‌عقل و بیهوشی
موحداو موحد او وتوحید او چه‌میجوئی — من‌وتوکیستیم‌آخر بباطل‌حق چرا پوشی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است — نه‌توحیداست‌اگرگوئی‌که‌توحیدست‌فرموشی
حدیث می چه‌میگوئی‌بذوق اینجام‌می درکش — زمانی همدم‌ماشو برآازخواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می توحید مینوشم
حریف نعمت الله‌شو بیا گر باده مینوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی — شاهی و چگونه شاه ماهی

قدسی ملکی ملك صفاتی | عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده | مستانه نهاده کج کلاهی
جان بنده و عقل خادم او | دل تختی و عشق پادشاهی
ما راه روان کوی عشقیم | به زین نرود کسی براهی
گوئی که ز باده تو به کردی | هر گز نکنم چنین گناهی
در خدمت سید خرابات | جاهی دارم چگونه جاهی
درآمد از درم خوش پادشاهی | که دیده اینچنین شاهی چو ماهی
همه ارواح پاکان در رکابش | بشوکت پاد شاهی باسپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم | ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمد الله که از لطف الهی | مرا آمد چنین پشت و پناهی
بغیر او نکردم هیچ میلی | وگر کردم ازاو دارم گناهی
نشستم بر در میخانه سرمست | نباشد اینچنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
چه خوش راهی و همراه براهی

درآ در خلوت خاص الهی | طلب کن در دل ما گنج شاهی
بیا و رنك بیرنگی بدست آر | چه کار آید سفیدی و سیاهی
دراین دریا خوشی با ما بسر بر | بجو از عین ما ما را کماهی
گدای حضرت سلطا نما شو | اگر خواهی که یابی پادشاهی
بغیر او بجوید همت ما | بجو از همت ما هرچه خواهی
خراباتست و ما مست خرابیم | دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمت الله
گرفته نامش ازمه تا بماهی

کرم بنگر که الطاف الهی | بما بخشید ملك پاد شاهی
بما آئینهٔ انعام فرمود | درآن بنموده است اشیا کماهی

نموده لشگر اسما باشیا — چنان سلطان چنین لشگر پناهی
توئی تو اگر با طاعت تست — نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بندی — بنزد عاشقان باشد مناهی
بیا رندانه باما در خرابات — که از ساقی بیابی هر چه خواهی
سخنهای لطیف نعمة الله
گرفته شهرت ازمه تا بماهی

دوش درخواب دیده ام شاهی — پادشاه خوشی و خرگاهی
در سرای دلم نشسته بتخت — آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلافتم بخشید — منصبی یافتم چنین جاهی
نقد گنجش چنین عطا فرمود — کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشقست و عاشقان سرمست — حضرتش ساقیست و دلخواهی
تو بمسجد اگر روی میرو — من بمی خانه برده ام راهی
آینه صد هزار می نگرم
می نمایند نعمت اللهی

آئینهٔ حضرت الهی — تمثال جمال پادشاهی
داننده علم جمله اسماء — واقف ز کمال ما کماهی
آوازه آفتاب حسنش — بگرفته ز ماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود — در صورت مردم سپاهی
سید بگرفت ملك عالم
بنشست بتخت دل بشاهی

از دوئی بگذر که تا یابی یکی — در وجود آن یکی نبود شکی
نقد گنج کنت کنزا را طلب — چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آئینه گر بنمایدت — آن یکی را می نگر درهریکی
عقل خود رادیدو ازخود بیخبر — خود نمائی می کند خودبینکی

شعر ما گر عارفی خواند خوشی ذوق اگر داری بکن تحسینکی
زر یکی و تنکه زر بیشمار آن یکیرا می شمارش نیککی
نیك نبود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بد نیکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی هست یقینم یکی نیست در آن یك شکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
در دو جهان یکوجود آینه‌اش صدهزار ذات یکی بیخلاف هست صفاتش لکی
موج و حبابست بحر آب زروی ظهور لیك نظر کن بما در همگان نیککی
میر خرابات عشق زنده دلی سیدی
ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بکوش او پیك صبا جکی جکی بندگی وسلام من بعد دعا جکی جکی
ای بت نازنین من با من خسته‌دل اگر جور و وفا کنی مکن ترك وفا جکی «
بیرخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی «
تا مه نو شود خجل پیس رخ تو بر فلك چون مه چارده شب از بام برآ جکی «
تا بگشاید از دل سید ناتوان گره
باز گشاد برفشان زلف دوتا جکی جکی

ای در میان جانها از ما کنار تا کی مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم برخاك ره فتاده مارا چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاك ما فرو ریز در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت دلت یاری و یار غاری تو میروی ز هر در غافل زیار تا کی
نقش خیال نگذار دست نگار ما گیر نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی
رندان نعمت الله سرمست در سماعند
تو هم بکوب پائی دستی برآر تا کی

هر مرده که شد بجام می حی باشد جاوید زنده از وی

ساقی قدحی شراب پر کن | از بهر خدا بده بیا پی
گوئی که ز باده توبه کردی | ای مونس جان عاشقان کی
ای عشق بیا که جان مائی | ای عقل برو ز بزم ماهی
مستیم و خراب و لا ابالی | ساغر بر دست و گوش بر نی
رندانه حریف مست عشقیم | سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله
جامیست جهانما پر از می

عالم جام است و فیض او می | بی او همه عالم است لاشی
او را نبود ظهور بیما | ما را نبود وجود بی وی
ای عقل تو زاهدی و ما رند | در مجلس ما میا بروهی
یارب که مدام باد ساقی | تا می بخشد مرا پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی | زنهار مگو چنین کجا کی
هر زنده دلی که کشتهٔ اوست | جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله
می بر کف دست و گوش بر نی

مجلس عشق است و ما سر مست می | یار با ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خرابا تم حریف | خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
کشته عشقم از آنم زنده دل | مردهٔ دردم از آنم کشته حی
گر بیابی عاشقی گو الصلا | ور ببینی عاقلی گو دور هی
عشق ما را ره بمیخانه نمود | جان فدای این دلیل نیک پی
عالمی سر مست و خماری کریم | تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را نگر کز عشق او
نامهٔ هستی بمستی کرده طی

متناهی شود بتو همه شی | توشوی منتهی بحضرت وی

غایت ذوق ما کجا یابد — بجز ازما و همچو ماهی هی
زاهد و زهد و آرزوی نماز — ما و ساقی و ساغر پر می
کشتهٔ عشق و زندهٔ ابد است — کی بمیرد کسی که زو شد حی
آفتابست و عالمی سایه — هر کجا او رود رود درپی
نور او را بنور او دیدیم — نه بیك چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از نی

توئی جانا که عین هر وجودی — بخوبی دل زخودهم خود ربودی
نبود این بود و بودی عین وحدت — نمودی کثرت از وحدت که بودی
جهان صورت و معنی عیان شد — چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم خود بدیدی حسن خود را — جمال خود در آئینه نمودی
چو تو با شمع خود رازی بگفتی — چگویم آنچه خود گفتی شنودی
زجود تو وجود جمله موجود — عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی — وگرنه عشق او بودی طبیب ما که میبودی
خیالش نقش میبندم بهر حالی که پیش آید — نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او — که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بر دست — مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی
اگرنه جام می بودی که از ساقی خبر دادی — وگرنه آینه بودی بما او را که بنمودی
بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی — بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائیست پر معنی
اگر نه سیدم بودی معمارا که بگشودی

گر آینه عین او نبودی — آن روی بما که می نمودی

بگشاد در سرا بعالم | گر در بستی که میگشودی
او می بخشد وجود ورنه | بودی ز من و ز تو نبودی
بیخندهٔ گل نوای بلبل | در گلشن او که میشنودی
گر نقش خیال او ندیدی | این دیدهٔ ما کجا غنودی
این گفته اگر نه گفتهٔ اوست | از آینه زنك کی زدودی

دیدم سید که در خرابات
مستانه سرود میسرودی

درد عشقش اگر بجان بردی | گوی دولت ز همگنان بردی
گر خریدی غمش بهردو جهان | سود و سرمایهٔ جهان «
جرعهٔ دُرو درد اگر خوردی | راحت عمر جاودان «
کشتهٔ عشق اگر شدی ایدل | مژده گانی بده که جان «
سخنم گر بری بهی خانه | تحفهٔ پیش عاشقان «
آمدی نزد من شدی عاشق | نقد گنجینه رایگان «

گر کناری گرفتی از عالم
نعمت الله از میان بردی

گاهی بغم و گهی بشادی | دکان خوشی درش گشادی
هر رخت که بود درخزینه | بر درگه خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی | در بیع و شری چه اوستادی
سرمایهٔ ما بباد دادی | با ما تو کجا در اوفتادی
معشوق خودی و عاشق خود | هم عشق و داد خویش دادی
فرزند تو اند جمله عالم | اسرار تو است هرچه زادی

تو سید عالمی به تحقیق
ز آنروی که پادشه نژادی

ای ترك نیم مست یغماخوش آمدی | وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی

الا و مرحبا مگر از غیب میرسی ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو در نه قدم بخلوت و فرما خوش «
دیشب خیال روی تو درخواب دیده ایم ای نور چشم در نظر ما خوش «
دلال عاشقان بسر چارسوی عشق گه بانك میزند که بسوداخوش «
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان دل بردهٔ بغارت جانها خوش «

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتاخوش آمدی

تا بکی گرد این جهان گردی گرد این خانهٔ جهان گردی
مدتی این چنین بسر بردی وقت آن است کانچنان «
گنج و گنجینهٔ خوشی یابی گر چوما گرد این و آن «
در خرابات گرد میگردیم خوش بود گر توهم روان »
گر نصیبی ز ذوق ما یابی مونس جان عاشقان »
نظری گر کنی بدیده ما واقف از بحر بیکران »

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمة جهان گردی

از جرعهٔ جام لا یزالی مستیم و خراب و لا ابالی
افتاده خراب در خرابات فارغ ز وساوس خیالی
بگذر ز حدیث دی و فردا معشوقه چو حاصل است حالی
در میکده رو شراب درکش ز آن جام مروق زلالی
میسوز چو شمع در غم عشق مینال که خوش بعشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالد با این همه بی زبان دلالی
ماه نظرت چو کامل آید خواهی قمر است وخواهلالی
من ذره ام و نگار خورشید خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لا یزالی

خراباتست و رندان لا ابالی | حریفان سر خوشان لاابالی
در میخانه را خمار بگشود | صلای می خوران »
حضور شاهد غیب است اینجا | ندیمان همدمان »
بگو ای مطرب عشاق بنواز | نوای بی دلان »
بدور چشم مست ساقی ما | حیاتی یافت جان »
ز سر مستان کوی عشق ما جو | نشان عاشقان »

درون خلوت سید شب و روز
بود بزمی از آن لا ابالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی | وی ز آفتاب رویت هر ذرهٔ هلالی
این مظهر مطهر روشن شد از جمالت | در آینه نمودی تمثال بی مثالی
ازچشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی | وز لعل شکرینت درهر طرف زلالی
دارم هوا که گردم خاك در سرایت | این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت رندو شرابخانه | هر یك بجستجوئی باشند و ما بحالی
درخلوت سرایت جان خواست تادرآید | گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل
ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

جمالش دیده ام در هر خیالی | خیالش بین که داردخوش جمالی
خیال او ست نقش پردهٔ چشم | ازین خوشتر نمی بینم خیالی
خیالی جز خیال او محالست | محالی را کجا باشد مجالی
مرا چون ذوق میبخشد خیالش | از و خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سر مست ما شو
که تا یابی از آنحضرت کمالی

بحق آل محمد بنور پاك علی | که کس نبی نشده تانگشته است ولی
ولی بود بولایت کسیکه تابع اوست | موالیانه طلب کن ولی ولای علی

بهر چه مینگرم نور اوست در نظرم　　تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی　　که دید صورت و معنی حادث ازلی
اگر تو صیرفی چار سوی معرفتی　　چرا بپول سیه سیم خویش میبدلی
قبا بپوش و کمربند و باش درویشی　　چه حاصل است از آن تاج خرقه عملی

ببین در آینهٔ ما بدیده سید
که تا عیان بنماید بتو خفی وجلی

نعمت الله ماست پیر ولی　　یادگار محمد است و علی
نعمت الله هست وخواهد بود　　نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده ام بروز و بشب　　ذکر او گفته ام خفی وجلی
نعمة الله را مشو منکر　　ور شوی کافری و در خللی
حق تعالی باو کرم فرمود　　ذوق جاوید و عشق لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من　　هر عطائیکه آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم　　مؤمن پاك و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم　　بعد از او پیر و علی ولی

سید ملك نعمة اللهم
باچنین بندهٔ چه درجدلی

دارم از عشق درد دل خیلی　　نیست درمان بغیر واویلی
چشم ما بحر در نظر دارد　　کرده هر گوشهٔ روان سیلی
هست ما را به میخوری ذوقی　　نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندانم از حیرت　　لیلی از خویش وخویش ازلیلی

عاشق درد مند چون سید
نتوان یافتن بهر خیلی

ایکه هستی محب آل علی　　مؤمن کاملی و بی بدلی
رهمستی گزین که مذهب ماست　　ور نه گم گشتهٔ و در خللی

رافضی کیست دشمن بوبکر | خارجی کیست دشمنان علی
هر که او هر چهار دارد دوست | امت پاك مذهب است و ولی
دوستدار صحابه ام به تمام | یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جامع از خدا دارم | این هدایت مرا بود ازلی

نعمة اللهم و ز آل رسول
چاکر خواجه‌ام خفی وجلی

گفتهٔ عشاق میخوانم بلی | عشقبازی نیك میدانم بلی
دیده ام آئینهٔ گیتی نما | بر جمال خویش حیرانم «
بسته ام زنار کفر زلف او | لاجرم نیکو مسلمانم «
درد مندم دردمندم دردمند | دُرد درد است درمانم «
گه باین و گه بآن خوانی مرا | هرچه میخوانی بخوان آنم «
از سر هر دو جهان برخواستم | منشین جان و جانانم «

در خرابات مغان مست و خراب
سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی می کنم آری بلی | بلابازی می کنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام | خوش نمازی کنم آری «
نقد دل درآتش عشقش گداخت | زر گدازی کنم آری «
کارمن در عشق جانبازی بود | نیك بازی کنم آری «
من شهید و غازی من عشق او | وصف غازی کنم آری «
هر که را بینم بعشق روی او | دل نوازی کنم آری «

سید ار نازی کند من بنده‌ام
نو نیازی می کنم آری بللی

ترك مستم می پرستم یللی | ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی ببستم تننا | توبه را دیگر شکستم «

مدتی بودم اسیر بند عقل — از چنین بندی بجستم یللی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان — از وجود عشق هستم «
درد سر میداد مخموری مرا — باده خوردم باز رستم «
زاهد هشیار را با من چه کار
سید رندان مستم یللی

تن رها کن درطریق عاشقی تا جان شوی — جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خودرا در فکن — پند رندان بشنو و مینوش می تا آن «
گر گدای حضرت سلطان من باشی چو من — لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان «
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت — غیر او پیدا نبینی گر ز خود پنهان «
گر بر آئی بر سر دار فنا منصور وار — حاکم ملك بقا و میر سر مستان «
زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین — تا حریف مجلس رندان و سر دستان «

جز طریق نعمة الله در جهان راهی مرو
ور روی راه دگر میدانکه سرگردان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی — جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه میگردی مدام — این و آن را مان که این و آن «
ترك کرمان کن بمصر جان خرام — تا بکی سر گشتهٔ کرمان «
ماه ماهانی ببین ای نور چشم — آن او باشی چو باماهان «
گنج او در کنج این ویران نهاد — گنج او یابی اگر ویران «
عید قربان است جانرا کن فدا — عید خوش یابی اگر قربان «
جامع قرآن بخوانی حرف حرف
گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی — سر بپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا در آئی سوی ما — گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی

رو فنا شو تا بقا یابی تمام — خاك شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام میرا بوسه ده — گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو عالی شود — سعی میفرما کز آن بدتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو — تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

بر مراد نعمت الله بر خوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی — نزد ما بنشین که همچو نما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش — تا دمی همدرد بود ردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت — لا بالا کش که تا با لا شوی
غیر نور او نبیند چشم تو — گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان — در دو عالم گرد می یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست — جای او یابی اگر بیجا شوی

نعمت الله جو که از ارشاد او
عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی براهکی گروی — گوئیا پیش نفس در گروی
با تو مطلوب تو است هم خانه — چون گدایان بهر دری چه روی
تخم نیکی بکار و بر بردار — نیك و بد هر چه کاری آن دروی
مرد باید که مرد راه بود — خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش
گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی — ای درد مرو مراد دوائی
زاهد تو برو بکار خود باش — ساقی تو بیا که جان مائی
ای عقل تو زاهدی و ما رند — با هم نکنیم آشنائی
مستیم و خراب لا ابالی — ای شاهد سر خوشان کجائی

در آئینه وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زاهد ریائی / بیا ای ساقی رندان کجائی
بدور چشم مست میفروشان / ندارم میل زهد و پارسائی
خراباتست و ما مست و خرابیم / چنین مخمور آخر تو چرائی
شراب صاف ما دردی درد است / بذوقش نوش اگر همدردمائی
گدای حضرت سلطان ما شو / که یابی پادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم / زهی خود بینی وهم خودنمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم
می جام عطا یا بی خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی / وز وجوداین وآن حاصل شوی
توتوئی بگذار و از مادر گذر / چون گذشتی ازمنی واصل شوی
می محبت عشق ساقی ما حریف / ذوق اگر داری بیا قابل شوی
ما ز دریائیم و دریا عین ما / توچوموجی درمیان حایل شوی
جان بجانان دل بدلبر گردهی / جان جانان دلبرو هم دل شوی
خلق و حق بایکدیگر نیکو بدار / چون بداری این وآن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من
گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ایخواجهٔ عاقل ازایندنیا چه میجوئی / چو بیدردی دوای دل ز بود درداچه میجوئی
دکانرا کردهٔ ویران و دادی مایه رابرباد / زیان کردی و سودی نه ازینسودا چه »
اگر تو آبروجوئی درآ در بحر ما باما / چو آبروی ما یابی دگر از ما چه »
چنان شهر خوشی داری چه درغربت گرفتاری / روان شوتا بشهر خود بگو اینجا چه »
در این خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر / چو غیری نیست رخلوة تو غیری را چه »
زوی نقش خیالی ماند خالی روزامروزاست / غنیمت دان ودریابش تو از فردا چه »

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی
نظر کن دیده بینا ز نابینا چه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی   از دو کامل کمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی   عین آب زلال «
آفتابی مه تمام بجو   تا کی آخر هلال «
کام دل را کجا بدست آری   چون تو نقش خیال «
نظری کن بچشم سر مستی   از چه رو زلف و خال «
می ما را بنوش رندانه   گر شراب حلال «

گر تو جویای نعمت اللهی
نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیا ساقی   بده آن جام جانفزا ساقی
عاشق و رند و مست واو باشیم   نظری کن بحال ما «
نفسی بی شراب نتوان بود   پر کن آن جام می بیا «
درد ما را بجرعهٔ دُردی   خوش بود گر کنی دوا «
بزم عشقست و عاشقان سرمست   عقل بیگانه آشنا «
در بهشتیم و باده مینوشیم   می تجلی بود خدا «

نعمت الله حریف و می در جام
خوش حضوری است خاصه باساقی

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی   گوئیا میطلبد همچو من بد نامی
درهمه کوی خرابات جهان نتوان یافت   دردمندی چو من و عاشق درد آشامی
همدم جام شرابیم و حریف ساقی   یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
در نظر نقش خیال رخ وزلفش داریم   زآن نظر صبح خوشی دارم و نیکوشامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد   نوش کن از می ما شادی رندان جامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما   زآنکه محروم نشد هر که بیامد گامی

نالهٔ نی شنو ای جان عزیز سید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

بر سر ما اگر نهی قدمی
کرمی باشد وچه‌خوش کرمی

دلبرم گر جفا کند جاوید
نرسد بر دلم از او المی

همدمی گر دمی بدست آید
دو جهانش فدا کنم بدمی

شادمانم بدولت غم او
با غم او چه غم‌خورم ز غمی

هر خیالی که نقش می بندی
چه بود بی وجود او عدمی

نپرستند بت پرستان بت
گر ببینند این چنین صنمی

سائل بزم نعمت الله شو
تا بیابی ز نعمتش نعمی

هو علی

ظاهر و باطن ار کنی طاهر
پاك باشی بباطن و ظاهر

قرة العین همدم ما شو
سعی کن همچو جد و آبا شو

این دوئی خیال را بگذار
ای یگانه بیا و یکتا شو

صورت و معنی همه دریاب
می وجامند همچو آب وحباب

در همه آینه یکی بنگر
آن یکی نیز بیشکی بنگر

متخلق بخلق او میباش
گنج اخلاق بر همه میپاش

گر تو فانی شوی بقا یابی
خود ازین بیخودی خدایابی

درد درش بنوش درمان جو
جان بجانان سپار و جانان جو

در همه شی جمال اسما بین
با همه اسم یك مسما بین

گر خیالش بخواب میبینی
تو بخوابی حجاب میبینی

ماه دیدی در آفتاب نگر
آفتابی به ماهتاب نگر

گفته ام من تو را خلیل الله
خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام وارستی
حق شناسی بحق چو پیوستی

جبر تند و قدر بود و یران | مرکب خود میانشان میران
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاید اینجا نه ایستی بگذر
در و لا یت ولی کامل جو | عمر داری ز عمر حاصل جو
جام گیتی نما بدست آور | دامن اولیا بدست آور
گر زاسرار حق شدی آگاه | خوش بگو لا اله الا الله
تابع دین جد خود میباش | هرچه بینی باین و آن میپاش
هر که حق را بعین او بیند | بد نبیند همه نکو بیند
چون هویت یکیست اسما را | بهویت یکی بود اسما
در نظر عالمی است چو نسایه | سایه بنگر بنور همسایه
صفت و ذات و اسم را میدان | سه یکی و یکی بسه میدان
یك وجود است اگر خبر داری | عین او بین اگر نظر داری
در ظهور است مظهر و مظهر | نیك در یاب باطن و ظاهر
نور او را بنور او بنگر | در همه آینه نکو بنگر
ابدا علم از خدا می جو | چون بیابی بطالبان می گو
سخن عارفان خوشی میخوان | معنیش همچو عارفان میدان
یك حقیقت با سم بسیار است | یك هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت اینچنین گفتم
دُر توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل و مکمل بود | قطب وقت و امام کامل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی | دُر توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبدالله | رهرو ره روان آندر گاه
صالح بر بری روحانی | شیخ شیخ من است تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود | کز کمالش بسی کمال فزود
باز باشد ابوالفتوح سعید | که سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت | بکمال از ولی ولایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفاء | آفتاب تمام و مه سیما
شیخ ابی مدین است شیخ سعید | که نظیرش نبود در توحید
دیگر آن عارف ودود بود | کنیت او را ابوسعود بود
بود در اندلس ورا مسکن | بس کرم کرده روح او با من
پیر او بود هم ابو برکات | بکمال و جمال و ذات و صفات
باز ابو الفضل بود بغدادی | افضل فاضلان باستادی
شیخ او احمد غزالی بود | مظهر کامل جلالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابوبکر است | زآنکه نساج او ابی بکر است
پیر نساج شیخ ابو القاسم | مرشد عصر و ذاکر دایم
باز شیخ برك ابوعثمان | که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت واهب | بندگی ابو علی کاتب
شیخ او شیخ کاملش خوانند | بو علی رود بارش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی | مصر معنی دمشق دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی | محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف | چون سری سر او باو مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت | کفر بگذاشت نور ایمان یافت
یافت در خدمت امام مجال | بود بواب درگهش ده سال
شیخ معروف را نکو میدان | شیخ داود طائیش می خوان
شیخ او هم حبیب محبوبست | عجمی طالب است و مطلوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد | شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی | گشت منظور بندگی علی
خرقهٔ او هم از رسول خداست | اینچنین خرقه لطفیه که راست
نعمت اللهم و ز آل رسول | نسبتم با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی به تمام
خوش بود گر تورا بود اسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن — تا توانی کار کن در کار کن
پاك باش و بیوضو یکدم مباش — جز که با پاکان دمی همدم مباش
دورباش از مجلس نقش خیال — صحبتی میدار با اهل کمال
یکسر موئی خلاف دین مکن — ور کند شخصی تواش تحسین مکن
رهروان راه حق را دوستدار — رهروی میجو و راهی میسپار
گر بیابی جامی از زر یا سفال — نوش کن ازهر دو جام آب زلال
گرم باش و آتشی خوش برفروز — بودو نابودت زسر تا پا بسوز
معنی توحید جامع را بجو — از همه مصنوع صانع را بجو
هر چه بینی مظهر اسما نگر — هر که یابی دوستدار ما نگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام
میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست — کی ز گمراهی توانی بازرست
ره بیابان است تو گمره کجا — ره توانی برد ای مرد خدا
دیدهٔ تو بسته و راهی دراز — بیدلیلی چون روی راه حجاز
رهروی کن در طریق نیستی — شاید اندر هیچ منزل نایستی
رهنمائی جو قدم در راه نه — گر روی در راه با همراه به

کار بی مرشد کجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گرتو را دردیست رودرمان بجو — ور تو را سریست با مرشد بگو
گر نداری مرشدی جویاش باش — چون بدیدی گرد خاك پاش باش
دامن او را بگیر و بنده شو — و انگهی در بندگی پاینده شو
هرچه فرماید مکن بروی مزید — تا مریدی گردی وچون بایزید

چیست شرط ره سخن بشنو دنست — مرده پیر مربی بود نست

بی مربی کار کی گردد تمام
مرشدی باید مکمل و السلام

اینکه میپرسی ز ما و حال ما — نعمة الله نامم آمد از خدا

سید درویش و حق را بنده ام — مرده ام ازجان بجانان زنده ام

من نیم مهدی و لی هادی منم — رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده ام حق را غلام
پیشوای باسلامت و السلام

بشنو اسماء الهی یاد گیر — زانکه هم واحد بود او هم کثیر

ما صفات و ذات اسما خوانده ایم — اسمرا عین مسمی خوانده ایم

اسم‌اسم است اینکه میخوانیش اسم — کی چنین خوانی اگر دانیش اسم

در مقام جمع روشن شد چو شمع — آنچه مخفی بود اندر جمع جمع

عارفان ذات و صفة دانند اسم — بی صفة ذاتش کجا خوانند اسم

می تجلی دان و جامش عالم است — بودن این هر دو هردو باهم است

جام و می دریاب چون آب وحباب — تا سئوال هر دو را یابی جواب

جام و می با همدگر همدم شدند — صورت و معنی بهم محرم شدند

نیستی و دم ز هستی میزنی — از منی بگذر اگر یار منی

از خودی در حضرت او دم مزن — ملك توحید از دوئی برهم مزن

آینه بر داشت بر قع بر گشود — آن یکی از هریکی او را نمود

در همه صورت تو آن معنی نگر — صورت و معنی خود یعنی نگر

سایه و خورشید از هم دور نیست — روشن است این چشم‌ماو کور نیست

برزخ است این حضرت و باشد دراو — زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او باشد مثال
چار حضرت گفتم ایصاحب کمال

اولا توحید کلی آن اوست — کل کلیات در فرمان اوست

آنگهی ابلاغ جامع یافته — در همه مصنوع صانع یافته

کون جامع مظهر ذات و صفات — سایه حق آفتاب کائنات

وجهی از امکان و وجهی از وجوب — در شهادت آمد از غیب الغیوب

صورت و معنی بهم آراسته — ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و با همدگر — همچو نوری مینماید در نظر

هفت دریا قطرهٔ از جام او — روح قدسی رند دردآشام او

چیست عالم بی وجود او عدم — میدهد جودش وجودی دمبدم

بندهٔ اوئیم و او سلطان ما — جسم و جان مائیم او جانان ما

سرور مجموع رندان میرماست — این چنین ساقی مستی پرماست

آفتابست او ولی نامش قمر — آفتابی در قمر خوش می نگر

نور او در چشم ما ظاهر شده
آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید — که نظر را بغیر نگشاید

آینه صد هزار اگر شمرد — در همه آینه یکی نگرد

خواه تنها و خواه با تنها — چون بود با خدا بود همه را

گوشهٔ چشم سوی او دارد — نقش او در خیال بنگارد

در گلستان اگر گلی چیند — شیشه پر گلاب را بیند

گر خرو در فرو شد آن عاقل — نشود از خدای خود غافل

سایه و آفتاب بر من و تو — خط موهوم می نماید دو

خط موهوم اگر بر اندازی — خانه از غیر او به پردازی

همه جا آفتاب تابان است
نظری کن ببین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات وصفات — آشکارا کرده اند ر کائنات

ر کجا گنجی است گنجی درویست　　گنج هر ویرانه بی گنجی کی است
عنی تو گنج و صورت چون طلسم　　در چنین گنجی بود آن گنج اسم
جام می باشد حبابی پر ز آب　　نوش کن جامی که دریابی شراب
سخه اسما بجو یك یك بخوان　　وحدت اسم و مسما را بدان
ی من و تو من تو ام تو هم منی　　ور تو من گوئی و تو باشد منی
ر مراتب آن یکی باشد هزار　　در هزاران آن یکی را می شمار
ن یکی در هر یکی پیدا شده　　قطره قطره آمده دریا شده
سم اعظم گنج و اسما چون طلسم　　نعمة الله را بجو دریاب اسم

آفتابی را ببین در ذرهٔ
دریا را نگر در قطرهٔ عین

هر چه بینی نعمت الله بود　　به ازین خود حکایتی نبود
ذرق ما را چه غایتی نبود　　بحر ما را نهایتی نبود
که شنیده ولی سرمستی　　همچو او در ولایتی نبود

گفتهٔ عارفان بجان بشنو
به ازین خود حکایتی نبود

هر که او حجتی چنان دارد　　شك ندارم هم این هم آن دارد
خوش کناری گرفته از عالم　　عشق او در میان جان دارد
ترك دنیا و آخرت بکند　　هر که میلی بعاشقان دارد
موئی به میان ما نگنجد　　سلطان چه بود گدا نگنجد
گوئی که بلای عشق آمد　　خوش باش که آن بلا نگنجد

در یکش کوی میفروشیم
درمان چه بود دوا نگنجد

شاها کرمی کن و مکن جنك　　زنهار مکن بجنك آهنك
گر جنك کنی ملا زمانت　　اشکسته شوند وسخت ودلتنك

بشنو سخنی ز نعمت الله
صلحی کن و باز گرد از جنگ

هر کس که لباس احمدی پوشیده — در راه خدا چو احمدی کوشیده
هر خم شرابی که درین میکده بود — مستانه بذوق همچو ما نوشیده

از آتش عشق در خرابات فنا
چون خم شراب خود بخود جوشیده

دولت را که هست پاینده — باد فرخنده سال آینده
سایهٔ دولت تو بر عالم — هست چون آفتاب تابنده

بر در حضرتت ملازم دار
جملهٔ خلق شاه تا بنده

گر زانکه ز اهل اعتباری — بگذر ز رموز اعتباری
گیرم که حباب را بیابی — جز آب بگو دگر چه داری

مستانه بیا و باده مینوش
ای یار عزیز در خماری

گر بخانه روی و در بندی — بحقیقت بدان که در بندی
ملك شروان چه میکنی عارف — بطلب پادشاه در بندی

همدانی طلب همی کردم
یافتم آن عزیز الوندی

یکه هستی بعلم برهانی — عالم عالم سخن دانی
گر بدانی که ما چه میگوئیم — علم خود را بعلم کی خوانی

مفلسی از کمال دانائی
گر تو منعم بعلم و برهانی

قرب صد سال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده ام بخدا
نان خود خورده‌ام ز کسب حلال — مال غیری نخورده ام بخدا

در خرابات عشق رندانه
روزگاری سپرده ام بخدا
بخدا زنده ام بحق رسول
گرچه از خویش مرده ام بخدا
موی هستی بتیغ سر مستی
از سر خود سترده ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم
عزت کس نبرده ام بخدا
نفس خود بیاد سید خویش
ذاکرانه شمرده ام بخدا

چون مرا در خواب کردی روزوشب
روز شب در خواب میبینم تورا
روی تو ماه است و چشم من پر آب
روز و شب در آب می بینم تورا

فیضی که بتو رسید از ما
آن رحمت حق شناس ما را
تو نیز رسان بدو ستانت
اسرار معانیش خدا را
در هندی فقیر اگر یابی
بکرم درد او دوا فرما
وعدهٔ کردهٔ بدرویشی
وعدهٔ خویش را دوا فرما
این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد فرما

لفظ الف و دو لام و یك ها
اسمی است از آن تواسم دریاب
این صورت او و اوست معنی
مانندهٔ روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم
آن گنج در این طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن
عارف شو و هر دو قسم دریاب
دریاب رموز نعمت الله
ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما بهم بودیم
لذتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم
حرمتی یافتم که چتوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم
حضرتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین
رحمتی یافتم که چتوان گفت

گنج اسما بمن عطا فرمود　　قسمتی یافتم که چتوان گفت
عقل آمد دمی ملولم کرد　　زحمتی یافتم که چتوان گفت

نعمت الله بمن عطا فرمود
نعمتی یافتم که چتوان گفت

غیرتش غیر دوست فانی کرد　　غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده آخر شد
جز از او خود حریف ساقی نیست

گر سبوئی شکست یا جامی　　حضرت عشق تا ابد ساقی است
چشم و گوش ارنماند باکی نیست　　بصر و سمع دائماً باقی است
نعمت الله همه جهان بگرفت　　این چنین نعمتی جهانگیر است

نوجوانی است مست لایعقل
ور بمعنی نظر کنی پیر است

در راه خدای پا برهنه کورو　　آنیار که همچو بشر حافی اهل است

گرسر بره است پا برهنه غم نیست
ور نیست بر اوسر برهنه سهل است

کفرسر زلف بت بدست آر　　کایمان محققانه این است
گفتم که ز باده توبه کردم　　مشنو که مرا بهانه این است
ما ئیم مدام در خرابات　　فردوس منست خانه این است
زد ناوك عشق بر دل من　　گفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقشی خیال بندم　　آری چکنم زمانه این است

مطرب بنواز ساز عشاق
بزمیست خوش و ترانه این است

ما ئیسم حضور نعمت الله　　رویش بنگر که نیك پید است

در آینه تمام اشیا
تمثال جمال او هویداست
در دیده مست ما نظر کن
رویش بنگر که نیك پیداست

بر در غیر میروی حیف است
بعدم میروی چه آری هیچ
ایکه گوئی که سیم و زر دارم
چون بمیری بگو چه دارم هیچ
عمر عاشق خوشست بامعشوق
عمر بی او اگر گذاری هیچ
ایکه گوئی که مانده‌ام صد سال
نفسی چند می شماری هیچ
این همه علم کردهٔ حاصل
باز فرما که درچه کاری هیچ

بنه رو بر در میخانهٔ او
توجه خود به آنجا می توان کرد
مرا گوئی بجانان جان توان داد
نکو کاریست جانا می توان کرد
حباب از چشمهٔ آبی چه جوئی
شنا در آب دریا می‌توان کرد
دو عالم را فدای آن یکی کن
بلطف خویش یکتا می‌توان کرد
درآ در حلقه رندان سر مست
که مستان را تماشا می توان کرد
نظر از چشم نا بینا چه جوئی
نظر از چشم بینا می توان کرد
خرابا تست و ما مست خرابیم
حریفی خواجه با ما می‌توان کرد
طلسم گنج برهم می توان زد
چنان اسرار پیدا می توان کرد
چو سید نعمت الله رند مستی
درین می خانه مأوا می توان کرد

رفته بودم بسوی بحر محیط
که در آن بحر شنا باید کرد
بحر جوشید و روان گفت بمن
سر خود در سر ما باید کرد

گر چهل صبح از سر اخلاص
مخلصی گرد عاشقان گردد
چشمهٔ حکمت ای برادر من
از دلش بر زبان روان گردد

راستی کن که مرد کجرفتار — در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی ولی چنانکه ز تو — گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال — سالکی کو بکاملی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند — رؤیت او باحولی نرسد
هر که بر مسند عدم بنشست — جاه او را تنزلی نرسد
هر که چون ما فتاد در دریا — ابدا او بساحلی نرسد

کی چو سید قبول او گردد
بندهٔ کو بمقبلی نرسد

توبه از توبه می کنم ایدوست — توبهٔ خوب ما همین باشد
هر که او توبه میکند چون ما — شك ندارم که نازنین »
این چنین آیتی که می شنوی — از خداوندش آفرین »
باز گشته ز او بحضرت او — تائب قابل گزین »

توبه ازتوبه میکند سید
توبهٔ عاشقان چنین باشد

شاه عالم پناه دانی کیست — آنکه سلطان انس و جان باشد
هر که گوید دعای دولت او — راحت و روح او از آن »
خرم آنکس که از سر اخلاص — بندهٔ حضرتی چنان »
آب ما هان که خاك بر سر او — همچو آب زلال کی »

در دو عالم بجز یکی نبود
حضرتش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی — که دم مرده ازدمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند — منکر او مشو مگو کی شد
باز رندی دگر بیك جذبه — خم او پاك خالی از می شد
نه میش ماند نی عسل درخم — شکرش رفت وخالی از می شد

گر چه تبدیل خلق خوش باشد　　　لیك آن خوشتر است لاشی شد

نعمة الله که میر مستان است
فانی از خویش و باقی از وی شد

ماسوی الله جز خیالی نیست می بینم بخواب　اینچنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد　اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر «
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا　نه جوانی کاندرین ره هم رفیق پیر «
گر نمی یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست　ورنه بر درگاه او از هیچ رو تقصیر «
گر چه جار الله کلام الله تفسیر کند　گر چه تفسیری خوشست اما چو این تفسیر «

ای جان پدر بحال ما رحمی کن
زیرا بیتو تمتعی از جان نیست

بسیار فراق تو کشیدم اما　　　زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملك و ملکوت تخت سلطانی ماست　　　مخصوص بشهر یزد یا کرمان نیست
بگذر ز خرابهٔ جهان جان پدر　　　آن گیر که اینجهان همه ویران نیست

بر خیز و بیا که دنیی و عقبی هم
با همت دوست قیمتش چندان نیست

هر کمالی که هست در عالم　　　از خلیفه بجو که میداند

جامع جمله علوم بود
شرح اسما تمام میخواند

روی غیری ندیده دیدهٔ ما　　　غیر چون نیست دیده چون بیند

لیس فی الدار غیره دیار
چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چون ما　　　کو کار شکستگان بر آرد

مائیم و دل شکسته چون یار
پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم　　　گر حضرت او مرا بجوید

از ذوق سخن کجا توان گفت ــــ گر او با ما سخن نگوید
مگر منعم بگوید شکر نعمت ــــ وگر نه مفلس مسکین چه گوید
دعای دولتش گوئی و بنده
بجز از یارب و آمین چه گوید

نسب بیحسب چنان نبود ــــ بحسب خود نسب بکار آید
بحسب گر نسب بیارآید ــــ نسب عالیش بود بکمال
کسی است بحر معانی علم در عالم ــــ که هر دقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس بعرفان چنان کند ثابت ــــ که درعلوم بیان عقل وجان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بوددر مبداء ــــ ازاو کتابت اشیا که کرد وچون شاید
بگویدم که بقدرت خدای عزوجل ــــ چگونه صورت آدم ببست وآراید
مرا ازین دوسئوالم جواب ساقی گو ــــ بوجه معنی روشن چنانکه میباید
من آن محقق دین را مرید و معتقدم ــــ که چون بدید خدارا بخلق بنماید

ایا لطیف سئوالی که از سئوال خوشست ــــ بسمع هر که رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی ــــ بنزد اهل خرد هیچ در نمی باید
بدانکه در احدیت که شیئی لا شی بود ــــ بغیر نقطهٔ اصلی شیئی نمی شاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق ــــ ز وحدت اینهمه اشیا پدید می آید
وجود جمله اشیا چو نقطه و حرف است ــــ چو نقطه نیست شاید که هیچ حرف آید
چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت ــــ نمود تا که هیولاش صورت آراید
مگر هنوز ندانستهٔ تو این معنی ــــ وگر بدید و بدانست از چه فرماید
هر آنکسی که زند از کمال عرفان دم ــــ همه دقایق مشکل که هست بگشاید
یقین بدانکه هر آنکس کمال عرفان یافت
هر آینه که خدا را بخلق بنماید

ایکه پرسی ز حال میرتمور ــــ باتو گویم که حال او چون است

گر چه چپ بود ر است ره می‌فت
راستی رستنش بقا نون است

پیش ازین گر مرا حجابی بود — شکر گویم که آن حجاب نماند
بود گنجی در ین خرابهٔ تن — گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد — تا نگوئی که آفتاب نماند
می کده باقی است و خم پر می — جام بشکست نه شراب نماند
بیحسابم نواخت لطف خدا — هیچ باقی درین حساب باقی نماند

نعمة الله بخواب رفت دمی
باز بیدار شد چه خواب نماند

جملهٔ ذرات اکوان سر بسر — ز آفتاب حسن او تابنده اند
روح اعظم سایهٔ آن حضرت است — عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر
تا نگردد جام با می متحد

ساقی ار بخشد تو را خمخانهٔ — نوش می فرما و میکور ب زد
گرم باش وآتشی خوش بر فروز — تا نگردی هم چو آب منجمد
لیس فی الدار ین غیری یا حبیب — لیس مثلی کیف ضدی این ند

نعمت الله در همه عالم یکی است
لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

آفتابی تو و ما سایهٔ تو — احولست آنکه یکی را بدو دید
روی او نور هم از روی تو یافت — چشم تو سرمه بچشم تو کشید

این چنین خوش سخن مستانه
درخرابات که گفتو که شنید

شهرتی یافته است می گویند — نعمة الله را خدا بخشید
ما از او غیر او نمی جستیم — آشنا دید و خویش را بخشید

دردی درد دل بسی خوردیم | لا جرم اینچنین دوا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق | جاودان منصب بقا »
می میخانه را بما پیمود | خوش نوائی به بینوا »

سیدم چون شفیع خود کردم
نعمت الله را بما بخشید

صنع خدا نگر که بحکمت چگونه ساخت | چشمت بهفت پرده و سه آب در نظر

بگشای چشم و دل که ببینی جمال او
او نورچشم تواست وتوازخویش بیخبر

بار او میکش و خوشی میرو | ناز او میکش و خوشی مینـاز
همه عالم بـزیر بـال آری | مرغ همت اگر کند پرواز

می ما مستی دگر دارد
خوش بود گر بماشوی دمساز

خالق حسن باشدش هر که حسینی بود | هر که حسینی بود خالق حسن باشدش
میل بمن باشدش هر که شناسد مرا | هر که شناسد مرا میل بمن »
نیك سخن باشدش هر که بسان ویست | هر که لسان ویست نیك سخن »
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام | مرد نباشد تمام گر غم زن »
طرف چمن باشدش هر که بودسرو و ناز | هر که بودسرو و نازطرف چمن »

حسن حسن باشدش سید سر مست ما
سید سر مست ما حسن حسن باشدش

بنمود جمال او بخوابم | گفتم باشد مگر جمالش
بیدار شدم ز خواب مستی | نه نقش بماند نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم | او ماند و کمال بر کمالش
از ما اثری بماند با ما | با او نبود کسی مجالش

دریاب بذوق نعمت الله
این دولت ومال لایزالش

علماء رسوم می بینم همه را علم هست و نیست عمل
روز و شب عمر خویش صرف کنند در پی قال و قیل و بحث و جدل
همه تجهیل هم کنند تمام بلکه تکفیر یکدیگر بمثل
عامیان عالمان چنان بینند لا جرم کار دین بود بخلل
عمل و علم جمع کن با هم که چنین گفته‌اند اهل دول
ترك این لقمهٔ حرام بگو تا نیابی حلال را بدل

نعمت الله را بدست آور
تا شوی پاك از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود نتوان یافت بی وجود کمال
هست عالم همه خیال و جود وز تجلی اوست بود خیال

موج و بحر و حباب و قطره تمام
همه در عین ماست مستهلك

ما فقیریم و هم غنی ز همه همچو ما خود کجاست مستهلك

در محیطی که نیست پایانش
سد دو سر است مستهلك

کیمیای ولایتی دارم مس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاج با نشادر و ملح گاه شمسی و گه قمر سازم
در فشانی کنم بگاه سخن عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاك و زر یکی باشد زانکه من خاك را چو زر سازم

هر چه سازم بعشق سید خویش
همچو زر خوب سازم ارسازم

پرسند ز من چه کیش داری ای بیخبران چه کیش دارم
از شافعی و ابو حنیفه آئینهٔ خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند من مذهب جد خویش دارم

ور علم نبوت وولایت
از جمله کمال بیش دارم

هر کجا شهریست اقطاع من است گه بایران گه بتوران میروم
صد هزاران ترك دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات رند سر مستم عاشقانه مدام می پایم
خم می گیر و بر سر من ریز کیسه زر بریز در پایم
از خدا خوش فراغتی خواهم تا زمانی از او بیاسایم
غیر او در نظر نمی آید
چون بنور خدای بینایم

شنیدم ساقی سرمست می گفت یکی را جام بخشم دیگری خم
اگر جام می آری پر بری می وگر انبان بیاری پر ز گندم
بگفتم این تفاوت از چه افتاد بگفتا این ز استعداد مردم
صراط مستقیم است اینکه گفتم
طریق نعمت الله را مکن گم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او آن نور جمال او پیدا شده در عالم
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم ذات و صفتش باهم پیدا شده درآدم
یکجرعه زجام جم خوشتر بود از صد جان خوشتر بود از صد جان یکجرعه زجام جم
از هر دو جهان بیغم مائیم بعشق او مائیم بعشق او از هر دو جهان بیغم
ما را نبود ماتم گر دل برود ور جان گر دل برود ور جان ما را نبود ماتم
با جام میم همدم در گوشهٔ می خانه در گوشهٔ می خانه با جام میم همدم
بگذر تو ز بیش و کم فانی شو باقی شو فانی شو باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

در مرتبه جسم است در مرتبه روح است
در مرتبهٔ جان است در مرتبهٔ جانان

در مرتبهٔ جام است در مرتبهٔ باده
در مرتبهٔ ساقی در مرتبهٔ رندان

درمرتبهٔشاه است درمرتبهٔ درویش
در مرتبهٔ بنده در مرتبهٔ سلطان

در مرتبهٔ فرعون در مرتبهٔ موسی
درمرتبهٔ کفراست در مرتبهٔ ایمان

درمرتبهٔ مخموردر مرتبهٔ سرمست
در مرتبهٔ غمگین در مرتبهٔ شادان

در مرتبهٔ توریة در مرتبهٔ انجیل
درمرتبهٔصحف است درمرتبهٔ فرقان

در مرتبهٔ یوسف در مرتبهٔ یعقوب
در مرتبهٔمصراست در مرتبهٔ کنعان

در مرتبهٔ آبست در مرتبهٔ کوزه
در مرتبهٔ قطره در مرتبهٔ عمان

درمرتبهٔعقل است در مرتبهٔ نفس است
در مرتبهٔ حیوان در مرتبهٔ انسان

در مرتبهٔ دوزخ در مرتبهٔ جنت
در مرتبهٔ زندان در مرتبهٔ بستان

در مرتبهٔ طه در مرتبهٔ یاسین
در مرتبهٔ حامیم در مرتبهٔ سبحان

در مرتبهٔ دریا در مرتبهٔ چشمه
درمرتبهٔ جوی است در مرتبهٔ باران

این مرتبها با تو از ذوق بیان کردم
گز ذوق همیخواهی اینگفتهٔما برخوان

هم جسمی و هم جانی هم اینی وهم آنی
هم سیدو هم بنده با خالق نکو میدان

وصلهٔ از خرقهٔ ما هر که یافت
عارفانه خوش همی پوشد بجان

عاقبت روزی بمنزل می رسد
آن چنان رهرو که میکوشد بجان

خم می درجوش و مامست خراب
خوش بود رندی که میجوشد بجان

می بزاهد گرد هی حیفی بود
می برندی ده که می نوشد بجان

هر که مهر سید ما را خرید
یافت او نقدی که نفروشد بجان

از قضای خدای عز وجل
حی قیوم و قادر سبحان

نیم ساعت گذشته بوداز روز
روز آدینه در مه شعبان

یازدهم بود ماه وقت شریف
ماه در حوت و مهر در میزان

پنج و هفتاد و هفتصد از سال　　رفته در کو بنان که ناگاهان
میر برهان دین خلیل الله　　آمد از غیب بنده را مهمان
خیر مقدم بر آمد از عالم　　مرحبائی شنیدم از یاران
کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه درعالم گدای حضرت اوست　　گدای حضرت او میباش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقت شرطاست　　مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
نزد اهل ارادت توئی مناهی تو است　　رضای او طلب و توبه از مناهی کن
اگر امید نداری بصبح روز وصال　　می شبانه خور وخواب صبحگاهی کن
درآ بخلوت دیده چه نورخوش می بین　　وطن چو مردمك دیده در سیاهی کن
بچشم ما نظری کن که نور او بینی　　نظری یدهٔ این مظهر الهی کن
مباش بنده دنیا بیا و چون سید
بکوش و سلطنت ازماه تا بماهی کن

دست در دست زن مزن خواجه　　دست در دست شیر مردان زن
ملك توران گذار و خوش میباش　　آتشی در وجود ایران زن
درخرابات رو خوشی بنشین
طعنه بر ملکت سلیمان زن

نیم تنی ملك سلیمان گرفت　　چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و چرخ بزیر رکاب　　دست نه و ملك بزیر نگین
ملك خدا می دهد اینجا کراست
زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته بودم تورا که گندم کار　　چون تو جو کاشتی بر و بدرو

هر چه کاری بدانکه بر داری — خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار — بسخن های نیک ما بگرو
نیك و بد هر چه می کنی یابی — سخن بد مگو و هم مشنو
خوش بود گر روی سوی جنت
ور بدوزخ همی روی می رو

واحدیت یکی است از وجهی — احدیت یکی است از همه رو
چون یکی دریکی یکی باشد — بهمه وجه آن یکی می گو
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را — غرق کثرت شو و حباب بشو
محرم راز نعمت الله شو
خوش بگو لا اله الا هو

نیك و بد را بلطف خود بنو از — آنگهی خوش بزی و خوش میرو
این نصیحت قبول اگر نکنی — بگذر از این فقیرو خوش می رو
دست در ریش دنیی دون زن
دم خر را بگیر خوش می رو

منم که همت من جز خدا نمی جوید — خوشست همت عالی که باد پاینده
مرا بسایه طوبی چه التفات بود — که هست سایه من آفتاب تابنده
تو راست دنیی و عقبی مراست حضرت او — تو راست خطه دارا مراست دارنده
بنور طلعت او روشنست دیده ما — چه جای رو شنی آفتاب تابنده
بروی او در میخانه را گشادم باز — ببین تو مرحمت حضرت گشاینده
ز لطف خود بکرم سازبینو ا بنواخت — بیا گوش کن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار آینه نماید دو — هزار رو بنماید یکی نماینده
مرو که شاه جهانی مرا غلام بود — از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

منم که همت من جز خدا نمی جوید
خوش است همت عالی که باد پاینده

هزار مطرب عشاق را نوا سازم — چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
بهرطرف که نظر میکنم بدیده خود — هزار آینه بینم یکی نماینده
توراست گوشهٔ عقلو مراست خلوتعشق — توراست خطه دارمراست دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

نو دو هفت سال عمر و خوشی — بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال هست سال قران — تا چه آید ز سال آینده
نعمة الله خدا بما بخشید — ساز ما را نواخت سازنده
ز آفتاب جمال او ذرات — ماه رویند و دل نوازنده
در ترقی است ذوق ما جاوید — خوش بود دولت فزاینده
خوش در معرفت گشوده بما — رحمت حضرت گشاینده
آینه صد هزار می بینم — در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او — کرمی کرده است پاینده
دل ما چشمه ایست یا بحری — از وی آب حیات زاینده
میکشد عشق او روان چکنم — جذبه او مرا رباینده

نور سید بنور او دیدم
آفتاب خوشست تابنده

در روزه و در زکوة و در حج — اسرار بسی بود نهفته

اما سری که در نماز است
سری است که با تو کس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی — بنمود جمال خویش آن ماه
دیدم دوجهان چو یکدرختی — بر هر برگی نوشته الله

آن برك درخت و میوه اش بود
میراث حلال نعمت الله

نعمت اللهم و ز آل رسول   محرم عارفان ربانی

قرة العین میر عبد الله   مرشد وقت و پیر ونورانی

پدر او محمد آن سید   که نبودش بهیچ رو ثانی

باز سلطان اولیای جهان   میر عبد الله است تادانی

پیر کامل کمال دین یحیی   سید مسند مسلمانی

پدرش هاشم است وجد موسی   مادرش شاهزاده سامانی

دیگر آن جعفر خجسته لقا   روح محض لطیف وروحانی

سید صالحان که صالح بود   جمع می بود از پریشانی

میر حاتم که نزد همت او   مختصر بود عالم فانی

باز سید علی عالی قدر   کان احسان وبحر عرفانی

ابرهیم آنکه روح می بخشد   نفسش درگه سخن رانی

پادشاه ممالک دانش   بود سید علی کاشانی

میر محمد که بندگان درش   در جهان یافتند سلطانی

شاه سادات سید اسمعیل   آفتاب سپهر سبحانی

ابی عبد الله آنکه روح امین   گفت او را که جمله راجانی

باز امام محمد باقر   مخرب کفر و دین را بانی

پدر او علی ابن حسین   آنکه زین العباد میخوانی

باز امام بحق حسین شهید   نور چشم علی عمرانی

آن وصی رسول بارخدا   والی ملکت سلیمانی

آنکه باشد در مدینه علم   کوری خارجی و مروانی

نوزدهم جدمن رسول خداست   آشکار است نیست پنهانی

هست فرزند من خلیل الله   باد یارب بنده ارزانی

اختلاف صور فراوان است   لیك معنی یکی است تادانی

لشکر پادشه بسی باشد
شاه جانی یکی است تادانی

گو کسی را شکی بود بخدا
سیدم بی شکی است تا دانی

ازخدااین و آن‌طلب چه کنی | از خدا جزخداچه میجوئی
حضرت او از او طلب میکن | از شه و از گدا چه »
او ازاوجو که‌جستجو این‌است | از گدا پادشا چه »
وحده لا شریك له می گو | دو مگو دو سرا چه »
در پی این جهان چه میگردی | تو ازین بیوفا چه »
درد دردش دوای درد دل است | به ازین خود دوا چه »
غرق دریای رحمتی شب وروز | غیر ما را ز ما چه »

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب | از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
در پای گل نشسته و برسرو قامتش | دل بسته‌ایم وه که چه عالیست همتی
بر دوستان مبارك و بر دوشمنان چنان | هستیم ازخدای براین خلق رحمتی
مائیم وسرخوشان خرابات کویعشق | جامی وساقی وحضوری وصحبتی
روزی نشد ملول دل بندهٔ زما | باری زما نیافت کسی هیچ زحمتی

داریم نعمة الله و از خلق بی نیاز
ایجان من که راست چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند مال فانی | بعضی جویند ملك باقی
زاهد خواهان نان و سرکه
رندان خواهند جام و ساقی

گیرم که حیات را بیابی | جز آب بگو دگرچه داری
مستانه بیا و باده می نوش | ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم دم ز جانی میزند
لا جرم آواز او باشد بسی

هر زمان نقش خیالی می کشد نقش‌بازی می کند با هر کسی

سر محبوب را مکن پیدا
گر چه پیداست در همه اشیا

راز حق را بپوش از همه خلق این نصیحت قبول کن از ما

در ازل زنده کرد او دل ما
دیده زنده دلی ما آنجا

تا ابد زنده ایم چون ز ازل زندگی یافتیم ما ز خدا

از صفات خود اگر یابی فنا
حضرت باقی تو را بخشد بقا

جز صفات او نیابی در نظر گر ببینی نور چشم ما بما

بنور غیب روشن شد دل ما
منور شد به نورش منزل ما

تجلی کرد بر ما حضرت او چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

هر نفس آئینهٔ از غیب بنمایدبما
گر نظر داری ببین آئینهٔ گیتی نما

این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا

نور خورشید می دهد ما را
درد جاوید می دهد مارا

هر بلائی که او بما بخشید ملك جمشید می دهد ما را

قلعه دل خوشتراست از قلعهٔ این شهر ما
همت ما اینچنین فرمان دهد بر بادشا

قلعهٔ دل گر بگیری جاودان ایمن شوی لشگر همت بیا بد تا بگیرد شهر ما

دعانی من الـکرمان ثم دعانیا

فـان هو اها مـولع بهو انیا

ولا تذکرونی ماءَ ماهان انه بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا

درد مند انه طبیبی می طلب

زان شفا خانه نصیبی می طلب

درد درش نوش می کن همچو ما خوش دوائی از حبیبی می طلب

دُرّه بیضا ز بحر ما طلب

آنچنان گوهر ازین دریا طلب

عین ما جوئی بعین ما بجو طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب

جنت المأوای برای او طلب

زاهدانه گر همی جوئی بهشت بشنو و بهر رضای او طلب

صاد و نقطه بهمد گر دریاب

معنی صاد ای پسر دریـاب

معنی نازکش بیان کردیم گر تو دریافتی دگر دریاب

همه مستهلکند موج و حباب

نظری کن بچشم ما در آب

عین آبیم و آب می جوئیم عین ما را بعین ما دریـاب

هر بلائی کـه باشد از محبوب

آن بلا خود مرا بود مطلوب

در بلا صبر کن که تا باشی مبتلای بلاش چون ایوب

انسان کامل است که مجلای ذات اوست

مجموعهٔ کـه جامع ذات وصفات اوست

او چشمهٔ حیات و همه زنده‌اند از او او حی جاودان ببقای حیات اوست

دل تو خلوت محبت اوست
جانت آئینه دار طلعت اوست
آئینه پاک دار و دل خالی　　که نظر گاه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست
دل بندهٔ خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است　　دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بفرمان اوست
باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری　　مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست
بر همه نورها منور اوست
بندهٔ حضرت خدا و نداست　　پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست
جمله افعال ازآنوجهی نکوست
لطف او براین و آن هادی بود　　هست مارابس امید ازلطف دوست
جام می از بهر می داریم دوست
این و آن ازعشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما　　آینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست
او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب　　عشق ومعشوق و عاشق نیکوست
هر چیز که آن متاع دنیاست
بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم دهر کاه گردد　　بر ما بجوی چو یار با ماست

جام و می را گردو میگوئی رواست
ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو　　غیر آبی در نظر دیگر کجاست
یوسف گل پیرهن بر هان ماست
این چنین خوش گلستانی آن ماست
لا جرم هر بلبلی کامد بباغ　　او همی نالد که او جانان ماست
با محیط عشق او دریا برما شبنمی است
چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمیست
عارف دریادلی گردم زدریامیزند　　هفت دریای خوشی اما برماشبنمیست
نقش عالم جز خیال یار نیست
جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی و گرخود صد هزار　　در حقیقت جز یکی اسمار نیست
عشق را جز عقل لایق هست و نیست
غیر او معشوق عاشق هست و نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست　　نزدما این قول صادق هست و نیست
بقدر حوصلهٔ جام می دهد ساقی
اگرچه بادهٔ خمخانه رانهایت نیست
بیا که مجلس عشقست وعاشقان سرمست　　چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست
همه عالم تن است و او جان است
شاه تبریز و میر و او جان است
جام گیتی نماش می خوانند　　بحقیقت بدان که او آن است
جنت نفس دوزخ جان است
ترك دوزخ بگو بهشت آن است
آبش آتش نماید آتش آب　　دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور و جسم جان است
این هرد و حجاب عارفان است
گر کشف شود عطای این ها   ما را بخدا یقین همان است
اگر چنانچه بزرگی بشکل حیوانست
شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
در اینمقام بزرگی بقدر قیمت نیست   قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست
دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
مراد ما همه از خدمت خداوند است
بهر چه می نگرم عین نعمة الله است   ببین که نعمت ما نعمت خداوند است
از تجلی ذوق اگر داری خوش است
این چنین ذوق ار بدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود   حال سرمستان بمیخواری خوشست
خانقاه نعمة الله را صفائی دیگر است
خوشش سرآبی و خوش بستانسرائی دیگر است
از سر اخلاص نان بین یای او بخور   زآنکه خوان نعمة او را نوائی دیگر است
حکم عدل نام آن شاه است
باطنا شمس و ظاهراً ماه است
رند مست است زاهد هشیار   بندهٔ بندگان درگاه است
دل تو بارگاه الله است
خلوت خاص نعمة الله است
دل مرنجان و دل بدست آور   گر دلت زین حکایت آگاه است
بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست
ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم   ولی حقیقت او را نمیتوان دانست

عین ما این سخن چو با ما گفت
قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل ما نمی گوئیم　　سخن از عقل بو ر سینا گفت
اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
موجود زجودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آنوجه که غیرند نباشند　　گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت
هست الله اسم حضرت ذات
مع خلع نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماند　　اسم او ذات با جمیع صفات
ذات احدیت است این ذات
بی اسم و صفة کجاست آیات
گفتم او را بشرط لا شی　　یعنی مطلق از این حکایات
گفتم که عبارتی ز وحدت
گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت　　هم عقل بسوخت هم عبارت
عمر بی او اگر گذاری هیچ
غیر او هر چه دوستداری هیچ
در پی دیگری اگر گروی　　بعدم می روی چه آری هیچ
عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست　　بیحضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جمله ارواح
تن او اصل جملهٔ اشباح
خانه روشن بنور مصباح است　　روشن از نور او بود مصباح

عاقلان گر چه بسی در سفته اند
در همه بابی سخنها گفته اند
در سراشان همچنان خاشاك هست تا نپنداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن ار چه ضد اند
عارفان را هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی بصفت آن یکی دو گردانند
عقل نفی ما سوی الله می کند
عشق ما اثبات الله می کند
لا و الا هر دو را بر هم شکن کاین نصیحت نعمة الله می کند
صبری کنیم تا ستم او چه می کند
با این دل شکسته غم او چه می کند
هر کس علاج دردلی می کنندوما دم در کشیده تا ستم او چه میکنند
عاقلی کی بعاشقان ماند
آن سر گل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترك خوشی این چنین کی بآنچنان ماند
ابر خوش دامنی بما افشاند
بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت انچنان برف ذرف هیچ نماند
نور را او را بنور او بیند
هر چه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود نه چه احول یکی بدو بیند
هر چه بوده است و هرچه خواهد بود
بهمه کس خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود
نقد آن گنج را بما بنمود
نقد گنج خزانهٔ جودش بکرم او نثار ما فرمود
همه عالم یکی بود موجود
در همه می نماید آنمقصود
گفتهٔ سیدم بجان بشنو دولت یار و عاقبت محمود
بنده آخر کجا خدا گردد
ورخدایست چون جدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود لیکن از خویشتن فنا گردد
هر که او با یزید یاری کرد
هر چه کرد اوخلاف یاری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز لعن براو که خویش خواری کرد
همه عالم ز حضرتش موجود
اینچنین بوده است و خواهد بود
هرچه خواهی چو ماز اومی خواه تا بیابی ز حضرتش مقصود
در جمله مرتبه بر آید
در مرتبها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب در وحدت او نمی فزاید
در عین تو او نکو نماید
عالی بصفات تو نماید
گر نیك و بدست ازتو بر تو است آن نور تو را چه او نماید
هر چه در غیب و در شهادت بود
همه ایثار بندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال صفات در چنین آینه بما بنمود

بهر صورت که ما را رو نماید
ببین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش برحمت
حجاب از دیدهٔ ما بر گشاید

هر بلا کز حضرتش ما را بود
آن بلا نبود که آن والا بود
هر بلا کامد از او نبود بلا
خوش بلائی از چنان بالا بود

ناظر و منظور آنجا کی بود
بود وهم نا بود آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اند ر بحر او
بلکه اسم و رسم دریا کی بود

یك هویت اول و آخر بود
آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام
در هویت هر که او ناظر بود

کون جامع جملهٔ اسما بود
عین عین عین جد ما بود
گوهر در یتیم از ما بجو
زآنکه عین ما ازاین دریا بود

سر علم قدر عظیم بود
خوش بزرگی که اوعلیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد
بود ار حاکم حکیم بود

مشهدآل محمد روضهٔ رضوان بود
اینچنین خوش مشهدی درخطهٔ ماهان بود
نعمت‌الله را زیارت کن که یابی مراد
زآنکه قبرش قبلهٔ حاجات انس وجان بود

جمله آئینه یکجدید بود
خواه‌عتیق‌استوخوا جدیدبود
آینه روشن است نزدیك آی
کور از این رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود　　در سخاوت دخیل خواهد بود
گر تو کل کند دوا یابد
ور نه دایم علیل خواهد بود

هر که او از خدای نا ترسد　　ازمن و تو دگر کجا ترسد
ترسم از ذات اوست تا دانی
دلم از دیگری چو ا ترسد

عقل و علمش بذات او نرسد　　ور تو گوئی رسده گو نرسد
تا ابد عاقل ار کند فکری
حاصلش غیر گفتگو نرسد

صوفی با صفا وفا دارد　　لاجرم از وفا صفا دارد
اگر آسان بود تصوف او
که در این ره امام ما دارد

هر که او بر خاك این درگه فتاد　　روی خود بر جنت المأوی نهاد
گر در آمد از در ما عارفی
حق تعالی خوش دری بروی گشاد

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد　　خانهٔ عاقل نگر تا چون فتاد
عقل مجنون آمد و لیلی گریخت
آنکه لیلی بود با مجنون فتاد

نعمت خود خدا بما بخشید　　اینچنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت بما می داد
ترك کردیم خود بما بخشید

خلعتی خوش خدا بما بخشید　　خوش نوائی بینوا بخشید
همه عالم بما عطا فرمود
پادشاهی باین گدا بخشید

مطلوب خود است و طالب خود　　　چه جای خیال نیك یا بد
موجود بود عرض کدام است
غیری او را چگونه یابد
آتش غیرتش برافروزد　　　غیر خود رابیك نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار
این سخن را بما بیاموزد
در همه آئینهٔ اسما نگر　　　بلکه با اسما مسمی را نگر
خوش بیا با ما در این دریا در آ
بحر را می بین و در دریا نگر
آن دلبر شوخ مست بنگر　　　آن یار که با من است بنگر
در دیده مست ما نظر کن
کائینه روشن است بنگر
عارفانه اول و آخر نگر　　　هرچه بینی باطن وظاهر نگر
این و آن با همدگر نیکو ببین
از کرم هر بیخبر را کن خبر
یك وجود و مراتبش بسیار　　　عارفانه مراتبش بشمار
علم و قدرت ارادتست و حیات
یك حقیقت بود بنام چهار
آینه را بر دار ودر وی کن نظر　　　صورت لطف الهی می نگر
مجمع مجموع اسما را ببین
از کرم هر بیخبر را کن خبر
منکرت گر همی کند انکار　　　مکن انکار منکرت زنهار
زآنکه هر کو موحد است تمام
همه بیند یکی کند اقرار

مابغیر ازیاراول کس نمی گیریم یار　　　اختیاراولین نیک است کردیم اختیار
تن یکی داریم ودر یکتن نمی باشد دوسر
دل یکی داریم ودر یکدل نمیگنجد دویار

نه دار بماند و نه دیار　　　نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده
نه مست بماند و نه هشیار

واحد بکثیر گشته ظاهر　　　کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر
عینش می بین و باش ناظر

عقل کل لوح قضامی خوانمش　　　اول مجموع عالم دانمش
صورت او آدم معنی بود
خازن گنج الهی دانمش

عقل را نایب خدا دانش　　　خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابیکه عقل بنویسد
عاقلا نه بعقل می خوانش

از جام حباب آب می نوش　　　می نوش چوعارفان ومپوش
گوئی چکنم چه چاره سازم
در راه خدابجان همی کوش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش　　　هر رند ازین آب سبوئی است بدوشش
هر کس که خورد آب ازاین چشمه نمیرد
یکجرعه بجانی بخر اما مفروشش

عمل و علم هست کار خواص　　　خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم
نتوان یافتن بعلم خلاص

خوش سماعی و عارفان در رقص
ذوق خواهی بیا چنان در رقص
اسم و عین است جسم و روح چهار
همه رقصان ولی از آن در رقص

در آینهٔ وجود مطلق
خود بیند و خود نماید الحق
مائیم حباب و آب و دریا
زورق بحراست و بحر زورق

گر بیابی کمال اهل کمال
همچنان باش طالب متعال
چون کمالات را نهایت نیست
تا ابد می طلب کمال کمال

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم
بجز نور جمال او ندیدیم
بگرد نقطه چون پرگار گشتیم
بآخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم
ملك ملك ما لك خویشیم
پادشاه خود و سپاه خودیم

رو بخاك راه او بنهاده ام
خاك آنرا هم براه افتاده ام
گر بگوید جان بده بدهم روان
بنده فرمان منتظر استاده ام

در سراپردهٔ میخانه مقامی دارم
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
گرچه در صومعهٔ پیر مغان پیر شدم
در خرابات مغان جای تمامی دارم

رندیکه حریف ماست مائیم
جز ما دگری کجاست مائیم
جامیم و شراب و دُرد صافیم
دردیکه هم او دواست مائیم

بگذر و جود و ز عدم هم بگذر ز حدوث و ز قدم هم
این جمله هویت است در یاب
اسم و صفتست جام و جسم هم

آنگنج که مخفی بود از عالم و از آدم پیدا شده است برمن من محرم آنگنجم
گنجی که نمیگنجد در مخزن موجودات
در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

یك عین با ختلاف اعیان بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی
از عین جمال خود باعیان

خدایا تشنه ایم و جمع یاران از آنحضرت همی خواهیم باران
بحق مصطفی و آل یاسین
که بر یاران ما باران ببار ان

ساقیا از روی لطف بیگران ساغر می ده بدست عاشقان
می بزاهد گر دهی ضایع شود
می برندی ده که مینوشد بجان

ای صبا گر روی به ترکستان دوستان را سلام ما برسان
ما بجان پیش آن عزیزانیم
گرچه تن ساکن است در کرمان

از اینعالم بدان عالم سفر کن از آنعالم ببالاتر نظر کن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی
بنور او بعین او نظر کن

در صورت و معنیش نظر کن می بین همه و مرا خبر کن
خواهی که رسی بنعمت الله
بر درگه سیدم گذر کن

فقر بگزین و غنا ایثار کن　　اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه گر بیابی این خصال
رو بصوفی خانه و آنکار کن

بگذر از خوف و رجا با ما نشین　　عاشقانه خوش در ین دریا نشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو
حالیا با ما بحال ما نشین

خوش بگو الله و اسم ذات بین　　جمله اشیا مصحف آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر
نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین　　معنیش در صورت و آیات بین
جمله مرآتند ها و هوی ما
یکحقیقت دردو سر مرآت بین

ذکرحق میگوی و درخلوت نشین　　باش فارغ از چنان و از چنین
حاصل عمر ای عزیز ان یکدم است
دمبدم در یك دمی با ما نشین

باده مینوش و را جام را می بین　　خلق را مظهر خدا می بین
نعمت الله را نکو بشناس
دیده بگشا وهر دو را میبین

هفت صفات بدآگر ازخودجداسازی چومن　　نعمة الله زمان باشي و سلطان زمن
غیبت و نمامی وحرص و حسد این هر چهار
با ز بخل و کینه و آنگه طمع بشنو ز من

من حسینی مذهبم ای یار من　　یا فتـه تعظیم از خلق حسن
علم تو باشد همه از قیل و قال
وآن من میراث من ازجدمن

تا تو نشوی یگانهٔ او هرگز نشود یگانه آن دو

باشی تو یگانهٔ دو عالم

آندم که اثر نماند از تو

خنك چشمی که بیند حضرت او قراری یافته از تربت او

بود دلشاد همچون جان سید

مدام از بندگی خدمت او

مصطفی فرمود بقوا و نقوا باش یکرنك ازدو رنگی فاتقوا

جان و دل را دوست میداری ولی

کن تنالو لا ابر حتی ثقفوا

دینی دون دنی از دون مجو چون رها کن غیر آن بیچون مجو

عشق عاقل را چو مجنون می کند

عاقلی از خدمت مجنون مجو

مخبر چو نمانده است خبر کو مؤثر چو نمانده است اثر کو

گفتیم لطیفهٔ بدیعی

چون شمس نمانده است قمر کو

مقدم بر همه اسما است الله چنین گفتیم با یاران آگاه

مسماً واحد اسما کثیر

نکو دریاب قول نعمة الله

مظهر کامل است عبدالله بر همه شامل است عبدالله

وصف او را کجا توانم کرد

سید کامل است عبد الله

نعمت الله بعشق حضرت شاه خوش بماهان نشسته همچون ماه

عارفانه بصدق می گوید

دائماً لا اله الا الله

اسم اعظم او بما آموخته　　　شمع ما از نور او افروخته

رو نموده در همه آئینه ها
چشم غیر از غیر تش بر دوخته

رهرو و میر ما خلیل الله　　　در همه راه با همه همراه

جمع کن رهروان و خوش می گو
وحده لا اله الا الله

بهر صورتی نشاهٔ یافته　　　چو خورشید بر ذره ها تافته

همه برجها قطع کرده تمام
همه نور معنی از او یافته

جامع عالمی اگر دانی　　　نسخه خویش را فرو خوانی

بی همه چون همه توئی همه را
از خودش می طلب اگر آنی

عالم حق حق است تا دانی　　　غیر او عالمش چه میخوانی

طالب حق حق است در همه حال
هرچه آن را طلب کنی آنی

خانهٔ تاریك اگر روشن کنی　　　خلوت خودچونسرای من کنی

گر بیابی یوسف گل پیرهن
کی سخن با ما ز پیراهن کنی

گر بمیری ز خود بقا یابی　　　ور کشی ز حمتی عطا یابی

هر که مرد او دگر نخواهد مرد
گر نمردی بمیر تا یابی

در ره حق اگر تو دین آری　　　گمرها نرا بسوی دین آری

ور مقید بسوی دینا ری
کمتر از مقبلی و دیناری

گر تو عارف شوی شوی بخشی این چنین عارفی به ار بخشی
هر چه گیری باو از او گیری
هر چه گیری از او باو بخشی

رفتی ایخواجه و زنان کردی عرض خود درسر زبان کردی
باز گوئی زنان چنین گفتند
از زبان زنان زیان کردی

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست باز ازچه سبب فکندش اندر کم وکاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست
ور خوب آمد شکستنش بهر چراست

ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست صورت بستی که طبع صورتگر ماست
پرورد و بکاست تا بدانند کسان
کاین عالم را مصوری کامرواست

از آتش عشق صنم دلکش ما افتاده مدام آتشی در کش ما
پروانهٔ پر سوخته داند ما را
تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما

دادند جهانی دل و هم دست بما برخواست ز غیر هر که بنشست بما
ما بحر محیطیم و محبان چو حباب
پیوسته بود کسی که پیوست بما

در جام جهان نما نظر کن همه را آنگه ز وجود خود خبر کن همه را
گفتی که خیال غیر باشد در دل
لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

در دیدهٔ ما نور خدا را بطلب در بحر در آو عین ما را بطلب
سلطان سرا پردهٔ توحید بجو
ور درد دلت هست دوا را بطلب

از زحمت پا اگر بنالم چه عجب　　　از جود وجفا اگر بنالم چه عجب
در حضرت پادشاه عالم بتمام
از دست شما اگر بنالم چه عجب

عالم چو سرابست و نماید سر آب　　　نقشی و خیالیست که بیند بخواب
در بحر محیط چشم ما را بنگر
کان آب حیات را نموده به حباب

چشمت همه نرگسست و نرگس همه خواب　　　لعلت همه آتش است و آتش همه ناب
رویت همه لاله است و نرگس همه ریك
زلفت همه سنبل است و سنبل همه ناب

عشق است که جان عاشقان زنده ازاوست　　　نوریست که آفتاب تابنده از اوست
هر چیز که در غیب و شهادت یابی
موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

تا بر سر ماسایه شاهنشه ماست　　　کونین غلام و چاکر درگه ماست
گلزار و بهشت و حور خار ره ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست

دریای محیط جرعهٔ ساغر ماست　　　عالم بتمام گوشهٔ کشور ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
خوش سودائی که دائما بر سر ماست

گفتم جنت گفت که بستان شماست　　　گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتم که سراپردهٔ سلطان دو کون
گفتا که بجو در دل ویران شماست

در دیدهٔ ما نقش خیالش پیدا است　　　نوریست که روشنائی دیده ماست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
روشنتر ازین دیده دگر دیده که راست

ایدل بطریق عاشقی راه یکی است در کشور عشق بنده و شاه یکیست

با ترك دو رنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمة الله یکی است

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکی است معشوقه عشق و عاشق و یار یکیست

هر چند درون خانه را می نگرم
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است

میخانه عشق او سرای دل ماست وآن دردی درد دل دوای دل ماست

عالم بتمام و جمله اسمای اله
پیدا شده استو از برای دلماست

در مذهب ما محب و محبوب یکی است رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست

گویند مرا که عین او را بطلب
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست اندر همه قطرهٔ محیطی پیداست

عشق آمد و بنشست به تخت دلما
چون او بنشست عقل از آنجا برخواست

ناخورده شراب مستیش چندان نیست وآن مستی او ستودهٔ مستان نیست

مستی که نه از می بود او مخمور است
دستش بگذارو گو ازین دستان نیست

گر کشته شوم بتیغ عشق غم نیست ور درهوسش مرده شوم ماتم نیست

گر جامهٔ خلق بر کشند از سر من
تشریف خدائی خدائیم کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست احکام وصول ذوق در مدرسه نیست

عارف نشوی بمنطق و هندسه تو
برهان و دلیل عشق درهندسه نیست

همه نیکند هیچ خود بد نیست آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم
صدمگو ایعزیز من صد نیست

وحیدتو پیش ماهمه شرك وتوئی است اثبات یگانگی همه عین دوئی است
از وحدت و اتحاد بگذر که احد
ایمن زمنی باشد وفارغ زتوئی است

دیدم رندیکه سید رند ان است ازهر دوجهان گذشته ورندآن است
در گنج بقاست گرچه در کنج فناست
پیداست بما و از جهان پنهان است

تخت دل من مسخر شاه من است شاهی بکمال شاه دلخواه من است
او سید من باشد و من بندهٔ او
این سیدو بنده نعمة الله من است

این هشت حرف نام آن شاه من است آن شاه که او مظهر الله من است
مجموع دویست و سی ویك بشمارش
تا در یابی که نام دلخواه من است

این هفت فلك سیاره از آه من است عرش وملك وستاره همراه منست
این من نه منم جمله از او می گویم
این گفتهٔ من تمام ز الله من است

میخانه تمام وقف یاران من است هر رند که هست جان جانان منست
درد دل بیقرار در مان من است
وین دردی درد دایما آن من است

کفر سر زلف تو که جانم بفداش کفرش خوانند نور ایمان منست
درد تو ندیم دل شیدای من است
درد تو نهان و آشکارای من است

خود بر همه عاشقی وفارغ زهمه زاینسان که توئی پیش توچه‌جای منست
باران عنایتش بما باران است
باران چو نباردش بما بارانست
گوئیکه منم یارتو ای سید من آری آری وظفیه یار آن است
دل همچو کبوتر است و شاهد بازاست
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است
برشاهدا گر ز روی معنی نگری برتو درحق زروی شاهد بازاست
مخموری و میکده نجوئی حیف است
باما سخن از ذوق نگوئی حیف است
میخانه عاشقان سبیل است بما تو درطلب جام وسبوئی حیف است
او بر دل تو همه دری بگشاده است
در گوشهٔ دل گنج خوشی بنهاده است
در بندگیش ز عالم آزاد شدیم مقبول غلامی که چنین آزاداست
یاریکه دلش ز حال ما باخبر است
او را باما همیشه حالی دگراست
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط وین طرفه‌لب بحرزماتشنه‌تراست
مردود بود کسی که مردود وی است
مقبول بود کسی که مردود وی است
بیجود وجود او وجودی نبود هربود که‌هست بودی‌ازبودویست
رب الارباب رب این مربوب است
وز حضرت احباب همه محبوب است
درصورت ومعنیش نظر کن بتمام تا دریابی که طالب ومطلوب است
آئینه حضرت الهی دل تو است
گنجینه وگنج پادشاهی دل‌تواست

دل بحر محیط است ودراو دریتیم　　　دُرصدفی چنین که خواهی دل تو است
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است
وآن مظهر الطاف آلهی دل تو است
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود　　　ازدل بطلب که هرچه خواهی دل تو است
واصل بخودم عین وصالم این است
بر حال خودم همیشه حالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم　　　تمثال مثال بیمثالم این است
در دیده ما هر دو جهان آینه است
جانان چو نماینده و جان آینه است
عینی است که باطنا نماینده بود　　　هرچند که ظاهراً نهان آینه است
نقشی بخیال بسته کاین علم من است
وان لذت او در این زبان و دهنست
عقل ارچه بسی رفت دراینراه ولی　　　یوسف نشناخت عارف پیرهن است
در گلشن بانالهٔ بلبل چه خوش است
نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست
گوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا　　　می نوش ببین که خوردن مل چه خوشست
ذات و صفت و فعل همه آن ویست
بود همهٔ خلق بفرمان ویست
جمعیت عالم و پریشانی او　　　در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست
عالم بر رندان بمثل جام می است
ساقی وحریف وجام می جمله وی است
دریا و حباب و موج آبست بر ما　　　خودجام حباب خالی از آب کی است
در باغ خلافت نبی چار به است
وآن چار به لطیف در بار به است

ن به که دراول است از آن چاربه است وآن به که درآخراست ز آنچار به است

دریاب وبیا که ناز کانهٔ سخنی است

دانستن این سخن برای چو منی است

رصورت ومعنیش نظر کن بتمام تادریابی که یوسف وپیرهنی است

این علم بدیع ما بیانی دگر است

وین جوهر علم ماز کانی دگراست

ذوقی ندهد حکایت مخمورا ن سرمستا نراذوق وبیانی دگراست

گر یار غنا دهد غنا دوست تر است

ور فقر دهد فقر مرادوست تر است

گر منع عطا کند من آن می خواهم ورز آنکه عطادهد عطادوست تر است

گم کردن ویافتن همه کردن تو است

گر باطل و گر حق همه پروردن تست

گوئی صنم گمشده را یافته‌ام این یافتن توعین گمکردن تست

ذاتیکه بنزد ما نه فرداست و نه جفت

دریست که اندرین سخن نتوان سفت

چه جای من وتو که شناسیم او را معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

نا خورده شراب ذوق آن نتوان یافت

آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت

این لذت عاشقی که ما یافته ایم ازسفره ولوت عاقلان نتوان یافت

در آینهٔ گرچه نماید غیرت

غیر تو ز آینه ز داید غیرت

درخانهٔ دل که خلوت حضرت تواست غیرت نگذارد که در آید غیرت

عشق آمد وعقل رخت بربست وبرفت

آنعهد که بسته بود بشکست وبرفت

چو ندید که پادشه درآمد سر مست	بیچاره غلام زود برجست و برفت

بیدرد طریق حیدری نتوان یافت
بیکفر ره قلندری نتوان یافت

بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید	درحضرت ما بسرسری نتوان یافت

خوش آئینه ایست مظهر ذات وصفات
در وی غیری کجا نماید هیهات

هر ساغر می که ساقیم می بخشد	جامیست جهان‌نما پر از آب حیات

این نقش خیال عالمش می خوانند
جانی دارد که آدمش می خوانند

روحیست که روح اولش می گویند	چون اوست تمام خاتمش میخوانند

نقشی و خیالی است که عالم خوانند
معنی سخن محققان می دانند

این طرفه که درحقیقت این نقش خیال	حقند ولی خیال را می دانند

توحید عوام عاقلان می دانند
توحید خواص عارفان می دانند

توحید و موحد و موحد دریاب	خوش توحیدی موحدان میدانند

رندان ز وجود وز عدم دم نزنند
از ملك حدوث و ز قدم دم نزنند

باشد مدام همدم جام شراب	می مینوشند دمبدم دم نزنند

آبست که در شیشه شرابش خوانند
با گل چوقرین شود گلابش خوانند

از قید گل وملچو مجرد کرده	اهل بصرو بصیرت آبش خوانند

درد دل خسته دردمندان دانند
نه خوش نفسان خیره خندان دانند

سر قلندری تو گر محرومی سریست در آن سینه که مستان دانند
در پای تو سروران سر انداخته اند
وز عشق تو خانمان بر انداخته اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشست خودرا بخرابات در انداخته اند
از آتش عشق شمعی افروخته اند
پروانهٔ جان عاشقان سوخته اند
در مجمر خینه عود دل می سوزد آتشبازی بعاشق آموخته اند
یکعالم از آب و گل بپرداخته اند
خود را بمیان آن در انداخته اند
خود می گویند وبازخود میشنوند از ما و شما بهانه بر ساخته اند
ملك و ملکوت با هم آمیخته اند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند
کردند طلسمی بجمال و بکمال آنکه بدر گنج خود آویخته اند
خاك در می خانه مگر بیخته اند
کاین گرد وغبار رابرانگیخته‌اند
یا ماه رخان خطه ماها نند کازرلف عبیر درجهان ریخته‌اند
هر باده که از حضرت الله دهند
بیمنت ساقی بسحر گاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی ازخود بگذر تابخودت راه دهند
رند آن باشد که میل هستی نکند
وز خویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه می نوش کند مدام ومستی نکند
بی اسم کسی درك مسما نکند
نام ار نبود تمیز اشیا نکند

عقل ار چه مصفی و منزکی باشد　　ادراك اله جز باسما نکند
گر علم بتعلیم آلهی یابند
گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علما علم چنین گرخواهند　　انعام خدا لا یتناهی یابند
درویش گدا مرتبه جان چه کند
می مینو شد مدام او نان چه کند
یاریکه محب حضرت جانان است　　ای یارعزیزمن بگوجان چه کند
یاریکه مدام این سخن را خواند
معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگرچه مینماید تمثال　　در ذات نماینده اثر نتواند
درعشق تو شادی و غمم هیچ نماند
با وصل تو سود و ماتمم هیچ نماند
یکنور تجلی توام کرد چنان　　کز نیك وبدو بیش کمم هیچ نماند
هر دل که بذوق سربدی خواهدبود
در دایره محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد　　اوطالب سراحمدی خواهدبود
فقریکه از او غنای مطلق آید
گرز آنکه طلب کنی بجان میشاید
من فقر همیجویم وآن خواجه غنا　　از خواجه ما فقر و غنا میزاید
آب است که جان ما از او می یاید
وز دیدن او نور بصر افزاید
هرسو که روان شودحیاتی بخشد　　هر نقش که اورا بدهی بر باید
تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود

چون تو زتوئی و ازدوئی وارستی　　　درملك یکی کجادوئی خواهد بود
ایدوست حجاب ما ز ما خواهد بود
وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

تاقدرت حق دری بعیسی بگشود　　　وانذات مطهرش بمریم بنمود
بگذشته هزار و هفتصد و چل بتمام
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

این لطف نگر که حق بموسی بنمود　　　در صورت نار نور معنی بنمود
آئینهٔ اعیان چو وجود از وی یافت
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان خوشی محققی پیش آید　　　صد دل بدمی ز دلبران برباید
آن نور دو چشم نعمة الله بود
حق بیند و حق بمردمان بنماید

هستی یکیست آنکه هستی شاید　　　این هستی تو بهیچکاری ناید
رو نیست شو ازهستی خود همچون ما
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عین ها بنماید　　　در هر عینی عین بما بنماید
در جام جهان نما نماید بکمال
در وی نظری کن که نورا بنماید

بلبل مست است وبوی گل میبوید　　　دل داده بما و دلبرش میجوید
این قول خوشی که تو زسید شنوی
بشنو بشنو که او ز او می گوید

بلبل سخن اززبان گل میگوید　　　مستست وحدیث گل ومل میگوید
دریاب رموز نعمت الله ولی
جزویست ولی سخن زکل میگوید

چون یوسف باد درچمن می آید
بوئی ز زلیخا سوی دن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید
فریاد که بوی پیرهن می آید

آنروز که کار وصل را ساز آید
وین مرغ زاین قفس بپرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند
پرواز کند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور یار ا نبود
بی آینه تمثال هویدا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی بهمند
بی بودن ما ظهور او را نبود

بی بلبل و گل رونق بستان نبود
بی جام شراب ذوق مستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند و می
آواز نی و رقص حریفان نبود

ممکن بخودیش بودو جودی نبود
بیجود و جود هیچ بودی نبود
گر زآنکه نه او گوش و زبانی بخشد
از خود ما را گفت و شنودی نبود

عینی که ظهور کرد اعیان نبود
گنجی که ز حق بود پنهان نبود
جانانه در آئینهٔ جان کرد نظر
از ساده دلی آینهٔ جانان نبود

تقوی که در او اسم آلهی نبود
یا مقتبس خیر ز شاهی نبود
تقوی چنان از خللی خالی نیست
شاید که کسی بآن مباهی نبود

آن یار فقیر این و آنش نبود
سرمایه سود و هم زیانش نبود
در کتم عدم مست و خراب افتاده
او را خبر از نام و نشانش نبود

بر تخت و لایت آن ولی شاه بود　　　خورشید محمد و علی ماه بود
نوریکه ازین هر دو نصیبی دارد
میدان بیقین که نعمة الله بود

کفر چومنی گزاف و آسان نبود　　　محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر
پس در همه دهر یك مسلمان نبود

بر تخت ولایت آنولی شاه بود　　　باطن شمس است وظاهراً ماه بود
نوریکه ازین هر دو نصیبی دارد
روشن بنگر که نعمت الله بود

در بحر محیط هر که اوغرق بود　　　فارغ زوجود غرب وز شرق بود
آنکس که نشسته بر لب دریائی
با غرقه بحر ماهیی فرق بود

داند عالم اگر نکو و اهل بود　　　کان علم که بیعمل بود سهل بود
علمی که عمل طلب کند ازعالم
گر زآنکه عمل نمیکند جهل بود

با حکمت ما نصیر طوسی چه بود　　　با خرقهٔ ما کتان روسی چه بود
گوئی که بعقل میتوان رفت این راه
با دین محمدی مجوسی چه بود

ما شاه جهانیم گدائی چه بود　　　واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاریکه در آئینهٔ ما درنگرد
بیند که تجلی خدائی چه بود

رندیکه زهر دو کون یکتا گردد　　　در کتم عدم و اله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سر مست نهد
بی زحمت دیگر د مأوا گردد

ری که چو ما لطف الهی دارد در هر دو جهان هر چه تو خواهی دارد

هر چند گدای حضرت سلطان است
از دولت عشق پادشاهی دارد

دل میل بصحبت نگاری دارد با ساقی و مستی سر و کاری دارد

چون بلبل مست در چمن می گردد
گویا که هوای گلعذاری دارد

رخاك درش هر که مقامی دارد در هر دو جهان جاه تمامی دارد

یاریکه بود بعشق او بد نامی
بد نام مگو که نیك نامی دارد

محبوب جمال خود با آدم بخشید سر حرمش بیار محرم بخشید

هر نقد که در خزانهٔ عالم بود
سلطان بکرم بجود عالم بخشید

بودش بکمال خویش بودم بخشید لطفش بکرم شهد شهود دم بخشید

او طالب من که ظاهرش گردانم
من طالب او که تا وجودم بخشید

در هر آنی مرا عطائی بخشید شاهی جهان بهر گدائی بخشید

گنجی که نهایتش خدا می داند
سلطان بکرم بینوائی بخشید

یك نقطه بذات خود هویدا گردید زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید

زین هر سه یکی الف هویدا آمد
وین طرفه که در دو کون یکتا گردید

هر آینهٔ که در نظر می گذرد تمثال جمال او نظر می نگرد

تمثال خیالی است ولیکن ذاتش
در آینه تمثال بما می شمرد

صدجان بفدای دلبران خواهم کرد　　　هرچیز که گفته دلبر آن خواهم کرد
عارف گوید که می برندان می بخش
فرمان بروم و آنچنان خواهم کرد

در مجلس ما ترك می نتوان کرد　　　با عقل بیان عشق وی نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز
ادراك و جود هیچ شی نتوان کرد

ای عقل برو که عشق خلاقی شد　　　عشق آمد و راه زهد زراقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل
سلطان خرابات بخود ساقی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد　　　در سطوت ذات او همه فانی شد
یاری که عنایت الهی دریافت
در هردوجهان عالم ربانی شد

از جود وجود عشق لاشی شی شد　　　وزآب حیات جملهٔ جانها حی شد
گویند وفات یافت سید حاشا
باقی ببقای اوست فانی کی شد

تا داروی دردم سبب درمان شد　　　پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل وتن هر سه حجابم بودند
تن دل شدودل جان شد وجان جانان شد

گر قطره نماند آب باقی باشد　　　ور کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گر رفت
آمد عوضش شیخ عراقی باشد

ایدل برا و بپای جان باید شد　　　در خلوت او زخود نهان بایدشد
در بحر محیط حال دل باید بود
آسوده ز قال این وآن باید شد

در ملك اگر شاه عراقی باشد　　شك نیست که مال شاه باقی باشد

گر میخواهی که رندکان جمع شوند
باید که یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم دین شریعت باشد　　چون درعمل آوری طریقت باشد

گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگر چه ساز نیکو سازد　　اما بی ساز ساز چون بنوازد

من آینه ام که می نمایم او را
اوخالق من که او مرا میسازد

میخانه ذوق در گشادیم دگر　　لب برلب جام می نهادیم دگر

در کوی خرابات مغان رندانه
سر مست بخاك ره فتادیم دگر

ما توبه بجام می شکستیم دگر　　با ساقی خویش عهد بستیم دگر

رندانه حریف نعمة الله خودیم
در کوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال تو گذاریم دگر　　جانرا بهوای تو سپاریم دگر

باز آکه بجان و دل همه مشتاقیم
بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر　　خر بنده دگر باشد و آزاد دگر

از شکر شیرین سخنی می گویم
خسرو دگری باشد وفرهاد دگر

توحید دگر باشد والحاد دگر　　خودبنده دگرباشدو آزاد دگر

توعمر بباد میدهی ای ملحد
دریاب ومده عمرتو بر باددگر

برخیز خوش واز سر عالم بگذر وین جام بجم گذار وزجم بگذر

نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا
بگریز و لی بحضرت سر قدر

فرزند عزیز قرة العین پدر بیمابهوای خود بردعمر بسر

مشغول بدیگران و یاران محروم
نه میل پدر دارد و نه مهر پسر

در هردانه درخت برگی و بهار با میوهٔ بسیار و درخت بسیار

آنگاه در آندرخت وآن میوه نگر
در هر دانه ببین درختی پر بار

ای یار بیار جام و کامی بردار کامی ز لب جام مدامی بردار

کامل بنشین و عاشقانه برخیز
درراه درآی چست کامی بردار

مجنون وپریشان توام دستم گیر خودمیدانی آن توام دستم گیر

هر بیسر و پای دستگیری دارد
من بیسر و سامان توام دستم گیر

نشین بنشین وز همه عالم برخیز عالم چه بود ز بود عالم برخیز

در کتم عدم بیاو با ما بنشین
ازبودوجودخویشتن‌هم برخیز

حکمی که ازاومحال باشد پرهیز فرموده وامر کرده ازوی مگریز

آنگه بمیان امر حکمش عاجز
در ماند ودلفکار کجدار و مریز

با ریش سفید میر رعناست هنوز و اندر طلب دلبر زیباست هنوز

با ریش سفید و چشمان سیهش
اندر سر او مایه سوداست هنوز

ممکن ز وجود هستئی دارد و بس
نقشی ز خیال خویش می آرد و بس
بلبل ز گلشن نسیم بوئی یابد
یعنی رخ خود بخار میخازد و بس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس
از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب
مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

رندانه بیا جام می صاف بنوش
ور درد بود نوش کن از غیر بپوش
می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب
در کوی مغانت بکشند دوش بدوش

بردار نقاب و مینگر آنرویش
دانی که نقاب چیست یعنی مویش
موئی ز سر زلف نگارم بکف آر
آنگه بنشین و خوشخوشی میبویش

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود زمن گفتارش
معشوق جمال می نماید شب و روز
کو دیده که تا بر خورد از دیدارش

مخلوق خدا همه نکو میدارش
تعظیم همه برای او میدارش
هر آینهٔ که در نظر می آری
آن آینه را تو رو برو میدارش

این جام و شراب جسم و جان دریابش
آن غیب و شهادهٔ جهان دریابش
در هر چه نظر کنی نکو می بینش
در صورت و معنی این و آن در یابش

گفتم که دلم گفت که ویران کنمش
گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش
گفتم جانم گفت که درحضرت من
جانی چه بود تا سخن از جان کنمش

مجموع حروف یك الف میخوانش　　　یا اصل الف بنقطهٔ می دانش

نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف

یك نقطه بگو معانی قرآنش

ترسان ترسان همیروم بر اثرش　　　پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش

آسان آسان اگر بیابم وصلش

بوسان بوسان لب من و خاك درش

بشاش ولطیف و باتبسم می باش　　　چون قطب مدام درترنم میباش

جام می ذوق نعمت الله می نوش

جاوید بذوق در تنعم می باش

گر معنی تنزیل بد اند حافظ　　　تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد نزول ما ترقی کردیم

تحقیق کجا چنین تواند حافظ

مفعول یکی فعل یکی فاعل یك　　　ماراست یقین اگر تورا باشد شك

برد ار حجاب تا نمائی بحجاب

دریاب نصیحتی که گفتم نیکك

در جام جهان نما نظر کن بجمال　　　تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینهٔ که در نظر می آری

تمثال جمالیش بنماید تمثال

از دولت عشق عقل گشته پا مال　　　مستقبل و ماضیم همه آمده حال

نه دی ونه فردا ونه صبح است ونه شام

ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال

بنشین بدر خلوت دل ای کامل　　　مگذار که غیر او در آید در دل

زیرا که اگر غیر در آید بوثاق

آسان تو دشوار شود حل مشکل

در ملک یگانگی دوئی را چه محل باحضرت او من و توئی را چه محل
آنجا که کلام شاه ترکستان است
هندو وحدیث هندوئی را چه محل

تا باغم عشق او هم آواز شدم صد بار زیاده بر عدم باز شدم
زآن راه عدم نیز بسی پیمودم
رازی بودم کنون همه راز شدم

در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا جمله شراب میکده نوشیدیم
تا رهبر رندان جهانی باشیم
رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

رفتم بخرابات و خراب افتادم توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمهٔ آب حیات
تشنه بودم روان در آب افتادم

جان و دل خود فدای جانان کردم گفتم که مگر محرم جانان گردم
اما دیدم که گر چه گردم خاکش
هرگز نبرد باد بگرد ش گردم

در کوی مغان مست وخراب افتادم توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بر در میخانه نهادم دیگر
رندانه بذوق در شراب افتادم

در کوی خرابات خراب افتادیم رندانه بذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتی می راندیم
کشتی بشکست مادر آفتاب افتادیم

در گنج فنا گنج بقا یافته ایم درملک عدم وجود را یافته ایم
خود را بخدا شناختیم ای عارف
آنگاه خدا را بخدا یافته ایم

تا ما نظر از اهل نظر یافته ایم   از سر وجود خود خبر یافته ایم

ما در یتیم را بدست آوردیم

دریای محیط پر گهر یافته‌ایم

ما یا فته ایم آنچه ما یا فته ایم   گم کردهٔ خود را بخدا یافته‌ایم

گنجی که نیافت هیچکس در عالم

وا یا فته ایم نیک وا یا فته ایم

در مجلس انس همدمی یافته ایم   در پردهٔ عشق محرمی یافته‌ایم

عالم چکنم که از دو عالم بهتر

در سینهٔ خویش عالمی یافته ایم

تا خانه دل خلوت اوساخته ام   غیر از نظر خویش برانداخته‌ام

چون هر چه نظر می کنم او می بینم

بشنا خته ام چنانکه بشنا خته ام

من در ره عشق جان و دل باخته ام   سر بر سر کوی دوست انداخته ام

خود را بخود و خدای خود را بخدا

بشنا خته ام چنانکه بشنا خته ام

تا مرکب عشق در میان تاخته ام   سر از سر دوش نفس انداخته‌ام

تا عارف خلوت دل و معروفم

بشناخته ام چنانکه بشناخته‌ام

شهبازم و شاه باز بشنا خته ام   در عالم عاشقی سر انداخته‌ام

گوئی چو شناختی بگویم با تو

بشنا خته ام چنانکه بشنا خته ام

تا تیغ بعشق از نیام آخته ام   پاو سر و دست عقل اندا خته ام

بیزحمت و آب گل من این معنی را

بشنا خته ام چنانکه بشنا خته ام

تا آتش عشق او بر افروخته ایم عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم
دلسوخته ایم و کار آتشبازی
آموخته‌ایم و نیك آموخته‌ایم

شاها نظری کن که فقیران توایم گو نیك و بدیم هرچه هست آن توایم
فرمان تو را کمر بجان می بندیم
زیرا که همه بنده فرمان تو ایم

ما سوخته ایم و بار ها سوخته ایم وین خرقه پاره بارها دوخته ایم
هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد
در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

هم جام جهان نمای عالم مائیم هم آینهٔ روشن آدم مائیم
گر یك نفسی از دم ما مرده شوی
میدان بیقین کاین دم و آندم مائیم

آن صورت الطاف الهی مائیم هم جامه وجامه دار شاهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم
داننده اسرار کماهی مائیم

انگشت زنان بردر جانان رفتیم پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
گوئی که برفت نعمةالله ز جهان
رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

ما درویشیم پادشاهی بخشیم ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشش
مجموع خزائنی الهی بخشیم

در کشتم عدم قلندر چالاکیم در ملك وجود مالك افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می نوشیم
در مجلس عشق ساقی لولاکیم

جوهر آبست و گوهرش در یتیم
دریاب بیان ما که سریست عظیم
موج است وحباب نزد ما هردو یکی
بگذر ز دوئی یکی مسازش بد و نیم

در کتم عدم سر بر شاهی داریم
و آن مملکت نا متنا هی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم
چون گنج معارف الهی داریم

والله بخدا که ما خدا می دانیم
اسرار گدا و پادشا می دانیم
سر پوش فکنده اند بر روی طبق
سریست دراین طبق که مامیدانیم

ما محرم را ز حضرت سلطانیم
احوال درون وهم برون میدانیم
منشی قضا هر چه نویسد مجمل
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز راست روی و نیك خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدی ها کردند
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

در نهصد و نه من دوقران می بینم
از مهدی و دجال نشان می بینم
دین نوع دگر گردد و اسلام دگر
این سر نهان است عیان می بینم

آن شاه که ازقسیم ناراست وجنان
درملك وملك صاحب سیف است وسنان
ملك دو جهان مسخر اوست بلی
آن را بسنان گرفت واینرا بسنان

مفردات

آفتاب آن و ماهتاب این است
ظاهر و باطنش بآئین است

عشق است که گوهر محیط است
عشق است که بحر بیکرانست
سر گل چون کله نهد بر سر
آن کله هم بـالای دستار است

بهر چه مینگرم نورطلعت شاهاست
بهرطرف کهروان میشوم همهراهاست
توراچکار که درسفره چیست یاز کجاست
بخور زخوان ارادت که نعمةالله است

چومن زراه سلامت نمیرسم بسلامت
مقیم کوی ملامت شدم بخیروسلامت
شما مه باشمایل راز می گفت
حدیث عاشقی را باز میگفت

هر که رورا زغیر او بر تافت
پر تو نور او بر او بر تافت
چون مجردشد او وعریان شد
آفتاب خوشی بر او بر تافت

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت
عمریست تادلم بهوایت بهشت هشت
بیمظاهر ظهور مظهر نیست
گرچهدرعقل هست ظاهر نیست

در حقیقت بنده و سید یکی است
گرتوراشك هست مارا بیشکیست
ذرهٔ نیست که خورشید در او پیدانیست
قطرهٔ نیست در این بحر که او باما نیست

خواجهٔ دیدم که می آید ز کیچ
گرچه کیچی بود با ما بود کیچ
پیرهن یوسف و بو می رسد
در عقبش نیز هم او می رسد

آفتابی ز غیب پیدا شد
نور او در همه هویدا شد
ما همه ذره ایم او خورشید
ماچوجامیم وحضرتش جمشید

در سمرقند ماندهٔ تا چند　　خوش روان شوچوعارفان تاچند

گر ترا عزم هست تا در بند
رو بشو وآن نه و میان در بند

همه پابند آن دلارامند　　مرغ و دانه تمام در دامند

آن کسانی که اهل عرفانند
مبتلای بلای الوانند

گرد اندوه من نمی گردم　　بر من اندوه گرد می گردد

نام نیك است یادگار بشر
نام نیکت بخیر به که بشر

از خیالات این و آن بگذر　　همچو ما از سر جهان بگذر

تا توانی دلی بدست آور
این چنین حاصلی بدست آور

الف و لام لام و ها هر چار　　اسم اسمست اینحروف ای یار

این خرقهٔ چار وصله بگذار
و آن خلعت پادشاه بر دار

هر چه داری بعشق او در باز　　تا کند او بروی تو در باز

بردیم ما نیاز بدرگاه بی نیاز
بنواخت‌سازما بکرم لطف کارساز

درآتش محبت خودرابسوزخوشخوش　　چونسوختی درآتش سنوزدآتش

گر جوهر جان ما بود پاك
ما را نبود ز هیچکس باك

در وصف کمال و قدرت او　　لو لاك لما خلقت الافلاك

آینه روشن است در همه حال
می نماید جمال او بکمال

عشق چو کان و عالمی گویم سخنی عاشقانه می گویم

خانه دل عمارتی می کن
رب خودرا زیارتی میکن

تافته خویش آفتابی بر همه گر ببیند ور نبیند بر همه

ویران شده از رئیس ده ده
از بسکه طلب کند که ده ده

می برندان ده بزاهد می مده شیشه پیش پای نابینا منه

عشق او در همه بود ساری
خواه‌در مصر وخواه درساری

اگر در خلق حق را در نیابی بیابی خانه اما در نیابی

نبی بیت الله و بابش علی دان
اگر از در نیابی در نیابی

بشنبه روز خوش باشد همه کار ولیکن صید کردن از همه به

بیك شنبه بنا آغاز می کن وگر عزم سفر داری دوشنبه

سه شنبه فصد میکن یا حجامت بریش از مرهمت‌مرهم همی‌نه

اگر داری هوای شرب شربت چهار شنبه بخور از رنج میره

به پنجشنبه مراد خویش میخواه زهر بابیکه خواهی از که ومه

بآدینه اگر یابی عروسی بکن تزویج وداد خویش میده

که غیر از انبیا و اولیا کس
ندانند سر این علم از مه کـد

نشان زمرۀ جنت چهار است بقول بهترین هر دو عالم

دل نرم و کف بخشنده آنگاه
دگر گفتار خوب و روی خرم

نشان اهل دوزخ نیز چار است هم از روح نبی آن روح اعظم

ترش روئی و دیگر تلخ گوئی　　دلی سخت و کفی در بخل محکم
نشان مردم عاقل همین است　　که بگزینند جنت بر جهنم
طریق عرف سید گفت با تو　　تو دانی بعد از این و الله اعلم

ایدل گرت آئینهٔ اخلاص جلی است
از بعد نبی امام میدان که علی است

از بعد علیست یازده فرزندش　　برجای رسول نعمةالله ولی است

الانتها مسعودة بالخاتمه



تقریظ و تاریخی که از طبع وقاد نقاد ادیب اریب فاضل ذخر الاقران و الاماثل

جناب مستطاب حقایق نصاب عماد المتکلمین وقدوة المحققین

آقای معین الشریعه اصطهباناتی انشاد گردید

دوش از جهان ملول بخلوتگه خمول | بودم که ناگهان ز درم یار آمدی

مونس علی جهان صفا مرکز وفا | عین هدایت و شه احرار آمدی

کردم سلام و داد جواب و بجای خویش | بنشست و پس چو بحر گهربار آمدی

کای هیچکس بگوی ز چه دل رمیدهٔ | تا در قفس چو مرغ گرفتار آمدی

تو بلبلی که شور و نوادر نوای تست | طوطی صفة بنطق شکربار آمدی

برخیز و هان که نامهٔ زکرمان رسیدمان | درمان دردمان همه یکبار آمدی

از سید زکی و ابو القاسم وفی | آن کس که در طریق وفادار آمدی

دربر گرفته پاکت پاکش یکی کتاب | سر بسته بسته بسته بچاپ پار آمدی

وه وه چه سان کتاب که در خیل قدسیان | اشعار آن حقیقت اذکار آمدی

دیوان طبع شاه ولی نعمت الله | آن نور دین که حامل اسرار آمدی

منظور آمده است بچشم وفی علی | مسطور هم ز همت سردار آمدی

سردار نصرت آن خلف مرتضی قلی | کش بحر بی کران کف زخار آمدی

آن معدن شرف که پدر بر پدر همه | تا بو البشر شریف و پدر دار آمدی

فرمان بریست عمده ز فرمانروای فارس | کسری ببند گیش بدر بار آمدی

اصل کرم چو دست برون ز آستین کند | صد یوسفش کمینه خریدار آمدی

عبدالحسین آنکه بفر مسلمان طاعتش | خم پشت هفت گنبد دوار آمدی

بالجمله در دو اثر کرمان گرفته پاس | ز آنکس که همچو نقطه پرگار آمدی

شیخ اجل رئیس معارف سریر حکم | یحیی که زنده نام در آثار آمدی

زیبد گر از تو ماده تاریخ سر زدی | تقریظ آن بر شتهٔ اشعار آمدی

گفتم که ای انیس دل و مونس روان | کی شعر تر ز خاطر افکار آمدی

ایمهر چونکه برسر خاکم گذر توراست — وی ماه چون بسیر شب تار آمدی

دربارگاه لطف تو تا زنده مانده ام — گوش و دلم چو حلقهٔ مسمار آمدی

بر آن کتاب نور و بر آن آیه زبور — داودسان سرود به مزمار آمدی

۲۶ دیماه ۱۳۱۶

پایان



